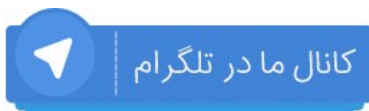


جایے کہ قلب آنجاست

تھمینه کریمی



www.romanbaz.ir



جایی که قلب آنجاست

باسمه تعالی

فکر می کنم سومین نفری بودم که بعد از کنترل بلیت قدم به داخل هواپیما گذاشتم هوای داخل هواپیما بر خلاف هوای بیرون که سوز سردی داشت گرم و مطبوع بود خانم جوانی که بلیتم را کنترل می کرد برویم لبخند زد من هم سعی کردم همان کار را تکرار کنم اما نمی دانم موفق به انجام این کار شدم یا نه. هنوز مژه هایم از خستگی اشک به هم چسبیده بود و بر خلاف میلیم مجبور بودم دماغم را پشت سر هم بالا بکشم از اینکه مهماندار صندلی ام را نشانم داد بینهایت خوشحال شدم و بدون لحظه ای درنگ به همان سمت رفتم کوله پشتی ام را به روی صندلی گذاشتم و بار دیگر به سمت مهماندار برگشتم با دیدن دوباره لبخند زد لبخندش زیبا بود درست مثل چشمان مشکی رنگ درشتش. وقتی مقابلش ایستادم او با خوشرویی لبخندش را تکرار کرد و گفت:

?Can I help you

Yes.Excuseme where is the Women`s :مترم وگفتم:

? room

او سرش را تکان داد و در حالیکه با اشاره دست من را راهنمایی می کرد جواب

داد: .Keep Straight On.

از او تشکر کردم و با عجله خودم را به دست شویی هواپیما رساندم مقابل آینه نگاهی به چهره رنگ پریده خودم انداختم هنگام خداحافظی با کاترین آنقدر

گریه کرده بودم که چشمانم کاسه خون شده بود و می سوخت لب های خشک و تبادرم را با زبان خیس کردم و دستی به موهایم کشیدم شینیون ساده موهایم که به زحمت کاترین شکل گرفته بود در حال باز شدن بود موهای طلایی رنگم به قدری لیز ول*خ*ت بودند که به سختی می توانستم آنها را بسته و مرتب بالای سرم نگه دارم انجام این کار در نظر من معادل با سخت ترین کار دنیا بود همیشه این کاترین بود که با محبتی صادقانه و صبر و حوصله ای تمام نشدنی زحمت بستن و مرتب کردن گیسوان بازیگوش من را به عهده می گرفت و همیشه با این جمله کارش را تمام می کرد: آه عزیزم تو چقدر خوشگلی.

خاطره کاترین بار دیگر اشک را در چشمانم نشانده و تصویرم را در آینه تارتر و محزون تر کرد بغض سمی که راه گلویم را بسته بود دست بردار نبود فقط گریه ای پر حرارت و داغ می توانست آرامش کند نه آن اشک های داغ و غریبانه من. با پشت دست اشکی را که از گونه ام در حال پایین آمدن بود پاک کردم و در تلاشی بی ثمر تصمیم گرفتم بغض لانه کرده در گلویم را به زور آب دهانم پایین بفرستم اما دریغ از یک قطره بزاق. دهانم خشک خشک بود گلویم به سوزش افتاد و چشمانم از هجوم بی تعارف اشک تیر کشید انگار تمام آب بدنم پشت آن پلک های خسته و متورم جمع شده بود. صدای مهماندار را شنیدم داست به مسافران پرواز خوشامد می گفت باید سریعتر سر جایم بر می گشتم گیره را از موهایم باز کردم و در آینه پیش رویم به پایین سرازیر شدن آبشار طلایی گیسوانم چشم دوختم همین دو ماه پیش بود که کاترین به اندازه قد انگشت کوچکش از موهایم قیچی کرد اما به نظر من هنوز همان قدر بلند به نظر می رسیدند. در آن لحظه دلم نمی خواست به این فکر کنم که پاپا عاشق

موهایم بود قبل از اینکه خاطرات گذشته فرصتی دوباره برای هجوم داشته باشند آبی به صورتم زدم دستی به موهایم کشیدم و آنها را با کش سری که لا به لای وسایل داخل کیفم داشتم محکم بستم پالتوی سفید رنگم را از تن در آوردم و روی ساعد دستم انداختم یقه بلوز آبی رنگم چروک شده بود از دو طرف آن را محکم کشیدم اما هیچ تغییری نکرد ولی من هم اهمیتی نمی دادم آنجا زیر موهایم پنهان بود دکمه بالایی یقه ام را بستم و بعد از کشیدن نفس عمیقی از آنجا خارج شدم تمام صندلی های هواپیما پر شده بود لحظه ای همانجا ایستادم و برای پیدا کردن صندلی خودم سرک کشیدم. با راهنمایی یکی از مهماندارها جای خالی ام را پیدا کردم و بعد از تشکری کوتاه خودم را به آنجا رساندم کوله پشتی ام را به سختی در قفسه بالای سرم جا دادم و بالاخره سر جایم روی صندلی نشستم. صندلی من در آن ردیف، دورترین صندلی از پنجره هواپیما بود و من بر خلاف همیشه از این بابت خوشحال بودم دلم نمی خواست رفتن و دور شدن را از آن دریچه کوچک به تماشا بنشینم. این بار با سایر دفعات فرق داشت این سفر راهی بود که من بالاجبار در پیش گرفته بودم این رفتن مثل رفتن های سابق نبود نه سفری کوتاه به ((لس آنجلس)) بود و نه گذراندن تعطیلات چند روزه در ((ب* و* ستون)). رفتنی بود غریبانه و تلخ که من می بایست مطیعانه به آن تن میدادم به جایی می رفتم که فقط اسمی از آن می دانستم. اسمی که بارها آن را از زبان مادرم شنیده بودم. اسمی که بر زبان آوردنش همیشه برای او با اشکی غم آلود و آهی سوزناک همراه بود ایران این

همان واژه اي بود که همیشه اشک مادرم را جاري مي ساخت و من از همان زمان که بچه ي کوچکي بودم احساس کردم که اين واژه را دوست ندارم واژه اي که مادرم را غمگين مي ساخت ((پس چرا بايد بر خلاف ميلم به جايي مي رفتم که هيچ دلبيستگي به آن نداشتم؟ چرا پاپا. چرا؟ غمگينانه پلک هايم را به روي هم فشردم اما اشک هايم باز فاتحانه به روي گونه هايم لغزيدند سرم را به پشتي صندلي تکیه دادم دلم مي خواست بخوابم اما سرم به شدت درد مي کرد انگار کسي با بغض و نفرت هر چند ثانيه يکبار مشت گره کرده اش را بر فرق سرم مي کوفت. ته دلم خالي شد حالا هوايما ديگر در آسمان بود و به سرعت راهش را از ميان ابرهاي سفيد مي شکافت و به سمت سرزميني دور و ناشناخته به پيش مي رفت. صداي مسافر ب*غ*ل* دستي ام را شنيدم گوش هايم تيز شد زبانش، زباني آشنا براي من

بود فارسي صحبت مي کرد و من فارسي را به خوبي خود ايراني ها بلد بودم و از اين بابت احساس رضايتم مي کردم هيچ دلم نمي خواست چون موجودي زبان نفهم در کشوري خارجي و در ميان مردماني بيگانه به حالتي گيج و ترحم بر انگيز به حرکت لب هايشان چشم بخشکانم در آن از اينکه به راحتی متوجه صحبت هاي آنها مي شدم حس عجيبي داشتم سالها بود که ديگر به آن بخش از آموخته هاي ذهنم روي خوش نشان نداده بودم شايد از بعد از مرگ ناگهاني و شوک بر انگيز مادر. اما حالا کلمات حتي بدون نياز به لحظه اي تفکر پشت سر هم براي من معنا مي گرفتند. _اشکان فکر مي کني مامان لباسي رو که براي من گرفتم مي پسندند؟ مرد جواني که کلافتي

به وضوح در آهنگ صدایش پیدا بود در جوابش گفت: آه اشتیاق خفه ام
کردی بس که این سوالو آزم پرسیدی. من چه می دونم. من که تو دل
مامان نیستم آگه بتونی یه کم صبر کنی بالأخره می فهمی. دختری که مرد
جوان او را اشتیاق صدا زده بود با لحن نگرانی گفت: _ آخه می ترسم
خوشش نیاد تو که می دونی چقدر مشکل پسند. _ تو که خودت اینو می
دونستی چرا بهش قول لباس دادی؟ خوب یه چیز دیگه براش می گرفتی. _ چه
می دونم یه هواز دهنم پرید. اشکان بار دیگر به حرف آمد و گفت: حالا
کاریه که شده. زیاد بهش فکر نکن مامان همیشه سلیقه تو رو قبول داشته
مطمئنم این دفعه هم انتخابتو می پسند. اشتیاق آهی کشید و گفت: خدا
کنه. بعد

از لحظه ای سکوت بار دیگر به حرف آمد و گفت: راستی یادم رفت بهت
بگم مامان می گفت خاله فخری اینام برگشتن تهران مثل اینکه قراره این دفعه
دیگه موندگار بشن مامان می گفت خاله فخری آقای معتمد رو مجبور کرده
باغ شمیران رو بفروشه و یه خونه تو نیاوران بخره. فکرشو بکن. مکث
کوتاهی کرد و گفت: به نظر تو کارای خاله فخری زیادی تابلو نیست؟ متوجه
منظورش نشدم جمله اش برایم نامفهوم بود شاید اشکان هم به شکلی دیگر
متوجه منظور او نشده بود چرا که با لحن کنجکاوی پرسید: منظورت چیه؟
می خوای بگی نمیدونی؟ چي رو. _ دیگه خنگ بازی در نیار اشکان. همه
عالم و آدم می دونن که خاله فخری چه خوابی واست دیده اون از جریان
گودبای پارتی، اینم الآن. بدجوری با آغوش باز داره میاد به استقبال. _ اینقدر

خاله زنک نباش اشتیاق. از تو که به دختر تحصیل کرده ای بعیده. اشتیاق
با لحن دلخوری نالید: این طور فکر می کنی؟ فکر می کنی که حرفام، حرفای
خاله زنکیه. اشکان با بد جنسی جواب داد: آره... خیلی خوب احمق جون
تو رو تو قضاوت کردن آزاد می زارم شاید روزی که خاله فخری جون
که الهی قربونش برم اون دختر گنده دماغشو به ریشت بست نظرت در این
رابطه عوض بشه. اشکان با لحن پر شیطنتی جواب داد: خیالت راحت. خاله
با تمام مهارتش نمی تونه چنین کاری بکنه... واقعاً میشه بفرمائین چرا؟ اشکان
با همان لحن پر شیطنت قبلی جواب داد: خیلی ساده است واسه خاطر اینکه
من اصلاً ریش ندارم. یعنی دارم اما مجبورم به خاطر مسائل امنیتی از ته
بزمنش این طوری خاله فخری جون که الهی قربونش بری هم کاری از
دستش برنمیاد همین طور عمه بهجت یا مثلاً زن عمو شهلا... هیش تحفه
نظنر... انگار راستی راستی باورت شده. نه داداش من وهم و خیال برت نداره
که از این خیرام نیست. اشکان با لحن کلافه ای گفت: کاش به کم به فکت
استراحت می دادی اشتیاق، سرم رفت. بعد برای لحظاتی هر دو سکوت کردند
اما این سکوت زمان زیادی طول نکشید. اشتیاق باز به حرف آمد و
گفت: بیچاره

دختر مردم. خوبه چشماش بسته است وگرنه تا حالا صد دفعه به جای تو از
رو رفته بود. اشکان با لحن دستپاچه ای گفت: هیس... یواشتر صداتو می شنوه
زشته. اشتیاق جواب داد: ماشاءالله به این همه رو که تو داری. مرد حسابی، دو
ساعته زل زدی به دختر مردم تازه یادت افتاده که زشته. اونم نه برای تو
برای من؟ واقعاً که آخر سنگ پایی... اشتیاق! اشتیاق میان حرفش دوید و

گفت: نترس خوش غیرت. از قیافه اش پیدا است که خارجیه. خوشگلم هست

لا

مصعب. بیچاره خاله فخری اگه می دونست چشم خواهر زاده اش دنبال چه تیکه هائی اینطور طفلکی بال بال نمی زد. اشکان با لحن دلخوری گفت: لوس نشو اشتیاق فکر می کنی واسه چي داره گریه می کنه؟ با شنیدن این جمله تازه فهمیدم که آنها در مورد من صحبت می کنند منی دانم چرا به یکباره دست و پایم را گم کردم به شدت معذب بودم اما جرأت باز کردن چشم هایم را نداشتم صدای اشتیاق را شنیدم که گفت: مگه داره گریه می کنه؟ اشکان تن صدایش را پایین تر آورد به زحمت میتوانستم صدایش را بشنوم: آره خیلی وقته حواسم هست. از وقتی هواپیما بلند شده همین طور داره اشک میریزه. اشتیاق با لحن پر شیطنتی گفت: خیلی زبلی اشکان. یعنی از اون وقت تا حالا تو نخ اونیا بابا ای والله. لحن اشکان دلخور و عصبی به نظر می رسید: واقعاً که. اشتیاق با شیطنت خندید و گفت: خیلی خوب بابا ترش نکن. شوخی کردم. وقتی

سکوت اشکان را دید مکث کوتاهی کرد و گفت: یه دختر سوسول احتمالاً آمریکایی داره گریه می کنه. خوب که چي؟ واسه همین غمبک زدني؟ خوبه والله

پس اون وقتایی که شمر میشی و سر هیچی اشک من بیچاره رو در میاری این احساس لطیف و شاعرانه کجا غیبش می زنه؟ معنای برخی از لغات را

متوجه نمی شدم دلم می خواست بدانم صفت سوسول که آن دختر جوان من را

با آن توصیف کرده بود معنای خوبی داشت یا بد. یا مثلاً شمر شدن به چه معنا بود. وقتی صدای مهماندار را شنیدم چشم هایم را باز کردم و نگاهم را به سمت صدا چرخاندم.

...Mrs_

چند تن از مهماندارها که همگی لباس فرم مشکی با مغزی بنفش به تن داشتند مشغول سرو قهوه بودند نگاهی به چهره خندان مهمانداری که با لیوان قهوه کنارم ایستاده بود انداختم و بعد از تکان دادن سر میز کشویی مقابلم را بیرون کشیدم او قهوه و شکلات پاکتی را به روی میز گذاشت و گفت:

Help your self_

همراه با لبخندی آرام زیر لب زمزمه کردم: Thank you

و او با لحن گرم و پر مهر جواب داد: Good aptite

این را که گفت برای هم سفران فارسی زبانم هم قهوه و شکلات داد. آنها بدون اینکه

بدانند توجه من را به خود جلب کرده بودند در یک نگاه سطحی زمانی که به روی

صندلی ام می نشستم این طور تصور کرده بودم که آنها باید یک زوج ایتالیایی باشند

اما حالا می دانستم که با یک خواهر و برادر ایرانی کنجکاو، همسفرم.

دختر جوان مشغول صحبت با مهماندار بود که از گوشه چشم نگاهی به صورت او

انداختم تقریباً بیست و یکی دو ساله به نظر می رسید پوستی روشن و چشمانی قهوه ای

رنگ داشت در چهره پر ظرافتش ملاحظتی خاص موج میزد که انعکاس آن در آهنگ

صدای گرم و گیرایش هم شنیده می شد.

هنوز نگاهم متوجه او بود که سنگینی نگاهی را به روی خود احساس کردم نگاهم را تا

نگاه خیره اشکان بالا کشیدم و بعد برای لحظاتی کوتاه نگاهمان در هم گره خورد از

نظر آنها من یک دختر سو سول آمریکایی بودم و هنوز نمی دانستم که معنای این واژه

چیست. از نظر آنها من خوب بودم یا بد؟

با حالتی دستپاچه نگاهم را از نگاه او دزدیدم و به لیوان قهوه چشم دوختم. به شدت به

یک قرص مسکن احتیاج داشتم زمانی که مهماندار خودش را از دست پر چانگی های

اشتیاق نجات داد و قصد رفتن کرد نفس عمیقی کشیدم و بی اختیار به زبان

فارسی

گفتم: ببخشید خانم...

وقتی متعجب اما کنجکاو مهماندار را متوجه خود دیدم جرئت بیشتری به خودم دادم و

گفتم: من یک قرص مسکن احتیاج دارم آیا امکان این هست که شما یک قرص مسکن

برای من بیاورید.

خانم مهماندار لبخندی به لب زد و گفت: بله البته. اگر فقط چند لحظه اجازه بدین

تر تیشو میدم. از او تشکر کردم و بار دیگر به پشتی صندلی ام تکیه دادم در ردیف

جلویی صندلی های سمت راستم یک زوج جوان ژاپنی توجهم را به خود جلب کرد زن

سرش را روی شانه مردش گذاشته بود و او تکه ای از همان شکلاتی را که لنگه اش

روی میز من هنوز دست نخورده باقی مانده بود همراه با کلماتی که کنار گوشش

زمزمه میکرد به دهانش میگذاشت نگاهم را به روی بسته شکلات خودم چرخاندم دهانم

تلخ بود اما میلی به خوردن در خودم احساس نمی کردم حالا مسافران ب*غ*ل دستی ام

هم ساکت بودند و من بی حوصله تر از لحظاتی قبل بار دیگر چشم هایم را به

روی هم

گذاشتم با وجودی که دلم نمی خواست به عاقبت سفرم فکر کنم اما ترس و

اضطراب

روبروشدن با ناشناخته ها راحتم نمی گذاشت قبلاً هرگز به تنهایی سفر نکرده

بودم قبل

از مرگ مادر جمع خانوادگیمان همیشه کامل بود حتی برای یک مسافرت

فصلی چند

روزه به ((دیسنی لند)) یا ((لیک تاهو)) همه در کنار هم بودیم از نظر من ما

بهترین بودیم. بهترین خانواده اما مسافرت به فرانسه آخرین ایستگاهی بود که

جمع

خوشبخت ما را در کنار هم می دید. در آن سفر مادر لاسلی کوچولو را حامله

بود پاپا

چقدر خوشحال بود دائم من را در ب*غ*ل می گرفت صورتم را غرق

ب*و*سه می کرد و

می گفت: به زودی فرشته های کوچولوی پاپا دو تا می شن.

چشم های مادر برق می زد آن چشم های مشکلی رنگ مخمور و زیبایش. پاپا

عاشق

مادر بود آن سفر آخری هم فقط به افتخار او ترتیب داده شده بود. به خاطر او و

مسافر

کوچولویی که در راه داشت. پاریس برای آنها شهر عشق بود. شهر خاطره خوش وصال.

پاپا همیشه می گفت (همون لحظه اولی که دیدمش عاشقش شدم. نگاهش پر از

جاذبه شرقی بود)) از جاذبه شرقی چیزی نمی دانستم اما نگاه پر مهر مادرم را دوست

داشتم و دست هایش را وقتی که نرم و پرنوازش لابه لای موهایم می لغزید و به پایین

سر می خورد و من به بهانه شنیدن صدای خواهر کوچکترم سرم را روی شکمش

می گذاشتم تا دست های پرنوازش او را بیشتر در لابه لای موهایم داشته باشم.

این طور مواقع پاپا با خنده می گفت (وقتی تو جای (لی) کوچولو اون تو بودی بدجوری لگد می زدی دائم در حال ورجه وورجه کردن بودی مامان حسابی از دستت

شاک می بود. به من می گفتند) پسرت خیلی خشنه. اما برخلاف انتظار ما تو یه دختر بودی یه دختر ظریف و کوچولو)).

و من شادمانه در ادامه حرفش فریاد می زدم: و بی نهایت خوشگل!
آن وقت پاپا من را از آغوش مادر بیرون می کشید و روی زانوهایش می نشاند
دماغش

را به دماغ کوچکم می چسباند. لب هایم را می ب* و* سید و بعد در کنار گوشم

زمزمه

می کرد: و بی نهایت خوشگل! اما حقیقتاً من خوب لگد می زدم زمانی که در

اولین

جلسه کلاس تکواندو، آقای ((براند)) دستش را بالا گرفت و از من خواست

تا برای

شروع اگر می توانم به کف دستش لگد بزنم تمام استعداد دوران جنینی ام را به

نمایش

گذاشتم. و بعد لبخند رضایت او، مامان و پاپا را دیدم که نشان از موفقیت ام در

آغاز

راه ورزش مورد علاقه ام بود و من آنروز از شدت خوشحالی تعدادی از

حرکاتی را

که در کلاس ژیمناستیک خانم ((هیلمر)) یاد گرفته بودم در مقابل نگاه پر

تحسین آنها

اجرا کردم ((پیچ_نیم وارو_وارو)).

صدای خانم مهماندار روح سرگردانم را بار دیگر به جسم خسته ام برگرداند

چشم هایم

را که باز کردم او با قرص مسکن و لیوانی آب مقابلم ایستاده بود شاید ظاهر

آشفته ام

چيزي فراتر از يك سردرد معمولي را نشان مي داد كه او با لحن ملایمي

پرسيد:

خانم استيونز اگه فكر مي كنيد لازمه من پزشك پرواز رو...

ميان حرفش دويدم و با لحن شتابزده اي گفتم: نو... نو. فكر نمي كنم نيازي به

اين

كار باشه اين قرص روبراهم مي كند.

بعد در حالي كه با فشار انگشتم قرص را از داخل پوشش آلومينيومي اش در

مي آوردم

لبخندي به رويش زدم و به خاطر محبت اش از او تشكر كردم. او ليوان آب را

به

سمتم گرفت و گفت: آب؟

ليوان يك بار مصرف قهوه ام را برداشتم و گفتم: ممنونم با قهوه مي خورم.

او سري تكان داد و رفت. قرص بزرگ سفيد رنگ را در ميان انگشتم گرفتم

مطمئن

بودم كه با آن جثه بزرگش راه گلويم را خواهد بست اما براي رها شدن از شر

آن سر

درد لعنتي مجبور بودم كه آن را به هر شكل و طريقي كه ممكن بود قورت

بدهم. با

اكره آن را به روي زبانه گذاشتم و با جرعه اي از قهوه سرد شده داخل ليوان آن

را

پایین فر ستادم. اما همان طور که پیش بینی کرده بودم در نیمه گلویم جا خوش کرد و
من را دچار حالت تهوع نمود و حشت زده دستم را مقابل دهانم گرفتم و با تمام قدرتی
که داشتم آب دهانم را پایین فرستادم قرص مسکن که درست مثل قلوه سنگی راه گلویم
را بسته بود از جا کنده شد و اشک را در چشم هایم نشانند باقی مانده قهوه ام را
تا قطره
آخر سر کشیدم و از اینکه بالا نیاورده بودم خدا را شکر کردم لیوان قهوه را در
کیسه
زباله پایین صندلی ام چپاندم و شکلات پاکتی را در جیب جلویی کیفم. و بعد
میز کشویی
را با فشار دست بار دیگر به عقب راندم. زمانی که به پشتی صندلی ام تکیه دادم
اشتیاق
ظرف قوطی مانند قشنگی را مقابلم گرفت و گفت: بفرمائین.
نگاه گذرایی به صورت او انداختم و بعد کنجکاوانه به داخل قوطی پر نقش و
نگار سرک
کشیدم قوطی پر از مغز پسته بود صدای اشتیاق را شنیدم که
گفت: بخورین. پسته
ایرانی خوشمزه است.

این را خودم می دانستم من عاشق پسته بودم و مادر همیشه برایم پسته ایرانی می خرید

پسته ایرانی درشت و خندان بود با رنگ و بویی خاص و وسوسه برانگیز.

بی اراده دستم به سمت قوطی کشیده شد و جمله مادر بر زبانم آمد:

((پسته فقط پسته ایرانی، زعفران فقط زعفران ایرانی، خاویار فقط خاویار ایرانی

و

خرش فقط و فقط خرش ایرانی)).

اشتیاق با لحن هیجان زده ای در ادامه حرف من گشت: و دختر فقط دختر

ایرانی. شما

ایرانی هستید؟

سرم را تکان دادم و همراه با لبخندی محو گفتم: متأسفانه نه. حدس قبلی شما

درست تر

بود من یک دختر سوسول آمریکایی ام. هر چند هنوز نمی دونم که سوسول به

چه معنا

است.

پانکی که زدم بدجنسانه بود اما اعتراف می کنم که از دیدن گونه های گلگون

از شرم او

من هم به شوق او مدم بعد با لحن پوزش خواهانه ای ادامه دادم: I'm soory

من واقعاً نمی خواستم که به صحبت های شما گوش بدم اما این یک حالت

اجتناب ناپذیر

بود شما بلند بلند صحبت می کردید.

چشم غزه اشکان از نگاهم دور نماند. دختر جوان هم که هدف اصلی آن نگاه بود از آن

سرزنش گذرا بی نصیب نماند نگاهش را پایین گرفت و گفت: خواهش می کنم بیشتر

بردارین.

اشکان به حرف آمد و همراه با لبخند کم‌رنگی گفت: تو غربت آدم دنبال یه همزبون می

گرده شما خیلی خوب فارسی صحبت می کنید.

سرم را در تأیید حرف هایش تکان دادم و گفتم: بله زبان شما را بلدم. البته نه خیلی

زیاد بعضی از واژه ها برای من نامفهوم.

اشتیاق لبخند شرم آلودی به لب زد و گفت: باور کنید سوسول معنای بدی نداره ما فقط

کنجکاو بودیم...

میان حرفش دویدم و گفتم: مهم نیست.

اشکان نگاهی به سمت اشتیاق انداخت و گفت: حق با اونه ما فقط کنجکاو بودیم.

مکث کوتاهی کرد و ادامه داد: من اشکانم... اشکان ناصری. این هم خواهرم اشتیاق.

لبخندی به لب زدم و گفتم: من هم رز استیونز هستم و از اشنایی با شما خوشحالم

اشکان سرش را تکان داد و گفت: ما هم از این بابت خوشحالیم... من و اشتیاق هر

دو دانشجوئیم.

اشتیاق میان حرفش دوید و گفت: دانشجو بودیم اما تموم شد داریم برمی گردیم خونه.

شما چی. شما هم دانشجوئین؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: من هم مثل شما یک زمانی دانشجو بودم به تازگی تزام را

به دانشکده ارائه دادم. اشتیاق قوطی پسته را روی زانوهایش گذاشت و گفت: جالبه

پس تقریباً باید هم سن ما باشیم.

بعد در حالی که به اشکان اشاره می کرد ادامه داد: من و اشکان دوقلوئیم.

شگفت زده نگاهشان کردم: واقعاً!

اشتیاق سرش را تکان داد و گفت: ما واقعاً شبیه ایم. یعنی همه اینطور می گن.

نگاهم را از روی صورت اشتیاق به روی صورت اشکان چرخید بله آنها شبیه هم

بودند تشخیص دادن اینکه با هم خواهر و برادر باشند زیاد مشکل نبود اما

اینکه دوقلو

باشند...

با حالي متفكر سرم را تكان دادم و گفتم: خوب بله شباهت زيادي وجود داره
اينكه

آدم يك همزاد داشته باشه خيلي جالبه.

اشكان نگاهي به صورت خواهرش انداخت و گفت: شايد اگه شما جاي من
بودين

نظرتون در اين رابطه عوض مي شد كمتر كسي مي تونه يه همزاد وراج و غرغرو
رو تحمل كنه.

اشتياق با آرنج ضربه اي به پهلو ي اشكان كوبيد و گفت: خيلي هم دلت
بخواد.

اشكان با بدجنسي خنديد و گفت: حالا وراجي ها و غرغرا شو ميشه يه جوري
تحمل

كرد اما بدبختانه دست بزن هم داره كه اين يكي رو نمي شه هيچ كارش كرد.

لبخند كم رنگي به لب زدم و پرسيدم: ببخشيد دست بزن داره يعني چي؟

اشتياق به جاي اشكان با لحن پر شيطنتي جواب داد: يعني بيچاره
اشكان، يعني مظلوم

اشكان، يعني كتك خور اشكان. از من به شما نصيحت مي ري ايران حواست
باشه

گول اين جماعت ر يا كار مظلوم نما رو نخوري. همه شون همين طوري
ان. بيرون

و توي جمع آخر بچه مظلومن. اصلاً موش پیششون شیره. اما امان از وقتی می

رن

خونه واسه زنشون دم در میارن این هوا یه دفعه موشه میشه شیر ژیان. اون وقت

این تغییر و تحول اون قدر سریع اتفاق می افته که آدم بلا تکلیف می مونه که

آیا باید

انگشت حیرت به دندون بگزه یا نگزه.

من که با تمام توجه ام به درستی متوجه منظور صحبت اش نشده بودم گیج و

سردرگم

نگاهش کردم و گفتم: متأسفم من خیلی خوب متوجه صحبت های شما نشدم

شما خیلی

غلیظ صحبت می کنید.

اشتیاق با لحن متعجبی تکرار کرد: غلیظ؟!!

اشکان میان خنده گفت: احتمالاً منظورش باید عامیانه باشه.

به نشانه تأیید حرفش سرم را تکان دادم و گفتم: بله. بله. عامیانه. شما خیلی

عامیانه

صحبت می کنید.

اشتیاق سری تکان داد و گفت: خیلی خوب باشه بزار رقیق تر برات بگم این

علامته

هست که دزدای دریایی رو پرچم کشتی هاشون می کشن. یه کله با دو تا

استخوون.

مرد ايروني يعني همون. يعني علامت خطر. يعني هشدار. يعني بهشون نزديك نشو.

يعني آخ. يعني جيز. حالا متوجه شدي؟ نگاهي به چهره خندان اشكان انداختم و بالحن

نگراني گفتم: من قبلاً هرگز ايران نبودم يعني تا اين حد نا آمنة؟
اشكان لحظه اي نگاهم كرد و گفت: در مورد ايران چي مي دونيد.
شانه اي بالا انداختم و گفتم: تقريباً هيچي.

— پس چطور مي تونين فارسي رو اينقدر خوب صحبت كنيد.
— براي اينكه مادرم يك زن ايراني بود.

اشتياق لبخند به لب با لحن كشداري گفت: بابا پس از خودموني.
اشكان لحظه اي متفكر نگاهم كرد بعد با لحن متفكر و كنجكاوي
پرسيد: مادرتون ايرانيه

پس چطور در مورد ايران چيزي نمي دونيد؟
باز شانه اي بالا انداختم و گفتم: مادر زياد در مورد وطن اش صحبت نمي كرد
شايده

ايران را زياد دوست داشت يا شايد اصلاً دوست نداشت هر بار كه در موردش
حرف

مي زد گريه مي كرد.

اشتياق كه حالت متفكري به خود گرفته بود آهي كشيده و گفت: عشق به وطن
تو خون

انسان به نظر من آدم تو بهشت ام که باشه گاهي دلش هواي وطنشو مي کنه من

حدس

مي زنم گريه مادرتون از شدت دلتنگيه.

اشکان سرش را به نشانه تأييد تکان داد وگفت: بله منم همين طور فکر مي کنم.

خاطره مادر بار ديگر غمگينم کرده بود لبخند محزوني به لب زدم و گفتم: اما

مادر

دلخور بود اونها دلش را شکسته بودند.

اشتياق به لحن کنجکاو و علاقه مندي پرسيد: کيا؟

آهي کشيدم و گفتم: خانواده اش. مي دونيد پاپاي اون يعني پدر بزرگ من دلش

نمي خواسته

که دخترش با يک مرد آمريکايي ازدواج کنه و مامان نمي تونه به هيچ شکلي

پدر بزرگ را

راضي کنه اون گفته بوده يا من يا اون مردک نجس آمريکايي. من شجاعت

مادرم را

تحسين مي کنم اون با انتخاب عشق اش باعث شد که خانواده اش اون را براي

هميشه

از خودشون طرد کنن به نظر من اين کار اونها خيلي ظالمانه بوده انسان آزاده

که

همسرش را خودش انتخاب کنه اين حق همه است و کسي نمي تونه اين حق

را از

ديگري بگيره.

اشتیاق سرش را تکان داد و گفت: حرفت درسته رز... راستی می تونم رز

صدات

بزنم؟

لبخندی به رویش زدم و سرم را به نشانه موافقت تکان دادم او هم جواب

لبخندم را با

لبخند داد و گفت: داشتم می گفتم حرفت رو قبول دارم این حق طبیعی هر

انسانیه که

در مورد آینده و زندگی خودش، خودش تصمیم بگیره اما می دونی چیه برای ما

ایرانی ها

، خانواده جایگاه خاصی داره تو ایران روابط اجتماعی و عاطفی هنوز رنگ

نباخته همه

اعضای خانواده از لحاظ روحی و احساسی یه جورایی مثل ریشه یه درخت

تومند در

هم عجین نمی شه به راحتی این روابط رو نادیده گرفت.

با نارضایتی سرم را تکان دادم و گفتم: فکر می کنی این دلیل برای کاری که

اونها با

مادر من کردند کافی باشه؟

اشتیاق شانه ای بالا انداخت و سرش را با حالتی مردد تکان داد: نمی دونم

شاید حق با

تو با شه اما مشکل این جا ست که مادرت یه جورایی سنت شکنی کرده می دونی چیه.

هنوز تو اکثر خانواده های ایرانی پدر سالاری حاکمه یا به تعبیر دیگه همون مرد سالاری.

هر تصمیمی که پدر خانواده بگیره بقیه باید براش احترام قائل بشن. از اینکه زن این قدر راحت در مورد مرد سالاری صحبت می کرد کلافه بودم دستت در

هوا تکان دادم و گفتم: این وحشتناکه. این یعنی استبداد در خانواده. چطور یک نفر به

خودش این اجازه رو می ده که جای همه تصمیم بگیره. اشکان بالحنی هیجانزده به حرف آمد و گفت: من فکر می کنم نباید به این سرعت و

سطحی در مورد یک چنین مسئله ریشه داری قضاوت کرد چیزی که مسلمه اینه که

خانواده ایرانی یکی از م*س*تحکمترین خانواده هاست نرخ طلاق تو این کشور خودش

نشون دهنده این واقعیه.

بدون اینکه اطلاعی از قوانین ازدواج و طلاق در ایران داشته باشم آهی کشیدم و گفتم:

شاید در این یک مورد خاص هم مردها به جای بقیه اعضاي خانواده تصمیم می گیرند

و بقیه راضی یا ناراضی موظف اند به تصمیم اونها احترام بگذارند.
اشتیاق نگاه معنی داری به صورت اشکان انداخت و با لحن سرخورده ای
گفت: حدست

تقریباً درسته تو ایران حق طلاق با مردهاست.
قبلاً از اینکه فرصتی برای اظهار تأسف داشته باشم اشکان بار دیگر به حرف
آمد و گفت:

اما من هنوز هم معتقدم خانواده ایرانی در مقایسه با جاهای دیگه دنیا یکی از
سالمترین
و موفق ترین خانواده هاست و این چیزی نیست که فقط به خاطر زور و اجبار
یا به قول

شما استبداد خشک پدر خانواده به وجود بیاد. گذشته از تمام تعصب زنانه ای
که در صحبت های

اشتیاق وجود داشت من عقیده دارم همیشه یک تفاهم خوب و سازنده در
خانواده ایرانی

هست که همون تا به امروز رمز موفقیت و پایدگی اون بوده.
حالم گرفته بود دیگه دلم نمی خواست که در مورد آن موضوع صحبت کنم
پسته هایی

را که از قوطی اشتیاق برداشته بودم هنوز در مشتم بود کف دستم حسابی عرق
کرده

بود بدنم گرم بود باز تب کرده بودم سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و بار

دیگر مغز

پسته ها را در مشت عرق کرده ام فشردم نمی دانم چرا خاطره مادر لحظه ای

رهایم

نمی کرد از شروع این سفر ناخواسته دائم با من بود دلم به شدت هوایش را

کرد هوای

دست های گرم و نگاه مهربانش را.

چشم هایم را بستم تا شاید چهره زیبایش را بهتر مجسم کنم در پس تاریکی

چشمان بسته ام

او را دیدم. زیبا و خندان مثل همیشه با چال های بانمک روی گونه هایم، پائین

پله های

مقابل خانه کنار بوته های پر گل رُزب*ع*لم*کرد و پیشانی ام را ب*و*سید

بعد مثل همیشه

موقع خداحافظی انگشت اشاره اش را نوک دماغم گذاشت و گفت: فرشته

مامان مواظب

خودش هست. مگه نه؟

دست هایم را دور گردنش حلقه کردم و گفتم: مامی یادت نره قول دادی برای

جشن فردا

بیای مدرسه.

او موهایم را نوازش کرد و گفت: مگه می شه یادم بره عزیزم. حتماً تا اون موقع

بر می گردم

مامان فقط یه شب پیشتون نیست.

بعد بار دیگر صورتم را ب*و*سید و بعد از خدا حافظی سوار اتومبیلش شد. همان ماشین ام

جی قرمز با کروک خوابیده. برایش دست تکان دادم و او رفت من هم شادمانه به سمت

دوچرخه ام دویدم تا در غیابش چندبار در خیابان جلوی خانه مان با آن تک چرخ بزنم در

آن لحظه به تنها چیزی که فکر نمی کردم رفتن همیشگی مادر بود شاید اگر لحظه ای به

این احتمال می اندیشیدم تا ابد چشم از او، از اتومبیل ام جی مورد علاقه اش و از آن جاده

پیش رویم بر نمی داشتم اما من دره*و*س یک شیطنت کودکانه فرصت سیر تماشا کردن

مادرم را از دست دادم اتومبیل او در پیچ جاده گم شد و من دیگر هرگز تورا ندیدم بزرگراه

((سازتامونیکا)) هیولای مرگی بود که مادر را در کام آزمند خود بلعید و انگشتان نرم

و لغزان او را برای همیشه از گیسوان نیازمند من دور کرد. وقتی بار دیگر اتومبیل مادر

را در پارکینگ اداره پلیس دیدم دیگر شکل اتومبیل نبود انبوهی از آهن در هم
مچاله شده ای

بود که قسمت هایی از آن با خون مادر رنگین شده بود. از دیدن آن منظره قلب
کوچکم

از غم فشرده شد زمانی که جسم بی جان مادر را در لابه لای آن آهن در هم
فشرده تجسم

کردم پاهایم از شدت وحشت و غم سست شد بی اختیار زیر لب نالیدم: اوه
مامی.

دست سرد پاپا صورتم را به سمت خود چرخاند به یکباره مقابل پاهایم روی
زمین زانو

زد اشک های بی صدای او دلم را بیشتر سوزاند بازوهایم را در میان دستانش
گرفت و

بعد غمگینانه مرا به روی سینه اش فشرد سرم را به روی شانه اش گذاشتم
بغض مثل

توپی گرد راه گلویم را بسته بود وقتی انگستان او در لا به لای موهایم لغزید
تمام موهای

تم سیخ شد دیگر مادر نبود صورتم را محکم تر از قبل به شانه لرزان پاپا
فشردم و عاجزانه

برای آنچه از دست داده بودم زار زدم.

وقتی قرار گرفتن دستي را به روی شانه خود احساس کردم از جا پریدم انگار
خوابم برده

بود هراسان نگاهی به اطرافم انداختم هنوز در هواپیما بودم به صورت صاحب
دست روی
شانه ام خیره شدم همان مهمانداري بود که قرص مسکن را برایم آورده بود
لبخند زد و با لحن
شمرده ای گفت: می بخشین که بیدارتون کردم خانم.
به زحمت لب هایم را تکان دادم و گفتم: مشکلی پیش اومده؟
او با اطمینان خاطر سرش را تکان داد و گفت: نه نه. فقط خواستم اطلاع بدم که
وارد
مرز ایران شدیم از اینجا به بعد لازمه که شما حجاب داشته باشین.
هنوز سر در گم بودم که لبخند دیگری به رویم پاشید و آرام آرام از من دور شد
نگاهی
به اطرافم انداختم ظاهر خیلی از مسافران عوض شده بود گویا این تذکر را
قبلاً به آنها
هم داده بودند نگاهی به سمت مسافران ب*غ*ل* دستي ام انداختم اشکان
خوابیده بود اما اشتیاق
با حالتی پکر مشغول ورق زدن مجله زیردستش بود حالا شال روی موهای او
هم جلوتر
آمده بود متوجه نگاه خیره ام شد و خمیازه اش را نیمه کاره جمع کرد تکانی به
خودش

داد و گفت: خوش به حالت چقدر خوابیدی. دیگه راهی نمونه یکی دو ساعت دیگه تهرانیم.

نگاهی به روی صفحه ساعت انداختم باورم نمی شد که این همه وقت خوابیده باشم صدای

اشتیاق را شنیدم که گفت: دیگه باید به وقت اینجا تنظیم اش کنی. این اختلاف زمانی، بیست

و چهار ساعت اول پدر آدمو در میاره، حسابی سیستم خواب و خوراک آدمو می ریزه به هم.

تهران که برسیم ساعت باید حول وحوش ده شب باشه اون وقت با این خوابی که تو کردی

فکر نمی کنم تا صبح دیگه خوابت ببره.

بعد نگاه دقیقی به صورتم انداخت و در حالی که به موهایم اشاره می کرد ادامه داد: راستی

در مورد موها نمی خوای کاری بکنی؟

دستم بی اختیار به سمت موهایم کشیده شد به غیر از من همه در هواپیما پوشش داشتند

نگاهم با نگاه همان مهماندار تلاقی کرد بی اختیار به سمت اشتیاق برگشتم و با لحن دستپاچه ای

گفتم: چه کار باید بکنم؟

اشتیاق لحظه ای نگاهم کرد بعد لبخندی به لب زد و گفت: اینجا باید موها تو بپوشونی.

وقتي نگاه در مانده و م*س* تأصل من را دید خنده کوتاهی کرد و ادامه داد: مثل

اینکه راستی

راستی در مورد ایران هیچی نمی دونی. خیلی خوب گوش کن ببین چی می

گم. اینجا یه

کشور اسلامیه و داشتن حجاب برای همه الزامیه حتی برای مسافرای خارجی.

نگاه گذرایی به اطرافم انداختم و گفتم: همه یعنی فقط زن ها؟!

اشتیاق از شنیدن حرف من به خنده افتاد و لحظاتی با صدای بلند خندید

اشکان از صدای

خنده او چشم هایش را باز کرد و با لحن خواب آلودی گفت: هناق. یه کم

یواشتر. دیوار

صوتی می شکنه مردم اون پایین از خواب می پرن طفلیا زهره ترک می شن.

اشتیاق میان خنده اشاره ای به برادرش کرد و گفت: تصور شو بکن مردا بخوان

روسری

پوشن وای خدا چه تیکه هایی می شن با این دماغ های گنده گوشت

کوبی... فکر شو

بکن اگه سبیلم داشته باشن که دیگه واویلا خدا همچین عجزه ای رو نصیب

هیچ کافرو

مسلمونی نکنه. اشکان در جای خود کمی جابه جا شد بار دیگر چشم هایش

را بست و با

لحن سست و بی حالی زیر لب جواب داد: الهی آمین. دیگه؟

اشتیاق با شیطنت خندید و گفت:دیگه اینکه خدا آخر و عاقبت همه ما رو به خیر کنه.

اشکان باز زیر لب جواب داد:بازم الهی آمین.حالا دیگه ولمون می کنی؟
اشتیاق میان خنده چشمکی به من زد و خطاب به اشکان ادامه داد:نه بازم هست.

اشکان دست هایش را به سینه زد داخل صندلی فرورفت وگفت:جون مادرت
بزار بخوابم

دعای جوشن کبیرم اگه بود تا حالا تموم شده بود.

—آخه می ترسم این صدای نخراشیده خرناسه ات دیوار صوتی رو بشکنه مردم
اون پایین

از خواب پرن از ترس زابرا شن طفلیا.

—خیلی خوب رادیو پیام اگه نخوام بخوابم چی.امکانش هست که دست از
سرم برداری؟

—سعی خودمو می کنم اما قول صد درصد نمی دم.

بار دیگر به سمت من برگشت با دیدنم لبخندی به لب زد و گفت:هنوز که بی
حجابی.

با حالتی درمانده نگاهش کردم و گفتم:چه کار باید بکنم؟

—باز میگه چی کار باید بکنم.ببین عزیزم باید روسری سرت کنی مثل مال من
ببین خیلی

هم سخت نیست کم کم بهش عادت می کنی.

سرم را تکان دادم و گفتم:ولی من که روسری ندارم.

_نداري؟!... خوب پس بايد به فكر ديگه بكنيم. بينم شالي، كلاهي چيزي

نداري؟

كلاه بافتني سفيدم داخل كيفم بود به اصرار كاترين آن را آنجا چپانده بودم در

جواب سؤال

اشتياق سرم را به نشانه مثبت تكان دادم و گفتم: يك كلاه توي كيفم دارم.

اشتياق لبخندي به لب زد و گفت: خدا پدر شو بيا مرزه. همون خوبه. همونو بزار

سرت.

كلاه را از داخل كيفم در آوردم آن را روي سرم گذاشتم و تا روي گوش هاي من

پايين كشيدم.

_اين جور خوبه؟

اشتياق نگاهي به من انداخت و گفت: اي واي چه بامزه شدي.

بعد در حالي كه به توپك پُفي روي كلاهم اشاره مي كرد ادامه داد: منگوله شو

نازي.

به نظر من كه خانما با حجاب خوشگل ترن هر چند يه كم دست و پاگيره ولي

خوبه من

قبولش دارم باز مكث كوتاهي كرد و ادامه داد: حالا كم كم بهش عادت مي

كني، چند وقت

قراره ايران بموني؟ اين يكي از انبوه سؤالهايي بود كه در ذهنم مي چرخند و من

را دچار

استرس و اضطراب می کرد پاپا گفته بود (برو) فقط همین. در جواب نگاه
منتظر

اشتیاق شانه ای بالا انداختم و گفتم: نمی دونم... یعنی هنوز معلوم نیست
بستگی به

شرایطم در اونجا داره.

— برای کار خاصی میری تهران یا اینکه همین طوری.

اشتیاق باز کنجکاو می اش گل کرده بود اما من هم بدم نمی آمد که کمی برای
یک نفر صحبت

کنم شاید با این کار اندکی از اضطراب درونم کاسته می شد لب هایم را با
زبان خیس

کردم و گفتم: قراره به دیدن خانواده مادرم برم.

اشتیاق لبخندی به لب زد و گفت: پس می خوای واسطه بشی آشتی شون بدی.

لبخند تلخی به لب زدم و گفتم: نه دیگه برای اینکار دیر شده.

— نا امید نباش ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازه است.

با خودم فکر کردم شاید این تنها آرزوی مادر بود اما حالا سال های زیادی می
شد که او

به همراه تمام آرزوهای قلبی اش در زیر خاکی به غیر از خاک وطن اش
خوابیده بود

مدالیوم طلائی یادگار او را که در گردنم بود در مشت گرفتم و با لحن گرفته و

محزون

گفتم: دوازده ساله بودم که مادرم را در یک سانحه رانندگی از دست دادم.

لبخند اشتیاق به روی لب هایش ماسید لحظه ای در سکوت نگاهم کرد بعد با
لحن دلجویانه
زیر لب زمزمه کرد: من واقعاً متأسفم
سرم را تکان دادم و بی اختیار آه کشیدم نگاه اشتیاق متوجه من بود بنابراین بار
دیگر
لب هایم را با زبان خیس کردم و گفتم: تقریباً دو هفته پیش پدرم را هم از دست
دادم.
پاپا بیماری قلبی داشت من از موضوع بیماری اش چیزی نمی دانستم اون
بعد از مرگ
مامان حسابی غصه دار بود. اون از من خواست که پیام ایران وقتی دلش را
پرسیدم
بهم گفت فقط برو ایران و خانواده مادرت را پیدا کن هیچ وقت حس خوبی
نسبت به ایران
نداشتم غصه خوردن مادرم را دیده بودم اون یک عکس از خانواده اش داشت
شب های
زیادی اونو دیده بودم که با اون عکس حرف می زد اشک های اون من را غصه
دار می کرد
وقتی پاپا بهم گفت که باید پیام ایران گیج شدم من دلم نمی خواست این کار
را بکنم اما

اونچه که پدر از من می خواست تقریباً شبیه یک دستور بود اون در جواب
سؤال من که

پر سیدم چرا باید برخلاف میل من تنهایی به این سفر برم فقط سکوت کرد و من
هر چقدر فکر

کردم به هیچ نتیجه ای نرسیدم. اشتیاق وقتی سکوت من را دید با لحن متفکری
گفت: رز

تو خواهر یا برادر هم داری؟

سرم را به نشانه منفی تکان دادم و گفتم: زمانی که اون اتفاق برای مادرم افتاد
اون بچه

دومش را حامله بود متأسفانه من مادر و خواهر کوچکترم را با هم از دست
دادم

اشتیاق به چشم هایم نگاه نمی کرد اما از لحن صدایش پیدا بود که از صحبت
های من متأثر

شده با تأسف سرش را تکان داد و گفت: واقعاً اتفاق غم انگیزی بوده.

بعد مکث کوتاهی کرد و گفت: یعنی تو الان تنها زندگی می کنی؟

سرم را به نشانه منفی تکان دادم و گفتم: نه من با کاترین زندگی می کنم حالا
خوانواده من

فقط اونه. خیلی دوستش دارم چون می دونم که اون هم غیر از من کسی را
نداره.

_اون فامیله؟

لبخند کم‌رنگی به لب زدم و گفتم: نه فامیلم نیست اما زن خیلی مهربانیه از
وقتی بچه بودم
در کنارم بوده.

_ خوب خانواده پدرت چی؟ تو آمریکا قوم و خویش دیگه ای نداری؟
در جوابش سری تکان دارم و گفتم: پدرم یک عموی خیلی خیلی پیر داره که
در فیلادلفیا

زندگی می‌کنه وقتی که مادر زنده بود گاهی به دیدن اون می‌رفتیم.
اشتیاق چینی به پیشانی انداخت و با لحن عالمانه ای گفت: خوب دلیل اصرار
پدرت برای
رفتن تو به ایران کاملاً مشخصه رز. اون می‌خواسته که تو پیش خانواده ات
باشی.

پوزخند تلخی به لب زدم و در حالی که سرم را با تأسف تکان می‌دادم
گفتم: اون‌ها دختر

خود شون را از جمع خانواده طرد کردند پس چه تضمینی وجود داره که من را
بپذیرن پدر حتی

یکبار هم در طول زندگی اش با من در مورد ایران و خانواده مادری ام صحبت
نکرد اما

حالا با وجودی که خودش می‌دونه چه برخوردی ممکنه در انتظارم باشه از
من می‌خواد

که برم ایران. این یعنی چی؟ من نمی‌تونم بفهمم.

لحن کلامم به قدری عصبی و مضطرب بود که اشتیاق را به واکنش واداشت او
مهربانانه دستش
را به روی دست من گذاشت. در نگاهش ترحم بود یا محبت برای من فرقی
نمی کرد چرا
که من به شدت احساس بی پناهی می کردم. می ترسیدم و این ترس به شکل
بی رحمانه ای قدرت
تشخیص را از من گرفته بود لب هایم را به روی هم فشردم تا مانع ریزش اشک
هایم شوم خیلی
مسخره بود اگر دوباره گریه می کردم شبیه یک دختر بچه فین فینوی بی نوا
شده بودم شبیه همان
نقاشی که کارگردان تئاتر دبیرستان برایم در نظر گرفته بود او هم مثل اکثر
دوستان همکلاسی ام
عقیده داشت که من کمی بیشتر از حد معمول احساساتی هستم اما مادر
همیشه می گفت: خوشحالم
که تو مثل ایرانی ها هستی. همه اون ها خوش قلب و پراحساسن.
و بعد من با خودم می گفتم: خیلی دلم می خواد حرفتو باور کنم مامی اما
مطمئنم که این طور
نیست یا حداقل خانواده بی رحم تو جزء اون دسته نیستند.
صدای اشتیاق را شنیدم که می گفت: نگران نباش رز. در مورد اون ها هیچ چیز
نمی دونی
شاید به اون بدی که تو فکر می کنی نباشن.

نگاهش کردم نگران به نظر می رسید آیا او هم بیشتر از حد معمول احساساتی نبود.

_اگه بودن چی؟

اشتیاق تمام سعی خودش را کرد تا به من قوت قلب بدهد. اما نوع نگاه و لحن کلام خودش هم

نا مطمئن به نظر می رسید: اون موقع بر می گردی به کشور خودت نگران نباش رز تو چیزی

رو از دست نمی دی به علاوه این طوری از اینکه آخرین خواسته پدرت رو انجام دادی وجدانت راحت.

حضور اشکان را کاملاً از یاد برده بودم اما آنچه او گفت نشان می داد که تمام صحبت های ما را شنیده.

_به نظر من حق با اشتیاقه شما نباید تا این حد نگران باشین شما نسبت به خانواده مادری تون

بدبین هستین و همین مسئله خود به خود آرامشتون رو به هم می ریزه و اعتماد به نفستون رو

پائین می یاره بیاین به بدترین احتمال فکر کنیم اون ها ممکنه شما رو نپذیرن. خوب؟ چه اتفاقی

می افته؟ اون طور که من از صحبت های شما فهمیدم باید بگم که هیچی. ظاهراً شما هیچ

احتیاجی به اون ها ندارین و فقط به خاطر خواست پدرتون که به دیدن اون ها می رین. آگه

فرض رو بذاریم که طبق پیش بینی شما اون ها برخورد خوبی با این مسئله نداشته باشن

به نظر من همون طور که اشتیاق هم گفت شما چیزی از دست ندادین ایران یکی از زیباترین

کشورهای جهانیه. می تونید از فرصت پیش اومده به خوبی استفاده کنید بعد با یه آلبوم پر از

عکس ها به کشور خودتون برگردید البته در تمام طول مدتی که در کشور ما مهمانید می تونید

روی دوستی صمیمانه من و اشتیاق حساب کنید.

اشتیاق شادمانه لبخند زد و سرش را به نشانه تأیید حرف های برادرش تکان داد بعد اشکان با

عجله چیزی را روی برگه نوشت و در حالی که آن را به سمت من می گرفت ادامه داد:

این آدرس و شماره تلفن ما در تهرانه. تحت هر شرایطی دیدن دوباره شما خوشحالمون

می کنه.

اشتیاق با عجله برگه را از دست اشکان گرفت و آن را لابه لای انگشتان من
چپاند.

_ این که دیگه فکر کردن نداره تو بهشتم آدم یه آشنا داشته باشه بد نیست من
واشکان چند

سال آمریکا بودیم بالاخره هرچی باشه زبون همدیگه رو بهتر می فهمیم هر
وقت دلت تنگ شد

برامون زنگ بزن.

نگاهم را از روی برگه ای که لای انگشتانم مچاله شده بود تا صورت زیبای
اشتیاق بالا
کشیدم.

او به رویم لبخند زد و من احساس کردم که دیگه به اندازه لحظاتی قبل تنها
نیستم

هوایما که در فرودگاه مهرآباد نشست حس و حال عجیبی داشتم نگاهی به
روی صفحه ساعت

انداختم ساعتی که اشتیاق آن را به زمان ایران برابرم تنظیم کرده بود ساعت از
ده گذشته بود و ما

بالاخره به تهران رسیده بودیم برخلاف انتظارم هوای تهران هم سرد و برفی بود
پایم را که از هوایما

بیرون گذاشتم بادی سرد دانه های ریز برف را به صورتم پاشید پوستم به قدری
تب دار بود که احساس کردم دانه های برف همان لحظه برخورد بخار

شدند. خداحافظي هاييم را با اشكان و اشتياق کرده بودم و خيلي زود هم از هم جدا شديم همان طورکه لا به لاي صحبت هاي اشتياق فهميده بودم عده زيادي براي استقبال از آنها آمده بودند گروه م*س* تقبلين با دسته هاي گل و نگاه اي مشتاق از پشت شيشه سرک مي کشيدند شايد از ميان تمام مسافران آن هوايما تنها من بودم که هيچ چهره آشنايي انتظارش را نمي کشيد چمدانم را تحويل گرفتم راهم را از بين جمعيت باز کردم و به سمت يکي از خروجي هاي سالن رفتم برف همچنان به شدت مي باريد بالاي پله ها يقه پالتوام را بالا کشيدم و براي گرفتن تاکسي از پله ها پايين آمدم ماشين هاي زيادي در محوطه پارک بود و در زير آن برف شديد پيدا کردن تاکسي از بين آن همه ماشين هاي مختلف براي من دشوار بود چمدان را مقابل پاهيم به روي زمين گذاشتم و در مانده و م*س* تا وصل نگاهي به دور و برم انداختم در همين حين مرد ميان سالي که ماشين مشکي رنگي داشت و کت اش را به روي سرش کشيده بود به سمت من دويد و براي برداشتن چمدانم به پايين خم شد. از ديدن حرکت او وحشتزده به پايين خم شدم و زودتر از او دسته چمدان را در چنگ گرفتم مرد وقتي واکنش من را ديد نگاه نامطمئني به صورتم انداخت و گفت: تاکسي در بستي خانم. اگه مايلي چمدونند بزارم صندوق عقب.

وقتي نگاه خيره من را ديد به سمت ماشينش اشاره اي کرد و با لحن دست و پا شکسته اي گفت:

Taxi_Where do...where do you...want to go ... آدرس

...آدرس تون کجاست؟

قصه داشت جمله اش را یک بار دیگر از نو تکرار کند که من پیشدستی کردم
و گفتم: من می خوام که
برم به یک هتل.

نیش مرد راننده به شنیدن این حرف باز شد و گفت: خدا پدرتو بیمارزه شما
فارسی بلدی و من

دارم واسه سر هم کردن یک جمله این طور پدر خودمو در میارم؟
خنده ام گرفته بود اما سعی کردم مؤدب باشم فقط سرم را تکان دادم و گفتم
:بله من زبان شما را بلدم.

مرد راننده سرش را با رضایت تکان داد و گفت: خوبه این جور خیلی
بهتره. فرمودین می رین هتل؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم او دستش را بار دیگر به سمت چمدانم دراز
کرد و بالحن نامطمئن
پرسید: اجازه می دین؟

دسته چمدان را رها کردم و او به سرعت و با حرکتی نیرومند چمدان سنگینم را
از روی زمین بلند کرد.

بالای سر او ایستادم تا اینکه بالآخره چمدان را در صندوق عقب جا داد و بهد
در عقبی ماشین اش را

برایم باز کرد با دست برف نشسته به روی شانه هایم را ت***** و روی
صندلی عقب نشستم. مرد با عجله در را بست و بعد از طرف در سمت راننده

پشت زُل نشستلحظه ای دست هایش را به هم مالید و گفت: چه برفی می زنی
لامصب.

بعد در حرکتی سریع ماشین را روشن کرد و برف پاکن ها را به حرکت انداخت
از آینه پیش رویم نیم

نگاهی به صندلی عقب انداخت و گفت: خانم هتل خاصی مدّ نظرتونه؟
کمی به روی صندلی جابه جا شدم و گفتم: نه متأسفانه من جایی را بلد نیستم.
در حالی که به سرعت دنده ماشین را عوض می کرد با لحن عامیانه و راحتی
جواب داد: غمتون نبا شه خانم تو سه صوت می زارمتون جلوی در یه هتل کار
درست پر ستاره.

زیر لب تشکر کوتاهی کردم و برای نزدیکتر شدن به پنجره کمی در جایم جابه
جا شدم هوای داخل ماشین گرم و مطبوع بود دانه های برفی را که باد لابه لای
خزهای یقعه پالتوام زده بود در حال آب شدن بودند دستم بی اختیار به سمت
کلاهم رفت آن را برداشتم و به روی زانوهایم گذاشتم لحظاتی بعد مرد راننده
نگاه گذرای دیگری از آینه به سمت ممن انداخت بعد با لحن مرددی من من
کنان گفت: خیلی می بخشیدا خانم شرمنده ام آگه ممکنه...درسته شما عادت
به اینجور چیزا ندارین اما اینجا قانون مملکته نمی شه ندید گرفت بالأخره...
متوجه منظورش نمی شدم با حالتی گیج و کلافه میان حرفش دو یدم و
گفتم: مشکل چیه آقا؟

مرد راننده انگار از لحن من جا خورد بار دیگر به من من افتاد: مشکل؟! من
گفتم مشکلی وجود داره؟

اصلاً دلم نمی خواست با کسی صحبت کنم دلم میخواست آن لحظات را در سکوت طی کنم اما از شانس بد من مرد راننده پرچانه به نظر می رسید و گویا هیچ عجله ای هم برای بیان منظور اصلی اش نداشت از اینکه م*س*تقیم و صریح حرفش را نمی زد کلافه شده بودم نفس عمیقی کشیدم و گفتم: معذرت می خوام آقا اگه ممکنه حرفتون را بزنید اگر مشکل در مورد مبلغ کرایه است باید بگم هیچ مشکلی وجود نداره شما هر چقدر بگین من پرداخت می کنم. بعد در حالی که برای پیدا کردن کیف پولم کوله پشتی ام را زیر و رو می کردم ادامه دادم: حتی اگه لازم می دونید همین الان کرایه را پرداخت می کنم.

مرد راننده با لحن دلخور و خجالت زده ای گفت: این چه حرفیه خانم. بنده کی حرف پول زدم بنده فقط

خواستم جسارتاً در مورد پوششتون یه تذکری بدم وگرنه پول کرایه که قابلی نیست اصلاً مهمون ما

باشین تازه به صرافت افتاده بودم حرف اشتیاق در گوشم زنگ زد: تو ایران باید موهاتو بیوشونی.

دستیاچه و خجالت زده کلاهم را روی سرم گذاشتم و گفتم: Oh. I`m soory ... ببخشید

من فراموش کرده بودم.

مرد راننده لبخند به لب سرش را تکان داد و گفت: اشکالی نداره می دونین چیه بیشتر به خاطر ایستای بازرسیه یه وقت خدای نکرده هم برای شما دردسر می شه هم برای ما.

بعد دستی به موهایش کشید از آینه نگاهی به صندلی عقب انداخت و با لحن نامطمئنی ادامه داد: متوجه منظورم که می شین.

کوله پشتی ام را که به روی زانوهایم بود در ب*غ*ل گرفتم و گفتم: متأسفانه اطلاعات من در مورد کشور شما خیلی خیلی کمه.

او علاقه مندتر از قبل پرسید: اولین باره که به ایران میان؟
آهی کشیدم و گفتم: بله اولین باره.

مرد راننده باز گردن کسید و از آینه مقابلش نگاهم کرد: می دونین چیه قبلاً هم یه جندتایی مسافر خارجی به تورم خورده اما این که شما اینقدر خوب فارسی حرف می زنین برام جالبه مکت کو تاهی کرد و با لحن کنج کاکاوا نه ای پرسید: اصالتاً خارجی هستین؟

درست متوجه منظورش نشدم اما با این حال در جواب سؤالش گفتم: مادر من هموطن شما بود مرد راننده سرش را تکان داد و گفت: پس می شه گفت خیلی هم اینجا غریبه نیستین. خون ایرانی تو رگای شما هم جریان داره.

در مورد قسمت دوم حرفش نظری نداشتم چون اصولاً اطلاع چندانی در مورد تاریخ باستانی و خون و نژاد ایرانی نداشتم اما با قسمت اول حرفش کاملاً مخالف بودم من در زادگاه و وطن اصلی مادرم کاملاً غریبه بودم. صدای مرد راننده را شنیدم که باز می گفت: می بخشید! فضولیه اما می تونم بپرسم از کدوم کشور تشریف میارین؟

با وجودی که از دست سؤالهایش خسته شده بودم اما باز بدون هیچ اعتراض جابش را دادم: آمریکا.

به شنیدن این حرف مرد راننده سوتی کشید و گفت: پس مَدین آمریکن... لس آنجلس؟

کلافه و کسل سرم را تکان دادم و گفتم: نواز نیویورک.

_اگه اشتباه نکنم نیویورک یکی از شهرهای مهم آمریکاست. درسته؟

سرم را به شیشه سرد پنجره تکیه دادم و گفتم: بله همین طوره. شما قبلاً اونجا بودین.

او میان خنده با لحن شگفت زده ای گفت: من؟! نه بابا. ما تو همین دربند و سربند خودمونم موندیم سالی یه مرتبه دست خانم بچه ها رو بگیریم ببریمشون سیزده به در هنر کردیم سفر خارجه رفتن مایه می خواد مائیم و این چارچرخه و چهارپنچ سر عیال و این تورم کمرشکن پدر درآر با این شرایط اگه دستت تو سفره خودت باشه شیری به مولا.

فقط لحظه کوتاهی سکوت کرد بعد بار دیگر به حرف آمد و گفت: واسه دیدن اقوام او مدین ایران دیگه؟ آهی کشیدم و گفتم: بله تقریباً.

شاید او هم متوجه نگرانی و اضطراب من شده بود که گفت: غریبی نکنین، تعریف از خود نباشه ایرانیا مردمون خوبی ان خونگرم و مهمون نوازن یه کم مشکلات اقتصادی شون زیاده اما بیشریاشون حلال، حروم سرشون می شه واسه خاطر پول سر همدیگه رو نمی برن... می گن طرفای شما ناامنی زیاده

لج ام گرفته بود طوری از ایران تعریف می کرد که انگار بهشت موعود بود جمله پر کنایه اش آخرش را

نشینیده گرفتم و گفتم: یکی از دوستانم می گفت که ایرانی ها هر کدوم یک چاه نفت تو حیاط پستی خوشنون دارن.

مرد راننده از این حرف من به خنده افتاد و لحظاتی طولانی با صدای بلند خندید از خنده بی دلیل او بدم آمد
با لحن خشک و دلگیری گفتم: به چی می خندین. حرفی که زدم خنده دار بود؟

او سعی کرد جدی تر باشد اما باز میان خنده جواب داد: ببخشید خانم من معذرت می خوام اما خدائیش حرف دوستتون خیلی با نمک بود.

با لحن بی تفاوت پرسیدم: منظورتون اینه که اینطور نیست؟
او نفس عمیقی کشید و گفت: ننه خدا بیامرزم همیشه می گفت ((تومون خودمونو می کشه و بیرونمون مردمو))
حالام اگه بود همین حرفو می زد.

از جمله اش که بیشتر به ضرب المثل شبیه بود چیز زیادی دستگیرم نشد اما از طرز بیانش پیدا بود که در حیاط پستی خانه او هیچ چاه نفتی وجود نداشت. احساس بی حسی می کردم سرم را بار دیگر به شیشه پنجره تکیه دادم
و چشم هایم را به روی هم گذاشتم مرد راننده هم خوشبختانه دیگر حرفی نزد در عوض ضبط ماشین را روشن

کرد و صدای موسیقی ملایم و دلنشینی فضا را پر کرد آهنگ و صدا به قدری آرام بخش بود که برای لحظاتی مرا در خود گم کرد:

غریبه خسته ای، خاموش و سردی شبی تلخ و عب* و*سی مثل دردی
منو با خودت ببر یک روز از اینجا غریبه آگه فراموشم نکردی
غریبه ای غریبه ای غریبه بین دنیا پر از رنج و فربیه
غریبه ای غریبه ای غریبه دلم تنگه غریبه ای غریبه
غریبه زندگی بی تو حرومه کتاب خاطراتم نا تمومه
تم سرد و دلم آشفته بینی تو نمی دونم که خوشبختی کدومه
غریبه مسکنت دشت کویره آخه دلم داره اینجا می میره
انگاری غافلی از این دل من یه روز می یای می بینی خیلی دیره
غریبه ای غریبه ای غریبه بین دنیا پر از رنج و فربیه
غریبه ای غریبه ای غریبه دلم تنگه، دلم تنگه غریبه
در آن لحظه از ذهنم گذشت (آگه این موسیقی ایرانی باشه من دوستش دارم.)
صدای مرد راننده حواس پرت من را متوجه خودش کرد: اینجا میدون آزادی
می خواین یه دور بزنم بهتر ببینیش.

با دست بخار نشسته روی شیشه ماشین را پاک کردم و به منظره بیرون چشم
دو ختم ساختمان برج مانند سفید وسط
میدان پر ابهت و زیبا می نمود نور زرد چراغ های دور تا دور میدان در زیر دانه
های ریز برف مه آلود به نظر می رسید

راننده آرامتر از قبل می راند و با این کار این فرصت را به من می داد تا شاهد تلفیقی از زیبایی طبیعت و هنر زیبای ساخت بشر باشم ماشین مدل بالای قرمز رنگی بوق زنان از کنارمان گذشت هیچان زده شیشه پنجره را پایین زدم و به بیرون سرک کشیدم ماشین به طرز زیبایی با گل های زرد و سفید و بنفش تزئین شده بود به زحمت می توانستم عروس و داماد را بینم آنها به خیابان اصلی پیچیدند و ماشین های دیگری که بوق زنان آنها را همراهی می کردند چون حلقه های زنجیری به هم پیوسته به دنبالشان در حرکت بودند آخرین ماشین دود ستمال سفید به سر برف پاکن هایش بسته بود که با هر چرخش به طرز جالبی تکان می خوردند. صدای مرد راننده را شنیدم که گفت: حتماً عروس، دوماد ته دیگ زیاد خورده بودن.

بار دیگر با فشار دکمه شیشه پنجره را بالا دادم و گفتم: این یعنی چی؟ مرد راننده خندید و گفت: چه می دونم یه جور اعتقاد قدیمیه. بعضی ها می گن آگه ته دیگ زیاد بخوری شب عروسی ات برف و بارون می بارد.

لبخندی به لب زدم و گفتم: چه جالب. حالا واقعا همین طوره؟ او شانه ای بالا انداخت و گفت: چه عرض کنم لابد قدیمیا یه چیزایی دیدن که یه همچین حرفی زدن با حالتی متفکر سرم را تکان دادم و بعد نگاهی روی صفحه ساعت انداختم یک ربع به دوازده بود مرد راننده که متوجه حرکت من شده بود نفس عمیقی

کشید و گفت:دیگه راهی نمونه این چهار راهو که رد کنیم رسیدیم.
این را گفت و ماشین را پشت چراغ قرمز نگه داشت از فرصت پیش آمده
استفاده کردم و کیف پولم را از داخل کوله پشتی
در آوردم فقط دلار آمریکا همراهم بود پول ایرانی نداشتم.گفتم:می بخشید آقا
من پول ایرانی ندارم شما دلار قبول می کنید.
او لحظه ای به عقب برگشت و نگاهی به دستان من انداخت بعد بار دیگر
ماشین را به حرکت در آورد و گفت:خواهش می کنم
خانم مهمان من باشین.
سرم را به نشانه منفی تکان دادم و گفتم:ممنونم در هتل راحت ترم.
از این حرف من به خنده افتاد و گفت:منظور من این بود که نیازی نیست پول
بدین شما تو کشور ما میهمانید و ما برای مهمونامون
ارزش زیادی قائلیم
حیرت زده نگاهش کردم و گفتم:ولی این شغل شماست.
او ماشین را کنار خیابان نگه داشت و به عقب برگشت لبخندی به لب زد و
گفت:گفتم که قابلي
نداره...این هم هتل رسیدیم.
از پشت شیشه بخار گرفته چیز زیادی نمی توانستم بینم فقط انعکاسی از
نورهای سرخ و سفید و

زرد به روی شیشه ماشین پخش بود از او تشکر کردم و بار دیگر اسکناسی را که دستم بود به سمتش گرفتم وقتی اصرار من را دید سری تکان داد و گفت: بسیار خوب ولی این مبلغ خیلی زیاده.

به شنیدن این حرف کیف پولم را به سمتش گرفتم و او مبلغی بسیار کمتر از آنچه من برایش در نظر

گرفته بودم برداشت و با لحن محترمانه تشکر کرد از رفتارش متعجب بودم در آمریکا چنین رفتاری

اصلاً معنا نداشت کیف پولم را بار دیگر در کوله پشتی ام گذاشتم و به دنبال او از ماشین پیاده شدم

نگاهی به سردر بزرگ ساختمان پنج طبقه انداختم واژه هتل مینا با رشته ای از لامپ های قرمز و

حاشیه ای از نور آبی رنگ روشن و خاموش می شد مرد راننده چمدانم را از صندوق عقب بیرون

گذاشت و گفت: جای خوبی امیدوارم مورد پسندتون باشه.

بار دیگر تشکر کردم و برای برداشتن چمدانم خم شدم که گفت: آگه اجازه بدین تا جلوی در می یارمش سعی کردم لحنم را درست به اندازه لحن کلام او مهربان کنم: از لطف شما ممنونم آقا قصد ندارم مزاحم شما بشم خودم این کار را انجام می دهم.

او در صندوق عقب را بست به سمت در ماشینش رفت. در هر صورت

امیدوارم تو کشور ما بهتر

خوش بگذره.

زیر لب جواب دادم: ممنونم.

بعد چمدان را برداشتم و به سمت پله های ورودی ساختمان هتل حرکت کردم در ست و سط پیاده رو ر سیده بودم که مرد جوان سیاه پوشی که از کنارم می گذشت تنه محکمی به من زد و کیف دستی ام را که روی شانه ام بود چنگ زد این حرکت باعث شد که من به سختی تعادلم را از دست داده و به همراه سنگینی چمدانم روی زمین پرت شوم از صدای جیغ من مرد راننده، با عجله از ماشینش پیاده شد او و نگهبان یونیفرم پوشی که بالای پله ها مقابل در ورودی هتل ایستاده بود هر دو به سمت من دویدند مرد راننده لحظه ای به من نگاه کرد بعد به دنبال کیف قاپ جوان دوید جوان سیاه پوش کمی جلوتر میان برف ها به زمین خورد اما به همان سرعت از جا بلند شد از لابه لای ماشین ها گذشت عرض خیابان را طی کرد و بعد از نظر نا پدید شد به زحمت خودم را از روی زمین جمع کردم جای بدنم به روی برف های دست نخورده گوشه پیاده رو نقش بسته بود دستم را روی چمدانم گذاشتم و از جا بلند شدم نگاهی به اطرافم انداختم بسته شکلات پاکتی که در هواپیما داخل جیب جلویی کیفم گذاشته بودم کنار چمدانم روی برف ها افتاده بود خیلی مسخره به نظر می رسید

اما واقعاً از اینکه شکلاتم نصیب دزد نشده بود خوشحال شدم برای برداشتن آن خم شدم دست هایم بر اثر تماس با برف سرخ و بی حس شده بود مچ دست راستم هم دردناک بود طوری که تکان دادن آن برایم مشکل شده بود شکلات را برداشتم و آن را داخل جیب پیراهنم گذاشتم صدای نگهبان هتل

نگاه من را متوجه خود کرد او چمدانم را از روی زمین برداشت و گفت: حالتون خوبه خانم؟

سرم را چند بار تکان دادم و گفتم: بله متشکرم.

مرد راننده نفس نفس زنان و البته دست خالی برگشت مقابلم ایستاد و گفت: در رفت پدر سوخته شیشه کوچک ادکلنم را به طرفم دراز کرد و گفت: جایی که خورده بود زمین پیدایش کردم مال شماست؟
آن را از دستش گرفتم و گفتم: بله ممنونم.

او نگاه دقیقی به سر تا پای من انداخت و گفت: طوری تون که نشد؟

سعی کردم که میج دستم را بچرخانم بدجوری تیر می کشید اما حرفی نزدم او وقتی سکوتم را دید ادامه داد: امیدوارم چیز مهمی تو کیفیتون نبوده باشه چون بعید می دونم که دیگه دستتون بهش برسه از اینکه کیف پولم و مدارکم داخل کوله پشتی ام بود خدا رو شکر کردم. ام با این حال به خاطر از دست دادن آدرس و شماره تلفن اشکان و اشتیاق متأسف شدم آهی کشیدم و گفتم: فقط مقدار کمی وسایل آرایش داخلش بود فکر می کنید به دردش می خوره.

مرد راننده لبخندی به لب زد و با لحن پر شیطنتی جواب داد: از این پدر سوخته ها هر کاری بگی برمیاد خوب دیگه با اجازه شما من دیگه باید برم.

بار دیگر تشکر کردم و او با تکان دادن دستي به سمت ماشین اش رفت قبل از اینکه سوار شود نگاه دیگری به سمت من انداخت و گفت: سعی کنین بیشتتر مواظب خودتون باشین حتی ایرانم از این جنس جونورا داره.

عصبانی که بودم اما حرف او عصبانی ترم کرد در دلم پشت سر او غر زدم (حتی؟!.... چرا باید فکر کنید که از بقیه مردم دنیا بهترید، واقعاً که..))

حالتی عصبی برف‌هایی را که به پالتویم چسبیده بودت **** با دست دیگرم چمدان را از روی زمین بلند کردم و بدون توجه به مرد ننگهبان از پله‌ها بالا دویدم با فشار پایم در ورودی را باز کردم و یگراست به سمت پذیرش هتل رفتم چمدان سنگین را مقابل پاهایم به روی زمین رها کردم و بدون هیچ مقدمه‌ای خطاب به مرد جوان پشت کامپیوتر

که نگاه خیره و منتظرش متوجه من بود گفتم: من یک اتاق می‌خوام آقا. مرد جوان از پشت کامپیوتر بلند شد و گامی به سمت من برداشت لحن کلامش مؤدب اما نامطمئن بود: تنها هستین؟ با حالتی عصبی دست‌هایم را به روی میز پیشخوان درهم گره زدم و گفتم: بله آگه اشکالی نداره.

مرد جوان لبخند محوی زد و گفت: معذرت می‌خوام ما نمی‌تونیم به یک خانم تنها اتاق بدیم متعجب و گیج نگاهش کردم و گفتم: منظورتون چیه که نمی‌تونید به یک خانم تنها اتاق بدید من متوجه نمی‌شم. _همون طور که می‌دونید...

نا باورانه میان حرفش دویدم و با لحن آشفته‌ای گفتم: من چیزی نمی‌دونم. من فقط یک اتاق می‌خوام فقط همین. مرد جوان سرش را به نشانه منفی تکان داد و گفت: متأسفم خانم قانوناً انجام چنین کاری ممنوعه لطفاً اصرار نکنید.

گریه‌ام گرفته بود با حالتی عصبی و بدون توجه به میچ آسیب دیده‌ام مشت‌هایم را به روی پیشخوان کوبیدم میچ دستم آنچنان تیر کشید که بی‌اختیار

اشک را به چشمانم نشانند و ناله ام را در آورد میچ دستم را با دست دیگرم گرفتم و بر سر مرد جوان فریاد زدم: این مسخره است قانون کشور شما می گه که خانم های تنها به جای هتل در خیابان بخوابند Oh My God . اینجا دیگه کجاست!؟

مرد جوان با لحن نامطمئن می پرسید: می بخشید خانم شما از خارج از کشور تشریف می یارین.

در حالی که با انگشت شستم آرام آرام میچ دستم را می مالیدم با لحن دلخوری زیر لب نالیدم: آگه این موضوع تغییری در قوانین شما می ده باید بگم بله. بنده چند ساعت پیش وارد کشور شما شدم همین چند لحظه پیش یک دزد پدر سوخته چند صد پوند وزنش را انداخت روی سر من میچ دستم را ترکوند و کیفم را دزدید اون وقت شما به من می گین که به یک خانم تنها اتاق نمی دین باور کنید مدت ها بود تا این حد احساس خوشبختی نکرده بودم.

مرد جوان لبخندی به لب زد و گفت: متأسفم خانم می تونم پاسپورتتون رو ببینم.

تمام مدارکم را از داخل کوله پشتی ام بیرون کشیدم و مقابلش روی میز گذاشتم او تشکر کوتاهی کرد و بعد یکی یکی آنها را بررسی نمود برای تطابق عکس با چهره ام نگاهم کرد و در آخر برگه ای مقابلم گذاشت و گفتم: لطفاً این فرم را پر کنید.

بدون از دست دادن ثانیه ای از وقت کاری را که خواسته بود انجام دادم او نگاهی گذرا به روی برگه انداخت بعد سرش را از روی رضایت تکان داد و گفت: متشکرم. چند روز قصد دارید در هتل ما اقامت کنید خانم استیونز؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: هنوز در این رابطه تصمیمی نگرفتم.

اشاره ای به مدارکم کرد و گفتم: می تونم برشون دارم؟

مرد جوان پاسپورتم را به همراه فرمی که پر کرده بودم از روی میز برداشت و گفت: پاسپورتتون باید پیش ما باشه بقیه رو می تونید بردارید.

با حالتی بی حوصله مدارکم را داخل جیب پالتوم چپاندم برای گرفتن کلید منتظر ایستادم لحظه ای بعد مرد جوان کلیدی به روی پیشخوان گذاشت و گفت: اتاق شماره ۴۷. طبقه سوم. انتهای راهرو دست راست.

کلید را که از روی میز برداشتم ادامه داد: این آقا اتاق رو نشونتون می ده... آقا رضا لطفاً زحمت چمدون خانمو بکش.

مرد جوانی که لباس فرم مخصوص هتل را به تن داشت اوامری را که صادر شده بود مو به مو اجرا کرد و من را تا پشت در اتاقم همراهی نمود. او اتاق را نشانم داد و برایم توضیح داد که اگر به چیزی احتیاج داشتم باید چه شماره ای را بگیرم. از او تشکر کردم و بعد از رفتنش اتاق را از داخل قفل نمودم اتاق زیبا و راحتی بود که پنجره اش رو به خیابان باز می شد پرده ها را تا آخر کنار زدم و بعد به سمت تخت برگشتم خستگی راه عضلاتم را گرفته و دردناک کرده بود تصمیم گرفتم قبل از هر کاری حمام کنم حوله کوچک مسافرتی ام را از داخل چمدان بیرون کشیدم و یکراست به سمت حمام رفتم. آب حمام گرم و دلچسب بود و من بیشتر از یک ساعت از

وقتم را آنجا گذراندم موهایم را ششوار کردم ربدو شامبر پوشیدم و بعد از مرتب کردن وسایلم به تخت خواب رفتم. ساعتی را از روی میز کنار تخت برداشتم و

نگاهي به روي آن انداختم ساعت نزدیک دو صبح بود کنترل تلویزیون را برداشتم و یک دور کامل کانا ل هایش را به هم ریختم: فوتبال_برنا مه م*س*تند_سریال آخر وقت و موسیقي در آن لحظه ترجیح دادم در حین گوش دادن به آن آهنگ نامه اي براي کاترین بنویسم دفتر سر رسیدم را برداشتم و تا رسیدن به تاریخ آن روز ورقش زدم:

۱۵ دسامبر، ۲۴ آذر تهران

کتی عزیزم، سلام حالا که این نامه را برایت می نویسم روي تختم در هتل مینا دراز کشیده ام به شدت احساس دلتنگي می کنم کاش پاپا زنده بود کاش از من نخواستہ بود که به اینجا بیایم از وقتی رسیدم دائم به تو فکر می کنم به همین زودي دلم برایت تنگ شده کاش حداقل می توانستیم

با هم باشیم اینجا هوا سرد است برف می بارد یاد کریسمس افتادم نمی دانی چقدر متأسفم که کریسمس امسال در کنار هم نیستیم جاي من را کنار درخت کاجمان خالي نگه دار. می دانم که خیلی زود به خانه برمی گردم نمی توانم اینجا را دو ست داشته باشم اینجا من را به یاد گریه هاي بي صدای مادر می اندازد. راستی تا یادم نرفته. کتی از شروع این سفر دائم با من بوده در تمام مدت حضورش را در کنار خودم حس کردم نمی دانی از این با بت چقدر خوشحالم. فکر کردن به او آرام می کند حس می کنم با وجود او دیگر تنها نیستم شاید او هم آمده تا خانواده اش را ببیند.

اوه کتی: فکر می کنی که آنها مادر را قبول کنند؟

بهتر است دیگر بخوابم چون هر بار به این سؤال فکر می کنم به طرز وحشتناکي احساس یتیم بودن می کنم خیلی غم انگیز است مگر نه؟

خوب کتی خوبم دیگر وقتش رسیده با تو خدا حافظی کنم. شب به خیر از دور
می ب* و* سمت و پیشاپیش به تو می گویم (کریسمس مبارک))
دوستدار تو: رز

گرما می ملایم و پر نوازشی را به روی پوستم احساس میکردم راحت بودم و از
این راحتی احساس آرامش می کردم انگار در زمان معلق بودم. کجا بودم
؟ خانه خودمان؟ طبق عادت در همان حالت خواب و بیداری برنامه کاری روز
جدیدم را مرور کردم. می بایست برای پیدا کردن خانه پدر بزرگ اولین گام را
برمی داشتم با این فکر رویای خوش بودن در خانه به همراه سستی خواب از
سرم پرید چشم هایم را باز کردم نور خورشید دامن درخشانش را تا نیمه اتاق
گسترانده بود به پهلو غلتیدم و لحظه ای از پنجره به بیرون چشم دوختم آسمان
صاف و آبی بود باقی مانده برق دیشب به روی لبه بیرونی پنجره در زیر نور
خورشید می درخشید سر جایم نشستم ساعت مچی ام را از روی میز پاتختی
برداشتم ساعت کنی از یازده گذشته بود پس بی خود نبود که اینقدر احساس
ضعف می کردم بعد از آن شام مختصری که شب قبل در هواپیما خورده بودم
چیز دیگري از گلویم پائین نرفته بود دلم به شدت ه* و* س قهوه کرد یک قهوه
داغ و غلیظ. فکر قهوه معده ام را بیشتر از قبل به ضعف انداخت خودم را از
تخت پائین کشیدم و برای شستن دست و صورتم به دستشویی رفتم مسواک
زدم. موهایم را برس کشیدم و بعد برای پوشیدن لباس هایم به اتاق برگشتم. بلوز
آبی رنگ و شلوار جین ام آنجا به روی مبل راحتی کنار میز تلفن بود ترجیح
دادم که باز همان ها را بپوشم باید در تمیز نگه داشتن لباس هایم دقت می

کردم حداقل تا زمانی که تکلیفم برای ماندن در ایران یا برگشتن به خانه مشخص می شد شکلات پاکتی هنوز داخل جیبم بود از ذهنم گذشت. ((کاش کاغذی را که اشتیاق داد داخل جیبم گذاشته بودم.)) آهی کشیدم و بعد با اشتیاق زیاد و با لذت تکه های شکلات را جویدم.

برای خوردن نهار به سالن غذاخوری هتل رفتم. سالن غذاخوری تقریباً نیمه پر بود گوشه دنجی برای خودم دست و پا کردم یک صندلی در جایی که به راحتی می توانستم تمام سالن را در حوزه دیدم داشته باشم در روشنایی روز راحت تر می توانستم ظواهر را ببینم با همان نگاه اجمالی و گذرا تک تک چهره ها را از نظر گذراندم در نهایت به این نتیجه رسیدم که ایران سرزمین انسان های زیبا و جذاب است و آن قدر صفت دوم در نگاه اول به چشم می خورد که صفت اولی را در خود گم می کند. خانم ها اکثراً به روی لباس هایشان مانتهای ساده اما خوش دوخت و زیبا پوشیده بودند و غالباً روسری های رنگی بر سر داشتند از طرز لباس پوشیدنشان خوشم آمد و تصمیم گرفتم که در اولین فرصت یک مانتو بخرم و البته یک کیف دستی به جای کیف دستی از دست رفته ام لباس مردها هم در نوع خودش جالب توجه بود اکثراً لباس اسپرت و راحت به تن داشتند و شاید کراوات اصلاً در مغازه هایشان پیدا نمی شد یک چیز دیگر هم فهمیدم. و آن اینکه رنگ غالب در این سرزمین مثل سایر آریایی ها مشکی است. چشم ها مشکی. موها مشکی، اما پوست ها غالباً روشن. برای یک لحظه خودم را در غالب آنها گنجاندم. موی سیاه و صاف و یک جفت چشم سیاه کشیده و مخمور. آن وقت می شدم کپی مادر. آه مادر...

بي اختيار آه كشيديم و قبل از اينكه فرصت بيشتري براي فكر كردن به گذشته پيدا كنم به سمت ميز غذا رفتم با غذاي ايراني بيگانه نبودم مادرم گاهي از غذاهاي خوشمزه سرزمين اش براي من مي پخت يك بار كه نهار براي من زرشك پلو با مرغ پخته بود با خنده رو به من كرد و گفت: رز از هر سه تا مرد ايراني دو تاشون تپل ميلن اگه گفتي چرا؟

از ديدن حالت دست هاش كه براي برآمده نشان دادن شكم اش آنها را درهم قلاب کرده بود به خنده افتادم و گفتم: اگه كسي شكمش اين هوا گنده باشه معلومه كه خيلي خيلي شكمو مادر انگشتش را مقابل صورتش تكان داد و گفت: اين مي تونه يكي از دليل هاش باشه اما دليل اصلي اش اينه كه زن هاي ايراني آشپزاي فوق العاده اين اين هميشه يادت باشه رز. زن ايراني يعني كدبانوي نمونه و مادرت با اين نهار خوشمزه اي كه امروز برات پخته قطعاً يكي از اون ها ست. شايد حرف آنروز مادر در ست بود ام من در آن لحظه با ديدن انواع غذاهاي روي ميز يك دليل ديگر هم به دلایل چاقی مردان ايراني اضافه كردم. ((نشاسته! چيزي كه در غذاي ايراني فراوان ديده مي شد كمی از گشت بره كباب شده و مقداري هم سالاد براي خودم كشيديم و با ليواني پر از نوشابه بار ديگر پشت ميزم برگشتم در حين صرف نهار نگاهم باز در بين جمعيت كم شد فضا فضاي آرام و گرمي بود كه من را ناخواسته جذب خود کرده بود نهار هم خوشمزه بود حسابي به دلم چسبيد دلم مي خواست تکه ديگري از آن گوشت بره كباب شده بخورم اما هرطور بود جلوي خودم را گرفتم اصلاً دلم نمي خواست كه با يك شكم قلنبه و چندين پوند اضافه وزن

به خانه برگردم با دستمال گوشه لبم را پاک کردم و از پشت میز بلند شدم. حالا انرژی لازم را داشتم باید کارها را سریع انجام می‌دادم برای شروع به اتاقم برگشتم و یکراست سراغ دفتر سر رسیدم رفتم داخل یکی از برگه های سفید آن آدرس و شماره تلفن خانه پدر بزرگ را نوشته بودم آدرس را از روی نامه هایی که مادر برای خانواده اش در ایران نوشته بود اما هرگز پسته شان نکرده بود پیدا کردم و شماره تلفن را پایا برایم گفت نگاهم برای چندمین بار بی اراده روی کلمات لغزید واژه ها برایم بیگانه بودند و ذهنم از خاطرات تهی. بار دیگر ترس و اضطرابی عمیق بر دلم چنگ زد به قدری این حس حال را دگرگون می کرد که نفس در سینه ام حبس می شد و به یکباره احساس بیچارگی می کردم دلم نمی خواست که آنها خوردم کنند خورد شدن من خورد شدن دوباره مادر بود سالهای زیادی بود که دیگر برای من فقط یک رویا بود یک رویای مقدس، عزیز و قابل احترام

تمام وجود وسیع اش را حریصانه در حصاری از جنس بلور به اسارت احساس خود در آورده بودم

حالا او در وجود من بود و من سالهای زیادی بود که چون مادری عاشق فرزند، با چنگ و دندان آن

موجود ارزشمند را برای خودم حفظ کرده بودم اما حالا احساس مادری ام بوی خطر حس می کرد

حصار بلورین احساسم در معرض یک هجوم بود یک هجوم بی رحمانه و خشن که می توانست آن را

از ترک های عمیق قاچ قاچ کند. اما دیگر برای پشیمان شدن دیر شده بود من
در یک قدمی خطر بودم

و می بایست این اضطراب تب آلود را به پایان می رساندم می بایست یک بار
دیگر چون مادری فداکار از طفل درونم حمایت می کردم من قدرتش را داشتم
از آن سر دنیا آمده بودم و حالا فقط چند خیابان یا چند محله فاصله برداشته
نشده باقی مانده بود، دفتر سر رسیدم را به سینه گرفتم و از جا بلند شدم برای
شروع کارم به لابی هتل رفتم وقتی همان مرد جوان دیشبی را پشت میز پذیرش
دیدم نفس عمیقی کشیدم و با اراده ای جزم شده به سمتش قدم برداشتم او به
محض دیدنم سر برداشت و لبخند به لب سرش را تکان داد:

— روزتون بخیر خانم استیونز. حالتون چگونه؟

من هم لبخندی به لب زدم و گفتم: متشکرم آقا روز شما هم بخیر.

او با نگاه دقیقش عمق نگاهم را می کاوید شاید به دنبال یافتن جواب سؤال
هایش بود اما با این وجود باز پرسید:

از اتاقتون راضی هستید؟ تونستین خوب استراحت کنین؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم و گفتم: بله بله همه چیز خوب بود مخصوصاً
غذا. خیلی عالی بود.

او از روی رضایت لبخندی به لب زد و گفت: خوشحالم که راضی هستید
... راستی مچ دستتون چگونه؟

از سؤالش جا خوردم حتی خودم هم مچ دستم را فراموش کرده بودم. شب
گذشته قبل از خواب شال گردنم را محکم دور مچ دستم پیچیده بودم. چرخش

ملایمی به مچم دادم و گفتم: اوه... مثل اینکه خیلی بهتره. این را گفتم و بعد از لحظه ای در سکوت این پا و آن پا شدم او که متوجه تردید من شده بود با لحن اطمینان بخشی گفت: آگه امری هست بفرمائین. خوشحال می شم بتونم کمکتون کنم.

لبخند گرمش را که دیدم در تصمیم ام مصمم تر شدم لب هایم را با زبان خیس کردم و گفتم: من می خواستم که اگر امکان داره به یک شماره در ایران تلفن کنم.

مرد جوان لحظه ای نگاهم کرد کمی گیج به نظر می رسید: برای این کار مشکلی وجود نداره خیلی راحت می تونستید این کار رو از طریق تلفن داخل اتاقتون انجام بدید.

آهنگ صدایم بیشتر از حد انتظارم ملتمسانه و بی پناه بود: اشکالی نداره اگر از شما بخوام که کمک کنید.

مرد جوان شانه هایش را بالا کشید و همراه با لبخند گرم و صادقانه ای ادامه داد: آگه میز پیشخوان رو دور بزنین می تونین از ورودی سمت راست بیاین این طرف.

شادمانه برویش لبخند زدم و از خدا خواسته مسیر دستش را دنبال کردم و لحظه ای بعد در کنارش بودم او صندلی چرخان خودش را کمی عقب تر کشید و در حالی که مرا دعوت به نشستن می کرد گفت: خوب می تونیم از تلفن اینجا استفاده کنیم. بفرمائین. بنشینین خواهش می کنم.

از هیجان بود یا اضطراب، دست و پایم باز در حال بی حس شدن بود بی درنگ تعارفش را برای نشستن پذیرفتم و خودم را به روی صندلی رها کردم

حرارت انگشتانم به سرعت در حال پائین آمدن بود دفتر سر رسیدم را محکمتراز قبل به خود چسباندم و به نگاه منتظر مرد جوان چشم دوختم. او لحظه کوتاهی نگاهم کرد بعد جهت نگاهش را متوجه دفترچه سر رسیدم نمود و با لحن بتکلیفی پرسید:

خوب... اگه لازم می دونید من براتون شماره بگیرم.

سرم را به نشانه موافقت تکان دادم و بعد صفحه مورد نظر را مقابلش گرفتم او دفترچه را از دستم گرفت و لحظه ای به آنچه داخل آن نوشته بودم نگاه کرد بعد بار دیگر نگاهش را متوجه نگاه منتظر و بی قرار من کرد و با لحن پرسش باری گفت: مطمئنید شماره مال تهرانه.

گیج و وارفته فقط سرم را تکان دادم او با حالتی متفکر خط ظریف ریشش را روی چانه لمس کرد و زیر لب به طور نامفهومی چیزی را زمزمه کرد نگاه نا آرامم لحظه ای او را رها نمی کرد حالت چشم ها و نگاه نامطمئنش نشانه خوبی برای آن انتظار کشنده من نبود لب های خشکم را تکان دادم و گفتم: شما فکر می کنید این شماره متعلق به تهران نیست؟

او نفس عمیقی کشید و گفت: مطمئن نیستم. شماره شما به شماره شش رقمیه... قبلاً هیچ وقت با این شماره تماس گرفتین؟
_بله... بله فکر می کنم.

او که انگشتش را برای به هم نخوردن صفحات لای دفتر سر رسید گذاشته بود آن را پائین گرفت و گفت:

خاطرتون هست قبلاً دقیقاً کی با این شماره تماس گرفتین؟

فکر لحظه ای به گذشته ها برگشت به خیلی سال زمانی که مادر هنوز زنده بود قطعاً از آن روزها زمان زیادی گذشته بود به یکباره فکری که از شروع این سفر در ذهنم می چرخید و من را دچار هراس می کرد در مغزم قوت گرفت بیشتر از بیست و سه سال از روزی که

مادر از خانواده اش جدا شده بود می گذشت و این زمان، زمان زیادی بود این احتمال وجود داشت که شماره تماس آنها عوض شده باشد یا حتی آدرس محل سکونتشان. این دقیقاً همان کاری بود که ما هم بعد از فوت مادر مجبور به انجامش شدیم خانه قبلی یمان را فروختیم و خانه جدیدی در محله سوهوی نیویورک خریدیم. متصدی پذیرش هتل هنوز منتظر شنیدن جواب من بود با تمام وجود سعی کردم اضطراب عمیقی را که ته قلبم را به لرزه انداخته بود ندیده بگیرم انگشتم را به روی شقیقه ام فشردم و گفتم: شاید ده سال پیش. شاید هم خیلی قبلتر.

به شنیدن این حرف مرد وان سرش را تکان داد و گفت: همون طور که حدس می زدم این شماره به شماره قدیمیه. اگه به پیش شماره بهش اضافه بشه درست می شه. چند لحظه اجازه بدین. این را که گفت گوشی را برداشت و مشغول گرفتن شماره شد فقط چند لحظه طول کشید و بعد گوشی تلفن در دستان من بود.

فقط به شیش باید به اول این شماره اضافه می شد الان دیگه درست شده می تونید صحبت کنید.

هنوز گوشی در دستانم بود که مرد جوان از من فاصله گرفت و به سمت دیگر پذیرش رفت گوشی را آرم روی گوشم گذاشتم تعداد ضربان قلبم در حال اوج

گرفتن بود تلفن همین طور پشت سرهم بوق می زد و با هر بوق نفس در سینه من سنگین تر می شد دیگر تحمل آن انتظار کش دار و کشنده را نداشتم با حالتی سرخورده و ناآرام نفس حبس شده ام را بیرون دادم احساسی عجیب و گیج کننده وجودم را در تصرف خود گرفته بود. ترکیبی از رضایت و نارضایتی. دستم سست و بی حال به سمت دستگاه تلفن کشیده شد اما گوشی هنوز آنقدر از گوشم دور نشده بود که صدای مرد جوان آن سویی خط را نشنوم به شنیدن صدایش حس می شیه عبور جریان برق وجودم را تکان داد دستم یک بار دیگر بی اراده به سمت گوشم کشیده شد. صدا، صدای مرد جوانی بود که با هیجان و سرزندگی نشاط آوری پشت سرهم تکرار می کرد:

_آلو... آلو بفرمائین... آلو... آلو

لب هایم را تکان دادم اما صدایی از گلویم خارج نمی شد مرد جوان آن سویی خط کمی تن صدایش را پائین تر آورد و گفت: آلو. چرا حرف نمی زنی؟ نترس بگو. با کی کار داری؟

مکث کوتاهی کرد و ادامه داد: ببین. آگه حرف نزنی قطع می کنما. تا سه می شمارم بعد قطع می کنم یک... دو... دو... نگفتی؟ نبود؟ سه شد... خیلی خوب لعنت به من که این قدر دل رحمم دوونیم... دو و هفتاد و پنج... دو و هفتاد و شیش... خیلی خوب مثل اینکه فایده نداده باشه برای یه وقت دیگه هر وقت جرئت حرف زدن پیدا کردی. خوب دیگه کاری، باری... من رفتم که برم. فعلاً قربون آقا.

نفس عمیقی کشیدم و قبل از اینکه او فرصت قطع ارتباط را پیدا کند با صدایی که به زور از هنجره ام خارج می شد گفتم: منزل آقای تاجیک؟
مرد جوان بلافاصله با لحن شادمانه ای جواب داد: به سلامتی. رسیدن به خیر. کجا بودی نبودی؟

جون خواهر خودم نباشه جون داداش دیگه داشتم قطع می کرد ما. حالا خداروشکر کدورتا برطرف شد امرتونو بفرمائین.

مرد جوان یک ریز و بدون اتلاف حتی ثانیه ای از زمان حرف می زد اما من هنوز هم جواب سؤالم را نگرفته بودم یک بار دیگر این بار حتی مضطرب تر از قبل پرسیدم: منزل آقای تاجیک؟

مرد جوان جواب داد: جونم، بفرمائین منزل آقای تاجیک درست گرفتی من سامانم البته آگه با من کار داری اما آگه با سهراب کار داری باید بگم که نیست هر چند مطمئناً با اون کار نداری. داری؟

انگار خون در رگ هایم از حرکت ایستاده بود بدنم خشک و سرد شده بود خواستم حرفی بزنم اما زبانه خشک و فلج به سقف دهانم چسبیده بود صدای آن سویی خط باز در گوشم پیچید: الو... هنوز رو خطی؟ پس چرا حرف نمی زنی؟ حسابی مارو گرفتی دیگه!

مغزم کار نمی کرد باید حرفی می زدم اما حتی کلمه ای آشنا برای گفتن پیدا نمی کردم با خودم فکر کردم که بگویم: ((سلام من رز هستم. دختر الهام. همون که بیست و سه سال پیش اسمشو از تو شناسنامه هاتون خط زدین احتمالاً چنین کسی رو یادتون می یاد؟))

بغضی ناگهانی برگلویم چنگ انداخت خواستم قطع کنم که صدای زنی از آن سوی خط توجه ام را به خود جلب کرد به زحمت می توانستم صدایش را بشنوم:

— سامان باز با کی داری حرف می زنی؟ خوب پسر مگه تو کار و زندگی نداری؟

مرد جوان با لحن شوخی جواب داد: سامان به قربونت کسی نیست که مزاحمه. حصبه گرفته حرف نمی زنه می خواستم زنگ بزنی شرکت. اون وقت قطع ام نمی کنه لامصب.

بعد خطاب به من ادا مه داد: خوب جونمرگ شده مگه تو کار و زندگی نداری. اصلاً مگه خودتخواهر، مادر نداری که مزاحم ناموس مردم می شی؟ صدای زن غرغرکنان دور شد مرد جوان بار دیگر بار دیگر به حرف آمد و میان خنده گفت: دلخور که نشدی؟

یارو مادر مه. حراست خونه است دیگه نمی شه کاریش کرد. خوب ببین من دیگه باید قطع کنم آگه با سهراب کار داری نیم ساعت دیگه یه زنگی بزنی ولی خوب بعید می دونم تحویل بگیره در هر صورت هر وقت یاد ما کردی، خوشحال می شیم همین شماره رو بگیر به جای دوی آخرش سه. بگو با سامان کار دارم. اون وقت بنده در خدمتم. حالا دیگه قربون آقا. با اجازه ما رفتیم. این را گفت و گوشی را گذاشت، صدای بوق ممتد تلفن نشان دهنده قطع ارتباط بود و من انگار در دنیای دیگری سیر می کردم آن قدر با حواس پرتی در خود فرو رفته بودم که متوجه گذشت زمان نمی شدم وقتی صدای متصدی

پذیرش را شنیدم گردن خشک شده ام را درست مثل یک آدم آهنی زنگ زده به
جانیش چرخاندم و با نگاه بی حالتی به او خیره ماندم.

حالتون خوبه خانم استیونز. مشکلی پیش اومده؟

نگاهم به روی زانوهایم چرخید گوشی تلفن را طوری در مشت فشرده بودم که
قطره ای خون در انگشت هایم باقی نمانده بود.

اجازه بدین براتون یه لیوان آب قند بیارم.

با عجله گوشی را سر جایش گذاشتم و سریعتر از او از جا پریدم، نه نه... نیازی
نیست... من حالم خوبه آقا متشکرم

او با نگاه نامطمئن لحظه ای بر اندازم کرد بعد سری به نشانه موافقت تکان داد
و گفت: در هر صورت آگه به چیزی احتیاج داشتین به پرسنل هتل اطلاع بدین.

ممنونم آقا هم به خاطر کمکتون و هم به خاطر مهربانی تون.

مرد جوان لبخند شرم آلودی به لب زد و در سکوت سرش را پائین انداخت
برای رفتن به اتاقم، میز پذیرش را دور زده بودم که او بار دیگر صدایم
کرد: معذرت می خوام خانم استیونز.

وقتی به جانیش برگشتم دفترچه سر رسیدم را همراه بالبخندی گرم به شتمم
گرفت: دفترتون رو فراموش کردین دفترچه را از دستش گرفتم و بعد از تشکری
دیگر به اتاقم برگشتم. خودم را به روی تخت انداختم نرم بود داخل آن فرورفتم
لحظه ای به سفیدی سقف خیره شدم و یک بار دیگر مکالمه

کوتاه اما عجیب و غریبم را با مرد جوانی که خودش را سامان معرفی کرده بود
در ذهنم مرور کردم قطعاً او یکی از اقوام نزدیک مادرم بود از این فکر حس

عجیب و غیرقابل توصیف روحم را انباشت در آن لحظه تمیز دادن احساسات درونی ام از هم کار مشکلی بود به شکل عجیب و بی سابقه ای همه چیز در هم تنیده بود در آن لحظات به یقین نمی دانستم که باید خوشحال باشم یا ناراحت. و نکته جالب همین جا بود که من حقیقتاً نه خوشحال بودم و نه ناراحت مثل یک سیب زمینی گنده روی تخت افتاده بودم و از سنگینی وزنم که در نرمی تخت فرورفته بود لذت می بردم. بیشتر از یک ساعت طول کشید تا به زحمت توانستم کمی افکار گسسته و پر و پخش ام را جمع و جور و منظم کنم و به یک نتیجه منطقی و قابل قبول برسم من آنها را پیدا کرده بودم و این اولین قدم و شاید بزرگترین آن بود راه رسیدن برایم روشن شده بود اما طی کردن این راه و گذشتن از حصاری که آنها در مقابل مادر و هر چیزی که به او مربوط می شد دور خود کشیده بودند یک انرژی مضاعف می خواست و من در آن لحظه درست مثل یک باتری خالی شده احساس تهی بودن می کردم به روی تخت غلتیدم و چشمان خشک شده ام را به روی منظره یکنواخت تخت بستم.

((فردا... فردا در موردش فکر می کنم.))

دومین شب در سرزمین مادری ام با شروع یک صبح زیبا و دل انگیز دیگر به اتمام رسید هنوز برف باقی مانده در روی پشت بام ها به همان زیبایی روز قبل در زیر اشعه های تابناک و زرین خورشید مشرق زمین می درخشید اما هوا حتی از روز قبل سردتر به نظر می رسید درز باز پنجره را بستم و از آن منظره زیبا فاصله گرفتم. دوش ام را گرفته بودم صبحانه ام را خورده بودم و حالا برای

برداشتن قدم دوم خودم را آماده حس می کردم تلفن اتاقم که به صدا در آمد با وجودی که انتظارش را می کشیدم از جا پریدم و گوشی را برداشتم.

_ خانم استیونز، راننده آژانس پائین منتظر شماست.

تشکر کردم و گوشی را گذاشتم صبحانه کاملی خورده بودم اما ته دلم باز احساس ضعف می کردم مقابل آینه ایستادم و دستم را روی معده ام فشار دادم رنگ و رویم پریده به نظر می رسید شاید کمی رژ لب می توانست این همه بی رنگی را تعدیل کند با این فکر به سمت تخت برگشتم اما هنوز قدم از قدم بر نداشته بودم که خاطره رבוده شدن کیفم کقابل چشم هایم به ر*ق*ص در آمد. بار دیگر به سمت آینه چرخیدم زیبا بودم یک دختر زیبا و به اندازه کافی دوست داشتني و معصوم. همه اینها باعث قوت قلبم می شد. انسانها بنده زیبایی اند و من خوب می دانستم که اگر یک نقطه ضعف مشترک بین تمام انسانهای دنیا وجود داشته باشد قطعاً همین یکی خواهد بود.

اما از طرفی من شبیه مادر هم بودم و فکر کردن به این واقعیت اضطراب و دلشوره ام را بیشتر می کرد. در واقع من همان الهام بیست و سه سال پیش بودم منتهی الهامی با موهای طلایی، چشمانی آبی و پوستی به مراتب روشن تر. خیلی دلم می خواست بدانم که آیا آنها عکسی از جوانی های مادر دارند یا اینکه تمام خاطره ها را بهمراه مادر از خانه دل هایشان بیرون اندخته بودند به یکباره ترس می غریب در دلم افتاد و پایه های اراده ام را به لرزه اندخت از این دیدار غیر منتظره وحشت داشتم و اگر فقط لحظه ای دیرتر تلفن به صدا در می آمد قطعاً از رفتن منصرف می شدم گوشی تلفن را برداشتم مطمئناً یک تذکر دو ستانه به خاطر تأخیرم بود به خاطر محکم شدن کش دور موهایم، آنها را از

دو طرف کشیدم و کلاهم را به روی آنها مرتب کردم ظاهر م را یک بار دیگر از پائین به بالا در آینه برانداز کردم_ کفش اسپرت سفید با راه های صورتی، شلوار جین آبی باز، بلوز اسپرت سفید با راه های صورتی مثل کفش هایم، پالتوی سفید، کلاه سفید و یک جفت چشم آبی رنگ کشیده و مخمور با مژه هایی بلند و چتری_ به چشم هایم در آینه خیره ماندندم به یاد راب افتادم و جمله طنز آلودش که همیشه می گفت: ((رز وقتی نگاه می کنی دقیقاً احساس موشی رو پیدا می کنم که دمش لای تله موش گیر کرده باشه چشمای تو جاذبه ای داره که تو هیچ چشم دیگه ای ندیدم)).

راب دانشجوی پزشکی بود از سال اول دانشکده او را می شناختم پسر خوبی بود و من به او قول داده بودم که در مورد پیشنهاد ازدواجش فکر کنم. اما آن لحظه قطعاً زمان مناسبی برای انجام این کار نبود راننده آژانس مقابل هتل منتظرم بود تا من را برای برداشتن دومین قدم همراهی کند. کوله پشتی ام را از روی تخت برداشتم و با عجله از اتاق خارج شدم پائین پله ها که رسیدم نگاه متصدی پذیرش به سمت من چرخید. با دیدنم سری تکان داد و خطاب به مرد جوان مقابلش چیزی گفت که نگاه او را نیز متوجه من کرد. او با دیدنم به شکلی کلافه و دلخور از پیشخوان کننده شد دسته کلیدش را از جیب شلوارش بیرون کشید و قدمی به سمت من برداشت. سرم را به نشانه سلام تکان دادم و گفتم: روز به خیر آقا، من... به خاطر تأخیرم عذر می خوام.

راننده آژانس جواب داد: خواهش می کنم... لطفاً بفرومائین سوار شین

این را گفت و جلوتر از من به سمت در خروجی حرکت کرد من هم بعد از تشکری کوتاه از متصدی پذیرش به دنبالش دویدم. به روی صندلی عقب ماشین نقره ای رنگش نشستم و بعد او حرکت کرد خودم را به در چسبانده بودم دنیای بیرون برای من دنیای متفاوتی بود و من در روشنایی روز راحت تر می توانستم این تقوت ها را ببینم. صدای مرد راننده من را که مجذوب دنیای بیرون شده بودم متوجه خود کرد نگاهم با نگاه پرسش بارش در آینه تلاقی کرد گویا قبلاً چیزی پرسیده بود که من متوجه اش نشده بودم.

—می بخشید من متوجه سؤالتون نشدم.

مرد راننده همچنان از آینه مقابلش نگاهم می کرد موهایش را از پشت می دیدم موهایی فدرارش سیاه سیاه بود اما رنگ نگاهش در آینه به سبز سیر می زد سبیل هم داشت پایه های سبیلش او را بامزه تر کرده بود وقتی نگاه خیره من را دید محجوبانه چشم از آینه برداشت و گفت: عرض کردم آدرستون کجاست؟ کجا باید برم؟

سؤالش آنچه را که برای لحظاتی کوتاه از یاد برده بودم به ذهن آشفته ام کشاند و اضطراب را بار دیگر به جان دل و روده ام انداخت با عجله پاکت نامه ای را که به همین منظور برداشته بودم به جانبش گرفتم: من می خوام به آدرسی که روی این نامه است برم.

مرد راننده پاکت نامه را از دستم گرفت و برای لحظه ای کوتاه نگاهش کرد بعد آن را کنار شیشه جلویی ماشینش گذاشت و گفت: آدرستون قدیمیه.

لحن اش به نظرم نگران کننده آمد اما نه من حرفی زدم و نه او توضیح بیشتری داد وقتی سکوتش را دیدم بار دیگر به پشتی صندلی تکیه دادم و از پنجره به

منظره بیرون چشم دوختم. خیابان ها به شکل وحشتناکی شلوغ و پر ترافیک بود و پیاده رو ها پر از آدم های در حال جنب و جوش و رفت و آمد همه چیز برایم جالب توجه بود اما چیزی که در نظرم جالب تر آمد این بود که هر چقدر جلوتر می رفتیم منظره شهر در حال عوض شدن بود. منظره کوچه و خیابان. نمای بیرونی ساختمان ها، حتی

پوشش و ظاهر آدم ها متفاوت به نظر می رسید هر چقدر جلوتر می رفتیم این فکر که آنجا محله مرفه نشین پایتخت ایران است در ذهنم قوت بیشتری می گرفت و همین طور این نکته که پدر بزرگ من می بایست یکی از آن بالا نشین های تهران باشد.

بیشتر از یک ساعت در راه بودیم تا اینکه راننده بالآخره ما شین را کنار خیابان نگه داشت. از پنجره نگاهی به اطرافم انداختم محله خلوت اما زیبایی به نظر می رسید اکثر خانه ها ویلایی و چهره ای باغ گونه داشتند کمی خودم را به سمت راننده جلو کشیدم و گفتم: اینجاست؟

مرد جوان پاکت نامه ام را از مقابل شیشه جلو برداشت و آن را به سمت من گرفت: خانم همون طور که خومتون عرض کردم آدر ستون قدیمیه. اسم کوچه خیابونا عوض شده کوچه های اینجا قبلاً هر کدوم یه اسم داشتن اما حالا شماره ای شدن حقیقت اش بنده هم خیلی به این محل آشنا نیستم اما آگه از کسبه یا از ساکنین خود محل پرسین حتماً راهنمایی تون می کنن.

به شنیدن این حرفش برای لحظه ای دست و پایم را گم کردم مضطرب تر از قبل نگاهی به دور و برم انداختم بعد بار دیگر به مرد راننده چشم دوختم هنوز

دستش به همراه پاکت نامه به سمت من دارز بود و در نگاه منتظرش کلافگی موج می زد بالاچار پاکت نامه را از دستش گرفتم: ممنون... کرایه تون چقدر می شه. مرد جوان بار دیگر به سمت فرمان چرخید و گفت: طرف حساب ما هتله شما فعلاً نیازی نیست مبلغی بپردازین. به شنیدن این حرف زیب کوله پشتی ام را بار دیگر بستم و با حالتی سست و نامطمئن از ماشین پیاده شدم مرد راننده هم تمام تأخیر من را با گذاشتن پایش به روی پدال گاز جبران کرد و در یک چشم به هم زدن از محل دور شد با حالتی درمانده نگاهی به اطرافم انداختم آنجا انگار برف بیشتری باریده بود دو طرف خیابان هنوز از برف یخ زده پر بود

نزدیک ظهر بود اما هوا هنوز سوز بدی داشت به یکباره احساس سرما درونم را به لرزه انداخت بازوهایم را در ب*غ*ل گرفتم و دندان هایم را محکم به روی هم فشردم احدی در کوچه و خیابان دیده نمی شد انگار من را به کره ای دیگر برده و آنجا تک و تنها رهایم کرده بودند نگاهی به روی صفحه ساعت انداختم یازده و نیم بود تا ابد نمی توانستم همانجا بایستم با آن پوشش سفیدم در میان برف های یخ زده شبیه یک آدم برفی گنده بودم یک آدم برفی گنده و وحشت زده. ماشین مشکی رنگی که صدای موسیقی اش در آن سکوت و خلوت خیابان بلندتر از حد معمول به نظر می رسید مقابل پاهایم توقف کرد مرد جوانی که دنباله موهای بلندش از زیر کلاه چرم مشکی رنگ بیرون مانده بود نگاهی به سرتا پایم انداخت و همراه با لبخندی لوس گفت:

—پروبالا عروسک باربی می رسونیمت.

مرد جوان کنار دستي اش که پشت رل نشسته بود خودش را به سمت پنجره کشید در نگاه و لبخندش شیطنت موج مي زد.

— چه تپي ام زده پدر سوخته.

در امریکا که بودم همیشه اسپري فلفل ام همراه بود یک سلاح سرد مفید برای مواقع لزوم اما در آن لحظه تقريباً بي دفاع بودم بنابراین راهم را کج کردم و چند قدم از ماشين آن ها فاصله گرفتم اما چند لحظه بعد باز آن ها مقابلم بودند پسر اولي با شیطنت خندید و گفت:

حمید اگه دستاشو باز کنه و جاي دماغش يه هويج بکاري مي شه يه آدم برفي جون من نگاش کن.

جوان پشت رل باز خودش را به سمت پنجره کشید و در حالي که با نگاه سبک سنگينم مي کرد با خنده گفت:

— اگه همه آدم برفي ها اين قدر خوشگل بودن که من همه شونو در سته قورت مي دادم.

بعد از آن ديگر آن قدر منتظر نماندم تا بقيه صحبت هایش رابشنوم انگشت هايمن را به دور بندهاي کوله پشتي ام اندختم و بدون توجه به ليزي و لغزندگي زير پايم تا آن سوي خيابان دويدم کمي پائين تر یک نمايشگاه بزرگ مبل بود بدون توجه به خنده بلند جوان هاي داخل ماشين باعجله قدم به داخل نمايشگاه گذاشتم و هراسان نگاهي به اطرافم اندختم صدائي از انتهاي سالن نمايشگاه نگاهم را به سمت خود کشاند پيرمرد سفيد مويي آنجا کنار بخاري

داخل مبل راحتی فرورفته بود با دیدن من برگه های روزنامه اش را با احتیاط جمع کرد و آنها را به روی میز گذاشت: بفرمائید.

از روی مبل بلند شد و آرام آرام به استقبال آمد مقابلم که رسید لبخندی به لب زد و گفت: می بخشین من از قیمتا سردرنمیارم صاحب اصلی نمایشگاه نیستن رفتن و برگردن، آگه عجله ای ندارین ده دقیقه منتظر بمونین. سرم را به نشانه منفی تکان دادم و گفتم: برای خرید نیومدم آقاودنبال یک آدرس می گردم.

پیرمرد نگاهی به چهره ام انداخت و گفت: مال این طرفا نیستی؟ در جوابش لبخند کم رنگی به لب زدم و گفتم: من خیلی خیلی اینجا غریب امیدوارم شما بتونید کمکم کنید.

پیرمرد که انگار چیز تازه ای کشف کرده بود با لحن کنجکاو اما نامطمئن پرسید: شما خارجی هستین؟

سرم را تکان دادم و گفتم: بله درست حدس زدید من ایرانی نیستم. پیرمرد که از کشف خودش بسیار را ضی به نظر می رسید سرش را چند بار رضایت مندانه تکان داد و گفت: از قیافه تون پیداست.

لهجه تون هم نشون می ده. من از همون نگاه اول حدس زدم که باید خارجی باشین.

برایش لبخندی زدم و پاکت نامه را به دستش دادم: من دنبال این آدرس می گردم شما می تونید کمکم کنید؟

پیر مرد پاکت نامه را از دستم گرفت بعد با آرامش و بدون هیچ عجله ای
عینکش را از جیب ب*غ*ل کتش بیرون کشید و آن را به چشم گذاشت لحظه
ای به نوشته های روی پاکت نگاه کرد و گفت:

— این آدرس شما که مثل من پیرمرد قدیمیه. سال های زیادیه که دیگه اسم این
خیابون ((مرجان)) نیست.

بعد نگاهش را به صورتم دوخت و ادا مه داد: تا اینجاش که درست
او مدی. محله همین محله است. بینم دنبال کوچه اش می گردی؟
سرم را به نشانه مثبت تکان دادم او هم سرش را تکان داد و گفت: می دونم
کجاست. کوچه ((هما)) یعنی قدیما اسمش این بود حالا دیگه به جای اسم
شماره براشون زدن. اینی که شما دنبالش اگه اشتباه نکنم شماره دوازده استوما
خودمون چند تا کوچه پائین تر می شنیم.

مکثی کرد و با لحن مرددی ادامه داد: اگه آقای نوروزی نمایشگاه رو دست من
نسپرده بود خودم باهات می یومدم کوچه رو نشونت می دادم.
از او به خاطر محبتش تشکر کردم و گفتم: از لطف شما متشکرم آقا. همین که
آدرس را نشونم بدید کافیه خودم پیدااش می کنم.

پیرمرد سرش را تکان داد و گفت: مثل اینکه چاره دیگه ای هم نداریم با من بیا.
به دنبالش از نمایشگاه خارج شدم او نگاهی به صورتم انداخت و گفت: باید
این نبش رو رد کنی بعد خیابونوم *س* تقیم برو بالا. دست راست نه دست
چپ. ششمین کوچه تو همون مسیری که درخت کاج هست.

نگاهی به جهت دستش انداختم و بعد سرم را به نشانه موافقت تکان دادم او برای اطمینان از درک درست من با نگاهی دقیق و موشکافانه براندازم کرد و پرسید: متوجه شدی؟

به رویش لبخند زدم: ...بله، بله. از لطف شما متشکرم آقا.

او هم با لبخندی سرش را تکان داد و گفت: آگه یه وقت احیاناً پیدا نکردی برگرد بیا همین جا نمایشگاه رو که دست صاحبش سپردم خودم می برم نشونت می دم.

از مهربانی اش به وجد آمدم بار دیگر تشکر کردم و بعد از خداحافظی از او در جهت اشاره دستش به راه افتادم با دیدن ماشین مشکی رنگ آن سوی خیابان کمی بر سرعت قدم هایم افزودم از سر نشی که پیرمرد اشاره کرده بود گذشتم و وارد خیابان فرعی شدم قدم به داخل پیاده رو

سمت چپ گذاشتم و مسیر درخت های بلند کاج را در پیش گرفتم اولین کوچه، شماره دو بود قلبم به تپش افتاد. دومین کوچه کوچه شماره چهار.

انگار محتویات شکم ام ناگهان به پائین سرازیر شده با شدت دلم از شدت ضعف در هم می پیچید. سومین کوچه، کوچه شماره شش بود زانوهایم سنگین شده بود مسیر مقابلم سربالایی نبود اما من انگار که از کوه بالا می رفتم. به چهارمین کوچه رسیده بودم کوچه شماره هشت. ایستادم

نگار نفس در سینه ام می پیچید و نمی خواست بالا بیاید دستم را به تنه کا گرفتم اما با دیدن ما شینی که در آن شرایط دقیقاً مثل یک خروس بی محل در تعقیب بود بار دیگر از جا کنده شدم. پنجمین کوچه، کوچه شماره ده فقط یک کوچه دیگر باقی مانده بود و من هنوز مطمئن نبودم که شجاعت روبرو شدن با

آنچه که خودم را برایش تا آنجا کشانده بودم داشته باشم. سر کوچه ششم که رسیدم دیگر فلج شدم قدرت کوچکترین حرکتی را نداشتم به قدری دمی بدنم پائین افتاده بود که حس می کردم هر آن برفک زده و منجمد می شوم کف دستم را به دیوار سنگ کاری شده پائین کوچه گذاشتم انگار قطره ای خون در بدنم نبود سفید و سرد. دقیقاً عین آدم برفی. فقط باید دست هایم را باز می کردم و جای دماغم یک هویج می کاشتم چه ایده جالب و مسخره ای بود مطمئناً اگر حال و روزم کمی بهتر بود حداقل به خاطرش یک لبخند می زدم اما در آن شرایط انجام چنین کاری

درست به اندازه روی کله ایستادن غیرعادی و ناممکن به نظرم می رسید لحظه ای همانجا بی حرکت ایستادم پاهایم قدرت حرکت نداشتند درست مثل اینکه هر دو با هم خواب رفته باشند سنگین و بی حس شده بودند شاید اگر کسی آن دور و برها نبود همانجا روی برف های یخ زده کنار دیوار

زانو می زدم اما صدای بوق های ما شین مشکی رنگ من را دستپاچه به جلو هل داد بدون اینکه نگاهی به پشت سرم بباندازم آرام به داخل کوچه خزیدم صدای یکی از آنها را شنیدم که گفت: جیگر ما که یه بار بفرما زدیم. دیگه چرا این قدر دل می کنی. بیا تترس حمید صبحونشو خورده

قدم دیگری به جلو برداشتم کوچه نسبتاً بلندی بود که انتهای آن نیز به یک خیابان فرعی دیگر می رسید خانه های آن کوچه هم درست مثل سایر خانه های آن محل باغ گونه به نظر می رسید نگاهم از دیواری روی دیوار دیگر کشیده می شد تا اینکه بالأخره روی پلاک یکی از درهای آن سوی کوچه ثابت

ماند شماره بیست و یک. یک در نرده ای بزرگ بود با سرهایی به شکل نیزه و چراغ های فانوسی شکلی که در دو سوی آن بالای دیوار نصب بود. چند متری پائین تر از آن در، در نسبتاً بزرگ دیگری دیده می شد که بیشتر به در پارکینگ شباهت داشت. و ظاهراً به همان خانه بزرگ مربوط می شد ناگهان در زیر نگاه خیره من، دروازه بزرگ قهوه ای رنگ به شکلی اتوماتیک بالا رفت و ماشین مدل بالایی نقره ای رنگی از آن بیرون آمد از دیدن آن صحنه چنان غافلگیر شدم که لحظه ای همانجا خشکم زد اما زمانی که مرد میان سالی از ماشین پیاده شد و برای واری واری لاستیک عقبش خم شد دیگر معطلش نکردم با چنان سرعتی از آنجا گریختم که زمین نخورنم روی آن برف های یخ زده تقریباً شبیه یک معجزه بود راهی را که با هزار جان کندن آمده بودم به حالت دو برگ شتم تا سر خیابان اصلی بی وقفه دویدم طوری که سینه ام به سوزش افتاد و نفسم سنگین شد یک دستم را روی تنه درخت گذاشتم و دست دیگرم را به روی قلبم فشردم. قلبم به شدت می زد آرام و با احتیاط خودم را به راه پله بیرونی نزدیک ترین خانه رساندم تن بی حس و حالم را روی سومین پله رها کردم چند نفس عمیق کشیدم و سعی کردم آنچه را که پیش آمده بود در ذهنم مرور کنم اما هر چقدر سعی کردم نتوانستم چهره آن مرد را که احتمالاً یکی از اعضای خانواده مادری ام به خاطر بیاورم آنچه اتفاق افتاد بسیار سریع و غیرمنتظره بود و من بیشتر از آنچه تصور می کردم ترسیدم یک ترس مالیخولیایی عجیب و قدرتمند که تمام جسارت و سهامتم را در یک چشم برهم زدن از وجود لرزانم تارانید. سرم را روی دست هایم گذاشتم و دلخور و آشفته در دلم

نالیدم (آه... گندت بزنی رزانزدیک بود از ترس جونت در بره. آخرش که چی؟

تا ابد که نمی تونی قایم موشک بازی کنی.)

با شنیدن صدای گام هایی که در حال نزدیک شدن بود سرم را بلند کردم پسر جوان مو بلندی که داخل ماشین مشکی رنگ دیده بودم مقابل و تقریباً در یک قدمی ام ایستاده بود از دیدنش به یکباره چون فتر از جا پریدم نگاه وحشت زده ام از صورت او به سمت ما شینشان چرخید که چند متری آن طرف تر پشت درخت های کاج ایستاده بود جوان راننده هنوز پشت رل بود و با نگاهی پرشیطنت و خندان نگاهمان می کرد. در آن حوالی کسی دیده نمی شد. ترسیدم با عجله راهم را کج

کردم تا از او فاصله بگیرم اما او هم در حرکتی سریع جا کنده شد و راهم را سد کرد نگاه مضطربم و د نگاه پرشیطنتش خیره ماند. او دست هایش را مقابل سینه اش گرفت و گفت: فقط یه لحظه. کاریت ندارم. خواستم تغییر جهت دهم که باز راهم را بست و گفت: ببین اگه دنبال آدرس می گردی من و حمید کمکت می کنیم. مگه نه حمید؟

پسر جوان پشت رل با همان لحن لوس و پرشیطنت جواب داد: ما که گفتیم در بست مخلصش ام هستیم.

پسر جوان دستش را به سمت من دراز کرد و گفت: خوب!... چی می گی؟ افتخار می دی؟

گامی به عقب برداشتم و گفتم: دستت را بکش آقا. من به کمک شما احتیاجی ندارم.

جوان پشت رل میان خنده جواب داد: ولی ما به کمک شما نیاز داریم خانم گل... مسعود روشن اش کن تا یکی موی دماغ نشده.

پسر جوان سری به نشانه موافقت تکان داد و در حالی که نیشخندی گوشه لب هایش نقش می بست کیف پولش را از جیب پشتی شلوارش بیرون کشید و آن را مقابل صورت من گرفت کیفش پر از اسکناس های درشت بود: بد نمی گذره.

نگاهم را نگاهش دوختم از برق چشم هایش بدم آمد از لبخند کش دار و مسمومش هم همین طور.

با تکان دادن سر مشتاقانه به کیف پولش اشاره می کرد در جوابش با لحنی که سعی می کردم قوی و تزلزل ناپذیر جلوه دهد گفتم: بهتره بری گم شی. بزن به چاک.

پسر جوان نگاهی به دور و برش انداخت بعد با حرکتی سریع و نیرومند بازویم را گرفت و گفت: اگه با هم گم بشیم بیشتر حال می ده.

با تمام قدرتی که داشتم در مقابل قدرت دست او مقاومت کردم سعی کردم بازویم را از میان انگشتانش بیرون بکشم اما قدرت او قدرت دست یک مرد بود تقریباً داشت من را به دنبال خودش می کشید صدای باز شدن در پشت سرمان او را متوجه عقب کرد به محض اینکه به سمت من برگشت از فرصت پیش آمده استفاده کردم و با روی زانو ضربه ای به زیر شکمش کوبیدم: دستمو ول کن احمق عوضی. رنگ چهره پسر جوان تغییر کرد دستم را رها کرد و از شدت درد دولا شد در همان

لحظه دستی پر قدرت از پشت بند کوله پشتی ام را گرفت و در حرکتی ناگهانی من را به عقب کشید. _ شما بیا عقب تا من... فقط یک لحظه طول کشید در حرکتی تند به عقب چرخیدم و یک ضربه دولیوی پر قدرت نثار صورتش کردم مرد جوان تعادلش را از دست داد گامی به عقب برداشت و به سینه همراه پشت سری اش خورد در زدن اینگونه ضربات مهارت داشتم اما در آن لحظه به شدت دست و پایم را گم کرده بودم برای دیدن نتیجه کارم خیلی منتظر نماندم انگشت هایم را محکم به دور بندهای کوله پشتی ام پیچیدم و چون کمانی که از زه رها شده باشد از آنجا گریختم هیچ مسیری را به غیر از همان مسیری که بعد از پیاده شدن از تاکسی طی کرده بودم نمی شناختم م*س* تأصل و در مانده نگاهی به دور و اطرافم انداختم صدای آشنای پیر مرد نگاه هراسان من را به سمت خود کشاند: شماین دخترم؟ حقیقتاً از دیدنش خوشحال شدم قدمی به سمتش برداشتم و از سر آسودگی لبخند زدم او ادامه داد:

_ بالأخره آدرسی رو که می خواستی پیدا کردی؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم و گفتم: اوه بله متشکرم آقا. کمک شما واقعاً مفید بود.

پیر مرد سرش را رضایتمندانه تکان داد و گفت: از این بابت خوشحالم. بالأخره شما تو کشور ما مهمانید. تشکر کردم و گفتم: از خوبی مردم ایران زیاد شنیدم اما هنوز فرصتی برای بیشتر دیدن پیدا نکردم تازه وارد کشور شما شدم و در

يکي از اتاق هاي هتل مينا اقامت دارم و... و بدبختانه راه برگشتن به اونجا را اصلاً بلد نيستم فکر مي کنم بايد تاکسي بگيرم.

پيرمرد همراه با لبخندي مهر بان لحظه اي نگاهم کرد و گفت: همراه من بياين. بهتره به آژانس زنگ بزيم. اين جورى بهتره. داخل نمايشگاه آقاي نوروزي تلفن هست.

بيا دخترم... بيا.

شادمانه سرم را به نشانه موافقت تکان دادم و همراه ناجي پير و مهربانم قدم به داخل نمايشگاه گذاشتم

از وقت نهار گذشته بود که به هتل برگشتم سرخورده و کسل بدون توجه به قارو قور شکم گرسنه ام به اتاقم رفتم و خودم را

روي تخت انداختم براي چندمين بار آنچه را که اتفاق افتاده بود در ذهنم مرور کردم. آن دو مرد جوان مزاحم. خانه پدر بزرگ

و مردى که با ماشين نقره اي از در پارکينگ بيرون آمد و در نهايت صحنه اکشني که با هنرنايى من شکل گرفت و هنوز مقابل

چشم هايى بود. همه چيز خيلى سريع اتفاق افتاد و ضربه اي که من به صورت مرد جوان پشت سري ام زدم بدون شک ضربه

قدرتمند و محکمي بود و البته بي نهايت غافلگير کننده. فقط براي يک لحظه کوتاه صورتش را ديدم و همان يک نگاه کوتاه براي

جرقه زدن اين فکر در جغز من کافي بود که آيا او واقعاً م*س*تحق چنين تشبيهي بود.

آن قدر غرق در افکار مختلف ام به سقف اتاق خیره ماندم که بی اختیار خوابم
برد وقتی بار دیگر چشم هایم را گشودم سایه
کمرنگ غروب فضاي اتاق را پر کرده بود با سستی به پهلو غلتیدم و نگاهی به
روي صفحه ساعتم انداختم یک روز دیگر در
حال تمام شدن بود و من هنوز هیچ کار مثبتی انجام نداده بودم به شدت
احساس یأس و دلتنگی می کردم دلم هوای مادر را کرد
کوله پشتی ام همانجا کنار دستم روی تخت بود کیف پولم را از داخلش
برداشتم داخل آن عکسی از مادر داشتم. عکسی
قدیمی که بی نهایت برایم عزیز بود. من بودم و پا پا و ما مان. یک جمع
کوچک صمیمی و پر محبت. دلم برای دوباره داشتشان
پر کشید عکس هر دویشان را ب* و *سیدم و آن را غمگینانه روی سینه ام
فشردم اشک از گوشه چشمم به پائین لغزید. به پهلو
غلتیدم دسته نامه های پست نشده مادر داخل کوله پشتی ام بود یکی از آنها را
برداشتم و بوئیدم هنوز بعد از گذشت بیشتر از ده
سال بوی عطر گرم و دلپذیرش را داشت آه عمیقی کشیدم و به خطر تمام
دلتنگی های مادر، تصمیمی قاطعانه گرفتم مصمم از
جا بلند شدم و لب تخت نشستم تلفن را از روی میز پاتختی برداشتم و روی
زانوهایم گذاشتم قلبم باز به تپش افتاده بود اما من
تصمیم خودم را گرفته بودم لحظه ای گوشی را روی سینه ام گذاشتم و نفس
عمیقی کشیدم بعد شماره خانه پدر بزرگ را گرفتم.

بعد از خوردن دو بوق ارتباط برقرار شد و باز همان صدای روز قبل بود که

جواب داد: آلو بله. آلو... بفرماین. باز که

زبون بسته ای... به حد اقل یه فوتی بکن دلمون واشه. فوت که دیگه بلدی؟

کسی آن سوي خط صدایش زد: سامان... سامان. کجا موندی؟ دیا دیگه خبر

مرگت. چه کار داری می کنی؟

صدا نزدیک تر شد: با کی داری حرف می زنی؟

سامان جواب داد: مراحم تلفنی. منتظرم بزرگ بشه زبونش واشه. تو می گی اول

می گه مامان یا بابا.

صدا جواب داد: بگو چند تا تخم کفتر بندازه بالا حله. در ضمن ما رفتیم می

خوای بیا. نمی خوای این قدر پا تلفن چمبره بز

تا کوچولوت زبون وا کنه.

سامان جواب داد: خیلی خوب نمک پاش تو برو الان میام.

بعد خطاب به من ادامه داد: خوشگل مامان. شنیدی که دکتر متخصص بیماری

های خاص چی فرمایش کردن دو تا دونه تخم

کفتر بنداز بالا حله. اگه جواب نداد برو سراغ تخم بلبل اون دیگه رد خور نداره

می سازدت حسابی. اما اگه اونم افاقه نکرد

دیگه از دست ما کاری ساخته نیست ما هر کاری می تونستیم براش کردیم

باقی اش دست خداستو حالا دیگه ما رفتیم. بر و بیج

منتظرن که بریم صفا سیتی، بستنی چوبی، عشق و حال. پس با اجازه قربون آقا.

گوشی را که گذاشت به خودم آمدم باز در سکوت فقط به حرف های بی سر و

ته اش گوش داده بودم با عجله یکبار دیگر شماره گرفتم

بعد از خوردن چند بوق دیگر دا شتم ناامید می شدم که باز خودش گوشي را برداشت.

جانم!...آلو...لا اله الا... تا دم در رفته بودما.

نفس عميقي کشيدم و گفتم: آلو.

إ مبارکه نه مامان نه بابا. الو. بچه هاي امروزي چه پاچه پاره ان. در حيرتم اين

تخم کفتره چه زود جواب داد!

میان حرفش دويدم و گفتم: بايد شما را ببينم.

سامان از شنيدن حرفم به سرفه افتاد و گفت: جونم؟! مي گم شما دوره ابتدائي

رو جهشي خوندين؟

ايولا بابا دور دور ميابين زود زود ميرين چه جوري است؟

بارديگر گفتم: ببين آقا سامان من لازمه که همين امشب شما را از نزديک ببينم

کاري باشما دارم که پشت تلفن نمي تونم بگم.

بايد بيايد اينجا.

سامان جواب داد: استغفرا_خواهر شما اين جوري صحبت مي کني من مي

ترسم نيگا تموم موهاي تنم سيخ شد. من چشم و گوشم

هنوز بسته است. اگه روز بود و کارتون اينقدر محرمانه نبود باز مي شدي

کاريش کرد اما اين جوري جون خواهر خودم نباشه جون داداش

اصلاً امکانش نيست.

گوشي را محکمتر در دستم فشردم و گفتم: خواهش مي کنم سامان.

سامان با همان لحن شوخ جواب داد: ها؟!... خوب پس اول باید از مامانم اجازه بگیرم آخه می دونین چیه دفعه آخری که بدون اجازه اون رفتم یه نفرو از نزدیک ببینم بدجوری پدرمو در آورد دسته قا شقو داغ کرد و گذاشت به جای حساسم حالا نمی تونم دقیقاً بگم که کجام بود اما فقط تا همین حد بدون که تا یک هفته یه وری نشستم.

از حرف هایش خنده ام گرفته بود نمی دانستم باید بخندم یا جدی صحبت کنم مکثی کردم و گفتم: همون طور که گفتم لازمه که حتماً شما را ببینم اگه کار مهمی نبود مزاحم نمی شدم.

سامان جواب داد: زبونم کور شه من کی گفتم شما مزاحمید. شما مراحم تلفنی هستین. حالا می فرمائین چي کار کنم. من دلم نازکه. نمی تونم که این قدر شما خواهش کنی نه بگم. رو چشم چشم. خدمت می رسم. شما بفرمائین کی؟ کجا؟ من یه غریبل می گیرم جلو صورتم و می یام. نگاهی به روی صفحه ساعت انداختم و گفتم: من هتل مینا هستم. شما می تونید رأس ساعت نه اینجا باشید؟

سامان جواب داد: چه لفظ قلم حرف می زنه... حالا چرا هتل... نمی شه یه جای شلوغتر قرار بزاریم مثلاً یه پارکی. رستورانِ کافی شاپی. مصرانه گفتم: آقای تاجیک خواهش می کنم.

_ فرمودین هتل مینا؟

جواب دادم: بله می تونید رأس ساعت نه اینجا باشید؟

_ خوب بزار ببینم. اول باید این گله آدمو که بیرون منتظرم ایستادن یه جور یه گله کنم بعدم دوش بگیرم... تیپ بزنم... صفا بدم... مشکلی نیست

رأس نه اونجام.

نفس عميقي كشيديم و گفتم: پس من تو لابي هتل منتظر شما هستم.

_ خيلي خوب باشه. فقط اومدم اونجا شمارو چه جوري بشناسم؟

لبخندي به لب زدم و گفتم: من يه كلاه سفيد سرمه.

_ چه آدرس دقيقي درست مثل اينه كه بگي من دو تا چشم دارم.

به خنده افتادم و گفتم: چشماي من آبيه.

سامان جواب داد: پس مجبورم يه امشب سر به زير نباشم و زل بزنم تو چشم

زنا. خداوندا خودمو به تو مي سپارم.

گو شي را روي گوش ديگرم گذا شتم و گفتم: خيلي خوب پس شما بگيد چي

مي پوشيد من شما رو پيدا مي كنم.

من؟ خوب باشه. يادداشت كن. شلوار جين آبي. پليور سرمه اي. كاپشن مشكي

شال كردن سفيد. شماره پامم چهل و سه. بعضي وقتام چهل و چهار

مي پوشم البته تو چهل و سه پام كيپ تره. اما چهل و چهار برام راحت تره...

ميان حرفش دويدم و گفتم: خوبه پس من ساعت نه منتظر شما هستم فعلاً

خدا حافظ.

دستم را به روي شاسي تلفن فشردم و ارتباط قطع شد نفس راحتی كشيديم و

گوشي تلفن را سر جايش گذاشتم بار ديگر نگاهی روي صفحه ساعت

انداختم

ساعت شش و نيم بود تا نه دو ساعت و نيم ديگر مانده بود كاري براي انجام

دادن نداشتم فقط بايد شام مي خوردم و منتظر آمدنش مي شدم. هيچان زده

بودم کمی هم دلشوره داشتم در آن لحظه فقط می توانستم امیدوار باشم که همه چیز خوب پیش برود سعی کردم خودم را با تماشای تلویزیون مشغول کنم

ساعتی بعد برای خوردن شام رفتم و بعد با عجله به اتاقم برگشتم تا کم خودم را آماده کنم اما هر چقدر بیشتر تلاش می کردم اوضاع روحی ام آشفته تر

می شد بلوزم را عوض کردم لباس بلند و مناسب نداشتم برای همین بالأجبار ژاکت بافتنی سفیدی را که با کلاهم ست بود به روی بلوز آبی رنگم پوشیدم با شلوار جین آبی تقریباً راضی کننده به نظر می رسیدم تا به روی قلبم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم بالأخره باید از یک جا شروع می شد و شاید این شروع

مناسب ترین شروع بود حداقل می توانستم این طور تصور کنم با این تلقین فکری نگاهی روی صفحه ساعت اندختم و از اتاق خارج شدم. هنوز یک ربع دیگر تا زمان قرارم با سامان مانده بود که به لابی هتل رفتم خوشبختانه سالن خلوت بود. یک گوشه مرد تقریباً میان سالی خودش را پشت برگه های بزرگ روزنامه اش پنهان کرده بود طوری که من فقط می توانستم پاها و قسمتی از موهای جوگندمی اش را ببینم. و همین طور دود سفید سیگارش را که علی رغم

وجود تابلوی کشیدن سیگار ممنوع. به طرزی نرم و زیبا در هوا می رقت* صید و بالا می رفت کمی آن طرفتر هم زن و مردی جوان در حین خوردن قهوه

آرام آرام مشغول صحبت بودند من هم قهوه سفارش دادم و بعد به روی اولین مبل، نزدیک و روبه روی در ورودی نشستم. هیجان زده بودم و فکر کردن به واقعیتی که نمی دانستم چطور باید آن را مطرح کنم بیشتر نا آرام می کرد یکی از پاهایم را به روی دیگری انداختم و بعد از اینکه یک بار دیگر با نگاه بی قرارم عقربه های ساعت را از نظر گذراندم انگشتانم را به شکلی عصبی درهم قلاب کردم و روی پاهایم گذاشتم نگاه منتظرم به در بود چند دقیقه بعد مرد جوانی وارد شد انگشتانم را محکمتر از قبل روی هم فشردم نفسم حبس شده بود سرتاپایم را از نظر گذراندم. کت شلوار تن اش بود و یک چمدان کوچک

سفری را به دنبال خودش روی زمین می کشاند با نگاهم او را که به سمت پذیرش می رفت دنبال کردم و نفس حبس شده ام را بیرون فرستادم بار دیگر روی

صفحه ساعت چشم دوختم تقریباً نه بود. شاید نزدیک یک دقیقه مانده به نه. نفس عمیقی کشیدم و نگاهم را بار دیگر به سمت در چرخاندم مرد جوانی وارد شد این

بار از شدت استرس و هیجان سرپا ایستادم. خودش بود شلوار جین آبی. کاپشن مشکی. پلیور سرمه ای. شال گردن سفید. نگاهش جست و جوگر بود من

را که دید لبخند زد و با حالتی نامطمئن سرش را تکان داد چهره اش به طرز غریبی برایم آشنا بود برایش سری تکان دادم و او همان طور لبخند به لب به

سمت من حرکت کرد نگاهش به من بود درست به چند قدمی ام رسیده بود که به یکباره ایستاد دست هایش را بالا گرفت و گفت: اُخ... اُخ... اُخ. هوار تو سرم! خانم جون. جون عمه ات. خدا شاهده غلط به عرضتون رسوندن. من... مکثی کرد بعد با عجله به سمت در چرخید و ادا مه داد: فعلاً بهتره من در برم. شرمنده. ما رفتیم.

گیج و متعجب لحظه ای رفتن اش را تماشا کردم بعد با عجله به سمتش دویدم و صدایش زدم: آقای تاجیک! آقای تاجیک لطفاً صبر کنید.

اما او همچنان بدون توجه به اصرار من به سمت در خروجی می رفت م*س* تا وصل و ناامید دست هایم را در هوا تکان دادم و گفتم: آقای سامان تاجیک! من روی

کمک شما حساب کرده بودم... خواهش می کنم!

به سمت من چرخید و در حالی که عقب عقب می رفت جواب داد: ببین خواهر، من اقبال سوخته خواستم ثواب کنم، کباب شدم. یه نیگا به چک و چونه من بنداز

جون خواهر خودم نباشه جون داداش حسابی فکم برگشت.

چشم هایم از تعجب گشاد شد د ستم را روی پیدشانی ام گذاشتم وزیر لب ززمه کردم: اوه مای گاد. حالا می فهمیدم که چرا چهره اش این قدر در نظرم آشنا

می آمد. او همان بود همانی که ضربه ((دولبو)) را نثار صورتش کردم. سرم را که بلند کردم دیگر او را ندیدم. رفته بود. لحظه ای همانجا به در خیره

ماندم و بعد با حالي وارفته و سست سرجايم برگشتم. خودم را روي مبل رها کردم مرد جوان يونيفرم پوش قهوه اي را که سفارش داده بودم روي ميز چيد و رفت سرم را به پشتي مبل تکیه دادم و چشم هاييم را به روي هم فشردم بار ديگر آنچه را که ظهر آن روز اتفاق افتاده بود در ذهنم مرور کردم از ذهنم گذشت

((واقعاً که مسخره است مثل سگ ازم تر سيد. آگه مي دونست من چه حالي دارم!!))

صدائيش من را از جا پراند چشم هاييم را که باز کردم مقابلم ايستاده بود. سلام.

هول شدم انتظار برگشتن اش را نداشتم با عجله سرپا ايستادم به دنبال حرکت من، او هم گامي به عقب برداشت و دست هايش را مقابل سينه اش گرفت: جون

مادرت زن. اصلاً من غلط کردم که تو کماندو بازي شما دخالت کردم. ماشاء... ماشاء... شما خودت صد تا مردو حريفی بزمن به تخته البته.

در همان حالت تسليمي که به خود گرفته بود محتاطانه خم شد و با پشت انگشت اشاره اش چند ضربه به ميز چوبي زد و باز ايستاد: حالا آگه با چيز خوري من

دلخوري شما برطرف مي شه چشم من... ميان حرفش دويدم و در حالي که روي مبل مي نشستم گفتم: خواهش مي کنم بنشينيد.

سامان لحظه اي نامطمئن نگاهم كرد بعد آرام دست هایش را پائین آورد و روی مبلي، روبرویم نشست. خیره و شگفت زده نگاهم می کرد من هم کنجکاو بودم.

نگاهش کردم. قهلبند و خوش استیل با چهره اي گندم گون، چشم هايی کشیده و مشکی رنگ، ابروهای پهن و خوش حالت و موهای مشکی براق. یک چهره کاملاً

شرقی. جذاب و دلنشین. نگاهش پر شیطنت بود دست و پایم را گم کردم تا ابد که نمی توانستیم آن طور خیره به هم نگاه کنیم تکاني به خود دادم تا یکی از پاهایم را

روی دیگری بیاندازم او باز عکس العمل نشان داد خودش را به پشتی میل چسباند و دستش را جلو گرفت: جونِ مادرت... از حرکتش به خنده افتادم نگاهم را

پائین گرفتم و با انگشت اشاره پیشانی ام را مالیدم نمی دانستم باید از کجا شروع کنم. نگاه خیره و مشتاقی داشت که تک تک حرکاتم را کنترل می کرد انگشتانم را

درهم قلاب کردم و روی پاهایم گذاشتم لب هایم را با زبان خیس کردم و نگاهم را به صورتش دوختم: اسم من...

با شیطنت میان حرفم دوید و گفت: چانگ چینگ چونگ از کره شمالی؟ این بار دیگر نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم میان خنده سرم را تکان دادم و گفتم: نو، نو. روز استیونز.

از نیویورک.

ناباورانه نگاهم کرد: جان؟!

با خنده نگاهش کردم یک چیز برایم واضح بود از آن استرس و دلشوره لحظاتی قبل خبری نبود من با او راحت بودم و این در نظرم جالب بود. گفتم: _اسم من رز استیونز. از امریکا اومدم و فکر می کنم شما تنها کسی هستید که می تونید کمکم کنید سامان یه دفعه به تکاپو افتاد و در حالی که جیب های ب*غ*ل

کاپشن اش را جست و جو می کرد گفت: بابا دِ بیا، من گفتم شما رو قبلاً ایران ندیدم.

بعد دفترچه یادداشت و خودنویس اش را که از جیبش درآورده بود به سمت من گرفت و گفت: شما نیکول کیدمن نیستین؟ لطفاً یه امضاء به من بدین.

خدایا حرکات او سراپا خنده بود در حالی که به شدت سعی می کردم خودم را کنترل کنم کلاهم را کمی پائین تر کشیدم، او با خودنویسی که دستش بود اشاره ای

به سرم کرد و با لحن کنجکاوانه ای پرسید: سرتون مشکلی داره متوجه منظورش نشدم با لحن متعجبی پرسیدم: سرم؟! متأسفم متوجه منظورتون نشدم.

_منظورم اینه که شما کچلین؟

متعجب نگاهش کردم او بار دیگر به پشتی مبل تکیه داد و گفت: خوب می دونین. خارجیا اصولاً کارای عجیب غریبی می کنن. مثلاً همین ژاپنی ها قورباغه

مي خورن. امريکايي ها گراز، خوک، خوک کثيفه چيه اون؟ از اونا مي خورن چه مي دونم عقربو تو سُس رُتيل تفت مي دن و با اين جلبکاي دريايي... خلاصه کاراي عجيب غريب زياد مي کنن. مثلاً خود شما با اين تپ اپني که زدين کلاتونو تا خرخره کشيدين پائين. خوب اين يعني...

ميان حرفش دويدم و گفتم: نه من کچل نيستم فکر مي کردم اين قانون کشور شماست.

سرش را تکان داد و گفت: خوب بله.

مکثي کرد و با لحن شگفت زده اي گفت: ببينم شما از امريکا اومدين که با من دوست بشين؟ واقعاً از حُسن سليقه و حُسن انتخابتون ممنونم فقط خيلي برام جالبه

که بدونم شما از کجا منو مي شناسين...

ببينم شما عضواف بي آيين؟ آخه مي دونين مي گن اف بي آيا تا تو نقطه چين آدم خبر دارن اون تیکه اش حذف به قرينه ادبي بود. لطفاً جاي خالي را با گزينه مناسب پر کنيد.

لبخندي به لب زدم و گفتم: برخلاف تصور شما اطلاعاتي که من در مورد شما دارم بسيار ناچيزه... من مي دونم که شما سامان تاجيک احتمالاً نوه يا فاميل نزديک آقاي بهزاد تاجيک هستيد و...

سامان با لحن علاقه مندي پرسيد: و؟

آهي کشيدم و گفتم: و ديگه هيچي. اميدوار بودم بقيه را شما برام بگيد.

سامان دست هاش را روي زانو هاش گذاشت کمي خودش را جلوتر کشيد و گفت: بزارين ببينم. نيکول کيدمن... نه راستي فرمودين رز!... رز استيونز

از امریکا او مده که قدم اش رو جفت تخم چشم اما خوب حالا او مده به سامان تاجیک که انصافاً خوش تیپ ترین نوه آقای تاجیک زنگ زده و تازه می گه که عضو

((اف بی آی)) هم نیست اما اطلاعاتی داره که مشکوک می زنه...

چانه اش را میان دستش گرفت و لحظه ای متفکر و خیره نگاهم کرد بعد بع یکباره صاف نشست و گفت: ای هوار تو سرم بیاد. چقدر من خنگم. شما احتمالاً

جاسوس نیستین؟ امریکایا ناجنس ان دختر خشگلاشونو واسه این کارا آموزش می دن. البته ببخشیدا. اکس کیوزمی. جون سامان ما اتم اتم خونمون نداریم.

حالا در مورد این گازای شیمیایی مسمومیت زا و اشک آور نمی تونم تضمینی بدم چون اون دیگه جزء مکانیسم طبیعی بدن آدماست. همه دارن. مطمئنم امریکایی هام

دارن. اصلاً شاید مال اونا قوی تر و مخرب ترم باشه به خاطر اون گزازی که می خورن. متوجه منظورم که می شین؟

گیج شده بودم از حرف هایش سردر نمی آوردم غیر از حالت پر شیطنت چشم هایش، قیافه اش کاملاً جدی به نظر می رسید. اما محتوی حرف هایش متفاوت بود هر چند

کاملاً متوجه منظورش نمی شدم اما باز مطمئن نبودم که حرف هایش سر و تهی داشته باشد.

لب هایم را با زبان خیس کردم و گفتم: شما مطالب را در هم می پیچونید من متوجه منظورتون نمی شوم. سامان سري تکان داد و گفت: واقعاً؟! ادارم می پیچونم؟! آیم سوري.

خودم که متوجه نبودم احتمالاً مشکل مربوط به فکمه آخه با اون ضربه ای که شما مرحمت فرمودین یه صد و هشتاد درجه ای چرخید سر نهار نبودین ببینین چطور مثل معلولین

نود و خرده ای درصد لقمه رویه دور کامل دور کله ام می تابوندم تا توی دهنم بزارم.

بعد دستش رو به سمت میز دراز کرد و در حالی که باز با پشت انگشت به آن ضربه می زد ادامه داد: بزار بزنم به تخته ماشاء... ماشاء... دست هر چی جکی جان و

بروس لی و چانگ چینگ چونگ از پشت بستین.

مکث کوتاهی کرد و پرسید: حالا شما مطمئنین که نیکول کیدمن نیستین؟ همراه با لبخندی سرم را به نشانه منفي تکان دادم اما انگار حرف های او تمامی نداشت: حالا حتماً نیکول کیدمن هم نشد اشکالی نداره تیکول کیدمن چي؟

وقتی نگاه گیج و خندان من را دید مایوسانه آهی کشید و گفت: اونم نه؟!... گفتم شاید حداقل خواهرش باشین مثل بولک که داداش لولک بود.

بلافاصله اشاره ای به قوری قهوه روی میزکرد و گفت: این پذیرائی تون واقعیه یا طراحی صحنه است تا حالا پیش چند تا دکتر رفتم اما هیچکدوم نتونستن تشخیص بدن

که چرا این دهن من هی بی خودی کف می کنه.
فنجانش را پر از قهوه کرد و ادامه داد: هر چی می کشم از دست این اقبال
سوخته است شکر خدا دردم که می گیره بی درمونه.
حالا دیگرفنجان من را هم پر کرده بود قوری را سرجایش گذاشت و فنجانش
را از روی میز برداشت آن را تا کنار لبش بالا برد لحظه ای بی حرکت به من
خیره ماند

و گفت: شما نمی خورین؟

سرم را تکان دادم و گفتم: شما بفرمائید. من میل ندارم.
او فنجانش را بار دیگر روی میز گذاشت و گفت: جسارتاً می تونم دستاتونو
بینم.

متعجب نگاهش کردم او انگشت تاناش را مقابل صورتش تکان داد و
گفت: انگشتاتونو می خوام بینم یه وقت خدای نکرده از اون انگشتر که توشون
قرص سیانور قایم می کنن

دستتون نیست. آخه این روزا بدجوری سر آدما رو با پنبه پخ پخ... متوجه
منظورم که می شین دست هایم را در مقابل نگاه مشتاق اش گرفتم و گفتم: من
نه نیکول

کیدمن هستم نه تیکول کیدمن، نه عضواف بی آی ام نه جاسوس سی آی ای
در ضمن اگر روزی تصمیم گرفتم آدم بکشم ترجیح می دم از روش های
فیزیکی استفاده کنم.

سامان فنجان قهوه اش را برداشت و گفت: بله خوب. آگه آدم تو هر زمينه اي دنبال استعدادش بره موفق تره.

بعد در حالي كه با دست استخوان فك اش را ميماليد بالآخره كمى از قهوه اش را نوشيد.

از فذصت پيش آمده استفاده كردم و گفتم: ببينيد آقاي تاجيك.
_ميان حرفم دويد: سامان.

لحظه اي نگاهش كردم و باز از اول جمله ام شروع كردم: ببينيد آقاي سامان.
_كوچيك شما فقط سامان.

از شدت كلافگي آه عميقي كشيدم و باز از اول شروع كردم: ببينيد سامان.
_شرمنده جمله از لحاظ دستوري اشكال داره. فارسي را پاس بداريد... لطفاً.
وقتي نگاه خشمگين من راديد سريع نگاهش را داخل فنجان دوخت و با لحن محتاطانه ادامه داد:

_شرمنده اخلاق ورزشي تون. من عذر مي خوام همون ببينيد سامان عاليه بفرمائين من گوش مي كنم.

بعد فنجانش را داخل بشقاب گذاشت دست هاش را به سينه زد و گفت: اصلاً خدا از وسط جِرم بده آگه باز بي خود حرف زدم.

لحظه اي در سكوت نگاهش كردم در چشم هاي سياه و پرجاذبه اش شيطنت موج مي زد اما ظاهرش كاملاً جدي به نظر مي رسيد بنابراين نفس عميقي كشيدم و بي اراده همان جمله قبلي ام را تكرر كردم: ببينيد سامان.

ناگهان متوجه اشتباهم شدم و نگاه سریعی به صورتش انداختم اما او همچنان متفکر و جدی نگاهم می کرد بنابراین نگاهم را پائین گرفتم ادامه دادم: بزارید این طور شروع کنم. اسم

من رز...

در حرکتی سریع کف دستش را به پیشانی اش کوبید و گفت: اوه مای گاد! پیدا کردم شما از این به بعد می تونید به جای جمله ببینید سامان از جمله ببینید آی کیو استفاده کنید. شما

رو قبلاً تو کشتی تایتانیک دیدم این طور نیست؟ البته من اون موقع اونجا نبودم مهمون داشتیم تنونستم پیام. اما فیلمشو دیدم اون موقع هنوز کچل نشده بودین درسته. رنگ موها تون ش*ر*ا*بی

شفاف بود نه نه. بلوند قرمز تیره به ش*ر*ا*بی قرمز فانتزی هم می خورد موها تونو بیگودی کرده بودین بیگودی اش شماره دو بود فکر کنم آخه فرش خیلی ریز نبود خلاصه که خیلی محشر

بودین به نظر من که واسه اون پسره جک خیلی حیف بودین. اگه بگم خوشحالم که اون از سرما زنگوله بست و شما الآن هیچ حلقه ازدواجی دستتون نیست ناراحت می شین؟

میان خندیدن و گریه کردن بلا تکلیف مانده بودم با حالتی م*س* تأصل از جا بلند شدم و گفتم: اگر به استخوان فکتون علاقه مندید آقا. لطفاً برگردید برید خونه تون. نظرم عوض شد دیگه

به کمک شما احتیاج ندارم سامان هم ایستاد: خدا منو مرگ مغزی بده ناراحت شدین؟ جون خواهر خودم نباشه جون دادش منظوری نداشتم. خدا رحمت کنه جگ نور به قبرش بیاره مرد

نازنینی بود اما خوب بدبخت اونم مثل من اقبالش سوخته بود زنگوله بست و رفت بنده خدا راستی تا یادم نرفته اون تیکه های آخرش که جگ خدایامرز دیگه داشت به رحمت خدا می رفت

چی بهم می گفتین. آخه می دونین فیلمش دوبله نشده بود لام صب. تازه شم جون داداش صحنه های بدآموزیشم اصلاً ندیدیم کنترل دست بابام بود نشد دیگه. خودتون که می دونین این باباها

چه طوری ان. ما رو که کله کرد تا صبح پای تلویزیون فیلمو عقب جلوش کرد. اون وقت ما خواستیم مثلاً زرنگی کنیم گفتیم صبح زود تا باباها خوابه می ریم ترتیبشو می دیم اما چشمتون روز بد نبینه خواهر هر چی صحنه حساس داشت خُش برداشته بود انگار جویده باشن.

با دلخوری از او رو برگرداندم و گفتم: شب شما به خیر آقا. این را گفتم و برای رفتن به اتاقم از او جدا شدم اما هنوز چند قدمی بیشتر فاصله نگرفته بودم که گفت: مثل اینکه حق با پدرمه. همیشه می گه سامان تو آدم بشو نیستی.

چیزی که توجه ام را جلب کرئ این بود که سامان جمله اش را مسلط و روان به انگلیسی گفت بار دیگر به سمتش برگشتم او دستی به موهایش کشید و گفت: خیلی دلم می خواد با شما

بیشتر آشنا بشم.

وقتی نگاه بدبین و نامطمئن من را دید لبخندی به لب زد و ادامه داد: به شانس دیگه به من بدین خوشحال می شم بتونم کمکتون کنم.

به سمت مبل رفتم و در حالی که روی آن می نشستم گفتم: ممکنه بعد از شنیدن صحبت هام نظرتون در این رابطه تغییر کنه.

سامان هم روی مبل نشست یکی از پاهایش را روی دیگری انداخت و گفت: قضیه داره هیجانی می شه می شه لطفاً شروع کنید.

لحظه ای نگاهش کردم و گفتم: انگلیسی را خیلی خوب صحبت می کنید. سامان سری تکان داد و گفت: رشته دانشگاهیم مترجمی بوده حالا شما راست راستی امریکایی هستین؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم و او ادامه داد: چطور می تونین این قدر خوب فارسی صحبت کنین؟ غیر از لهجه شکسته تون تقریباً فارسی رو بی نقص صحبت می کنین. تو دانشگاه

یاد گرفتین؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: نه در واقع من... یعنی مادر من یک ایرانی بود. نگاهش کردم مشتاق شنیدن به نظر می رسید باز آن حس آشنایی و آرامش قلبم را انباشت چیزی در وجود او بود که به من احساس امنیت می داد و همین حس درونی باعث دلگرمی ام

می شد نگاهم را در نگاهش دوختم و گفتم: قول بدید که به حرفام گوش می کنید.

سامان سرش را تکان داد و گفت: به خاطر همین اینجا اومدم. شما شروع کنید
قول می دم جلدی باشم نگاهم را پائین گرفتم لحظه ای مکث کردم تا به روی
آنچه می خواستم بر زبان

بیاورم تمرکز کنم اما جملات خیلی سریعتر از آنچه فکرش را می کردم بر
زبانم جاری شد: اسم من همون طور که قبلاً هم گفتم رز استیونز. برای دیدن
خانواده مادری ام به اینجا اومدم

و فکر می کنم شما باید پسر دایی من باشید

سامان لحظه ای خیره نگاهم کرد بعد شانه ای بالا انداخت و گفت: من اقبال
سوخته کی از این شازسا داشتم که حالا داشته باشم. شرمند خانم رز مثل
اینکه بنده رو با کسی دیگه اشتباه

گرفتم سرم را به نشانه منفي تکان دادم و گفتم: نو. اشتباهی در کار
نیست. من امروز ظهر تقریباً تا پشت در خانه شما اومدم.

بعد با عجله پاکت نامه ای را که همراه داشتم به دستش دادم و گفتم: این
آدرس و شماره تلفن من را به شما رسوند.

سامان لحظه ای به نوشته های روی پاکت چشم دوخت بعد با لحن گیجی
گفت: خوب بله این آدرس خونه ما ست... خیلی ام قدیمیه. ولی قطعاً اشتباهی
رخ داده. شما... شما

اینو از کجا آوردین؟

در جوابش گفتم: نامه ایی که سال ها پیش مادرم برای خانواده اش نوشته بود
یکی از ده ها نامه ای که هرگز پست نشدند.

سامان بار دیگر نگاهي روی پاکت نامه انداخت و گفت: ولی این غیر ممکنه.

—باور چي اين قدر براتون سخته؟

سامان ناباورانه نگاهم كرد: اينكه شما دختر عمه من باشين.

—چرا؟ يعني اين قدر عجيب و غير قابل باوره؟!

سامان دست هایش را در هوا تکان داد و گفت: بله چون من اصلاً عمه ندارم.

از حرفش دلم گرفت لبخند تلخي به لب زدم و گفتم: اما مادر من وجود

داشت. شما نخواستيد اون را ببينيد. يادمه مادرم همیشه مي گفت ايراني ها

خوش قلب و پراحساسن. اما من

هيچ وقت حرفش را باور نکردم شايد قلباً به حرفي که مي زد ايمان نداشت

براي همين هم هرگز نامه هايي را که مي نوشت براي خانواده خوش قلب و

پراحساسش پست نکرد.

سامان تقريباً ماتش برده بود نامه را از دستش گرفتم و خواستم از جايم بلند

شوم که گفت: يه لحظه صبرکن من متوجه نمي شم. هنوزم معتقدم شما دارين

اشتباه مي کنين من فقط يه

عمه داشتم که سال ها پيش فوت کرده یک سال قبل از اينکه من به دنيا بيام و

تا جايي که من اطلاع دارم اون اصلاً ازدواج نکرده بود که بچه اي داشته باشه.

بغض راه گلويم را بست و اشکي گرم را مهمان چشم هايم نمود از جا بلند

شدم و گفتم: لطفاً همراه من بيايد وقتي نگاه گيج و سردرگم اش را ديدم از او

رو برگرداندم و گفتم: البته اگر

حس مي کنيد شنيدن از گذشته اي که اين طور دروغين براي شما ترسيم شده

مي تونه براتون جالب باشه.

از گوشه چشم نگاه سردی به جنبش انداختم و با لحن گله مندی ادامه دادم: یا شاید شما هم مثل سایر اعضای خانواده تون ترجیح می‌دین به جای روبرو شدن با واقعیت زندگی ((الهام)) خودتون را پشت دروغ‌های بی‌رحمانه تون پنهان کنید.

سامان با چند گام آرام خودش را به من رساند و در جایی که با من همقدم می‌شد گفت: شما خیلی بیشتر از اون‌ها که فکر می‌کنین منو کنجکاو کردین.

بقیه راه تا رسیدن به طبقه سوم در سکوت طی شد در اتاقم را باز کردم و قدم به داخل آن گذاشتم تا کیف پولم را از داخلش بردارم.

وقتی که انگشتان جستجوگرم آنچه را که می‌خواستم لمس کرد نگاهم را بالا گرفتم سامان با حالتی نامطمئن و بلا تکلیف در آستانه در ایستاده بود و با نگاه کنجکاویش تک‌تک حرکاتم را زیر نظر داشت کوله پشتی‌ام را بار دیگر روی تخت گذاشتم و گفتم: قصد ندارم شما را بخورم من شامم را خوردم.

سامان از حرفم به خنده افتاد انگشتانش را لابه‌لای موهای مشکی‌رنگ زیبایش فرو کرد و آنها را روی هم لغزاند بعد با گام‌هایی همان قدر نامطمئن قدم به داخل اتاق گذاشت. کنار تخت که رسید ایستاد و با حالتی بلا تکلیف نگاهم کرد با نگاهی کوتاه اندام موزون و خوش‌فرم‌اش را از نظر گذراندم و در حالی که روی تخت جابه‌جا می‌شدم گفتم: چرا نمی‌شیني؟

سامان در سکوت مطیعانه نشست و به دست های من چشم دوخت بار دیگر
نگاهی روی عکس مورد علاقه ام انداختم و در
حالی که آن را به سمتش می گرفتم گفتم: این عکس خانواده منه.
نگاه سامان از صورت من روی عکس داخل کیف چرخید نمی دانم چرا؟ ولی
بار دیگر بغض غریبانه راه گلویم را فشرد
اما با تمام وجود سعی کردم محکم باشم: این خانواده منه. پاپا، مامان و من
دست سامان بالا آمد کیف پولم را از دستم گرفت
و با دقت بیشتری به عکس داخل آن خیره ماند صدایش را به سختی شنیدم که
زیر لب زمزمه کرد: خدای من این...
باور نکردنیه.

لبخند تلخی روی لب هایم نشست آه شکسته ای کشیدم و گفتم: پذیرفتن
حقیقت؟

سامان به خود آمد نیم نگاهی به سمت من انداخت و گفت: این که دو نفر این
قدر شبیه هم باشن.

درست متوجه منظورش نشدم آیا منظورش از دو نفر من و مادر بودیم یا...
نگاهم را روی عکس چرخاندم و گفتم: بله همه می گن من بسیار شبیه مادرم
هستم.

سامان نگاه مشتاق و متعجب اش را به صورت من دوخت لحظه ای خیره
نگاهم کرد بعد سرش را به نشانه تأیید تکان داد
و گفت: و هر دوتون بسیار شبیه عمه من.

نگاه دیگری به روی عکس انداخت و با لحن مرددی ادامه داد: خصوصاً صاحب این عکس واقعاً عجیبه. چطور ممکنه دو نفر این قدر شبیه هم باشن.

حرفش باز حالم را دگرگون کرد حسی آمیخته از خشم و غم قلبم را پر کرد و روح خسته و محزونم را به سرکشی و تلاطم انداخت با حرکتی خشن و کنترل نشده کیف پولم را از دستش قاپیدم و گفتم: اون ها دو نفر نیستند. خدایا شما چطور می تونید

این قدر بی رحم باشید؟

لحظه ای نگاه لرزانم در نگاه گیج و مبهوتش گره خورد با لحنی که از شدت احساس می لرزید زیر لب نالیدم: اون مادر منه.

اما سامان هنوز همان طور خیره نگاهم می کرد در عمق چشم های من به دنبال چه می گشت؟ حقیقت؟!

آیا از دیدن اشک چشم های من حض می برد. حقیقتاً در آن لحظه از او و آن حالت گیج و منگ نگاهش منزجر شدم سعی

کردم اشک چشم هایم را عقب بزنم اما انگار برای این کار دیر شده بود چشم هایم را که به هم زدم دو قطره اشک بی مهابا

روی گونه هایم لغزید و آتش خشم من را شعله ورتر کرد به سختی آب دهانم را فرو دادم و گفتم: لطفاً از اینجا برید آقا.

نگاهش را پائین گرفت انگار می خواست حرفی بزند اما من این فرصت را به او ندادم از او رو برگرداندم و با همان لحن

سرد و گرفته تکرار کردم: همین الان.

سامان سست و دمق از جا بلند شد لحظه ای این پا و آن پا کرد اما بعد بالأخره تصمیم خودش را گرفت و بدون هیچ حرف دیگری به سمت در خروجی حرکت کرد با رفتن او اشک های فرصت طلب من هم آمدند و راهشان را به روی گونه های رنگ پریده و تب دارم پیدا کردند نگاه اشکبارم را روی عکس مادر دوختم و با لحن بغض گرفته ای زیر لب نالیدم: اوه مامی متأسفم... متأسفم.

_ فکر می کنم بیشتر باید در مورد این موضوع با هم صحبت کنیم. صدای آرام و محزون سامان من را متوجه حضور خود کرد نگاهم را به آستانه در دوختم او آنجا دستش را به چهارچوب در گرفته و با حالتی درمانده نگاهم می کرد لب هایم را با زبان خیس کردم و سرم را با تأسف تکان دادم: خواهش می کنم از اینجا برید.

سامان روی پاشنه چرخید اما باز با حالتی مردد به سمت من برگشت و گفت: خیلی دلم می خواست می توانستم کمکتون کنم اما باور کنین هنوزم عقیده دارم به اشتباهی رخ داده در سته که من هیچ وقت عمه ام رو ندیدم اما بارها سرخاکش رفتم.

متعجب نگاهش کردم باورم نمی شد: منظورت چیه سرخاکش رفتی؟
_ گفتم که اون خیلی سال پیش فوت کرده یک سال قبل از به دنیا آمدن من آگه اشتباه نکنم. سرطان داشت.

قلبم چنان تيري كشيده كه احساس كردم ديگر بعد از آن نخواهد تپيد دستم را به روي سينه ام فشردم و همان طور كه نشسته بودم خودم را روي تخت رها كردم سامان مضطربانه قدمي به سمت من برداشت دلم مي خواست آن قدر قدرت داشته ام تا او را با ضربات مشت و لگد از اتاق بيرون بيايند اما حيف كه در آن لحظات فقط مي توانستم او را عاجزانه از خود برانم: از اينجا برو بيرون مادرم حق داشت كه نامه هايش را براي شما پست نكند اون خودش مي دونست شما چقدر بي عاطفه اين.

شما خانواده اون بوديد. چطور تونستيد.

سامان بدون توجه به حرف هاي من خودش را به تخت رساند بالاي سرم ايستاد و با لحن نگراني گفت: حالتون خوبه؟

بدون اينكه نگاهش كنم جواب دادم: شما اون را زنده زنده دفن كردين. چرا؟ چون با انتخاب خودش ازدواج كرد.

سامان کنار تخت خم شد و يكي از زانوهايش را روي زمين گذاشت: باور كنين من گيچ شدم.

با حركتي سريع سرجايم نشستم و بر سرش فرياد زدم: چرا از اينجا نمي ريد؟ سامان سرش را به نشانه منفي تكان داد و در جوابم با لحن قاطع گفت: بايد بفهمم اينجا چه خبره با حالي عصباني سر پا ايستادم آن قدر سريع كه كيف پولم روي زمين افتاد: ديگه تموم شد دلم نمي خواد كه بي شتر از اين مضحكه دست شما باشم.

لب هاييم مي لرزيد بنابر اين آن ها را به روي هم فشردم و نگاه پريشانم را در نگاه آرام سامان دوختم او لحظه اي در سكوت نگاهم كرد بعد كيف پولم را از

روي زمين برداشت و مقابلم ايستاد تحمل نگاه عميق و خيره اش را نداشتم نگاهم را از نگاهش دزديدم وقتي نگاهم مي کرد مان حس غريب و نا آشنا من را وادار به سكوت مي کرد.

— باور كنين چنين قصدي ندارم فقط فكر مي كنم كه براي روشن شدن قضيه بايد در آرام بيشتري با هم صحبت كنيم.

نگاهش كردم نگاه منتظرش آرام اما مصمم بود بدون هيچ مقاومتی در مقابل نگاه ملتمس او بار ديگر لب تخت نشستم و سرم را پائين انداختم به دنبال من سامان هم چهار پايه مخملي مقابل ميز دراوړ را برداشت و آن را درست روبروي من گذاشت و گفت: شما حالتون بهتره؟

در سكوت فقط چند بار سرم را به نشانه مثبت تكان دادم و او به روي چهار پايه مقابل من نشست:

— خوب يه بار ديگه از اول شروع مي كنيم من قول مي دم تا زماني كه همه حرفاي شما تموم نشده حرفي نزنم. خوبه؟

نگاه نامطمئنم را تا چشم هاي گيرایش بالا كشيدم او با اطمينان خاطر سري تكان داد و بعد با حالي منتظر دست هایش را به سينه زد براي لحظه اي کوتاه نگاهش كردم آنچه در نگاهش بود من را واداشت تا براي آخرين بار به خاطر قولی كه به پا پا داده بودم تلاش كنم، نفس عميقي كشيدم و گفتم: از درستي كاري كه مي خوام بكنم مطمئن نيستم شايد شما باز هم حرف هاي من را باور نكنيد و بعيد هم نيست كه در دلتون به من و به حرف هاي من بخنديد اما من به پدرم قول دادم كه

به ایران بیام و برای پیدا کردن خانواده مادری ام تلاش کنم.

سامان هنوز همان قدر با آرامش، منتظر و مشتاق نگاهم می کرد بنابراین با اعتماد به نفس بیشتری ادامه دادم: مادرم را خوب به یاد دارم. یک زن زیبا، آرام و با محبت. هنوز هم مطمئن هستم که اون برای من بهترین مادر و برای پدرم بهترین همسر بود. مادرم ایرانی بود. الهام تاجیک.

تنها دختر آقای بهزاد تاجیک. در فرانسه و در دانشگاه ((ییل)) با پدرم آشنا شد. پدرم تد استیونز آمریکایی بود یا بهتره بگم به قول پدر بزرگ شما یک آمریکایی نجس.

در هر صورت، برخلاف این عقیده نه چندان دوستانه پدر بزرگ شما مادر من با پدرم ازدواج کرد یک ازدواج توأم با خوشبختی و یک دختر کوچولو که من باشم... مادرم به خاطر این ازدواج و تصاحب این خوشبختی از طرف خانواده اش طرد شد و من با تمام کوچکی ام شاهد بودم که این تنبیه بی رحمانه چطور مادرم را رنج داد اشک های بی صدای اون را به خاطر دارم شب ها وقتی پشت میز کارش در تنهایی و سکوت شب نامه می نوشت و بعد به جای پست کردنشون، اون ها را داخل

کشوی میزش دسته می کرد من اونجا بودم برخلاف تصور مادرم تنها شاهد گریه های بی صدای اون دیوارهای اتاقش نبودند من اونا بودم. هر دفعه. هر بار. دوستش داشتم دلم نمی خواست گریه کنه دلم نمی خواست غصه بخوره و من هر بار از ایران متنفرتر می شدم چون می دونستم که مادر به خاطر اون گریه می کنه.

نگاهم به صورت سامان افتاد ناباورانه نگاهم می کرد آن قدر متعجب به نظر می رسید که من شک داشتم حتی کلمه ای از حرف های من را قبلاً شنیده باشد و قطعاً مسلم بود که باور کردنش هم به همان اندازه برایش دشوار بود با این استنباط شناسنامه ام را از داخل کوله پشتی ام برداشتم با دیدن دسته نامه های مادر که با روبانی قرمز رنگ آن ها را محکم بسته بودم آهی کشیدم و گفتم: مادر همیشه منتظر بود اما این انتظار تلخ هیچ وقت برای اون به پایان نرسید. همیشه منتظر بود حتی روزی که آخرین نامه اش را می نوشت.

نامه ها و شناسنامه را به سمتش گرفتم. سامان نگاهی گذرا به صورتم انداخت و بعد آنها را از دست من گرفت در حالی که او حیرت زده صفحه اول شناسنامه ام را نگاه می کرد من آه دیگری کشیدم و ادامه دادم: مادر بیچاره من تا لحظه آخر منتظر یه روزنه بود منتظر یک ذره محبت از یک نگاه آشنا. حتی به شنیدن صدایشون هم راضی بود اما شما همه چیز را از اون دریغ کردید.

سامان با حالتی گیج و متحیر پشت سر هم پلک می زد و فقط ناباورانه سرش را تکان می داد:

— باورم نمی شه. من همیشه فکر می کردم...

میان حرفش دویدم و گفتم: که مادر من مرده؟

سامان نگاهش را به صورتم دوخت تمام تلاش خودم را کردم که در زیر آن نگاه دقیق و جستجوگر قوی با شرم اما باز بغض آهنگ صدایم را تغییر داد: بله اون مرده اما دوازده سال بعد از روزی که شما زنده زنده خاکش کردید.

آه از نهاد سامان بلند شد: خدای من... من... من که نمی فهمم چرا؟

چرا چي؟

سامان شانه هایش را بالا کشید و گفت: چرا اونا باید یه همچین کاری بکنن. در جوابش پوزخند تلخی به لب زد و گفتم: چراشو دیگه باید از خانواده پر محبت خودت بیرسی پدر من شاید بهترین مرد دنیا نبود مثلاً یکی مثل پدر بزرگ شما اما حقیقت اینه که مادر من با اون خوشبخت بود خیلی هم خوشبخت بود و حالا اگر می بینی

که من برخلاف میلیم اینجام فقط به این خاطر که به همه شما بگم که ما هم یک خانواده بودیم و مهمتر اینکه در کنار همدیگه شاد بودیم و همدیگر را دوست داشتیم.

این را که گفتم از جا بلند شدم و خودم را پشت پنجره رساندم تصویر خودم را که در شیشه پنجره دیدم به یاد مادر افتادم انگار خودش بود که به رویم لبخند می زد من هم ناخواسته لبخند زدم و نفس حبس شده ام را به همراه آهی عمیق بیرون فرستادم در قلبم احساس راحتی می کردم انگار سبک شده بودم نگاه خیره و مشتاق سامان را روی خودم حس می کردم وقتی به سمت او چرخیدم برویم لبخند زد من هم ناخواسته به رویش لبخند زدم به دیوار پشت سرم تکیه دادم و گفتم: باورش براتون سخته. نه؟

سامان دستی به موهایش کشید و با لحن پرشیطنتی جواب داد: با این اقبال سوخته ای که من دارم. آره دست هایم را به سینه زد و گفتم:

نمی دونم چرا پاپا این قدر اصرار داشت که من به ایران بیام و خانواده مادرم را پیدا کنم من اون ها را به تنهایی پیدا کنم من اون ها را به تنهایی پیدا کردم اما

مطمئنم که از این مرحله به بعد به کمک شما احتیاج خواهم داشت می‌تونم
رو کمک شما حساب کنم؟

سامان در حالی که به خودش اشاره می‌کرد پرسید: منظور تون از شما منم
دیگه؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم و گفتم: ببینید آقای سامان.

سامان میان حرفم دوید و گفت: خداوند منو جر و واجرم بده که این قدر
خروس بی محل نباشم اما خوب شرمنده جمله از لحاظ دستوری ایراد داره
جون داداش من یکی بیشتر نیستم منفردم خدا را صد هزار مرتبه شکر تا جایی
که من متوجه شدم چشما می‌شما هم تاب نداره پس چه جوریه این فعل ما رو
هی جمع می‌بندین.

باز داشت همان سامان اول می‌شد باز حرف هایش داشت تبدیل به پرت و پلا
می‌شد و این من را به خنده می‌انداخت لبخندی زدم و گفتم: بسیار خوب.

بعد با لحن پرکنایه ای گفتم: فراموش کرده بودم که ما با هم فامیلیم.

سامان لبخندی زد و گفت: خوب بله ما با هم فامیلیم.

بعد مکثی کرد و با لحن متفکری ادامه داد: می‌گم حالا که با هم فامیلیم می
تونم به سؤال شخصی_ خصوصی ازتون بپرسم؟

لبخند به لب منتظر نگاهش کردم و او ادامه داد: چیزه... می‌گم شما که بعد از
اون جک خدا بیامرز دیگه با کشتی سفر نکردین. کردین؟

در جوابش فقط لبخند زدم سامان هم نیش اش را تا آخرین حد ممکن باز کرد
و گفت: نه اینکه تو فامیل ما همه از ریز و درشت قصد ازدواج دارن از اون

خاطرِ که مي پرسم. حالا خودتون فردا ميان از نزدیک با همه شون آشنا مي شين.

قسمت آخر حرفش ته دلم را لرزاند فکر کردن به اين موضوع هنوز هم مضطربم مي کرد سعي کردم لبخند بزنم اما آنقدر نگران

بودم که نتوانستم: فردا!؟

_ چيه فردا ديره؟

_ نه نه فقط...

سامان يکي از پاهایش را به روي ديگري انداخت: فقط چي؟ اگه مشکلي هست بگو.

سرم را به نشانه منفي تکان دادم و گفتم: مطمئن نيستم تا فردا آماده گي شو پيدا کنم.

سامان با اطمینان سرش را تکان داد و گفت:؟ اونش با من. شما نگران هيچ چيز نباش خودم ترتيبشو مي دم. ردیفش مي کنم.

بعد نگاهی روي صفحه ساعتش انداخت و مثل برق گرفته ها از جا پرید: اي واي هواز تو سرم دیدي چه خاكي تو سرم شد.

از حرکاتش به خنده افتادم و گفتم: چي شده؟

- چي شده؟ بگو چي نشده. تا مي يام برسم خونه يه ساعت از وقت حکومت نظامي گذشته.

_ حکومت نظامي!؟

سامان سرش را تکان داد و گفت: شما که نمی دونی حالا خون جلوی چشماتو گرفته. خدایا گ*ن*ا*هان ما را ببخش و بیامرز. خدایا رفتگان ما را ببخش و بیامرز. خدایا باز ماندگان ما را ببخش و بیامرز. خدایا...

با خنده میان حرفش دویدم و گفتم: کی؟

سامان دستي روی پشتش کشید و گفت: کی؟ مادرم. قضیه دسته قاشق که براتون گفتم. حالا مثل مأمور اعدام به کیسه سیاه با دو تا سوراخ کشیده رو سرش و منتظر ایستاده به محض اینکه برس خونیه یا دست می ندازه چشم و چالمو در می یاره یا به یه دسته قاشقی، دسته کف گیری، نبود دسته ملاقه ای... خلاصه خدایا ما را ببخش و بیامرز. خدایا رفتگان ما را ببخش و بیامرز. خدایا...

دیگر بیشتر از آن نمی توانستم جلو خودم را بگیرم دستم را مقابل دهانم گرفتم و با صدای بلند خندیدم سامان لحظه ای در سکوت نگاهم کرد بلاخره تصمیم گرفت دست از ما ساژ دادن پشتش بردارد کمی یقه لباسش را مرتب کرد و گفت: از اظهار همدردی تون واقعاً ممنونم. سپاس ما را بپذیرید دختر عمه جان.

کلمه ای که بر زبان آورد به قدری برایم غریب بود که بی اختیار لبخند از روی لب هایم پر کشید لحظه ای خیره به هم نگاه کردیم و بعد سامان ادامه داد: واقعاً از این پیشامد خوشحالم. دلم می خواد این حرفو باور کنی... رز. حرفی برای گفتن ندا شتم بنابراین در سکوت فقط تما شایش کردم برای اولین بار احساس کردم که در زیر نگاه خیره من دست و پایش را گم کرد جهت

نگاهش را تغییر داد و در حالی که کمی این پا و آن پا می کرد زیر لب ادامه داد: امیدوارم او مده باشی که بمونی.

من هم نگاهم را پائین گرفتم و گفتم: پدرم آخرین کسی بود که در زندگی داشتم.

سامان بار دیگر نگاهش را در نگاهم گره زد و گفت: تو هم خون مایی رز تو حالا جزئی از مایی.

لبخند کم‌رنگی به لب زدم و آرام زیر لب زمزمه کردم: مطمئن نیستم.

سامان فقط لبخند زد در آن لحظه بی نهایت محزون به نظر می رسید: فردا میام دنبالت.

سرم را به نشانه موافقت تکان دادم و او قصد رفتن کرد: خوب دیگه آگه با من کاری نداری من برم قدمی به سمتش برداشتم و گفتم: تا پائین همراهیت می کنم.

سامان سرش را به نشانه موافقت تکان داد و من در سکوت به او پیوستم. بیرون در هتل که رسیدیم سامان به سمت من چرخید و گفت:

هوای بیرون خیلی سرده بهتره دیگه بری داخل.

حق با او بود هوا سوز بدی داشت بازوهایم را در ب*غ*ل گرفتم و سرم را به نشانه موافقت تکان دادم سامان لبخندی زد و گفت: خوب دیگه من برم.

اما هنوز هم ایستاده بود و نگاهم می کرد بعد انگار که چیز تازه ای به فکرش رسیده باشد دفترچه یادداشت و خودنویس اش را از جیبش بیرون کشید و در حالی که آن را به سمت من می گرفت گفت: اینجا رو امضاء کن که فردا صبح فکر نکنم همه اینا رو تو خواب دیدم.

با خنده سرم را تکان دادم و بعد صفحه ای را که مقابلم گرفته بود امضاء کردم: بالآخره یه امضاء از من گرفتی.

سامان با شیطنت خندید و گفت: آره خوب. خدا و کیلی. هیچ وقت فکر نمی کردم نیکول کیدمن دختر عمه من باشه.

از حرفش به خنده افتادم سامان دفترچه و خودنویس اش را بار دیگر در جیبش گذاشت و با لحن صمیمانه ای گفت: بهتره دیگه بری تو. سرما می خوری. سرم را به نشانه مثبت تکان دادم و بعد زمانی که او قصد رفتن کرد صدایش زدم: سامان.

سامان شگفت زده نگاهم کرد و من در جواب انتظار مشتاقانه او گفتم: متشکرم. سامان سرزنده و با نشاط دستی در هوا تکان داد و گفت: فردا می بینمت. منتظرم باش می یام دنبالت.

و من زیر لب زمزمه کردم: خداحافظ.

بعد از رفتن سامان نفس عمیقی کشیدم و بخار دهانم را که در آن هوای سرد در ست مثل دود سفید سیگار بیرون فرستادم آسمان شب صاف بود و ستاره هایش دلشاد. مسیر دور شدن سامان را با نگاه دنبال کردم آیا من هم می توانستم ذره ای مثل ستاره های آسمان آن شهر از شادی بدرخشم؟ ای کاش می توانستم.

...کاترین عزیزم سلام، حالت چطور است نمی دانی چقدر برایت دلتنگم دلم برای دست های

مهربانت تنگ شده موهایم را خودم شانه می زنم و اصلاً آنها را نمی بندم هر
چند نیازی هم به این
کار نمی بینم اگر به جای موهایم سیم ظرفشویی هم روی کله ام داشته باشم
راحت می توانم آنها
را زیر کلاهم پنهان کنم از این حیث راحتم هر چند سامان خیال می کرد کچل
ام. او فراموش
کرده بودم تو هنوز سامان را نمی شناسی در چند کلمه یا چند سطر نمی توانم
توصیف اش کنم
برای خودش اعجوبه ای است. وقتی پیش او هستی نیش هایت به طرز
مضحکی از کنترل ات
خارج است شاید بعداً بتوانم در مورد او برای بیشتر بنویسم فقط این را بدان
که او پسردایی من
است و من قرار است که امروز به همراه او به خانه پدر بزرگ بروم تو برایم دعا
می کنی. مگر
نه...
صدای زنگ تلفن من را از جا پراند نگاهی روی صفحه ساعت انداختم ساعت
ده و نیم صبح بود
خودکار را به روی دفترچه سر رسیدم گذاشتم و برای برداشتن گوشی تلفن به
جلو خم شدم اما هنوز
فکرم پیش کاترین و متوجه خانه بود: هِلُو.

_اوه ماي گاد اونجا امريکاست؟ من با هتل مينا کار دارم. هستش؟... اي واي

هول شدم مي شه

دوباره بگين الو من از اول شروع کنم؟

صدایش را شناختم سامان بود دسته اي از موهايم را پشت گوش زدم و

گفتم: الو.

_ايرانه. ببخشيد هتل مينا اونجاست؟ منظورم اينه که اونجا هتل ميناست؟

_بله هتل ميناست.

_دختر عمه جان خودتي.

_بله من رز هستم.

سامان آن طرف خط به نفس نفس افتاده ا...ا... سلام عليكم... صباح

الخير...ا...ا...

...ها... احلاً و سهلاً... اون يکي چي بود؟ ها. ها. کيف حالک آخي؟ نه نه آخي

نه خواهر به

عربي چي مي شه و لش کن يادم نمي ياد ماتم... کيف حالک دُخي العم

جان؟ کنار اين کلمه ستاره

است به توضيحات پائين صفحه پائين صفحه مراجعه کنيد. دُخي العم يعني

دختر عمه. جانم که يعني

همون جون. آنا... آنا... همون سامان تاجيک. سامان ابن دائيتون. باز اينجا يه

ستاره هست.

توضیحات پائین صفحه می فرماید که یعنی سامان پسر دانی شما. انا ائدن
مُخْلِصَتَانِ دَر بَسْتَانِ فِي جَمِيعِ
الايام الي يوم القيا مه الي آخر...ألو...ألو أنا تفكر و كه أنت لا يسمعون في
صُحْبَاتِهِمْ. نعم؟!

اوه ماي گاد. انا هوار تو سرم. جان آخي، جان دُخي، جان دُخي بيشتر از اين
عربي بلد نيستم.

اين بار ديگر واقعاً پرت و پلا مي گفت چون من حتي كلمه اي از حرف هائش
را نمي فهميدم انگشتم را

به روي شقيقه ام فشردم و گفتم: متأ سفم سامان من حتي يك كلمه از حرف
هاي تو را متوجه نشدم.

مريخي حرف مي زني.

سامان جواب داد: مريخي چيه بابا عربيه.

ـوري گود سامان تو چند تا زبان بلدي اين خيلي عاليه اين را هم در دان شگاه
ياد گرفتي؟

ـنه بابا تا اينجا شو تقريباً مادر زادي بلد بودم اما در مورد بقيه اش ترجيح مي
دم صحبت نکنم.

لبخندي زدم و گفتم: حالا چرا عربي حرف مي زدي من كه عربي بلد نيستم.

ـجون سامان بلد نيستي؟ آخه مي دوني چيه. من تمام ديشبو فكر كردم ديدم

اگه شانس منه كه تا خاورميانه

اون ور تر كشش نداره اما انگار راستي راستي اين دفعه يه تكوني خورده.

متوجه منظرش نمي شدم گوشي را روي گوشم جابه جا کردم و گفتم: متوجه
نمي شم سامان. کي تکون
خورده؟

سامان جواب داد: هيچي بابا بي خيال زنگ زدم بگم اگه آماده اي بيام دنبالت.
_بياي دنبالم؟

_جون داداش بي خيال شو. حالا کله من ديشب دو تا لنگه کفش پاشنه ميخي
زنونه حرومش شده تو چرا

هي ريپيت مي زني؟

به خنده افتادم و گفتم: کتک خوردي؟

سامان آهي کشيد و گفتم: چه جورم. کله ام شده عين اين خيابوناي
تهرون. دست که مي کشم پُر چاله
چوله است.

از تجسم آنچه مي گفتم به خنده افتادم سامان با لحن مظلومانه اي گفتم: تو
رو خدا شما ديگه گريه نکنيد

اون قدرام وضع کله مَ له ام وخيم نيست چند تا دونه چاله چوله ناقابل که
ديگه همدردي نمي خواد.

ميان خنده گفتم: متأسفم سامان. حرف هاي تو آدم را به خنده مي ندازه.

_متأسفانه ظاهرهم کمدي تر از حرفامه حالا وقتي او مدم دنبالت مي بيني.

نگاهي روي صفحه ساعت انداختم و گفتم: مياي اينجا؟

سامان جواب داد: با هتل ات تصفیه می کنیم بعد یه دوری تو شهر می زنیم و
نهار و بیرون می خوریم

بدم طبق برنامه می ریم خونه. خوب نظرت چیه!

بعد از لحظاتی سکوت در جوابش گفتم: سامان دلم نمی خواد تحقیر بشم.

سامان با لحن مطمئن جواب داد: تو فقط آماده شو و نگران هیچ چیز نباش.

ولی من...

سامان با لحن قاطع و اطمینان بخش تکرار کرد: باشه رز؟

آهی کشیدم و سرم را تکان دادم: باشه. سعی می کنم.

_عالیه. من تا نیم ساعت دیگه اونجام حالا دیگه قربون آقا.

_باشه. خداحافظ.

گوشی را که گذاشتم لحظه ای همانجا لبه تخت نشستم از اینکه قرار نبود تنها

به خانه پدر بزرگ بروم

خوشحال بودم اما با این وجود هنوز هم دلشوره داشتم و در قلبم ترسی آمیخته

به اضطراب را به خوبی حس می کردم اما مگر

چاره ای هم داشتم یا مثلاً راه بهتری برای این کار بلد بودم. باید به سامان

اعتماد می کردم که تنها راه

و شاید بهترین راهی بود که من داشتم. با این فکر از جا بلند شدم تا آرام آرام

خودم را برای روبه رو شدن

با قسمت دیگری از سرنوشتم آماده کنم چمدانم را مرتب کردم و آن را آماده به

روی تخت گذاشتم بعد

از اینکه وسایل کوله پشتی ام را چک کردم دیگر کاری برای انجام دادن باقی
نمانده بود لب تخت نشستم و پالتو
را روی زانوهایم گذاشتم در آن لحظات سعی می کردم با فکر کردن به سامان
و رفتار پرشیطنت و شوخ اش
اضطراب را از خود دور کنم اما طولی نکشید که سر و کله خودش پیدا شد. در
را که به رویش باز کزدم با
حرکتی نمایشی در حالی که یک دستش را مقابل سینه و دست دیگرش را
پشتش گرفته بود کمی روی انگشتان پایش بلند شد
و تعظیم غزایی نمود:

_مادام.

از آستانه در کنار رفتم و در حالی که با اشاره دست او را دعوت به داخل شدن
می کردم به رویش لبخند زدم و این در حالی
بود که تمام تلاش خودم را می کردم که حداقل در آن روز کمتر به دلچک بازی
هایش بخنم.
_سلام.

سامان به دنبال من وارد اتاق شد و گفت: سلام از ماست. حالتون چگونه؟
نگاهش کردم حتی خوش قیافه تر از روز قبل به نظر می رسید. زیبا و مرتب. از
تمیزی برق می زد با نگاه کنجکاوم کله اش
را نشانه رفتم. اصلاً به نظر نمی رسید که در زیر آن موهای مشکي مرتب و براق
حتی اثری از چاله چوله باشد باز بی اختیار

لبخند زدم: من خوبم شما چطورید.
سامان دستی به موهایش کشید و گفت: توپ.

توپ؟!

سامان سری تکان داد و گفت: توپ یعنی وری وری ناپس.
در حالی که به سرش اشاره می کردم گفتم: خوشحالم که اینو می شنوم. برای
کله مله تون نگران بودم.

سامان دستش را به روی سینه اش گذاشت و گفت: تو رو خدا... واسه کله مله
من؟! اوه مای گاد، من واین همه خوشبختی
محاله.

دستی به موهایش کشید سینه ای صاف کرد و ادامه داد: شما نگران نباشین من
حالم خوبه فقط صبحونه نخوردم گشمنه. یه
رستوران خوب سراغ دارم غذاهایش معرکه است. شما آماده این دیگه.
_بله من آماده ام. فقط باید با هتل تصفیه کنم.

سامان چمدانم را از روی تخت برداشت و گفت: اون با من شما یه نیگا بنداز
ببین چیزی جا نداشتی.
_نه قبلاً همه جا را دیدم.

سامان سرش را با رضایت تکان داد و گفت: پس بفرمائین خواهش می کنم.
با وجود مخالفت من سامان کرایه هتل را پرداخت و بعد با خوش رویی و ادب
هر چه تمام تر من را تا کنار ماشین راهنمایی کرد
چمدان را روی صندلی عقب گذاشت و بعد در جلویی را برایم باز کرد از او
تشکر کردم و سوار شدم او هم بلافاصله ماشین را دور زد و

پشت رل نشست: الآن ساعت یازده و نیمه. پس اول بریم ر ستوران. اونجا هم می تونیم نهار بخوریم و هم در مورد بقیه برنامه مون صحبت کنیم. تو که موافقی؟

کوله پشتی ام راروی زانوهایم گذاشتم در زیر نگاه مشتاق و پر شیطنتش کمی دستپاچه بودم: فکر بدی نیست. _عالیه.

این را گفت و نوار روی ضبط ماشین را به داخل فشار داد برخلاف آنچه انتظار داشتم در تمام طول راه ساکت بود من هم فرصت را غنیمت شمردم و در آن سکوت دلپذیر روح ناآرامم را با آن موسیقی زیبا همراه ساختم....

وقتی به ر ستوران مورد نظر سامان رسیدیم او ماشین را در پارکینگ مخصوص ر ستوران پارک کرد

و بعد هر دو با هم وارد شدیم ر ستوران زیبا و تمیزی بود میزی انتخاب کردیم و نشستیم و بعد سامان

به انتخاب خودش سفارش غذا داد در آرامش و صمیمیتی دو ستانه من اولین چلوکباب عمرم را خوردم

و سامان به قدری از آن تعریف کرد و آن قدر نظر من را در مورد طعم و مزه اش پرسید که من اصلاً

نفهیدم چه چیزی از گلویم پائین فرستادم بعد از نهار سامان سفارش قهوه داد و من بالأخره توانستم نفسی

بکشم.

_ خوب نظرت در مورد غذای ایرانی چیه؟

کمی از قهوه ام را در دهان مزه مزه کردم دنبال جمله مناسب می گشتم که

گفت: خوب البته الان برای

قضایوت کردن زوده. باید غذای خونه را امتحان کنی. غذای خونگی یه چیز

دیگه است.

کمی از قهوه اش را خورد و ادامه داد: حالا وقتی خوردی خودت متوجه می شی

خانواده ما آشپز خوب زیاد

داره.

فنجانم را داخل بشقاب گذاشتم و گفتم: به قول شما الان برای قضایوت کردن

زوده باید صبر کرد و دید که

اصلاً خانواده شما من را به جمع خود شون می پذیرند یا مثل مادر طردم می

کنند.

سامان آرنج هایش را روی میز گذاشت و انگشتانش را در هم قلاب کرد لحن

کلامش مطمئن به نظر

می رسید: خوب بزار بدترین احتمال رو در نظر بگیریم از صد در صد یک

درصد احتمال داره که این اتفاق

بیفته. اما حتی اگه این اتفاق هم بیفته اصلاً جای نگرانی نیست حالا دیگه

خانواده تو فقط پدر بزرگ نیست

تو دو تا دایی داری به علاوه پنج تا دایی زاده.

نگاهم را داخل فنجانم دوختم و گفتم: خیلی خوش بینی.

سامان سرش را تکان داد و گفت: خوب آره. چون دلایلی برای بدبینی وجود نداره
بی جهت فکر خودتو مشغول
نکن.

نگاه سریعی به صورتش انداختم و گفتم: بی جهت؟! سامان این خانواده ای که
تو اسم می بری قبلاً هم بودند

زمانی که مادرم رو از خودشون روندن. اون موقع دایی های من کجا بودند؟ آیا
این به این معنی نیست که

اون ها هم با نظر پدر بزرگ موافق بودند اون ها مادرم رو که جزئی از وجود
خودشون بوده برای همیشه کنار

گذاشتند حالا چطور انتظار داری که من نگران برخورد اون ها نباشم. از نظر
اون ها من یک بیگانه ام سامان.

از مردی به وجود آمدم که خانواده تو اون را نجس و ناپاک می دونست اون ها
حتی به خودشون اجازه فکر

کردن ندادند به جای اینکه پدرم را به عنوان یک انسان بپذیرند مادرم را به عنوان
یک خطاکار از خودشون روندن

نه سامان این ها دلایل کمی برای بدبین بودن نیست.

سامان نگاهش را پائین گرفته بود و بی هدف قاشق را در فنجان قهوه اش می
چرخاند: باشه رز، من حق رو به

تو می دم. حالا بیا فکر کنیم نود و نه درصد احتمال داره اون ها تو رو نپذیرن
البته طبق اون چیزی که تو تصور

مي کني و باز هم البته ياد آوري مي کنم که اين فقط يک احتمالِ حتي تو هم با وجود تمام بدبيني هات نمي توني با قطعيت کامل در موردش حرف بزني اما در هر صورت ما تصور مي کنيم که احتمالاً نود و نه درصد ممکنه که اون ها نسبت به اين قضيه عکس العمل خوبي نداشته باشن. اما توجه داشته باش رز، که اين فقط نود و نه درصد.

صد در صد نيست. پس تو بايد سعي کني که حتي اگر شده فقط به خاطر اون يک درصد هم شده قصاص قبل از جنائت نکني.

در نگاهش آرامش و اطمينان خاطري عميق موج مي زد و لحن کلامش سرشار از شجاعت و جسارتي بود که انگار در وجود من به دست وحشي و نامهربان يأس و بدبيني به يغما رفته بود لبخند آسوده او پشتم را گرم مي کرد

نگاهش سر سخنه از نگاه من فراري من اعتماد و همرايي را طلب مي کرد و من انگار که تازه از خواب پريده

با شم نمي توانستم افکارم را متمرکز کنم خيلي دلم مي خواست آسودگي آن نگاه و لبخند در روح ناآرام من حلول

مي کرد اما مگر اين دلشوره لعنتي مي گذاشت. نگاهم را پائين گرفتم و لب هاييم را با زبان خيس کردم تلخي دهانم

بي شتر از تلخي قهوه بود به نشانه بي اعتنايي شانه اي بالا انداختم و گفتم: در هر صورت من او مدم که اون ها را بينم

و فکر می‌کنم قبل از اینکه یک بار دیگه شب بشه این اتفاق خواهد افتاد پس
زمان زیادی تا روبرو شدن با آینده ای که
این قدر مجهول به نظر می‌رسه باقی نمونده فکر می‌کنم بتونم تا لحظه روبرو
شدن با واقعیت صبر کنم.
سامان فقط سرش را تکان داد برای لحظاتی هر دو ساکت بودیم و من باقی
مانده قهوه سرد شده ام را نوشیدم. بعد سامان
نگاهی روی صفحه ساعتش انداخت نفس عمیقی کشید و دست های در هم
قلاب شده اش را روی میز گذاشت: بریم دیگه؟
سرم را به نشانه موافقت تکان دادم و سامان ادامه داد: اُوکی. پس من می‌رم میز
و حساب کنم.
اوه ما خیلی صحبت کردیم من فراموش کردم بابت نهار تشکر کنم نهار واقعاً
عالی بود سامان. از دعوت ممنونم.
سامان با حرکتی نمایشی عرق روی پیشانی اش را پاک کرد و گفت: استدعا می
کنم مادام.
به رویش لبخند زدم و با نگاه دور شدنش را دنبال کردم حقیقتاً او از یک ظاهر
خوب چیزی کم نداشت درست زمانی که من با
تحسین محو تماشای اندام ورزیده و متناسبش بودم به عقب برگشت و با نگاه
پرشیطنتش من را غافلگیر کرد.
وقتی بار دیگر سوار ماشین شدیم سامان فرصتی برای نفس کشیدن به خودش
نداد آن قدر حرف زد که گوشه لب هایش پر از

کف شد شاید هم به خاطر سرگیجه ای که گرفته بودم این طور تصور می کردم
در هر صورت به لطف و راجی های خستگی
ناپذیرش، قبل از اینکه به خانه پدر بزرگ برسیم تقریباً موفق به کسب اطلاعات
جامعی در مورد تاریخ سه هزار ساله ایران
از فتحعلی شاه و آقا محمد خان قاجار گرفته تا تاب برگشته سیل های
ناصرالدین شاه شده بودم وقتی به نقطه ای که روز قبل
از تاکسی پیاده شده بودم رسیدیم نگاهم را برای دیدن دوباره نمایشگاه مبل به
آن سوی خیابان چرخاندم از آن نقطه به بعد راه
زیادی تا خانه پدر بزرگ باقی نمانده بود فقط یک خیابان دیگر و بعد کوچه
شماره دوازده. بی اختیار کوله پشتی ام را محکمتر از
قبل به خودم چسباندم و نگاه مضطرب و نا آرامم را به نیم رخ سامان
دوختم. سامان نگاهم کرد و با لحن آرامی پرسید: ترسیدی؟
سرم را به نشانه مثبت تکان دادم و گفتم: مضطربم.
بعد لبم را به دندان گزیدم و گفتم: می شه برگردیم؟
سامان بدون اینکه نگاهم کند با لحن قاطعی جواب داد: نه رز. آگه حالا نتونی
مطمئن باش که هیچ وقت دیگه هم نمی تونی.
_ می دونم سامان ولی...
سامان داخل کوچه پیچید و من بقیه حرفم را فراموش کردم ماشین که مقابل در
اصلی ایستاد نفس من هم در سینه حبس شد
سامان ماشین را خاموش کرد و به سمت من چرخید: خوب رز، اینجا خونه
ماست همه اون کسانی که امروز قراره ببینی

توي همين خونه زندگي مي کنن مطمئنم الان همه شون مشتاقانه منتظر دیدن تو هستن.

نگاهش کردم و گفتم: تو چي بهشون گفتي؟

سامان براي اولين بار د ستش را روي د ستم گذاشت و گفت: نگران نباش رز بهت قول مي دم که همه چيز خوب پيش مي ره تو فقط به من اعتماد داشته باش... خوب!

نگاهم را پائين گرفتم نفس عميقي کشيدم و سرم را به نشانه موافقت تکان دادم.

— خيلي خوب پس تا دوباره نظرت برنگشته پير پائين.

اين را گفت و در ماشين را براي پياده شدن باز کرد: من چمدونو ميارم.

به عقب برگشتم و گفتم: نه سامان اون را بزار باشه.

— چرا؟ مي بريمش تو ديگه.

— بعداً اگه لازم شد اين کار را مي کنيم.

سامان که براي برداشتن چمدان از صندلي عقب خم شده بود از حرکت ايستاد

و نااميدانه و گله مند خيره نگاهم کرد نگاهم را از

نگاهش دزديدم و براي دفاع از خودم با لحن دلجو يانه اي گفتم: ممکنه بخوام

برگردم هتل.

سامان د ستش را روي سقف ما شينش گذاشت و گفت: اي بابا مارپله است

انگار تو که باز برگشتي سر خونه اولت.

بعد بار دیگر به سمت چمدان خم شد و در حالی که آن را روی زمین می گذاشت گفت: حالا تو پیاده شو اگر قرار شد برگردی تو رو بزارم رو سرمو چمدونو بزارم رو سرتو... نه صبر کن بینم این جوریه که کم نا جور می شه آها این جوریه بهتره. آره قول می دم تو رو بزارم رو چمدونو، چمدونو بزارم رو سرمو مثل اسب نعل شده تا دم در هتل مینا به نفس بدوام. خوبه این طوری؟

آن قدر هول بودم که به درستی متوجه حرف هایش نمی شدم کوله پشتی ام را در ب*غ*ل گرفتم و گفتم: ها... بله بله این طوری خوبه ازت ممنونم.

سامان به شنیدن این حرف مقابل ماشین دولا شد و گفت: دست شما درد نکنه دیگه چرا تعارف می کنین بفرمائین سوار شین بنده می رسونمتون.

همین طور خیره نگاهش می کردم که گفت: نمی فرمائین؟ چون داداش اسب حیوان نجیبی است. چقدر زیباست. آقا سامان چه کم از یه اسب بارکش دارد.

بعد همان طور که دولا بود دستی به موها و سر و صورتش کشید و گفت: خوب البته یال و کوپالو صبح تو حموم سه تیغه کردم در مورد دُم ام شرمنده. وقتی متولد شدم نداشتم فکر کنم مادرزادیه یه جور نقص ژنتیکی. اما چون داداش شیبه می کشم باقلوا. اجازه بدین.

این را که گفت روی پاهایش بلند شد و دست هایش را مقابل سینه گرفت بعد درست مثل یک اسب وحشی شیبه کشید به قدری حرکاتش

عجیب و غریب بود که من خندیدن را فراموش کرده بودم و فقط مبهوتانه نگاهش می‌کردم.

چطور بود؟

آرام زیر لب جواب دادم: تو دیوانه ای.

سامان با شیطنت خندید و گردنش را کج کرد بعد در حالی که در ماشین را

برایم باز می‌کرد جواب داد: یه چیزی تو همین حول و حوش.

حالا زودتر بفرمائین تا درو همسایه واسه دیدن یارو اسبه نریختن بیرون.

هنوز از جایم تکان نخورده بودم که صدای دختر جوانی نگاه هر دویمان را به

سمت خود کشاند: سامان تو خجالت نمی‌کشی این اصواتو

از خودت در میاری نمی‌گی اگه یکی بشنوه چی میگه. یکی ندونه فکر می‌کنه

تموم دوران کودکی رو تو اصطبل گذروندی.

دختر همین طور که حرف می‌زد به سمت ما می‌آمد قد متوسطی داشت و به

نظرم چند پوندی اضافه وزن داشت اما با این وجود درست مثل

سامان زیبا و جذاب به نظر می‌رسید از ذهنم گذشت (حتماً خواهرش)) نگاهم

برای مقایسه به صورت سامان چرخید او سری تکان داد

و گفت: نگفتم؟!!

اگه همسایه‌ها همین قدر فضول باشن آدم حتی جرئت نمی‌کنه دست تو

دماغش کنه یا مثلاً نقطه چینشو بخارونه. چه برسه که بخواد شیبه هم

بکشه.

از حرفش به خنده افتادم و نگاهم بار دیگر به سمت دختر جوان چرخید دیگر تقریباً نزدیک ما رسیده بود: تو نمي گي اگه فقط يکي از همسايه ها اين صدای نکره نخراشیده رو بشنوه پيش خودش چي فکر مي کنه.

سامان با بي قيدي شانه اي بالا انداخت وگفت: چه مي دونم. فکر مي کنه که اسب حيوان نجيبی است. چقندر زيباست.

_اگه درصد ناخالصي مغزش اندازه تو باشه بله. همين فکرو مي کنه اما اين که...

چشمش که به من افتاد حرفش را ناتمام گذاشت: ا سلام

۱. سرم را به نشانه سلامتکان دادم و با تمام وجود سعی کردم لبخند بزنم. او هيجان زده گامي به سمت سامان برداشت سرش را به سر او نزديک کرد و گفت: خود شه؟ سامان از زير چشم نگاهي به سمت من انداخت و گفت: بله.

دختر لبش را به دندان گزید و گفت: خره پس چرا زودتر نگفتي. خيلي زشت شد.

سامان سري تکان داد و گفت: بالأخره که چي؟ بايد اطرافيان خودش رو بشناسه حالا امروز نشد فردا آخر که

مي فهمه تو چه نقطه چيني هستي؟

دختر اخمي کرد و با لحن دلخوري ناليد: خيلي بي تربيتي سامان. خودتي.

سامان با شيطنت خندید و گفت: چي خودمم؟ من که حرف بدی نزدم فقط گفتم نقطه چين از نظر تو نقطه چين

بي تربیته؟

— حالا نمي خوام جوابتو بدم ولي برات دارم آقا سامان.

سامان به سمت من برگشت نگاهش پر از شیطنت بود: اي ببا. تقصیر من چیه که تو خودتو بهتر از من مي شناسي.

من فقط گفتم نقطه چین تو خودت گفتي بي تربیته.

— خيلي خوب ديگه به اندازه كافي سطح شعور و تربیتتو تخمین زده. حالا تا ابد که نمي خواي تو ماشين نگهش داري.

— خير چنين قصدي ندارم شما اجازه بدین.

بعد رو به من كرد و به انگليسي گفت: پياده شورز مي خوام يه كم سربه سرش بزارم سرم را به نشانه مثبت تكان

دادم و مطيعانه از ماشين پياده شدم سامان هم بلافاصله در ماشين را بست و کنارم ايستاد: رز اين صهباست دختر

عموي من و دختر دايي تو.

به روي صهبا كه با چشم هاي درشت و نگاه مشتاقش من را برانداز مي كرد لبخند زدم و سعي كردم اسمش را درست

تلفظ كنم: صهبا؟!

صهبا لبخند زد نگاه سريعي به سامان انداخت و گفت: چي بهش گفتي سامان؟

سامان نيم نگاهی به سمت من انداخت و گفت: نترس ذكر خير بود تورو بهش معرفي كردم.

نگاه صهبا بار ديگر به سمت من چرخيد: مگه فارسي بلد نيست؟

برخلاف انتظار من سامان جواب داد: نه.

بعد به سمت من برگشت و در زير نگاه شگفت زده من لبخند معنا داري به

لب زد و گفت: يعني خيلي كم. يه مترجم نياز

داره اگه حرفي داري بگو براش ترجمه مي كنم.

صهبا با لحن مرددي پرسيد: سامان يعني واقعا اون دخترعنه ماست؟

سامان جواب داد: بله حالا تا سطح شعور و تربيتت رو بدجور تخمين نزده

حداقل يه خوش آمد بهش بگو.

صهبا به او چشم غره رفت و سامان ادامه داد: هر چي مي خواي بگي، بگو تا

براش ترجمه كنم.

_ چي بگم آخه؟

سامان شاناه اي بالا انداخت و گفت: چه مي دونم مي توني يه دكلمه بخوني

فقط خيلي شلنگ تخته ننداز.

صهبا از او رو برگرداند و گفت: بي مزه.

بعد قدمي به سمت من برداشت و دستش را پيش آورد: Hello Roze I am

.Sahba Welcome

سامان ميان حرفش دويد و گفت: چرا خودتو درست معرفي نمي كني؟

صهبا اخمي كرد و گفت: درست گفتم ديگه.

سامان با بدجنسي ابرويي بالا انداخت و گفت: خير در ستش اينه. رز! شي ايز

غربتي. شي ايز زبون دراز. شي ايز زلزله

هشت ريشتري. شي ايز ماتم. شي ايز قهرمان پرورش اندام .

شي ايز...

از حرف هایش خنده ام گرفته بود اما در زیر نگاه عصباني و خيره صهبا جرأت
چنين کاري را نداشتم.

_ سامان مي زرم تو دهنتما.

سامان آب دهانش را قورت داد و گفت: چون؟

قهبا با دلخوري رويش را از او برگرداند به رويم لبخند زد و دستم را در ميان
دست هایش گرفت: بيا بريم رز بقيه تو خونه
منتظر تن.

نگاه آشفته ام را به صورت سامان انداختم او لبخندي زد و سرش را به نشانه
موافقت تکان داد: باهاس برورز کارشو بلده
شي ايز زن ملوان زبل.

صهبا خنده اش گرفت اما حرفي نزد چند قدمي از سامان دور شدیم انگشش
را روي شقيه اش گذاشت و گفت: بالا خونه اش
تعطيله. چرت و پرت زياد ميگه اما بچه بدني نيست.

با حواسي پرت به رويش لبخند زدم در آن لحظه تمام حواسم متوجه مناظر
اطرافم بود آنجا شباهتي به حياط یک خانه مسکوني
نداشت یک باغ بزرگ بود که از درختان ل*خ*ت و سرما زده پر بود در دو
طرف مسير جاده مانندي که از سنگفرش هايي مختلف

الشکلي تشکيل شده بود رديف چراغ هاي فانوسي شکل در لابه لاي درختان
تومند بيد مجنون به چشم مي خورد حصار چوبي

زیبایی که محوطه درختکاری شده را از هر دو طرف از مسیر سنگفرش شده جدا کرده بود تا حوض دایره ای شکل بزرگی که در ست به مانند یم میدان و سط چهاراه به نظر می رسید ادامه داشت گویا آن حوض پوشیده از کاشی های لعابی آبی رنگ مرکز آن باغ محسوب می شد چرا که علاوه بر مسیر سنگفرش شده ای که ما تا رسیدن به آن حوض بزرگ طی کرده بودیم سه مسیر سنگفرش شده دیگر م بود که همگی به همان دایره بزرگ آبی رنگ ختم می شد. یکی در مقابل و دو تای دیگر در سمت راست و دیگری در سمت چپمان.

در انتهای هر کدام از آن مسیرهای سنگفرش شده با همان تیرهای چراغ برق فانوسی شکل و همان حصارهای چوبی زیبا و زنجیر های آویزان پوشیده از برف ساختمان های هم شکلی دیده می شد تنها تفاوتی که وجود داشت این بود که ساختمان روبرویی نسبت به آن دو تای دیگر بزرگتر و باشکوه تر به نظر می رسید و در دو طرف آن و در داخل محوطه درختکاری شده دو آلاچیق سنگی همشکل با ستون های منقش بلند دیده می شد که روی سقف شیروانی آن ها که با سفال های نارنجی رنگ پوشیده شده بود هنوز لایه ضخیمی از برف سفید و دست نخورده به چشم می خورد و قندیل های زیبا و باشکوهی از یخ از دور تا دور آن آویزان بود که در زیر آفتاب نه چندان گرم بعد از ظهر آن روز به چکه افتاده بودند آن باغ رنگ به همان اندازه که زیبا و باشکوه می نمود به طرز

غریبی ساکت، شگفت انگیز و هراس آلود به نظر می رسید صدای سامان من
را از آن جذبه خیالی بیرون کشید و متوجه خود کرد:

ما اینجا همه با هم زندگی می کنیم ساختمان بزرگه متعلق به رئیس بزرگ. آقا
جون اونجا زندگی می کنه. عمو کاوه اینا دست راستن.

کلیه خرابه ما هم این دست. قابل شما رو نداره بفرماین خواهش می کنم.

بار دیگر از آن ها بیزار شدم آنجا جا برای همه بود. غیر از مادر من؟ این بی
رحمانه نبود؟ من آنجا چه کار می کردم در آن خانه باغ

گونه. در کنار آن ها. نگاهم به سمت ساختمان بزرگتر چرخید در دو طرف
تراس اصلی که بزرگتر از همه به نظر می رسید تراس های

کوچکی دیده می شد که هر کدام به یکی از اتاق ها راه داشت نگاهم روی
یکی از تراس ها ثابت ماند نزدیکترین تراس به تراس اصلی از

سمت راست. مادر آنجا بود. زیبا و گیسوان سیاهش به روی شانه های ظریف
اش رها بود نگاه م*س* تقیم اش را به روی خودم حس می کردم

چقدر زیبا بود بی اختیار قدمی به سمتش برداشتم و زیر لب زمزمه
کردم: چقدر زیبا!

صدای سامان را شنیدم که گفت: عقیده پدر بزرگ هم همین به نظر اون از این
خونه و این باغ زیباتر دیگه تو هیچ کجای دنیا پیدا نمی شه.

مادر برویم لبخند زد در نگاه و لبخندش آرامش خاطری عمیق موج می زد
بغضی تاخوایسته راه گلویم را تنگ کرد برای هزارمین بار دلم

برای مظلومیت اش سوخت لبم را به دندان گزیدم تا راه را به روی اشک
هایمبندم برای لحظه ای کوتاه چشم هایم را بستم و وقتی بار دیگر آن ها
را گشودم مادر دیگر آنجا نبود نفیسی را که در سینه ام حبس مانده بود با آهی
عمیق بیرون فرستادم و مانند یک دخترک خوابگرد بی نوا بی اراده
به دنبال صهبا و سامان به راه افتادم. نگاه هیجان زده و مراقب سامان را که از
گوشه چشم تمام حالات من را زیر نظر داشت حس می کردم
اما حتی با بیشترین تلاش هم نمی توانستم به رویش لبخند بزنم یا حتی
جواب نگاهش را با نگاهی کوتاه و گذرا پاسخ دهم دل نمی خواست که او
یأس و نفرتی را که در آن لحظه در نگاهم موج می زد ببیند اما انگار او برای
خواندن روحیات من نیازی به این کار نداشت با تیزی و دقت مخصوص
خودش من را غافلگیر کرد مقابل در ساختمان که رسیدیم رو به صهبا کرد و
گفت: صهبا بهتره تو جلوتر بری به همه بگو تو پذیرایی جمع بشن.
صهبا سرش را به نشانه موافقت تکان داد بعد به رویم لبخند زد و دستم را با
حالتی هیجان زده فشرد: خوشحالم که اومدی رز مطمئنم همه از دیدنت
خوشحال می شن.
نگاهی به صورت سامان انداخت بعد دستم را رها کرد و گفت: می رم بهشون
خبر بدم.
این را گفت و با عجله به داخل ساختمان رفت به محض رفتن صهبا، سامان به
سمت من برگشت و گفت: چپی شده رز؟
بدون اینکه نگاهش کنم جواب دادم: هیچی. چیزی نشده.

سامان چمدان را روی زمین گذاشت و گفت: نگو هیچی رز. رنگت مثل رنگ گچ دیوار سفید شده نگاهش کردم آشفته و نگران به نظر می رسید با این حال لبخندی به لب زد و ادامه داد: بهت قول می دم که اون تو هیچ دلیلی برای نگران شدن تو وجود نداره.

مکث کرد و باز با لحن شوخ . پرشیطنی ادامه داد: بهت قول می دم که همه اونا عاشقت می شن و بعد تازه اون وقته که تو باید نگران سلامتی و امنیت خودت باشی. حالا هم توصیه می کنم تا کاسه صبرشون لبریز نشده بریم داخل در غیر این صورت اونا مثل یه گله اسب رم کرده می ریزن بیرون و بعد تو

و من اقبال سوخته زیر دست و پاشون با خاک یکسان می شیم. با وجود تمام دلخوری هایم، در آن لحظه از حرف هایش به خنده افتادم و نگاهم را از او دزدیدم سامان نفس عمیقی کشید و درحالی که بار دیگر چمدان را از

روی زمین برمی داشت گفت: حالا بهتر شد آخه می دونی چیه. این فک و فامیل ما زود هیجانی می شن وقتی ام که هیجانی می شن درصد خطاهاشون می ره

بالا. حالا دیگه بزن بریم تا اختیار از کفشون در نرفته.

بعد در را باز کرد خودش را از آستانه در کنار کشید و گفت: قدم رو تخم چشم ما بزارید. بفرمائید خواهش می کنم.

نگاه گذرایی به صورت خندانش انداختم و بعد با احتیاط قدم به داخل
ساختمان گذاشتم سامان هم به دنبال من وارد شد چمدان را همانجا کنار در
گذاشت و خودش

در کنار من جای گرفت: اینجا خونه ماست رز و من صمیمانه بهت خوش آمد
می‌گم. در کلبه ما رونق اگر نیست صفا هست آنجا که صفا هست در آن
خیلی

چیزا هست با من بیا تا نشونت بدم.

در حالی که با نگاهم محیط ناآشنای اطرافم را از نظر می‌گذراندم در عکس
العملی سریع بازوی سامان را چسبیدم و مانع دور شدنش شدم: خواهش می
کنم

سامان از من فاصله نگیر.

سامان که غافلگیر شده بود به یکباره از جا پرید و دستش را روی سینه اش
گذاشت: ای وای مادر جون زهره ام ترکید.

— اوه آیم سوری سامان نمی‌خواستم بترسونمت.

— کاش ترسیده بودم جون به سر شدم فکر کنم قلبم افتاده باشه تو لگن ام.

بعد نگاهی به من انداخت و گفت: نه اینکه من قلبم ضعیفه دکتر بهم گفته
هیجان واسه کف کردن دهنه خوب نیست.

نگاهم را پائین گرفتم و گفتم: معذرت می‌خوام سامان من فقط...

سامان میان حرفم دوید و گفت: بیا رز. من فکر می‌کنم که تو هر چقدر زودتر
با واقعیت روبرو بشی بهتر باشه.

قلبم به تپش افتاده بود و زانو هایم از درون می لرزید عاجزانه نگاهش کردم اما سامان فرصت حرف زدن به من نداد بازویم را گرفت و من را به دنبال خودش کشاند: نه رز حرفش من تو باید با من بیای چون هر چقدر بیشتر لفتش بدی جرأت کمتر می شه مثل کشیدن دندون می مونه بهش فکر نکن فقط یه لحظه است.

تقریباً به پذیرایی رسیده بودیم او دستی به پشتم زد و در حالی که من را به جلو هل می داد آرام کنار گوشم زمزمه کرد: فقط یه لحظه است رز. قوی باش. نگاهم را که از نگاه مشتاق و مردانه او جدا کردم خودم را در مقابل جمعی دیدم که با ورود ما به یکباره

چون فتری فشرده شده از جا پریدند بار دیگر بی اختیار به عقب برگشتم و وقتی سامان را در کنارم دیدم چون کودکی هراسان و خجالت زده به بازویش چسبیدم. سامان لحظه ای نگاهم کرد بعد سرش را بالا گرفت و

باص دای بلند و سرزنده اش آن سکوت عمیق را شکست: قربون چشمای بادومی تون اینجا خشکسالی اومده همه تون در جا خشکیدین؟

صهبا به شنیدن این حرف از جا کنده شد و به سمت ما آمد دستش را روی شانه من گذاشت و بعد از اینکه لبخندی عمیق نثارم کرد خطاب به جمع بی صدای مقابلش گفت: این رز. دختر عمه ما... پدر!... عمو

جان! نمي خواين چيزي بگين.

اگر آن جو سنگين و نفس گير لحظه اي بيشتري طول مي کشيد قطعاً من هم خفه مي شدم چرا که از لحظه ورودمان به سالن نفس در سينه ام حبس شده بود اما جمله صهبا آن سکوت و سکون ابتدائي را خاتمه بخشيد و آن ها را به تکاپو انداخت.

_ خيلي خوش اومدي عزيزم.

صدا، صدای زني نسبتاً جوان با قدي متوسط و هيکلي متناسب بود که موهايي به رنگ پرکلاغ داشت و حالت چشم هاي مشکي رنگ زيبا و ابروهاي بالا رفته خوش حالتش به طرز غريبي من را به ياد شيطنت هاي سامان

مي انداخت. جمله سامان حدس من را تبديل به يقين کرد: بازم مامان خودم زن در حالي که راه رفتنش به طرز شگفت انگيزي به خراميدن طاووس هندي مي مانست دست هایش را باز کرد

و لحظه اي بعد من در آغوشش بودم آن قدر محکم و صميمي من را به سينه اش فشرد که حس کردم تمام محبتش

به سرعت عبور جريان برق از تار و پود وجودم گذشت. سال ها بود که ديگر چنين آغوش پر محبتي را تجربه

نکرده بودم اين یک حس عجيب بود فقط یک تماس کوتاه و بعد به جوشش در آمدن اين همه محبت. سر از روي

شانه هاي همدیگر برداشتیم بدون اینکه رشته محبتی که در آن یک لحظه
کوتاه بینمان تنیده شده بود از هم پاره شود
او بازوهایم را در دست گرفت و من را از خودش جدا کرد نگاه گیرا و مهربانش
را لحظه ای در نگاهم گره زد
بعد بالحن نجوا گونه ای گفت: خدا یا تو چقدر خوشگلی! درست مثل
مادرت. باورم نمی شه این قدر شبیه اون
باشی.

صدایش به خاطر بغضی که راه گلویش را بسته بود گرفت و چانه ظریفش با
آن زنخندان زیبا لرزید بازوهایم را با
ملایمت فشرد و با همان لحن بغض آلود ادامه داد: به خونه خوش او مدي
عزیزم.

بعد به سمت مرد کنار دستی اش برگشت و گفت: بیا جلو کامران، بیا روی
خواه*ر*زاده ات رو بب*و*س بیا ببین چقدر
بوی الهامو می ده.

نگاهم به صورت مردی افتاد که یکی از دایی هایم محسوب می شد مردی
بلند بالا و خوش استیل با موهایی مشکی
رنگ و تارهای سفید کنار شقیقه هایش و نگاه محزونی که به خاطر زلال اشک
جمع شده در چشم هایش می درخشید
او را به خاطر می آوردم همان مردی بود که صبح دیروز کنار در خانه شان دیده
بودم او آرام آرام به سمت ما می آمد

اشک چشم هاي زن دايي روي گونه هایش لغزید و من تازه فهمیدم که بدون آنکه بخوادم دارم هم پاي او اشک مي ريزم.

دایي کنار ما که رسید ایستاد با نگاهش صورتم را مي کاوید زن دایي دستم را در دست او گذاشت و من به شدت تکان خوردم بي اراده خودم را در آغوش مردانه او رها کردم صدای هق هق گریه اش قلبم را زیر و رو کرد دايي طوري به من چسبیده بود که انگار در وجود من به دنبال گم شده اي مي گشت چندین بار زیر لب اسم مادر را تکرار کرد و به روي گونه هایم ب* و*سه زد رفتار آن ها طوري بود که داشت تمام باورهایم را به هم مي ریخت آن ها نه تنها من را از خود نمي راندند بلکه روحم را با نیرويي مغناطیس وار به سمت خود مي کشاندند دايي دست هایم را در میان دست هایش گرفت و گفت:

قدمت روي تخم چشمام عزیزم نمي دوني با اومدنت چقدر خوشحالمون کردی بعد بار دیگر روي دست هایم ب* و*سه زد سامان با لحن پر شیطنتي از پشت سر گفت: آقا در سته که مي گن مفت باشه کوفت باشه اما خوب شما هم ديگه سوءاستفاده نکنين پدر من. لپاش پوست پوست شد بس که ماچ اش کردین.

از این حرف سامان همه به خنده افتادند اما بازار اشک و ب* و*سه همچنان داغ داغ بود بعد از دايي کامران نوبت به دايي کاوه رسید او از دايي کامران جوانتر به نظر مي رسيد اما از لحاظ ظاهر فقط در دو چیز با او تفاوت داشت يکي قدش بود که

چند سانتی از دایي کامران کوتاهتر به نظر مي رسيد و ديگري موهاي سفيد
روي شقيقه ها بود که او آنها را نداشت. زن دايي
نسرین ملاحظتي خاص داشت رنگ چشم هایش کمی روشن بود. مانند
دخترش صهبا کمی اضافه وزن داشت و وقتي مي خنديد
درست مانند من دو چال عمیق و زیبا روي گونه هاي سفيدش پيدا مي شد آيدا
خواهر بزرگتر صهبا برخلاف او بیشتر شبیه مادرش
بود اما از لحاظ قد و قواره مثل دايي کاوه ترکه اي و بلند بالا بود برخلاف صهبا
آرام به نظر مي رسيد و در عمق چشم هاي
شکلاتي رنگ درشتش معصوميتي خاص موج مي زد بعد از اینکه آيدا هم
صورتش را ب* و* سید و خوشامد گفت صهبا بار ديگر
دستش را دور شانه ام انداخت که سامان با لحن معترض گفت: بابا بسه ديگه
شما که مالو حرومش کردین رفت نگاهش کن.
نگاهش کن تمام صورتش تُف نُفي شد تورو خدا ديگه آب دهن دا شتین که
روي اين بيچاره خالي نکرده باشین؟
بار ديگر اين حرف سامان همه را به خنده انداخت زن دايي میان خنده با لحن
معترضي گفت: سامان! سامان در حالي که روي
نزدیک ترین مبل مي نشست جواب داد: چون داداش دروغ مي گم مامان جان
معلوم نیست اون وقت تا حالا اين زبون بسته رو
مي ب* و* سیدین يا مي لیسیدین.

بعد رو به من کرد و گفت: بیا بشین رز. آگه به این جماعت رو بدی بی رو در
واسی دور دو مو شروع می کنن.

زن دایی چشم غره ای به سامان رفت و گفت: راست می گه سامان. چرا همه
مون ایستادیم. بیا عزیزم. بیا بشین.

بعد رو به سامان کرد و پرسید: سامان جان مادر، فارسی بلده؟

صهبا در حالی که من را تا کنار مبل همراهی می کرد به جای سامان جواب
داد: سامان میگه فارسی رو متوجه می شه اما
نمی تونه جواب بده.

زن دایی نسرین لبخندی به لب زد و گفت: اشکالی نداره عزیزم زود یاد می
گیری سامانم می تونه کمکت کنه رشته اش زبانه
می تونه حرفای تو رو برامون ترجمه کنه.

درمانده و م*س*تأصل نگاهی به سمت سامان انداختم و به انگلیسی
گفتم: چه کار کنم سامان می تونم فارسی صحبت کنم؟
قبل از اینکه سامان فرصت جواب دادن پیدا کند صهبا عجلوانه پرسید: چی
گفت؟

سامان با خونسردی سرش را تکان داد و گفت: بفرما. عرض نکردم شما که با
این کارای عصر حجری تون آبرو واسه آدم
نمی زارین.

صهبا مشکوکانه نگاهش کرد و گفت: مگه چی گفت.

—هیچی. چی می خواستی بگه؟ می گه دستشوئی تون کجاست من برم
صورتمو بشورم.

زن دایی پرسید: واقعاً اینو پرسید؟

سامان سرش را تکان داد و گفت: بله مامان جان واقعاً گفتم... در ضمن یه چیز دیگه هم هست که من فراموش کردم بهتون بگم پیشنهاد می‌کنم شماهام یه آبی به سر و صورتتون بزنین هر چند فکر نمی‌کنم که حالا دیگه تأثیری داشته باشه. هوار تو سرتون شد رفت.

صهبا چینی به پیشانی اش انداخت: اینارم اون گفت؟

نه صهبا جان اون رو این گفت. اینا رو که دیگه اون نگفت. اینا رو دیگه من خودم گفتم. هر چند به نظر می‌رسد باید زودتر می‌گفتم. اما خوب روم سیاه سفید فراموش کردم بگم در هر صورت شرمنده دایی کاوه کمی روی مبل جا به جا شد و گفت: هیچ معلوم هست چی میگی بچه؟ درست حرف بزنی بینم چی شده. سامان خجالت زده سرش را پائین انداخت و گفت: فکر کنم... فکر کنم همه تون مسموم شده باشین. متأسفم همه اش تقصیر من بود خدا منو پاره پوره کنه. باید زودتر می‌گفتم. -چی رو؟

-حالا کاریه که شده خود کرده را تدبیر نیست در عوض قول می‌دم هر هفته پیام سرمزارتون زنجموره کنم. -مسخره بازی در نیار پسر.

سامان جواب داد: کاش مسخره بازی بود پدر جان. اما بدبختانه خیلی هم جدیه. من فراموش کردم بگم رز رو تازه سمپاشی اش کردن شمام که ما شاء... تون با شه آمون ندادین هر چی کیره رو سر و صورتش بود سائیدن چه برسه به اون یه ذره پاف پیف.

آیدا شگفت زده پرسید: پاف پیف دیگه چیه؟

سامان جواب داد: همون پیف پاف خودمون منتها خارجیش.

به شنیدن این حرف صهبا دستی در هوا تکان داد و گفت: برو بینیم بابا... مسخره.

زن دایی نسرین از گوشه چشم نگاهی به سمت من انداخت و با لحن سرزنش آمیزی گفت: صهبا!

صهبا شانه ای بالا انداخت و زیر لب غر زد: آره خوب پاشین زودتر وصیتاتونو بنویسین چون از قرار معلوم هر کدوم حداقل نیم کیلو پاف پیف لیس زدین.

زن دایی باز معترضانه تکرار کرد: صهبا!

صهبا نگاه خشمگین اش را به سمت سامان چرخاند و سرش را به نشانه تهدید تکان داد با چشم و ابرو برایش خط و نشان می کشید سامان محتاطانه نگاهش را از او دزدید و گفت: جون داداش راس میگم آخه تو ولایت اینا آبله مرغون اومده.

زن دایی میان خنده با لحن معترضی گفت: سامان!

سامان به دست و پا افتاد و گفت: جون داداش راس میگم. این مرض با کلاس هست که تازگیا مُد شده.

چیه؟ ببین مرغم توش هست

صهبا لبخند پرشیطنتی زد و گفت: سالاد اولویه؟

سامان بی توجه به حرف او ادامه داد: چي بود اسمش ماتم؟ خدایا نوک زبونم

بودا. بابا این قدر مثل این

انسان های غارنشین برّ و برّ نگام نکنین... بابا این مرضه هست که مرغا وقتی

می گیرن اول تب و لرز

می کنن و بعدم تِلپ.

آیدا لبخندی به لب زد و گفت: منظورت آنفولانزای مرغیه.

سامان بشکنی زد و گفت: ایول خود شه... همین! تو ولایت اینا این مرض اوامده

واسه همین لب مرز سم

پاشی اش کردن و گفتم تا به هفته حمام نره و دست و روشم نشوره تا حسابی

گندزدایی بشه.

قبل از اینکه دیگران فرصتی برای اعتراض پیدا کنند رو به سامان کردم و به

انگلیسی گفتم: سامان خواهش می کنم

یه کم جدي باش.

سامان سرش را به نشانه موافقت تکان داد و بعد رو به صهبا کرد و گفت: زُز می

خواد بدونه تو چند وقته پرورش

اندام کار می کنی.

صورت صهبا از شدت عصبانیت سرخ شد و گفت: سامان می زنم تو دهنتا.

زن دایی نسرین لبش را به دندان گزید و گفت: اِ صهبا.

صهبا با لحن معترضی گفت: آخه فکر می کنه خودش خیلی تحفه است با این قدش که عینهو نردبون دزداست.

سامان شانه ای بالا انداخت و گفت: من که روم نمی شه اینو براش ترجمه کنم بیچاره فقط یه سؤال پرسید.

— من منظورم خود شما بودی سنگ پا.

— ا با من بودی؟ تو رو خدا خجالتم ندین آرنولد جان.

قبل از اینکه صهبا فرصت جواب دادن پیدا کند سینه ای صاف کردم و به فارسی گفتم:

— ببخش صهبا جان فکر می کنم تقصیر من باشه.

وقتی نگاه متعجب و خیره همه را دیدم شرمنده سرم را پائین انداختم و گفتم: سامان از من خواست که فارسی صحبت نکنم.

زن دایی با لحن تحسین برانگیز و شگفت زده ای گفت: تو خیلی خوب فارسی حرف می زنی.

خجالت زده لبخندی به لب زدم و گفتم: متشکرم. مادر همیشه با من فارسی صحبت می کرد اسم مادر که آمد باز سکوتی

ناراحت کننده و سنگین فضا را پر کرد معذب بودم نمی دانستم باید حرفی بزنم یا نه. از گوشه چشم نگاهی به صورت سامان

انداختم از اینکه او در کنارم بود راضی بودم درست مثل کودک خجالت زده ای بودم که در جمعی غریبه آغوش امن مادر و

نگاه مطمئن و آرام پدر را جستجو می کرد باز هم صدای سامان بود که آن سکوت سنگین را شکست: به قول یارو اوه مای فیرد! سرعت یادگیریش فوق العاده است آگه اشتباه نکرده باشم هوش و استعدادش به من رفته.

فقط آیدا بود که با صدای بلند به این جمله سامان خندید و بقیه چپ چپ نگاهش کردند اما او به قول خودش از رو نرفت و گفت:

خیلی خوب حالا، یه کمی ام به شما رفته... حالا دیگه اجازه می خوام... حالا که جو صمیمانه تر شده و همه زبون همدیگه رو می فهمیم مراسم معارفه رو انجام بدم.

بعد رو به من کرد و گفت: رُز می خوام با خانواده جدیدت آشنا بشی. اول از همه با پدرم آشنا شو. کامران خان به سلامت باد.

منظورم اینه که آقای کامران تاجیک هستن ایشون. بعد از آقا جون که رئیس خانواده باشن. ایشون نائب رئیس خانواده ان. البته

لازم به ذکرِ که به خاطر (ز_ذ) بودن شدیدشون، تو منزل خودمون هم نائب رئیس هستن اما رئیس خونه سمیرا خانم هستن مادر بنده

و عروس ارشد خانواده تاجیک. خَرش زیاد می ره و همین طور هم که می بینی ماشاء... ماشاء... بزنم به تخته خیلی خوب مونده

جسارتاً تا حالا چند تا از دو ستام ایشونو از من خواستگاری کردن البته با این تصور که ایشون خواهر کوچیکه ما هستن. برخلاف این

ظاهر ظریف و آسیب پذیرش روزی چهار ساعت تکنیک های کنگ فوی
مدرسه شانولین رو تمرین می کنه خودش که میگه به خاطر
سلامتی جسم و روح، اما من، پدر و سهراب عقیده دیگه ای داریم. نگاهی به
چهره خندان زن دایبی انداخت و گفت: راستی سهراب
کجاست؟

دایبی کامران به جای زن دایبی جواب داد: با آرش شرکت بودن دیگه باید
پیداشون بشه. سامان سری تکان داد و گفت: سهراب نوه
ارشد خانواده است. جایگاه شامخی پیش پدر بزرگ داره خر اینم زیاد می ره
البته استعداد خاصی هم تو خر کردن آدمای ساده و سواری
گرفتن از شون داره گوشت تلخه. یعنی پشه کوره ها که نمی خورنش هیچ. فکر
نکنم هیچ بنی بشر دیگه ای هم چنین قابلیت داشته باشه
حالا وقتی که دیدیش خودت متوجه می شی.
و اما خانواده عمو کاوه اینا. عمو کاوه که عزیزم اصلاً گل شاپسند. روایت هست
که میگن موقعی که بچه بوده از دیوار راست بالا
می رفته فقط یه بار دور از جونش نقطه چین شد و رفت زن گرفت زن دایبی
سمیرا هم که ماشاء... دست به قیچی اش حرف نداره
نوک سیبلاشو چید و زمین گیرش کرد.

دایبی کامران که در تلاش بیهوده ای به شدت سعی می کرد خودش را جلدی
نشان دهد سری تکان داد و گفت: خجالت بکش سامان.
دایبی کاوه میان خنده گفت: چي کارش داری داداش مگه واقعیت غیر از اینه
دور از جونت یه بار خر شدیم و رفتیم زن گرفتیم از اون

روز تا حالام مثل خر تو گل موندیم.

زن دایي نسرین میان خنده سري تکان داد و گفت: دست شما درد نکنه آقا کاوه حالا دیگه به قول سامان نقطه چین شدي و رفتي زن گرتي بعد از اون روز تا حالام مثل نقطه چین تو گل موندی.

سامان دستش رابالا گرفت و گفت: معذرت مي خوام من نمي دونم چرا شماها نقطه چین هاي منو با لغات بي تربيتي پر مي کنين من اگه گفتم نقطه چین منظورم خُل بود نه دور از جون عمو کاوه اون اصطلاحي که شما به کار مي برين.

دایي کاوه خندید و زیر لب زمزمه کرد: ای پدر سوخته.

سامان سري تکان داد و گفت: ما مخلصيم.

بعد نفس عميقي کشید و ادامه داد: رسیدیم به زن دایي نسرین. ساعتی که مادر کنگ فو کار مي کنه زن دایي نسرین مي ره تو نخ یوگا. سبک اش تو حفظ قدرت و ریاست با مادر کاملاً متفاوته ولي چیزی که مشخصه اینه که هر دو تا به امروز در رسیدن به هدفشون کاملاً موفق بودن.

آیدا و آرش دوقلوان. آیدا خیلی خوبه روزي حداقل دو تا خواستگارو به دیار باقی مي شتافونه. آیدا از خنده ریشه رفت و سامان ادامه داد: آرشم اي بد

نیست مي دوني خروس وزنه هر طرف باد بوزه همون طرفي مي ره. حالا رسیدیم به صهبا خانم قبلاً اونو خدمتت معرفي کردم اما اگه این که مي گن شنیدن کي بود مانند دیدن درست باشه دقیقاً اینجا مصداق پیدا مي کنه حالا باید باهاش زندگي کنی تا بفهمی من چی مي گم.

صهبا رو به دایي کامران کرد و با لحن دلخوري گفت: عمو جان چيزي بهش
نمي گين؟

دایي کامران سرش را تکان داد وگفت: سامان اين قدر سربه سرش نزار تو که
مي دوني صهبا چقدر رو شوخي هاي تو حساس.

سامان دستي روي چشمش گذاشت و گفت: چشم معذرت مي خوام.
زن دایي سميرا که با نگاه مهر بانس براندازم مي کرد لبخندي به لب زد و
گفت: خيلي ساكتي عزيزم غريبي نکن. اينجا خونه خودته.

خجولانه تشکر کردم نگاه مشتاق و منتظر شان را که ديدم دست و پايم را گم
کردم نمي دانستم بايد حرفي بزنم يا نه. اصلاً نمي دانستم بايد از کجا شروع
کنم لب هاييم را با زبان خيس کردم و سرم را بالا گرفتم دست هاي عرق کرده
ام را در هم قلاب کردم و نفس عميقي کشيدم اما درست لحظه اي که مي
خواستم

شروع کنم صدای سلامي همه نگاه ها را به سمت خود کشاند و من نفس
راحتي کشيدم آن لحظه شايد به گونه اي غريب و دور از ذهن براي من لحظه
اي

سرنوشت ساز بود چرا که نگاه من براي اولين بار در نگاه سهراب افتاد
سهراب و آرش هر دو با هم سلام کردند سامان با ديدن آنها اشاره اي به
سهراب کرد و گفت: بفرما

اينم مأمور مخصوص حاکم بزرگ ميتي گُمون! اون کناريش هم آگه اشتباه نکنم
همون رُمبه خودمونه.

زن دایمی سمیرا در حالی که به استقبال سهراب می رفت اخمی به سامان کرد و

گفت: این قدر بی تربیت

نباش مرد گنده حداقل جلوی دختر عمه ات خجالت بکش.

دست سهراب را گرفت و به رویش مهربانانه لبخند زد: دیر کردین مادر.

سهراب جواب داد: یه کم کار شرکت طول کشید بعد هم که خوردیم به ترافیک.

در حین صحبت نیم نگاهی به سمت من انداخت و ادامه داد: دیگه باید

ببخشین یه کم دیر شد.

زن دایمی دستش را فشرده و شادمانه به سمت من چرخید: اشکالی نداره مامان

جان. خیلی ام دیر نشده. حالا

چرا ایستادی بیا جلو با دختر عمه ات آشنا شو،... آرش جان تو هم بیا. بیا جلو

خجالت نکش دختر عمه ات.

از این که آن طور صمیمانه من را دختر عمه خطاب می کرد و جزئی از خانواده

به حساب می آورد حال عجیبی

دا شتم به یاد یکی از جمله های مادر افتادم که همیشه هر وقت هم وطنی می

دید سریع جذب اش می شد بعد

در جواب سؤال من که می پرسیدم: مامی از کجا اونو شناختی؟ با لحن متفکر

و محزونی می گفت: خون،

خونو می کشه عزیزم.

حالا هم شاید داشت همان اتفاق می افتاد آیا باید باور می کردم که من هم

جزئی از آنها هستم؟ آیا این کشش قلبی

ناخواسته همانی بود که مادر از آن صحبت می کرد؟

نگاهم بی اختیار به سمت سهراب کشیده شد نمی دانم چرا. ولی توجه ام به او جلب شده بود شاید به خاطر تعریف های سامان بود موهایش همان حالت موهای سامان را داشت اما پوستش برنزه بود و رنگ چشم هایش نیز بازتر می زد هیچ نشانه ای هم از گوشت تلخی در ظاهر او دیده نمی شد اما برای مطمئن شدن فقط یک کار می شد کرد(اینکه پیری و یه گاز بزرگ از گوشت رانش بکنی)) از تجسم این فکر به سختی توانستم جلوی خودم را بگیرم اما باز با تمام تلاشی که کردم لبخندی شوخ روی لب هایم نشست هنوز باهمان لبخند کنترل نشده خیره به سهراب می نگریستم که نگاه تیزش غافلگیرم کرد در زیر نگاهش دست و پایم را گم کردم و جهت نگاهم را روی انگشتان درهم پیچیده ام تغییر دادم وقتی که آنها مقابلم ایستادند تن بی حس و حال را از روی مبل جدا کردم و مقابلش ایستادم. نگاه عمیق و کنجکاوش درونم را به تلاطم انداخت.

نمی دانم چرا؟! اما انگار که خون تازه در رگ هایم به جریان افتاده باشد حرارتی پیش رونده را در تک تک رگ هایم حس کردم به سختی نگاهم را بالا گرفتم و در نگاهش دوختم صدایم به قدری مرتع و ضعیف بود که مطمئن نیستم حتی او که در یک قدمی ام ایستاده بود هم آن را شنیده باشد: سلام.

_من سهرابم. بهت خوش آمد مي گم و ...

تحمل نگاهش را نداشتم حرارت درونم همچنان داشت بالا مي رفت نگاهش

متفاوت بود حس مي کردم گونه هايم در زير

اشعه هاي سوزناک آن نگاه خيره گل انداخته.

_اميدوارم اينجا رو خونخودت بدوني.

نگاهم را از نگاهش دزديدم سعي کردم حرفي بزنم اما با تمام فشاري که به

حنجره ام وارد کردم تنها یک کلمه از دهانم خارج

شد: ممنونم.

و بعد اودستم را رها کرد و بدون هيچ حرف ديگري از مقابلم گذشت با دايي

کامران و دايي کاوه خوش و بشي کرد و روي يکي

از ميل ها نشست هنوز از آن حس و حال دگرگون خارج نشده بودم که آرش را

ايستاده در مقابلم ديدم. نگاهش کردم قُل ديگر آيدا

بود. همان موهاي بلوند و چششم هاي شکلاتي رنگ درشت و کشيده و همان

نگاه معصوم و خجالتي. لب هايش را با زبان خيس کرد

و گفت: نمي دونم چي بايد بگم. فقط مي تونم بگم خوشحالم که اينجايي.

باز آرامش از دست رفته ام را در وجودم حس مي کردم جسارت بيشتري به

خودم دادم و گفتم: متشکرم من هم خوشحالم.

زن دايي با ملايمت گونه ام را ب* و* سيد و با لحن محزوني گفت: توبه خونه

برگشتي عزيزم اين بهترين اتفاقه و همه ما از اين بابت

خوشحالييم.

همه این حرف زن دایمی را تأیید کردند و من در سکوت به رویشان لبخند زدم
اما دلم می خواست بگویم (دارید اشتباه می کنید
من الهام نیستم کسی که به خونه برگشته من نیستم اون که کاش شما هم می
تونستید حسش کنید.))

بار دیگر همه سرجاهایمان نشستیم زن دایمی نسرین رو به آیدا کرد و گفت: آیدا
جان مادر پاشو چند تا چایی بیار آیدا چشمی گفت و
از جا بلند شد.

زن دایمی سمیرا لبخندی به رویش زد و گفت: کیک هم تو یخچال هست
عزیزم، زحمتشو بکش.

بعد نگاهی به سمت سامان انداخت و ادامه داد: سامان جان مادر پاشو کمک
دست آیدا، پاشو قربونت برم سامان به شنیدن این حرف

بیشتر از قبل در مبل فرو رفت و یکی از پاهایش را روی دیگری انداخت.

م. مشترک گرامی، شماره مورد نظر در دسترس نمی باشد. لطفاً مجدداً شماره
گیری فرمائید

... سامان پاشو خجالت بکش.

سامان باز در مبل فروتر رفت و چشم هایش را روی هم فشرد صهبا نگاهش
کرد و گفت: مُرد دیگه اصلاً.

زن دایمی نسرین لبخندی به لب زد و گفت: پاشو مادر، پاشو خودت برو.

صهبا با شیطنت ابرویی بالا انداخت و گفت: متأسفم مشترک گرامی، شماره

مورد نظر شما عمراً در شبکه موجود نمی باشد لطفاً با همان

شماره قبلی تماس بگیرید.

زن دایبی نسرين لبش را به دندان گزید و گفت: خودتو لوس نکن صهبا پاشو
مادر پاشو خواهرت دست تنهاست.

صهبا از جایش تکان نخورد در عوض او هم یکی از پاهایش را روی دیگری
انداخت قبل از اینکه زن دایبی نسرين فرصت اعتراض مجدد
را پیدا کند سهراب از جایش بلند شد و گفت: من می رم.
_ دستت درد نکنه مادر. چنگالام همونجا تو کابینت بالائین.

زن دایبی نسرين به صهبا چشم غره ای رفت و زیر لب غر زد دایبی کامران
لبخندی به لب زد:

_ دخترمو کاری نداشته باش زن داداش. بالآخره این پسرمام باید یه کمکی بکنن
باید کار خونه یاد بگیرن واسه آینده شون لازمه. خیلی که
شانس بیارنوزن خوب گیرشون بیاد تازه می شن یکی مثل ما. خدا وکیلی من و
کاوه روزی چند بار کف آشپزخونه تی می کشیم و ته
قابلمه می ساییم. سامان خندید و در حالی که سرش را به نشانه تأسف تکان
می داد زیر لب نج نج کرد: ما از شما حمایت می کنیم سازمان
(ز_ذ)های بدبخت بیچاره.

زن دایبی سمیرا پشت چشمی نازک کرد و گفت: یکی ندونه فکر می کنه من زن
تندردیه ام و تو و بابات کُزت بی نوا.

بعد رو به من کرد و ادامه داد: می بینی عزیزم. مردای ابرونی همه شون گربه
کوره ان. ذات ندارن. چشم سفیدن. هر چقدر هم احترامشون

بزاری و شام و نهار و به موقع جلوشون بچینی. آخر بی منت اش می کنن آگه ما هم مثل این زن خارجیا تا جیک شوهرامون در می یومد به قول سامان یه لگد می زدیم تو نقطه چینشونو از خونه پرتشون می کردیم بیرون اجر و قربمون بیشتر می شد.

صهبا تقریباً از خنده غش کرده بود و به نظر نمی رسید که زن دایی نسرين هم از این دفاعیه بدش آمده باشد لبخند به لب سرش را به نشانه موافقت تکان می داد سامان لبش را به دندان گزید و دستش را مقابل دهانش گرفت: «ااا! مامان جان شما دیگه چرا؟ من در به در می گردم توی شهر... نه ببخشید من در به در کی از این حرفا زدم که حالا شما نقل قولش می کنین. بدبختیه ها هر کی هر چی دلش می خواد میگه اون وقت واسه توجیح خودش نسبتش می ده با ما می بینی رز جان!... یعنی رز جون!... ارز خانم... ای وای پس چرا این این جوریه. ردیف قافیه اش جور نمی شه.

همه زیر لب می خندیدند صهبا نگاهش را به سمت آیدا و سهراب که سینی به دست وارد پذیرایی می شدند چرخاند و گفت: به نظر من که تو هر چقدر کمتر حرف بزنی کار دنیا بهتر پیش می ره.

بعد از آن سهراب بساط کیک را روی میز چید و آیدا به همه چای تعارف کرد دایی کاوه کمی از چایش را در دهان مزه مزه کرد و گفت: خوب فکر می کنم حالا دیگه نوبت رز باشه. البته آگه پرچونگی بقیه اجازه بده!

هول شدمو چای ام را همان طور داغ داغ هورت کشیدم زبانم سوخت و مسیر پائین رفتن چای تا معده ام تیر کشید چند بار پشت سر هم پلک زدم اشک در

چشم هایم جمع شده بود. دایي کاوه ادامه داد: این قدر ساکت نباش عزیزم یه چیزی بگو. فنجانم را تا روی زانو هایم پائین آوردم و سعی کردم به روی نگاه منتظرشان لبخند بزنم زبانم را روی لب هایم کشیدم زبر شده بود نگاهم را بالا گرفتم و گفتم: چي بگم؟

صهبا مشتاقانه گفت: از خودت بگو رز. از خانواده ات زن دایي نسرين گوشه لبش را گاز گرفت و صهبا زیر لب غر زد: مگه چي گفتم؟...

زگام را باز روی فنجانم دوختم و گفتم: ما اقوام نزد یک هم هستیم اما متأسفانه چیزی از همدیگه نمی دونیم یا در واقع نخواستیم بدونیم مادرم زیاد از ایران صحبت نمی کرد و اگر اصرار پاپا نبود من الان اینجا نبودم.

دایي کامران نفس عمیقی کشید و گفت: گاهی انسان در زندگی دست به کاری می زنه که جبران کردنش مشکله کاش می شد همه چیز رو از نو ساخت و خطاها را از مسیر زندگی حذف کرد.

به یاد مادرم افتادم و انتظار غم آلودی که همیشه در عمق نگاه پرمهرش سوسو می زد در دلم زمزمه کردم (کاش می شد همه چیز را از نو ساخت و خطاها را از مسیر زندگی حذف کرد.)

بی اختیار آهی کشیدم و گفتم: کاش مادرم زنده بود

نگاهم را بالا گرفتم اشک در چشم های دایي کامران جمع شده و نگاهش به نقطه ای نامعلوم خیره مانده بود

شاید تصور مادر را مقابل چشم هایش می دید آرام زیر لب زمزمه کرد: بله ای

کاش الهام زنده بود گریه اش

دلم را سوزاند اما نه به خاطر او، به خاطر مادرم. زنی که دلش به خاطر بی
مهتری همین ها خون بود و حالا این ها
داشتند برای مرده او گریه می کردند مادر از قبل می دانست بعتر از من آدم ها
را شناخته بود که می گفت: آدم وقتی
می میره عزیزتر می شه.
از رسیدن به این حقیقت تلخ دلم گرفت گریه دایی کامران در نظرم چون اشک
تساح بی معنی و مسخره آمد از
ذهنم گذشت (بارون بی موقع به جای نفع ضرر می رسونه.)
زن دایی سمیرا لبخند کمرنگی به لب زد و گفت: می دونی عزیزم وقتی دیشب
سامان گفت تو به ایران اومدی
اصلاً باورمون نمی شد.
لبخند تلخی زدم و با لحن سردی گفتم: بله باورش برای خود سامان هم سخت
بود اون حتی خبر نداشت که من وجود
خارجی دارم.
مکث کوتاهی کردم و زیر لب ادامه دادم: ولی شما می دونستید.
دایی کاوه نیم نگاهی به چهره گرفته دایی کامران انداخت و در سکوت سرش
را به نشانه مثبت تکان داد. لحظه ای
به محتویات داخل فنجانش خیره ماند و گفت: وقتی اون ها با هم ازدواج
کردند... منظورم پدر و مادرت، پدر هرگز
تونست با قضیه کنار بیاد خوب اون همیشه یکدنده و لجباز بود نمی تونست
تحمل کنه که کسی رو حرفش حرفی بزنه.

از طرفي الهام هم دختر ساكت و نجيبى بود تا زمانى كه تو خونه بود با اخلاق پدر مى ساخت هيچ وقت رو حرفش حرفى نمى زد تمام تلاشش رو مى كرد تا پدر و راضى نگه داره وقتى پدر تصميم گرفت كه اون رو براى ادامه تحصيل به فرانسه بفرسته همه ما متعجب شديم هيچ كدوم باورمون نمى شد كه پدر بخواد همچين كارى بكنه الهام هرگز مثل دخترهاى ديگه به مدرسه نرفته بود هميشه معلما براى درس دادن به اون به خونه مى يومدن. پدر دوست نداشت كه الهام تنها از خونه بره براى خودش عقايد خالصى داشته با اين وجود وقتى تصميم گرفت الهام رو به فرانسه بفرسته باز كسى رو حرف اون حرفى نزد الهام مثل هميشه بى چون و چرا تصميمى رو كه پدر برايش گرفته بود پذيرفت و قبل از اينكه ما از گيجى اين تصميم عجيب و ناگهانى بيرون بيايم اون تو يكي از پانسيون هاى درجه يك پاریس بود قرار شد اونجا درس بخونه و به دانشگاه بره و هر ماه گزارش كاملى از نتيجه كارش در دانشگاه و نحوه زندگى و نوع رفتارش در پانسيون براى پدر بفرسته تا اينكه توي يكي از اون نامه هاى ماهيانه موضوع پدريت رو مطرح كرد و اين چيزى بود كه هيچ كدوم از ما انتظارش رو ندا شتيم الهام تا به اون روز بدون اجازه پدر حتى آب هم نخورده بود اون وقت يك دفعه تصميم گرفت رو در روي پدر بایسته.

و این کاری بود که پدر رو واقعاً دیوانه می کرد اونقدر که قید همه چیز رو زد
پدر برخلاف اونچه در ظاهر نشون می داد
الهام رو خیلی دوست داشت و حقیقتاً انتظار نداشت که اون چنین اشتباهی
بکنه به هیچ عنوان حاضر نبود اجازه بده که الهام
با یه مرد خارجی ازدواج کنه حتی حاضر نبود در موردش حرف بزنه. از طرف
دیگه نمی دونم چی باعث شده بود که الهام
تا این حد جسارت پیدا کنه در جواب نامه پدر که ازش خواسته بود غلط
زیادی نکنه و فوراً به ایران برگرده تا اون در موردش
تصمیم دیگه بگیره نامه فرستاد که برای اولین بار در زندگی اش تصمیم گرفته
کاری به میل و انتخاب خودش انجام بده حتی
اگه اون کار از نظر پدر یه غلطی باشه.
پدر حس می کرد غرورش شکسته شده به قدری از دست الهام عصبانی بود
که حتی برای برگردوندن اون به ایران هیچ
اقدامی نکرد کامران از پدر اجازه خواست که به پاریس بره و الهام رو به خونه
برگردونه اما پدر اجازه این کارو بهش نداد
اون گفت: بزارین ببینم این دختر اون قدر جرأت داره که هر غلطی دلش
خواست انجام بده؟ اگر من اونو این طور تربیت
کردم چه بهتر که از همین حالا اون رو مُرده تصور کنم. بعد آخرین اخطار رو
برای الهام فرستاد.
با لحن محزون می گفتم: یا اون مردک نجس آمریکایی یا خانواده ات.

دایبی کاوہ لحظہ ای خیرہ نگاہم کرد بعد نگاہش را پائین انداخت و سرش را
به آرامی تکان داد: برای الهام نامه نوشت که
یا همین الان برمی گردی تهران یا دیگه هرگز پشت سرت رو نگاه نمی
کنی. و بعدش ما دیگه الهامو ندیدیم اون همون طور
که می خواست با پدرت ازدواج کرد و پدر هم زخم خورده و عصبانی روی
حرفی که زده بود ایستاد بعد از اون ماجرا دیگه
کسی جرأت نکرد که اسم الهام رو جلوی اون به زبون بیاره چند وقت بعد هم
سکته کرد اما از پا نیفتاد از بیمارستان که به
برگشت سیاه پوشید بقیه ما رو هم مجبور کرد که همین کارو بکنیم بعد به همه
فامیل خبر داد که بیاین دخترم مرده.
آیدا ناباورانه نگاهی به چهره گرفته پدرش انداخت و گفت: ولی پدر شما قبلاً
به ما گفته بودین که عمه به خاطر بیماری فوت
کرد!

دایبی کاوہ جواب داد نمی خواستیم که شما در این رابطه کنجکاوی کنین آقا
جون خوشش نمی یومد صهبا با حالتی عصبی چند
بار پلک زد و بالحنی سرد و منزجر گفت: واقعاً که! فکر نمی کردم آقا جون تا
این حد سنگ دل باشه. آدم دلش می خواد
اونو کتک بزنه.

زن دایبی نسرين مایوسانه نگاهش کرد و گفت: صهبا جان تو نباید در مورد
پدر بزرگت این طور حرف بزنی .

سامان با حالي گرفته و متفکر سرش را تکان داد و گفت: اتفاقاً حق با صهباست. آدم دلش مي خواد اونو کتک بزنه.

اين بار ديگر هيچ کس اعتراضی نکرد شايد همه دلشان مي خواست آقا جانشان را کتک بزنند چند لحظه بعد صدای آرش سکوت را شکست: آقا جون مي دونه؟

همه انگار که اصلاً صدای او را نشنیده باشند خيره نگاهش کردند چند لحظه بعد آيدا هم با لحن نگران سؤال آرش را تکرار کرد:
بابا... آقا جون مي دونه؟

دایي کاوه سرش را پائين انداخت و در سکوت متفکرانه به گل های قالي چشم دوخت و اين يعني ((نه))

صهبا با لحن نامطمئن پرسيد: اون اصلاً مي دونه که رز وجود داره؟
زن دایي سميرا نفس عميقی کشيد و گفت: پدر رز چهار بار براي ما نامه نوشت.

از شنيدن حرفش جا خوردم اصلاً در اين مورد چيزي نمي دانستم پدر هرگز اشاره اي به اين موضوع نکرده بود متعجب پرسيدم:
پدر من براي شما نامه نوشت؟!!

بله عزيزم. ولي مدت ها پيش... اولين نامه درست همون زماني به دستمون رسيد که اوضاع خونه به شدت به هم ريخته بود همه به خاطر تصميم الهام و عکس العمل پدر آشفته بديم.
آيدا هيچان زده پرسيد: تو نامه اش چي نوشته بود؟

زن دایمی سمیرا یکی از پاهایش را روی دیگری انداخت و در حالی که با انگشترش بازی می کرد گفت: خوب در واقع نامه کوتاهی بود اون خودش را معرفی کرده بود و نوشته بود که صمیمانه به الهام علاقه مند است بعد هم خیلی جدی اون رو از ما خواستگاری کرده بود و در آخر خیلی محترمانه از ما خواسته بود که با ازدواج اونها موافقت کنیم چرا که اون ها تصمیم خودشونو گرفتن و در هر صورتی به زودی با هم ازدواج می کنن.

آیدا پرسید: شما چی کار کردین؟

—هیچی کاری نمی شد کرد. آقا چون نامه رو گرفت و داخل آتیش شومینه انداخت.

لحظه به لحظه بار غمی که روی قلبم فشار می آورد سنگین تر می شد خاطره و خیال مامان و پاپا لحظه ای از ذهنم دور نمی شد عکس عروسی شان در آن قاب طلایی مدام مقابل چشم هایم می ر*ق* *صید و آتش زیر خاکستر خفته ام را شعله ورت می ساخت عطش خواستن وجودم را در هم می فشرد و روح بی قرار و دلنتگم را در تمنای دوباره داشتن از دست رفته ها می گذاخت آنها را می خواستم بیشتر از همیشه محتاجتر از هر زمان دیگری لب های خشکم را به زحمت تکان دادم و گفتم: شما گفتید چهار تا نامه.

زن دایمی سرش را تکان داد و گفت: بله چهار تا نامه. نامه دوم، تقریباً چند هفته بعد از نامه اول به دست ما رسید نوشته بود ما با هم ازدواج

کردیم هر دو امیدواریم که از ما راضی باشین و برای خوشبختی مون دعا کنین
اما نامه بعدی دو سال بعد به دستمون رسید. خبر بچه دار شدن
الهام ما رو کمی امیدوار کرد که شاید آقا جون به شنیدن این خبر از خر
شیطون پیاده بشه اما این نامه هم باز از وسط جر خورد بعدش دیگه برای
مدت ها از اونها بی خبر بودیم تا اینکه... تا اینکه آخرین نامه به دستمون
رسید.

بغض راه گلویش را بست با صدایی گرفته زیر لب زمزمه کرد در تمام این
سالها هیچ وقت نخواستم باور کنم که برای همیشه الهام رو از دست دادیم.
زن دایی سرش را پایین انداخت و بعد از آن برای لحظاتی سکوت اتاق را پر
کرد و من یک بار دیگر خودم
را در پارکینگ اداره پلیس حس کردم. کنار ماشین ام، چي قرمز رنگ. کنار توده
ای از آهن در هم مچاله شده
خون آلود بغض را نفسم را تنگ کرد دلم می خواست زار بزنم اما شانه های
محکم و مردانه پدر را کم داشتم.
در آن لحظاتی که دلم می خواست ان سکوت تا ابد ادامه پیدا کند صدای آرش
را شنیدم که گفت: لابد آقا جون
اونم پاره کرد.

زن دایی سرش را به نشانه منفی تکان داد در حالی که با نوک انگشت اشک را
از گوشه چشمش می گرفت نفس عمیقی
کشید و گفت: نه فکر نمی کنم این بار همراه نامه یک قطعه عکس هم فرستاده
شده بود عکسی از الهام و دخترش .

تو چند سال گذشته یکی دوبار آقا جون رو دیدم که داشته با اون عکس حرف می زده صهبا ناباورانه پرسید: آقا جون؟! ... من که باورم نمی شه.

زن دایمی نسرین نگاه می به صورت صهبا انداخت و گفت: همون طور که پدرت گفت آقا جون الهام رو خیلی دوست

داشت درسته که خیلی لجوج و سرسخت بود و اصلاً در ظاهر نشان نمی داد اما اون نامه آخر آقا جونو بدجوری شکست.

همه ما از شنیدن اونچه برای الهام و بچه اش اتفاق افتاده بود شوکه شدیم اما چیزی که من به چشم خودم دیدم این بود که پدر بزرگتون از شنیدن این خبر واقعاً یک شبه پیر شد.

باز خاطره ای از مادر در مقابل چشم های به اشک نشسته ام جان گرفت. اتاق نوزاد را همه با هم ساخته بودیم من بالای

تخت کوچک اش را با گل های ریز کاغذی پوشانده بودم و یک آویز زیبا از ماه و ستاره های کریستالی آکلیل دار بالای تختش تاب

می خورد مادر عروسک ها را داخل فقسه بالای تخت چیده بود و من خرس عروسکی بزرگم را برای تزئین اتاق کوچک لسللی

کوچولو آورده بودم پا پا می خندید کفش های کوچک جق جقه ای را کنار تخت جفت می کرد و می گفت: وقتی مهمون کوچولومون

بیاد واسه قدم زدن لازمشون داره مامان یکی از بلوز های من را برای لسللی نگه داشته بود آن را مقابل صورتش می گرفت

و مي بوئيد بعد من را به سينه اش مي فشرد و مي گفت: تو اين قدري بودي عزيزم. اما حالا اين يه هديه قشنگ از طرف تو به لسلي کوچولوئه. و من با حس آميخته به هيچان و تشويش شکم مادر را مي ب*و*سيدم و دست هاي کوچکم را به دور کمرش حلقه مي کردم آن وقت دست او مهربانانه در ميان موهايم گم مي شد.

اشکي که نگاهم را تار کرده بود لرزيد و روي گونه هايم سرخورد برخلاف ميل باطني ام داشتم گريه مي کردم دستم را روي لب هايم فشردم و با خشونت تمام تلاش کردم جلوي احساسم را بگيرم دلم نمي خواست ترحم آنها جاي محبت نداشته شان را بگيرد.

زن دايي سميرا با ديدن حال و روزم به سرعت از جايش بلند شد و در کنار من نشست دستش را به دور شانه ام انداخت و با لحن دلسوزانه و بغض آلودي گفت: عزيزم... با وجودي که از لحظه ي اول محبتش را ناب و بي ريا حس کرده بودم باز براي لحظه اي احساس بيگانگي کردم تمام عضلات تنم درزير تماس دستش منقبض شد با عجله اشک روي گونه ام را پس زدم و گفتم: متأسفم من... من...

ولي عاقبت مغلوب غليان احساساتم شدم بغض در گلويم شکست و من چون کودكي شرمنده سرم را در آغوش زن دايي فشردم. زن دايي انگار که داشت براي کودک گريانش لالايي مي گفت با دست آرام آرام به پشتم مي زد و با لحن بغض گرفته و نجواگونه اي کنار گوشم

ز زمزه می کرد: آرام باش عزیزم... آرام باش. تو دیگه تنها نیستی. همه ما در کنار تیم... سامان مادر یه لیوان آب بیار.

لحظاتی بعد وقتی سامان با لیوان آب برگشت من هم دیگه بر خودم مسلط شده بودم زن دایی لیوان آب را از دست سامان گرفت و آن را به دستم داد: بگیر عزیزم. یه کم آب بخور.

لیوان را از دستش گرفتم و تشکر کردم لحظات دیگری هم در سکوت سپری شد تا اینکه دایی کامران نفس عمیقی کشید و گفت: باید با پدر صحبت کنیم.

زن دایی سمیرا سرش را به نشانه موافقت تکان داد و گفت: حق با کامران. اون باید بدونه که رز اینجاست صهبا با لحن هیجان زده ای

گفت: آگه آقا جون اونو قبول نکرد چی؟

سامان در حالی که به پشتی صندلی تکیه می داد با بی قیدی خاص خودش گفت: آقا جون نقطه چین می خوره.

دایی کامران اخمی کرد و با لحن سرزنش آمیزی گفت: سامان!

— جون داداش منظورم همون شکر بود نه اینکه آقا جون مرض قند داره گفتم اسم شکرو نیارم بهتره واسش خوب نیست.

همه زیر لب خندیدند اما دایی کامران جدی و متفکر به نظر می رسید دست هایش را روی دسته های مبل فشار داد و از جا بلند شد: باید با آقا

جون صحبت کنیم. همرا من بیا کاوه.

دایبی کاوه با شنیدن این حرف مطیعانه از جایش بلند شد و سرش را به نشانه موافقت تکان داد به دنبال او زندایبی سمیرا هم از جا کنده شد و گفت:

باید موضوع رو آرام آرام بهش بگیم بهتر نیست من و نسرين هم اونجا باشیم.

دایبی کامران لحظه ای متفکر نگاهش کرد. دایبی کاوه گفت: حق با زن داداش فکر کنم خانم ها بهتر بتونن از پيسش بر بیان.

دایبی کامران سرش را به نشانه تأیید تکان داد و گفت: بد فکري ام نیست اصلاً شاید اینجوري بهتر باشد... خیلی خوب پس بفرمائين.

بعد رو به زن دایبی سمیرا کرد و ادامه داد: بفرمائيد خانم. بفر ما بينم چي کار مي کنی!

زن دایبی سمیرا لبخندي زد و با اشاره سر زن دایبی نسرين را هم از جا کند بعد در حالي که از کنار من مي گذشت دستش را روي شانه ام گذاشت و با لحن شاد و سرزنده اي زمزمه کرد: نگران نباش عزيزم. همه چيز مرتبه نگاهش را به سمت بقيه بچه ها چرخاند و گفت: بچه ها تا ما برمي گردیم حسابي از دختر عمه تون پذيرايي کنين.

صهبا در حرکتی سریع از جا بلند شد و در حالي که کنار من مي نشست جواب داد: نگران نباشين زن عمو، ما هواشو داریم شما با خيال راحت مين رو خشي کنين.

زن دایبی سمیرا لبخند زنان به دنبال بقيه رفت و بعد ما جوانترها تنها شدیم به محض رفتن آنها، صهبا فجان چاي ام را به دستم دادو گفت: اصلاً نگران نباش. زن عمو کارشو خوب بلده. ما ايرونيا يه ضرب المثل داریم که میگه: زبون خوش مارو از تو سوراخش مي کشه بيرون.

آیدا لبخندي زد و با لحن محجوبانه اي پرسید: آگه چاي تون سرد شده برم
عوضش کنم.

با لحن شرم آلودي جواب دادم: نو نو همين خوبه! ممنونم!
و بعد چاي سرد شده ام را تا آخر نوشيدم صهبا يکي از پاهایش را روي ديگري
انداخت و گفت: فکر کنم امريکايي ها چاي سرد دست داشته باشن تويه
کتاب خوندم که اونها توي چاي يخ مي ندازن و به عنوان يه نوشيدني مي
خورن.

آیدا با لحن آرام و ناباورانه پرسید: بخ مي ندازن تو چايي؟!!

صهبا جواب داد: خوب آره. باورت نمي شه از رز پيرس.

نگاه نامطمئن آیدا به سمت من چرخيد اما سؤالي را که منتظر شنيدنش بودم
نپرسيد بنابراین سرم را به نشانه مثبت تکان دادم و گفتم: بله حق با صهباست
چاي سرد يک نوشيدني رايج در امريکاست خصوصاً در جنوب و در کاليفرنيا.
آیدا لبخندي به لب زد و با لحن ارامي گفت: چه جالب چقدر فرهنگ ها
متفاوت.

بعد صهبا خيلي بي مقدمه پرسید: از اينکه اينجايي چه احساساي داري؟

باحالتي در مانده نيم نگاهی به سمت سامان انداختم و در حالي که با انگشتانم
بازي مي کردم سرم را پائين گرفتم. درست نمي دانستم که بايد چه جوابي به
سؤالش بدهم خوشحال نبودم اما ته دلم احساس آرامش مي کردم مي دانستم
که در ميان آن جمع نا آشنا تنها نيستم راحت مي توانستم حضور مادر را در
کنارم

حس کنم از وقتی پام را داخل آن خانه باغ گونه گذاشته بودم عطر دل انگیزش را در فضا حس می کردم مادر راضی بود و این به من آرامش می داد بدون اینکه نگاهش کنم جواب دادم: من واقعاً نمی دونم کمی گیج شدم فکر می کنم برای جواب دادن به این سؤال باید به خودم فرصت بیشتری بدم.

— اینجا می مونی؟

نگاهش کردم چشم های درشت و سیاهش کنجکاوانه و مشتاق در نگاهم دوخته شده بود با نگاه مردد و نامطمئنم چهره تک تک شان را از نظر گذراندم انگار همه

منتظر شنیدن جواب این سؤال بودند سرم را به نشانه منفي تکان دادم و گفتم: نه.

صهبا و آیدا هر دو تقریباً هم زمان با لحن مأیوسانه اس گفتند: چرا؟

صهبا ادامه داد: ما خانواده تو هستیم رز.

سعی کردم به رویش لبخند بزنم سرم را تکان دادم و گفتم: بله ولی وطن من اونجاست.

— اما به نظر من همون قدر که اونجا وطن توئه اینجا هم هست. مادر تو ایرانی بوده می تونی تابعیت ایرانی بگیری.

صدای سهراب نگاهم را به سمت خود کشاند: فکر نمی کنم امکانش باشه. مگر اینکه رز در ایران متولد شده باشه سامان نگاهي گذرا به سمت من انداخت و

گفت: این یعنی چی؟

سهراب نفس عمیقي کشید و گفت: این قانونیه که در مجلس تصویب شده
فرزند یک زن ایرانی که با یک مرد خارجی ازدواج کرده باشه فقط در صورتی
تابعیت

ایرانی خواهد داشت که در ایران متولد شده باشه. سامان بالحن نامطمئن
پرسید: یعنی رز نمی تونه ایران بمونه؟

سهراب لحظه ای خیره نگاهم کرد نگاهش متفاوت بود اما این تفاوت در چه
بود نمی توانستم درک کنم فقط می دانستم که در زیر آن نگاه وقتی که برویم
خیره

می شد دست و پایم را گم می کردم بی اختیار به یاد جمله پدر افتادم (همون
لحظه اولی که دیدمش عاشقش شدم. نگاهش پر از جاذبه شرقی بود)) جاذبه
شرقی! آیا این همان جاذبه شرقی بود؟

صدای سهراب را شنیدم که گفت: چرا. اما اگه با یه مرد ایرانی ازدواج کنه
راحت می تونه اقامت دائم بگیره.

نمی دانم چرا به یکباره از درون لرزیدم نگاهم را پائین گرفتم و گفتم: ولی
من...

صهبا هیجان زده میان حرفم دوید و گفت: خوب این که کاری نداره همه با هم
می گردیم و یه شوهر خوب واسش پیدا می کنیم. خواستم حرفی بزنم که
سامان این اجازه را به من نداد رو به صهبا کرد و گفت: کجا؟ توفرو شگاه های
زنجیره ای رفاه؟ نه صهبا خانم ما را به خیر تو امیدي نیست

پس لطفاً شر مر سان. جنابعالي اڳه خيالي زرنڱي ما ست خودتو کيسه کن. گر
طبيب بودي سر خود دوا نمودي. من خودم يه فکري براش مي کنم.
صهبا ابرويي بالا کشيد و گفت: نه سامان جون به دلت صابون نزن که اين کلاه
واسه سر تو زيادي گشاده. دو تا و نصفی دوستم داري که ماشاء... شون باشه
همه

بدتر از خودت عجوج مجوج و زير خاكي. پس بهتره رو يا پردازي نکني که
آخر و عاقبت نداره. پس همون طور که شاعر گرانمايه مي گه: خنده رسوا مي
نمايد پسته

بي مغز را چون نداري مایه از لاف سخن خاموش باش. داداش من!
سامان خواست حرفي بزند که آرش میان حرفش دوید و گفت: سامان. باز
شما دو تا شروع کردین بعد با حرکت چشم و ابرو اشاره اي به من کرد و
گفت: خجالت بکشين
زشته.

سامان در حالي که انگشتان اشاره اش را مقابل صورتش تکان مي داد برخلاف
او با صدای بلندي جواب داد: اولاً زشت کشمش که دُم داره. دوماً چرا به خواهر
جون خودت

نمي گي که متراژ زبونش از دست هرچي زبان شناس و روان شناس در رفته.
آيدا از شنيدن اين حرف به خنده افتاد اما آرش که به شدت سعي مي کرد
خودش را جدي نشان دهد فقط به لبخندي اکتفا کرد رو به صهبا کرد و
گفت: راست ميگه صهبا.

تقصير تو هم هست اڳه جوابشو ندي مي ميري؟

وقتي چهره درهم صهبا را ديد ادامه داد: تو که اين منگولو مي شناسي.
اين بار حتي سهراب هم به خنده افتاد و در چشم هاي زيباي صهبا برق
پيروي درخشيد به روي سامان لبخندي يه وري زد و يکي از ابروهايش را بالا
انداخت.

آرش ميان خنده سرش را تکان داد و گفت: حالا پاشو برو چند تا چايي بريز
بيار تا بخوريم. پاشو باريکلا صهبا با شنيدن اين حرف يکي از پاهایش را روي
ديگري انداخت

و گفت: نوکر بابات غلوم سياه. هر کس چايي مي خواد خودشم مي ره مي ريزه.
سامان ميان خنده دستش را روي زانوهایش کوبيد و با لحن پرشيطنت و
پيروزمندانه گفت: آخ داداش سيام ضايع شد. م*س* تفيض شدي داداش؟ بخور
نوش جونت. خلايق هر چه لايق

صداي زنگ تلفن بلند شد و سامان همين طور که مي خنديد از جا بلند شد و
براي جواب دادن به تلفن از

پذيرايي بيرون رفت. لحظاتي بعد در حالي که گوشي سيّار دستش بود وارد
پذيرايي شد و گفت: به خبري

که هم اکنون به دست بنده رسيد توجه بفرمايد. قرص هاي زير زباني قلبتان را
بچپانيد توي دهانتان و

شوک زده هم نشويد طبق گزارش رسيده از خبرگزاراي آسودشيتد پرس
همچنين بفهمي نفهمي، يه نموره،

کمی تا اندکی آقا جون خدایامرز سگته کرده به همین مناسبت از وارثین
محترم دعوت می شود جهت شکستن
سر و کله هم، هر چه سریعتر با در دست داشتن کارت شناسایی معتبر و یک
پاره آجر بالای سر جنازه حضور
به هم رسانند.

آیدا نگران و دستپاچه سرپا ایستاد و گفت: چي مي گي سامان؟ چي شده؟
سامان ادامه داد: و اینک مشروح اخبار...

آیدا عاجزانه نالید: سامان! تو رو خدا...

سامان در سکوت چند بار سرش را تکان داد نفس عمیقی کشید و ادامه
داد: خیلی خوب. مامان بعد گفت آقا جون
حالش به هم خورده دارن می برنش بیمارستان.

آشفته حال از جایم بلند شدم و گفتم: به خاطر حضور منه. نباید اینجا می
یومدم.

سامان چینی به پیشانی انداخت و در حالی که با گام هایی بلند به سمت من
می آمد گفت: این حرفو نزن رز اصلاً تقصیر
تو نیست بیماری پدر بزرگ سابقه طولانی داره.

سرم را تکان دادم و گفتم: بله و شروعش به خاطر رفتار مادرم بوده. اصلاً دلم
نمی خواد که... من را برگردون به
هتل سامان خواهش می کنم.

سامان جدی و دلخور سرش را تکان داد و گفت: حرفشم نزن رز. تو همین جا
می مونی چون اینجا خونه تونه.

باز این بغض لعنتی راه گلویم را فشرده سرم را تکان دادم و گفتم: نه سامان نیست.

مقابلش ایستادم و نگاه ملتسمم را در نگاهش دوختم: خواهش می کنم سامان منو از اینجا ببر بهت گفتم تحمل تحقیر شدن ندارم.

در نگاه مصمم سامان ذره ای از برق شیطنت همیشگی دیده نمی شد نگاهش را تا حد شانه هایم پائین کشید و گفت: نه رز تو باید همین جا بمونی.

از شدت بغض لب هایم لرزید نمی توانستم حرفی بزنم نگاه دلگیرم را از نگاه ملتسمش بریدم و خواستم از کنارش بگذرم که با عجله راهم را سد کرد و مقابلم ایستاد: نه رزرفتن تو هیچ کمکی بهت نمی کنه تقریباً به سرش فریاد کشیدم: چرا می کنه هم به من و هم به پدر بزرگ شما.

راهم را کج کردم اما سامان باز دستش را دراز کرد و شانه ام را گرفت: از کجا معلوم شاید به خاطر خوشحالی زیاد شوکه شده. مگه مادرم نگفت بارها اونو دیده که با عکسی که پدرت فرستاده حرف می زده و گریه می کرده خوب این یعنی...

راست میگه رز. آقا جون مرد بدی نیست شاید در ظاهر نشون نده اما قلب مهربونی داره.

نگاهی به صورت آرام و معصوم آیدا انداختم و لبخند محزونی به رویش زدم
دلَم می خواست در جوابش بگویم (آره ما قبلاً
طعم این مهربونی رو چشیدیم. خیلی شیرین. اون قدر که دلمون رو زده.)
نگاهم را در نگاه سامان دوختم چقدر این نگاه با نگاه پرشیطنت و خندان
متفاوت بود آرام زیر لب زمزمه کرد: رز خونواده تو فقط
پدر بزرگ نیست.

لبخند کم‌رنگی به لب زدم و گفتم: آدم واقع بین کمتر ضرر می کنه سامان.
صدای سهراب را شنیدم که گفت: در سته ولی گذشت زمان خیلی چیزها رو
عوض می کنه. به نظر من صلاح در اینه که تا برگشتن
بزرگترها صبر کنین فکر می کنم بعد از شنیدن حرف هاشون بهتر بتونین
تصمیم بگیرین.

به سمتش برگشتم درست به یک قدمی ام رسیده بود ایستاد و نگاه نافذ و عمیق
اش را در نگاهم دوخت لحظه ای مکث کرد بعد نگاهش را
تا لب های بی رنگم پائین کشید و با لحن آرام تری ادامه داد: حق با سامان رز
خانواده تو فقط پدر بزرگ نیست.

لب هایم در زیر نگاه خیره اش تکان خورد قلبم تپید و من غرق در حرارتی گرم
مغلوب برق نگاه گستاخش شدم.

نگاهم را پائین انداختم و سرم را به نشانه موافقت تکان دادم سهراب لبخند
کم‌رنگی به لب زد و با لحن رضایتمندانه ای گفت: خوبه!
بعد نگاهش را به سمت سامان چرخاند و ادامه داد: مامان دقیقاً چی گفت
سامان؟

سامان دستی به موهایش کشید و گفت: مامان؟!... چی گفت؟... خوب در واقع گفتش که... آها گفت آقا جون، حالش بده!
حالش بده! امشب درجه تب اش روی هزار و سیصده!
صهبا با حالتی کلافه بر سرش غرید: لوس. حالا وقت مسخره بازی آقا جون داره می میره.

سامان با شیطنت لبش را گاز گرفت و گفت: خاک تو سرت با این حرف زدنت به آقا جون می گم از ارث محرومت کنه.

سهراب بی توجه به شیطنت های سامان پرسید: نگفت کدوم بیمارستان؟
_ چرا اتفاقاً پرسیدم؟

_ خوب؟

_ گفت حالا هر چی. فضول بردن زیرزمین پله نداشت خورد زمین.

سهراب میان خنده لبش را به دندان گزید در حالی که از کنار سامان رد می شد دستی به شانه اش زد و گفت: آخر کمبودی بچه!
آرش میان خنده داد زد: سهراب وایسا منم او مدم.

آیدا گامی به سمتش برداشت و گفت: مارو بی خبر نزارین آرش. زنگ بزنین حتماً.

بعد از رفتن آن ها سامان رو به من کرد و گفت: خوب بهتره بریم بشینیم. آیدا دستت طلا دوتا
چای بیار بخوریم.

آیدا مهربانانه لبخند زد و بعد از اینکه فنجان هاي خالي را داخل سيني جمع کرد از پذيرايي بيرون رفت صهبا کمي خودش را روي ميل جابه جا کرد و گفت: سامان راستي راستي حال آقا جون بد؟

سامان جواب داد: نه بابا يه کم فشارش افتاده. چيزيش نيست که.

_راست ميگي. بگو جون مامانم.

_آره جون سميرا. حالش خوب.

_تو مي گي به خاطر...

سامان با عجله ميان حرفش دويد و گفت: نمي دونم.

آيدا با سيني چاي آمد و سامان با زرنگي موضوع صحبت را عوض کرد: قربون دستت. مي گم

بس که واسه اين خواستگارات چاي آوردي خوب فرزند شديا. حالا اگه صهبا بود يه کم تفاله چايي ته

استکان مونده بود و باقي اش تو نعلبكي موج برمي داشت.

آيدا خنديد و گفت: اذيتش نکن سامان يه چيز بهت مي گه دلخور مي شي.

سامان لبخندي به روي صهبا زد و گفت: خواهر کوچيکه با مراثر از اين حرفاست.

بعد اولين فنجان چاي را برداشت و به دست من داد براي لحظه اي کوتاه

دستش با دستم تماس گرفت

فنجان دوم را براي خودش برداشت و گفت: تو چقدر داغي رز. تب داري؟

تب داشتم هرم نفسم داغ بود شقیقه هایم نبض می زد در سرم احساس سنگینی و درد می کردم اما با این وجود به رویش لبخند زدم سامان نگاه دقیقی به صورتم انداخت و گفت: حالت خوبه؟

سری تکان دادم و گفتم: بله خوبم.

— پس چرا رنگت مثل ماست شده. تبم که داری.

صهبا سرش را تکان داد و گفت: راست میگه سامان، رنگت مثل مهتابی شده حالت خوب نیست؟

— من خوبم فقط کمی سردرد دارم.

آیدا با لحن پرمهر و دلسوزانه ای گفت: می خوای برات قرص مسکن بیارم. تشکر کردم و گفتم: نه نه احتیاجی نیست کمی که استراحت کنم خوب می شه.

سامان در حالی که فنجانش را بالا می برد سری تکان داد و گفت: خیلی خوب چایت رو که خوردی می برمت به اتاقم می تونی یه کم بخوابی.

سرم را به نشانه موافقت تکان دادم و بعد از خوردن چای به همراه سامان به اتاقش رفتم. اتاق بزرگ و زیبایی

بود که با دقت و سلیقه خوبی چیده شده بود منظره باغ از پنجره بزرگ اتاق درست مثل تابلویی محصور شده

در یک قاب نقاشی به نظر می رسید. پرده های مغز پسته ای با گل های رز کرم
رنگ با کاغذ دیواری کرم تلفیقی

زیبا و بکر داشت که به روح انسان آرامش می بخشید ترکیب رنگ در آن اتاق
آن قدر استادانه و دلنشین بود که بی اختیار

ناباورانه پرسیدم: اینجا اتاق توئه؟

سامان لبخند زد: کلبه درویش قابل شما رو نداره.

نگاهم در اتاق چرخید یک تخت با روکشی به رنگ پرده های اتاق در کنار
پنجره بود مقابل تخت آن سوی اتاق تلویزیون،

دی وی دی و ضبط صوت مرتب داخل دکوری چیده شده بود میز مطالعه
تقریباً پائین اتاق بود و در کنارش قفسه ای از

کتاب دیده می شد سمت دیگر اتاق هم با یک کمد لباس و یک مبل بزرگ
چرمی تزئین شده بود نگاهم روی تابلو های خطاطی

شده بالای تخت چرخید بی اختیار در سکوت به سمتشان قدم برداشتم سامان
در حالی که به سمت کامپیوتر روی میزش

می رفت گفت: اینجا راحت باش. کسی مزاحمت نمی شه.

مقابل تابلو ایستادم خواندن آن خط زیبا برایم دشوار بود اما سامان به کمکم
آمد نفس عمیقی کشید و خواند:

اول به وفا می وصالم در داد
چون م*س*ت شدم جام جفا را سرداد
پر آب دو دیده و پر از آتش دل
خاک ره او شدم به بادم در داد

شعر حافظ. اون یکی از فروغ:

آری آغاز دوست داشتن است گرچه پایان ره ناپیداست

من به پایان دگر نیاندیشم که همین دوست داشتن زیباست

اون آخری هم...

آن یکی را می توانستم بخوانم نوع خطاطی اش با بقیه متفاوت بود میان حرفش
دویدم و گفتم:

تقصیر کسی نیست که اینگونه غریبم

شاید که خدا خواسته دلتنگ بمیرم

آفرین. یه شکلان پیش من جایزه داری.

به سمتش چرخیدم به لب میز تکیه داده بود و نگاهم می کرد به رویش

لبخندی زد و گفتم: خیلی زیباست سامان.

سامان لبخندی زد و گفت: چشمتون زیبا می بینه.

_ کار خودته؟

_ خطش...؟ آره.

نگاهم بار دیگر به سمت تابلو چرخید: فوق العاده است.

سامان به خنده افتاد و گفت: نه اون قدر. بزاری تو آفتاب یه کم با تأخیر راه می

یفته.

متوجه منظورش نشدم نگاهش کردم و گفتم: یعنی چی؟

سامان باز خندید: هیچی بابا ولش کن. حالا از این خرچنگ قورباغه ها روی

در و دیوار این خونه زیاد می بینی آگه

قرار باشه واسه هر کدومشون این قدر به به و چه چه کنی که لاغر می شی.
باز متوجه منظورش نشدم با لحن نگران و نامطمئن پرسیدم: توی خونه تون
قورباغه دارید؟

سامان با خنده سرش را تکان داد و گفت: می خوام چی کار؟ ما عصر و نه نون
پنیر گوجه می خوریم.

وقتی نگاه گیج و در مانده من را دید ادامه داد: نه بابا. خیالت تخت راحت بگیر
بخواب بعد در حالی که پشت کامپیوتر خم

می شد با شیطنت زیر لب غر زد: این پیشونی نوشت ما از اولم جزغاله
بود حالا تموم دخترای آمریکا آتیش به جون گرفته ها
هفت تیر کشنا اون وقت فقط همین یکی باید اسم قورباغه رو که شنید پشاشه
به خودش.

بعد پشت میز ایستاد و گفت: بفر ما به استاد بنان م شت ام برات گذا شتم که
قشنگ حالشو ببری حالا دیگه بگیر بخواب آگه به

وقتی احیا نا قورباغه ای چیزی ام مزاحمت شد اسپری فلفل بپاش تو
چشش. فقط چون سامان به وقت رو تخت من...

از حرفش به خنده افتادم سامان دستی به موهایش کشید و گفت: خوب دیگه
من می رم تا تو بتونی راحت باشی.

کنار در که رسید ایستاد و به شوخی ادامه داد: راستی آگه لباس راحتی نداری
پیژامه تمیز تو کمدم دارم نفس عمیقی کشیدم

و لب تخت نشستم سامان دستی تکان داد و از اتاق خارج شد به محض
رفتنش همان طور نشسته خودم را روی تخت رها کردم

سرم را روی بالش گذاشتم بوی عطر سامان را می داد چشم هایم را بستم و
نفس عمیقی کشیدم اما صدای سامان من را از جا
پراند چشم هایم را گشودم خمیازه ام نیمه کاره ماند سامان سرش را از لای در
داخل اتاق کرد و گفت: شرمنده خمیازتونم شدیم
می بخشین. فقط خواستم بگم که توصیه می کنم در اتاق را از داخل قفل کنی
خونه ما جن بی حیا زیاد داره درضمن کاری داشتی
صدام کن. فعلاً با اجازه.
وقتی که رفت نفس راحتی کشیدم و بار دیگر سرم را روی بالش گذاشتم با نگاه
مشتاقم گوشه گوشه اتاق را زیر و رو کردم آنچه
می دیدم با آنچه سامان از خودش نشان می داد تضادی جالب و عمیق داشت
همه چیز آن اتاق به انسان آرامش می داد و صدای محزون
و تأثیرگذار استاد بنان روح خسته ام را با خودش به عمق واژه های آهنگین
خود می کشاند. چشم هایم را بستم و بعد زمان را گم
کردم .
وقتی بار دیگر چشم باز کردم سایه روشن غروب اتاق را پر کرده بود حداقل دو
ساعت خوابیده بودم با همان
پالتو و کلاهی که تم بود. به سمت پنجره غلتیدم آخرین اشعه های لرزان
خورشید در لابه لای شاخه های ل*خ*ت
درختان ر*ق*ص نور داشت یک زیبایی ناب از چهره هزارگون طبیعت. از
تخت پائین آمدم عرق کرده بودم و پالتوم

چروک شده بود ان را از تن در آوردم و کلاه را از سرم برداشتم تارهای پریشان
موهایم به همراه کلاه بالا کشیده
شد به تصویر خودم در آینه خندیدم یقه بلوز آبی رنگم را مرتب کردم موهایم را
شانه زدم و مدالیوم طلایی مادر را
روی سینه ام نشاندم با زنده شدن دوباره یاد و خاطره مادر به سمت پنجره
کشیده شدم پرده را با دست کنار زدم و
تکیه ام را به دیوار کنار پنجره دادم جایی در آن بیرون ازدحام شاخه ها و برگ
ها مادر به دنبال روح کودکی اش
می چرخید و وجودش را حس می کردم صدای در اتاق نگاهم را از آن منظره
خیالی به سمت خود کشاند سامان بود
ایستاده و در سکوت خیره نگاهم می کرد هول شده بودم دستم بی اختیار به
سمت موهایم رفت دسته ای از آنها را
پشت گوش زدم و پرسیدم: چیزی شده؟
سامان سرش را به آرامی تکان داد: نه.
لبخند زدم: پس چرا ساکنی؟
چشم های سامان می درخشید: عجیبه؟
جواب دادم: خیلی.
سامان لبخند کم رنگی به لب زد و گفت: همه آدمها گاهی عجیب می شن.
از پنجره دور شدم و پرسیدم: مثل تو؟
سامان گردنش را کج کرد اما نگاهش هنوز م*س*تقیم بود: و مثل تو.
به او نزدیک شدم و روبرویش ایستادم: من عجیبم؟!

سامان باز لبخند زد: تو غریبی.

به خنده افتادم در نگاهش چیزی نبود جز یک برق شناور در سیاهی عمیق مردمک هایش. معماست؟

— بُج. رمان عاشقونه است. تو مایه های دل می رود دستم صاحب دلان خدا را.
— چی می گی تو؟

سامان سرش را تکان داد و گفت: هیچی بابا وِلش کن... می گم غلط نکنم تو با این مغز پُرت یکی از همون فرارِ مغزِ هایی منتها مُخِ فابریکای ما اون وری چهار تا نعل می تازونن جنابعالی خلاف آدم این وری.

هنوز خیره نگاهش می کردم که دستم را کشید و گفت: ای بابا تو مثل اینکه عمیقاً سیم کارتت ایلرونیه من این همه فک جنبوندم تو هیچی نگرفتی؟! بابا خیلی کار درستی.

وقتی با هم وارد سالن شدیم همه جمع بودند آرام زیر لب سلام کردم صهبا با دیدنم هیجان زده گفت.

— وای آیدا موهاشو!

سامان زیر لب غر زد: خب بابا قوری و آیدا موهاشو. این که تموم موهاش ریخت.

بعد رو به من کرد و ادامه داد: پشتتو بخارون رز. این چشم در اومده چشاش شوره.

همه از این حرف به خنده افتادند زن دایی سمیرا دستش را به سمتم دراز کرد و

گفت: بزار بیاد سامان بیا اینجا

پیش من بشین.

در سکوت به سمتش رفتم و کنارش روی مبل نشستم او دستش را به دور شانه

ام انداخت و گفت: حال عروس

خوشگلم چطوره؟

سامان با شنیدن این حرف به سرفه افتاد و گفت: اِ مامان. غافلگیرم کردین.

زن دایی سمیرا به خنده افتاد و گفت: نه سامان جان. غافلگیر نشو مادر چون

دور این یکی رو باید خیط بکشین.

اِ مامان خیط یعنی چی؟ این فرم صحبت کردن از شما بعیده.

صهبا با خنده گفت: خیط یعنی همون خط. چون داداش فرق زیادی با هم

ندارن. هر دو از یک خانواده ان.

اِ اون وقت خیط لب و خیط چشم چطور اونم تو همین مایه هاست؟

صهبا به جای جواب دادن غش غش خندید و سامان هم در کمال ناباوری

ساکت شد نگاهی گذرا به جمع انداختم دایی

کاوه، دایی کامران و سهراب غایب بودند هر چند کسی از پدر بزرگ صحبت

نمی کرد و همه خوشحال و راضی به نظر

می رسیدند اما من نگران بودم دلم می خواست در مورد نوع برخورد پدر بزرگ

سؤال کنم اما جرأت این کار را نداشتم

بالآخره بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم پرسیدم: حال آقای تاجیک چطوره؟

زن دایی سمیرا لبخندی به لب زد و گفت: آگه منظورت از آقای تاجیک پدر بزرگته. حالش خوبه نگران نباش امشب رو بیمارستان می مونه دایی کامراتم پیشش می مونه اما فردا اول وقت میاد خونه اون وقت می تونی ببینیش.

بالاخره آخر شب به خاطر اصرار زیاد صهبا و آیدا تصمیم بر آن شد که به ساختمان آنها بروم و در اتاق آنها بخوابم. بزرگترها هنوز در سالن مشغول صحبت بودند به آنها شب به خیر گفتم و همراه بچه ها از ساختمان خارج شدیم. هوا گرفته و سرد بود. دست هایم را در جیب هایم فشردم و درست مثل یک لاک پشت سرم را داخل پالتو پایین کشیدم. سامان و سهراب، دوشادوش هم همراهم می کردند. هر چند که سامان کمی بلند بالاتر و خوش استیل تر از سهراب به نظر می رسید اما هر دو از لحاظ ظاهر بسیار شبیه هم بودند. شاید اصلی ترین تفاوت در نوع نگاهشان بود، نگاه سامان شوخ، پر شیطنت و جسور بود. گهگاهی هم معصوم، آسیب پذیر و محزون به نظر می رسید اما نگاه سهراب... نگاه او چه داشت؟ فقط یک برق عجیب؟!

از گوشه ی چشم نگاهشان کردم سامان هم مثل من سرش را داخل کاپشنش چپانده بود و زیر لب آهنگی می خواند:

عاشق شدم دلواپسم گرفته راه نفسم

دلهره دارم که بهش می رسم یا نمی رسم

کنار دست او سهراب فقط یک پیراهن خوش دوخت زغالی رنگ بر تن داشت، دستهایش را در جیب شلوارش گذاشته بود و متفکر و جدی به نظر میرسید. صدای آرام و زمزمه گونه سامان باز توجهم را جلب کرد: چشمای او سر به سرم میزازه دست از سر من بر نمی داره داره بلا سرم می یاره اما خودش خبر نداره به حوض دایره ای شکل وسط باغ رسیدیم سهراب ایستاد و گفت: خب!... من دیگه برمی گردم.

آرش گفت:

_نمی یای؟ بیا سهراب یه نیم ساعت دور هم باشیم بعد برو. سهراب از شدت سرما شانه هایش را بالا کشید و گفت: نه دیگه ممنون. می خوام بخوابم فردا کارم زیاده. باید زودتر برم شرکت. خب دیگه شب بخیر.

همه زیر لب جوابش را ادیم و او به سمت ساختمان برگشت، چند قدم بیشتر نرفته بود که به سمت با برگشت و گفت:

راستی!

همه نگاهش کردیم. او نگاهش را به صورتم دوخت و گفت: خوشحالم که ماندی رز... امیدوارم... اینجا را مثله خانه ی خودت بدونی. لبخند شرم آلودی زدم و او بی درنگ برگشت و با گام های بلند به سمت ساختمان برگشت هنوز نگاهم به او بود که صدای صهبا به گوش رسید: _معلومه ازت خوشش اومده رز.

با حالتی حواس پرت نگاهش کردم و گفتم: چی؟

_می گم ازت خوشش آمده.

_کی؟

_سهراب دیگه.

خیره نگاهش کردم او لبخندی زد و گفت: شرط می بندم همتون متوجه شدید.

_که چی؟ چون گفت شب به خیر رز.

_تو نمی فهمی آرش. اصلا شما مردا تو این جور مسائل دیر می گیرید.

آرش مین خنده سرش را تکان داد. صهبا سرش را بالا گرفت و گفت: حالا ببین کی گفتم.

سامان میان حرفش دوید و گفت:

_تاجلوی ساختمان مسابقه هر کی باخت باید کولی بده.

آیدا خنده کنان گفت: یه جریمه دیگه سامان.

سامان دستی به موهایش کشید و گفت: خب باشه چون تو شرکن کنندهامون

سنگین وزن داریم یه فکر دیگه می کنیم. هر کی باخت باید جلوی بقیه خم

بشه و بگه کنیزتم. بعد باید دهنشو باز کنه تا دندوناشو بشماریم.

صهبا غر زد: هیش... اگه خودت باختی چی؟ باید خم شی و کفشای منو ماچ

کنی.

سامان سرش را تکان داد و گفت: اصلا من اگه باختم به همه خر سواری می

دم. خوبه این طوری؟ تو موافقی آیدا؟ آیدا باز فقط خندید در عوض او صهبا

گفت:

_موافقم. رزم هست؟

آرش میان خنده گفت: شماها دیوونه اید.

سامان دستش را بالا گرفت و گفت: همه آماده اید؟... عقب تر وایسا آرش
تقلب نکن. آیدا تو هم یکمی برو اونورتر. رز آماده باش هر کی تو لاین
خودش. خیلی خب حاضر...آماده... رو.

نمی دانستم باید چی کار کنم همه به سرعت از جا کنده شدند و به سمت
ساختمان دویدند اما من هنوز قدم از قدم برنداشتم که سامان بازوم رو از عقب
چنگ زد و گفت: ما مسابقه نمیدیم. ما داوریم.

نگاهش کردم نیش هایش تا بناگوش باز بود و دندانهای سفید و مرتبش می
درخشی اشاره ای به صهبا کرد و گفت: نگاهش کن. مثله فشگ می دوئه.
به رویش لبخندی زدم و بی اراده گفتم: اون پوستتو می کنه.

سامان میان خنده گفت: آره.

_خیلی اذیتش می کنی.

_آره!

_تو از صهبا خوشت میاد؟

_آره!

_دوسش داری؟

سامان ایستاد و به سمت من برگشت از آن لبخنده بی خیال و شاد فقط یک
لبخند زیبا باقی مانده بود لحظه ای خیره نگاهم کرد و گفت، این دو حس لازم
و ملزوم هم نیستن رز.

در آن تاریکی نگاهش شبیه نگاه سهراب شده بود می درخشید و من را دچار
اضطراب می کرد نگاهم را پایین گرفتم و لبخند کم رنگی به رویش زدم او هم

به رویم لبخند زد هنوز هم ایستاده بود و خیره نگاه می کرد دستش را جلو آورد نگاهم را در نگاهش دوختم این بار او بود که نگاه سنگینم را تاب نیاورد نگاهش را پایین گرفت و گفت: می تونم یه سوالی ازت بپرسم؟

لبه‌ایم تکان خورد و پرسیدم: چی؟

سامان مدالیوم طلایی ام را در مشت گرفت: چرا رو پلاک گردنبندت نوشته ساقی؟

متعجب نگاهش کردم: ساقی! مگه... مگه نوشته ساقی!؟

سامان مدالیوم را کف دستش گرفت و گفت خب آره نگاه کن اینجا... اینجا نوشته ساقی.

به نقطه ای که اشاره می کرد دقیق شدم - ساقی - با خطی شکسته و در هم پیچیده. چیزی شبیه آن چه که سامان روی تابلوهایش نوشته بود رویمدالیوم حک شده بود ساقی. نگاهم را در نگاه سامان دوختم و گفتم: قبلا نتونسته بودم این کلمه رو تشخیص بدم ساقی... ساقی یعنی چی؟

سامان مدالیوم را روی سینه ام رها کرد و گفت: یه اسم زنانه است به معنی پیک... یه اسم ایرانیه. فکر کردم شاید اسم دومت باشه اسم دوم؟!

آره خب بعضی ها دو تا اسم دارن یکی شنا سنماه ای و یکی صمیمی تر که مثلا خونواده اونو با این اسم صدا می کنن.

سرم را به نشانه منفی تکان دادم و گفتم: نه من اسم دوم ندارم. ولی... شاید مادرم داشته باشه. این مدالیوم مال مادرم بوده.

سامان نفس عمیقی کشید و گفت: امکانش هست. احتمالا مادر باید بدونه. صدای فریاد بلند صهبا نگاهمان را به سمت خود کشاند مقابل ساختمان ایستاده بود و جیغ می زد:

می کشمت سامان. مجبورم می کنم کفشامو لیس بزنی. حالا می بینی. سامان دستش را در میان موهایش فرو کرد و گفت: بیا بریم رز که گاو مون زایید گاو تون؟! مگه شما در خونه تون گاو دارید؟ به باز مخت آتن نداد؟! اشکالی نداره الان روشنت می کنم.

روشتم می کنی!؟

ای بابا عجب گیری کردیما. همه رو برق می گیره مارو نقطه چین ادیسون. با حالت گیج و کلافه ای گفتم: سامان چی می گی تو؟ من متوجه نمی شم. هیچی بابا گل می چلوندم. خیر بینی بیا بریم تا من مشاعر مو از دست ندام. از حرفش به خنده افتادم و او در کمال ناباوری سکوت کرد بعد هر دو قدم زنان تا جلو ساختمان رفتیم

مقابل ساختمان که رسیدیم سامان ایستاد و گفت: خب دیگه بهتره من بر مصهبا با لحن پر شیطنتی گفتم: کجا آقا سامان تشریف داشتید حالا کلی براتون تدارک دیدم. -

نه دیگه زحمت نمی دم لطف شما زیاد

آرش که کنار دیوار روی پله ها نشسته بود گفت: ا پس خر سواری چی می شه؟

سامان چینی به پیشانی اش انداخت و گفت: حتما من باید باشم تا شما یه کاری رو درست انجام بدین. خیلی خب آیدا خم شو ببینم.

آیدا حیرت زده میان خنده گفت: من؟! -

خفه خونی. لطفاً رو حرف داور حرف نباشه. آرش جان پپر بالا صهبا دستی به کمرش زد و گفت: اهوی... فکر کردی خیلی زرنگی بچه پپرو سامان ابرویش را بالا کشید و چشمهایش را گشاد کرد: جون؟! توهین به داور اونم تو روز روشن. دخلت اومده بچه. الان سه کارت می کنم. - شب کور جونم الان شبه. اون وقت شم تو فوتبال با دو تا کارت زرد اخراج می کنن.

سامان سرش را تکان داد و گفت: خره این که گفتمی عذر بدتر از گ*ن*ا*هه چرا؟ چون طبق آمار جرم و جنایت و بزه. فحاشی و رکاکتی در شب بیشتر از روزه. چرا؟ چون کلا آدما تو شب بی حیا تر و بی شعورتر می شن. چرا؟ چون...

آرش میان خنده پرسید: استاد ببخشید اون وقت رکاکتی یعنی چی؟ سامان ژستی به خودش گرفت و گفت: بله رکاکتی بر وزن فحاشی یعنی همون حرف های رکیک که اصولاً در استادیوم های ورزشی هم فراوان نثار داوران عزیز مون می شه من باب مثال همون توپ تانک فشفشه یا مثلاً داور حیا کن و از همین نوع در و مرواریدها که از دهان برخی تماشاگر نماهای از زیر تربیت در رفته به بیرون پرتاپ می شه البته لازم به ذکره که این وسط خود بازیکنان رو نباید از قلم انداخت چرا؟ الان به خدمتون عرض می کنم، چون بعضی هاشون وقتی چشمهاشون رو می بندن و چاک دهندشون رو باز می کنن همون تماشاگر نماهایی که ذکر خیرشون بود برای چند لحظه برقشون قطع می

شه و چشماشون سیاهی می ره. اون وقت در عوضش چی. داورا تا دلتون بخواد مودبن. چرا چون از لقمان حکیم پر سیدند: ادب از که آموختی گفت از بی ادبان. انصافا کارشونم خوب بلدنا. یه دسته کارت می زارن تو شورتشون و ... نه ببخشید. ببخشید حرفمو اصلاح می کنم یه وقت از سمت استادی دیپرتم نکنید چون داداش عمدی نبود. منظورم از شورت همون شلوارک بود اون وقت منظورم از توی شورت همون توی توش نبودا جان نیاکانم منظورم توی جیب شلوارک بود.

آیدا از خنده ریشه رفت و گفت: چقدر لوسی تو سامان سامان اخمی کرد و گفت: حناق... می خنده. من یه بار سر کلاس یکی از استادای خانمون فقط لبخند زدم اونم نه کامل که. یه وری نگاه کن این جورى بعد می دونی چی شد

اول یه کم چشاشو ریز و درشت کرد بعد ابروهاشو کشید بالا و دهنشو غنچه کرد بعد همیه هورم کرد و از رو صندلی یک و نیم متریه پرید پایین و هیش کرد منظورم اینه که گفت هیش. بعد انگشتشو البته همون انگشتی که پر انگشتر بود جلوی صورتش تکون داد و گفت:

من دیگه تحمل ندارم. اینجا کلاسه یا دلقک خونه! اینجا دانشگاه یا بی ادب خونه! شما که فرهنگ دانشگاه ندارین برین زایشگاه! ای هوار تو سرتون! من دیگه یه لحظه هم این جا نمی مونم کیفش رو برداشت و د برو که رفتیم. بعد اون وقت چی پشت در کلاس که رسید موبایلشو در آورد و شماره گرفت: الو مامان جون سیسمونی آبجی نسترنو نبردید که من اومدم.

صهبا آیدا و آرش از شدت خنده غش کرده بود ندمن هم با وجودی که متوجه بعضی از حرفهایش نشده بود مهمپای بقیه می خندیدم چرا که سامان آن قدر با مزه ادای استادش را در می آورد که هیچ کس نمی تونست جلوی خنده اش رو بگیره

سامان با دیدن خنده ما بالحنی جدی ادامه داد خوب حصیه. دو ساعته دارم خاطره می گم که مثلاً نخندین. ببندین اون دهنای گل و گشادتونو. اه اه حاله به هم خورد تا مخرجتونو دیدم آیدا که شکمش را گرفت و روی زمین نشست از شدت خنده اشک در چشمهایش جمع شده بود سامان ادامه داد: دندوناتونم که همش کرموئه! تو رو خدا پیش یکی این جوری نخندینا حیثیتمون می ره آیدا میان خنده نالید: تو رو خدا سامان دلم درد گرفت.

سامان نفس عمیقی کشید و گفت: خیلی خب باشه برمی گردیم سر بحث قبلی مون چی می گفتم؟

میان خنده با لحن ناشیانه ای گفتم می گفتی که توی شورت داور!...

سامان با شنیدن این حرف لبش را گاز گرفت و لپ هایش را چنگ زد: ای خاک تو سرم این حرفا چیه؟

میان خندیدن و نخندیدن مردد مانده بودم نگاهی به صورت خندان بچه ها انداختم و گفتم: ولی تو خودت گفتی.

سامان سرش را تکان داد و گفت: خوب آره من گفتم. اما هر چی من گفتم که تو نباید تکرار کنی. انگار یادت رفته که من استادم و تو دانشجو. چه هر کی به

هر کی شده والله . دیگه دوره دوره آخر زموئه. بچه هنوز دهنش بوی شیر می ده ها. لا اله الا الله... زود باش تف کن بینم زود باش.

بچه ها غش غش خندیدند و من گیج و نامطمئن نگاهشان کردم سامان باز با لحن دستورمانندی تکرار کرد

تمرد می کنی؟ می فرستمت کمیته انضباطی. گفتم تف کن. چرا باید تف کنم؟

سامان جواب داد: چون من می گم. تف می کنی یا ...
آرش میان خنده گفت: حالا کوتاه بیا استاد.

سامان سرش را بالا گرفت و گفت: نه نمی شه. جلوی استاد حرف بی تربیتی زده باید تف کنه صهبا گفت: استاد تف کردن که خودش بی تربیتی

سامان جناب داد: اونش دیگه به خودم مربوطه.
آیدا میان خنده گفت: استاد چقدر یه دنده ای.

سامان سرش را بالا گرفت و گفت: استاد آگه یه دنده نباشه استاد نیست.

صهبا نگاهم کرد و گفت: دیگه تف کردن که این قدر فکر کردن نداره بابا. تف کن و قال قضیه رو بکن. من هم که میان جدی و شوخی بودن حرفهایشان مانده بودم به ناچار تف کردم و تف ام ناخواسته دقیقاً روی کفش سامان افتاد این حادثه بچه ها را از خنده منبجر کرد و صورت مت از خجالت داغ شد سامان نگاهش را روی کفشش انداخت و گفت: دس شما درد نکنه خانم رز.

شما آمریکاییا تفتونم مثل موشکاتون یه وری می ره؟

معنی حرفش را نفهمیدم اما با لحن خجالت زده ای گفتم: معذرت می خوام.

سامان شانه ای بالا انداخت و گفت: اشکالی نداره. هر چه از دست رسد نیکوست.

بعد رو به بچه ها کرد و گفت: شمام خفه خونی تا سه کارتتون نکردم صهبا میان خنده گفت: دو کارته سامان جون دو کارته.

سامان جواب داد تو حالت نیست. مگه ندیدی تو جام جهانی داور به یارو دو تا کارت داد طرف کک اشم نگزید اون وقت تازه وقتی کارت سومو نشونش داد طرف مثل خروس جنگی واسه داور گردن می کشید و یال و کوپال شو تیز می کرد آدم اینا رو می بینه به این نتیجه می رسه که کار از محکم اری عیب نمی کنه.

آرش میان خنده اشاره ای به ساعتش کرد و گفت: خدا خفه ات کنه سامان. می دونی ساعت چنده. بیاین بریم تو لاقفل. یخ زدم این جا.

سامان دستهایش را در جیب شلوارش فرو کرد و گفت: نه دیگه من که مزاحم نمی شم اما از من به شما نصیحت رفتین تو م*س* تقیم نرین پیش بخاری سرد و گرم میشین ته تون در می آد. صهبا زیر لب گفت: لوس.

آیدا پرسید: حالا واقعا نمی آی تو؟

سامان جواب داد: نه دیگه واقعا. فقط اگه اجازه بدین یک سری نکات ایمنی هست که باید به ساقی جون تذکر بدم.

صهبا باکنجکاو پرسید: چرا بهش گفتی ساقی جون؟

سامان نگاهش کرد و گفت: واسه این که می خواستم فضولا مو بشناسم.

صهبا زیر لب غرزد و سامان رو به ن=من کرد و گفت: خوب حواستو جمع کن بین چی می گم بهت توصیه می کنم شب پیش آیدا بخوابی نه پیش صهبا چرا؟ الان برات می گم. اول این که صهبا تو خواب لگد می پرونه دوم این که اگه تو خواب گشش بشه به هیچی رحم نمی کنه یه وقت صبح از خواب بیدار می شی می بینی یه پات از رون به پایین نیست صهبا برای برداشتن دمپایی اش از روی زمین خم شد و سامان با شیطنت چند قدم به عقب رفت. راستی یه چیز دیگه. هوای اتاق یه کم قابل اشتعال و انفجاره. خصوصاً صبح که از خواب بیدار شدی البته اگه تا اون موقع دچار مرگ زود رس ناشی از خفگی نشده باشی در هر صورت حواست باشه کلید برقو نزنن به توصیه بابا گازی اول پنجره ها رو باز کن بعد گاز رو با حوله تر خارج بکن سریعتر

صهبا با غیض دمپایی اش را به سمت سامان پرت کرد و گفت: برو خونتون لت و پارت نکردم سامان جا خالی داد و دمپایی چند متر آن طرف تر میان درخت ها افتاد سامان با شیطنت داد زد: اینم که مثل تف رز یه وری بود! بعد در حالی که عقب عقب می رفت ادامه داد: راستی یه چیز دیگه اگه یه وقت تصمیم گرفتی از لباس خوابات یکی به رز بدی حواست باشه نیم متر از دور کمرش پنس بگیری.

حالا دیگه قربون آقا ما رفتیم. شب خوش.

این را گفت و به سمت خانه شان برگشت بعد در حالی که آرام آرام قدم برمی داشت صدای بلندی شروع به آواز خواندن کرد:

امشب در سر شوری دارم امشب در دل نوری دارم
باز امشب در اوج آسمانم بازی باشد با ستارگانم

صهبا با بدجنسی زیر لب زمزمه کرد: که امشب در سر شوری داری. ها. حالا نشونت می دم بعد لنگه دیگر دمپایی اش را از پا در آورد و به سمت سامان پرتاب کرد دمپایی با ضرب به پشت سامان اصابت کرد و صدای آخ اش به هوا رفت: الهی بری زیر هیجده چرخ صهبا الهی دفعه دیگه این دمپایارو تو مرده شور خونه از پات در آرن. سینه ی نازنینم سینه کفتری شد.

اتاق آیدا و صهبا اتاق بزرگی بود که پنجره اش رو به باغ باز می شدتخت صهبا لب پنجره و تخت آیدا سوی دیگر اتاق بود به پیشنهاد صهبا به کمک هم تخت آیدا را کنار تخت صهبا جلو کشیدیم و هر دو را به هم چسباندیمبعد آیدا تاپ و شلوارک نخی تمیزی برایم آورد و گفت: بگیر رز اینا رو تازه خریدم هنوز نپوشیدمشون.

خجالت زده دستش را عقب زدم و گفتم: اینا مال توست آیدا. من همین طور راحتم.

صهبا که مقابل میز آرایش نشسته بود و در موهایش برس می کشید گفت: بگیرشون رز. آدم تو شلوار جین راحت نیست.

آیدا لباس ها را در ب*غ*لم گذاشت و گفت: من و تو نداره رز. تعارف نکن. اصلا فکر کن من و صهبا خواهراتیم.

ما تو این خونه همه مثل خواهر و برادریم. با هم این حرفا رو نداریم.

-

راست می گه رزبگیر بپوش

لبخندی زدم و زیر لب تشکر کردم. صهبا از مقابل آینه بلند شد و در حالی که لباسش را عوض می کرد با لحن پر شیطنتی گفت: پس چرا استخاره می کنی. بکن بریز بابا من چشممو درویش می کنم.

آیدا در حالی که با پارچ آب از اتاق خارج می شد لبخندی به لب زد و گفت: من می رم آب بیارم.

صهبا شلوار راحتی را بالا کشید و گفت: پس چرا وایستادی؟ الان خاموش می کنما. خیلی خب بابا من چشممو می بندم. آ.آ. شروع کن.

لبخند به لب سرم را به پایین انداختم و مشغول عوض کردن لباسهایم شدم. صهبا نگاهم کرد و گفت: با اینا چه با مزه شدی. می خوای موهاتو بیافم؟

به رویش لبخند زدم: می تونی؟

استاد این کارم. یه دونه از موهاتم نمی کشم بیا بشین این جا.

مقابل میز آرایش نشستم صهبا از پشت سر موهایم را جمع کرد و گفت: کار خدا رو می بینی تو موهاش انگار طلاست. عمه موهاش مشکلی بود مگه نه؟ تصویر آیدا رو در آینه می دیدم پارچ آب را لب پنجره گذاشت و گفت: آره فکر می کنم.

در آینه به رویش لبخند زدم و گفتم: من عاشق موهای مامان بودم. موهای اون هم مثل موهای تو مشکلی بود.

صهبا بعد از چند لحظه سکوت پرسید: عمه چهطوری... منظورم اینه که چه اتفاقی برایش افتاد؟

لبخند محزونی به لب زد و گفتم: اون تصادف کرد. دوازده ساله که بودم اون تصادف کرد.

آیدا آرام زیر لب زمزمه کرد: خدا رحمتش کنه.

صهبا مکثی کرد و باز پرسید: پدرت چی؟

آیدا زیر لب اعتراض کرد: ا صهبا... ناراحت میشه.

سری تکان دادم و گفتم: طوری نیست ناراحت نمی شم.

بعد آه عمیقی کشیدم و گفتم: پدرم چند هفته پیش فوت کرد براثر بیماری قلبی.

آیدا به صهبا چشم غره رفت صهبا هم از پشت دستهایش را دور گردنم

انداخت و با ملایمت گونه ام را ب*و*سید!

- معذرت می خوام نمی خواستم ناراحتت کنم لبخند کم رنگی به رویش زدم

او هم موهای بافته شده ام را بالا گرفت و گفت: اینم یه گیس طلائی برای

گلابتون زیبا.

_ گلابتون؟!... یعنی چی؟

صهبا دستم را گرفت و در حالی که من را به سمت تخت خواب می کشید

جواب داد: یعنی دختری با گیس های

طلائی... آیدا جونم تا سر پایي چراغو خاموش کن.

آیدا موهایش را با کش سر پشت سرش جمع کرد آباژور کنار تخت را روشن

کرد و کلید برق را زد بعد کنار

ما آمد و روي تخت دراز کشيد لحظاتي بعد صهبا در جايش غلتي زد و
گفت: رز تو نامزد داري؟

آيدا باز غر زد: صهبا!

صهبا جواب داد: خوب بالآخره که چي. بايد در مورد همدیگه بیشتر بدونيم.
مکت کوتاهی کرد و ادامه داد: من و آيدا هيچ کدوم نامزد نداريم البته اگه نظر
آقا جون که مي گه آيدا با سهراب من

با سامان. اما هزار برات بگم همون جور که آيدا گفت همه با هم مثل خواهر
برادریم همه پیش هم تو همين خونه اون
قدر تو سر و مغز هم زدیم تا بالآخره بزرگ شدیم الأنم که مي بيني... مي دوني
هيچ وقت به هم ديگه به چشم اون جوري
نگاه نکردیم متوجه منظورم که ميشي؟ زير لب جواب دادم: آره.

صهبا ادامه داد: آيدا تا حالا کلي خواستگار داشته آخه مي دوني دانشجوئه. تو
دانشگاهم که هر کي به هر کي ميرسه اول
خواستگاري مي کنه بعد اسمشو مي پرسه.
آيدا به خنده افتاد و گفت: لوس نشو صهبا.

_ خوب باشه چون دوست دارم... از شوخي گذشته آيدا تا حالا خيلي
خواستگار داشته اما خوب فعلا داره دل دل مي کنه.

منم که امسال تازه پيش دانشگاهي ام. اصلا شما پيش دانشگاهي
دارين؟... خوب صبر کن برات بگم پيش دانشگاهي يعني

سال آخر دبيرستان. بعدش ميرم براي کنکور. اوف. اما من اگه يه خواستگار
خوب گيرم بياد عروسي مي کنم البته تا حالام

چند تا خواستگار خوب داشتم. ولی خوب هنوز به کم زوده اول آید بعد
من. آرشم که هنوز بچه است تازه بیست سالشه.
اونم دانشجوئه.

سامانم معلومه دیگه مجرد و البته من پیش بینی می کنم که با این خُل و چُل
بازی هاش تا ابد هم مجرد باقی می مونه بیست و سه
سال شه و همون طور که بهت گفته رشته اش زبان بوده تازه هم در سش تموم
شده نوبت ب سهراب رسیده بود نمی دانم چرا؟
اما دلم می خواست در مورد او بیشتر بگویم صهبا نفس عمیقی کشید و
گفت: و اما سهراب. شرایط اون به کم با بقیه فرق داره.
بی اراده پرسیدم: فرق داره؟!!

صهبا جواب داد: آره. می دونی اون قبلا به یار نامزد کرده.
باز با همان لحن مشتاق پرسیدم: نامزد داره.
_ نه نداره. داشت. منظورم اینه که نامزدي شون رو به هم زدن. یعنی دختره به هم
زد سهراب خیلی دوستش داشت اما دختره، دختر
خوبی نبود.

آیدا با لحن سرزنش باری گفت: صهبا!
_ مگه دروغ می گم. دختر خوبی نبود دیگه.
با لحن کنجکاو پرسیدم: یعنی چی دختر خوبی نبود مگه چه طوری بود؟
صهبا من منی کرد و گفت: خوب نبود دیگه اونجوری بود.
آیدا باز غرزد: صهبا.

– خوب مگه چیه. اصلا بزار تا واضح برات بگم رز. دختره خراب بود اما تا دلت بخواد خوشگل بود صهبا روي آرنجش بلند شده بود من هم تقریبا بلند شدم و به بالش تکیه دادم: خراب بود یعنی چی؟ صهبا غرزد: ای بابا خراب بود دیگه یعنی با یه نفر دیگه بود. – یعنی...

صهبا میان حرفم دوید و گفت: آره یعنی به سهراب خیانت کرد سهراب رو ول کرد و با اون یکی رفت خارج نفس عمیقی کشید و زیر لب ادامه داد: بیچاره سهراب.

صهبا شانیه ای بالا انداخت و گفت: هیچی دیگه. دختره که رفت سهرابم حسابی به هم ریخت کلا اخلاقش عوض شد می دونی یه مدت خیلی تو خودش بود حالا باز یه کم بهتر شده. نیست آیدا؟ آیدا جواب داد: آره. اما سهراب هیچ وقت دیگه اون سهراب سابق نشد. – راست میگه سهرابم مثل ما شرّ و شور بود اما حالا...

مکث کوتاهی کرد و ادامه داد: فکر کنم از همه زنا متنفر شده. جمله صهبا را در ذهنم مرور کردم (از همه زنها متنفر شده) از خودم پرسیدم: متنفر شده؟ با اینگه پر از جاذبه شرقی اش؟ چه حیفا!

با این فکر لبم را به دندان گزیدم چرا به یک چنین نتیجه ای رسیده بودم کاش می توانستم افکارم را متمرکز کنم اما بدبختانه نمی توانستم دریک حواس پرتی و آشفتگی غریبی غوطه ور بودم. صهبا همچنان صحبت می کرد. – آقا جون قبلا یه شرکت تجاری داشت که حالا بابام و عموکامران اداره اش می کنن پسرا هم کمک دستشونن. خصوصا سهراب. غیر از ساعتایی

که با گروه کار می‌کنه غالباً تو شرکته.

_گروه؟

_آره گروه. گروه فیلمبرداری... راستی اینا رو هنوز برات نگفتم. سهراب تو

دانشگاه رشته فیلمبرداری خونده. البته همه مخالف بودن ولی خوب خوند.

حالا با یکی از دوستاش که خواننده است دارن کلیپ می‌سازن. البته من و

آیدا هم قراره تو کلیپاش بازی کنیم قصه اش تو یه کلاس درس اتفاق می‌افته به

قول سامان سیاهی لشکر زیاد می‌خواد. اما این سامان ناجنس خودش قراره

نقش اول بازی کنه نمی‌دونم تو این خرخاکی چی دیدن که...

آیدا میان خنده غرزد: صهها!

_خیلی خوب بابا. منظورم همون زیر خاکی بود.

بعد مکث کوتاهی کرد و گفت: حالا دیگه نوبت توئه. نگفتی بالأخره نامزد

داری. نداری.

لبخندی زدم برای لحظاتی کوتاه به یاد راب افتادم. راب پسر خوبی بود اما من

هنوز فرصت نکرده بودم در مورد پیشنهاد ازدواجش فکر کنم بنابراین سرم را

تکان

دادم و گفتم: نه ندارم.

_ولی سهراب می‌گفت آگه بخوای بمونی حتما باید با یه مرد ایرانی ازدواج

کنی.

آیدا گفت: نه صهها حتما که نه. اون گفت آگه این کارو بکنه راحت تر می‌تونه

اقامت دائم بگیره.

_ خوب همون به نظر تو دايي نيما چطوره؟... يک کم سنش بالاست. نيست

آيدا؟

بعد بدون اينکه منتظر جواب آيدا بماند پرسيد: اصلا تو چند سالته رز؟

در جوابش گفتم: کريسمس امسال ميشم بيست و سه.

_ تو کريسمس به دنيا او مدي؟ چه جالب! صبرکن بينم يعني چند روز ديگه

تولدته.

_ بله اگر اشتباه نکنم هفت يا هشت روز ديگه.

_ ا. خوب پس جلو جلو تولدت مبارک.

_ ممنون.

صهبا نفسي تازه کرد تا حرفي بزند اما آيدا روي تخت غلطي زد و در حالي که

آبازور کنار تخت را خاموش مي کرد گفت: نه ديگه صهبا بقيه اش باشه براي

بعد. الان

دير وقته ديگه بايد بخوابيم.

صهبا چون کودي ناراضي خودش را روي تخت رها کرد و زير لب غر

زد: خيلي خوب بابا مي خوابيم. شب به خير. جواب شب به خير صهبا را دادم و

با وجودي که

بعد از ظهر يکي دو ساعت خوابيده بودم اما خيلي طول نکشيد که من هم

خوابم برد اما تا لحظه آخر ذهنم از فکر سهراب پر بود (از همه زنها متنفره؟!))

و بعد سکوت کرد اما من دلم مي خواست بيشر بدانم با لحن مرددي

پرسيدم: بعد چي شد؟

صبح وقتي از خواب بيدار شدم از آيدا و صهبا خبري نبود از تاريخ روشن اتاق
حدس زدم كه
بايد صبح زود باشد اما وقتي نگاهي روي ساعت انداختم خواب از چشم
هايم پريد ساعت نزديك ده
صبح بود از تخت پايين آمدم و خودم را به لب پنجره رساندم آسمان تاريخ و
گرفته بود و باران نم نم
مي باريد اما هنوز سطح زمين كاملا خيس نشده بود لاي پنجره را كمی باز
كردم عطر خوش خاك
نم خورده به صورتم خورد و من با نفس عميقي مشتاقانه آن را به سينه كشيدم
چه عطر م*س*ت كننده اي!
عاشقش بودم پنجره را تا آخر باز كردم و روي درگاهش نشستم هوا سوز ديشب
را نداشت اما با اين
حال سرمایش هنوز موهاي تن آدم را سيخ مي كرد بازو هايم را درب*غ*ل
گرفتم و به منظره باران خورده
باغ چشم دوختم شاخه هاي ل*خ*ت درختان از خيس باران برق مي زد
صداي قارقار كلاغي نگاهم را به
سمت آسمان كشاند كلاغي از نوک درخت پر زد با نگاهم او را تا روي سقف
نارنجي رنگ آلاچيق نزديك ساختمان
دنبال كردم بعد نگاهم ناخواسته روي ساختمان سنگي بزرگ كشيده شد
ساختماني كه نوع معماري اش

شبيهه قصرهاي بریتانیا بود فقط گر آن مه سفید کمی غلیظ تر می شد و فقط کمی از پائین و کمی هم از نوک مناره هایش پیدا بود دقیقا شبیه فیلم های افسانه ای قدیمی می شد داخل این قصر مه آلود مردی با قلب سنگی زندگی می کرد

مردی مخوف و قصی القلب که دلش می خواست نوه اش را با نثار آردنگی بیرون بیاورد کلاغ باز با صدای قار قار خوشایندی از روی آلاچیق بلند شد و من از تجسم افکارم به خنده افتادم چشم هایم را به روی هم گذاشتم صدای کلاغ در لابه لای درختان بلند باغ می پیچید و در سکوت عمیق آن خانه بزرگ انعکاسی خیالی به خود می گرفت

صدای در اتاق نگاهم را به سمت خود کشاند صهبا آرام سرش را از لای در داخل اتاق کرد با دیدنم لبخندی زد و گفت: | بیداری؟

من هم به رویش لبخند زدم و گفتم: چرا نمیای تو؟

صهبا هیجان زده به داخل اتاق خزید و گفت: می خواستم ببینم اگه بیدار شدی برات صبحونه بیارم.

مقابلم ایستاد و نگاهی به بیرون انداخت: می بینی شانسو؟ داره بارون میاد حالا یعنی می خواستیم بریم بیرون.

به رویش لبخند زدم: هوا خیلی قشنگه.

صهبا متعجب تکرار کرد: قشنگه؟! آدم از غصه دق مرگ میشه.

بعد نگاهی به من انداخت و گفت: تو سردت نیست؟ نگاه کن پوستت از سرما
دون دون شده لبخندی زدم و گفتم: تو چرا
مدرسه نرفتی؟ تعطیله؟

— تعطیل؟! نه بابا آگه از آسمون سنگم بیاره ما بیچاره ها باید بریم مدرسه. من
خودم امروز جیم زدم.

— جیم زدی؟

آره دیگه یعنی خودم به خودم مرخصی دادم یعنی دکتروم داده نه اینکه سرما
خوردم واسه خاطر همون.

متعجب نگاهش کردم و گفتم: مگه تو سرما خوردی؟

صهبا شانه ای بالا انداخت و گفت: نه بابا یعنی می دونی مامانم یه دوست
دکتر داره که هر وقت من از مدرسه جیم

میزنم یه برگه مرخصی الکی برام می نویسه منم می برم مدرسه تا غیبتم موجه
بشه هنوز متعجب نگاهش می کردم که

گفت: می رم برات صبحانه بیارم.

نزدیک در که رسید صدایش زدم و با لحن مرددی پرسیدم: صهبا... پدر بزرگ
برگشته؟

— پدر بزرگ؟ نه هنوز. ولی دیگه باید پیداشون بشه.

این را گفت و از اتاق خارج شد بعد از رفتن او من هم لباس هایم را عوض
کردم و موهایم را شانه زدم وقتی صهبا برگشت

من كاملا آماده بودم او سيني صبحانه را لب تخت گذاشت و گفت: خبر... خبر
بابا و عمو و آقا جون او مدن خونه.

به شنیدن حرفش انگار چيزي درونم فرو ريخت قلبم به تپش افتاد مقابل صهبا
لب تخت نشستم و گفتم: كي او مدن؟

_ همين چند دقيقه پيش. صبحونتو بخور تا بريم.

با لحن مضطربي پرسيدم: كجا؟

_ خونه آقا جون ديگه. همه اون طرفن.

هول شده بودم مي ترسيدم بي اختيار اسم سامان روي زبانه آمد انگار حضور
او در كنارم به من احساس امنيت مي داد: سامان

كجاست؟

_ سامان؟!

_ ميشه سامان را صدا بزني بياد اينجا؟

صهبا لحظه اي نگاهم كرد بعد سرش را به نشانه موافقت تكان داد و از لب
تخت بلند شد: پس تا من صداش مي زنم تو هم صبحونتو
بخور. قهوه ات سرد مي شه.

بلخندي به رويش زد و او از اتاق بيرون رفت نمي توانستم چيزي بخورم اصلا
چيزي از گلويم پائين نمي رفت از تمام صبحانه مفصلي

كه صهبا براي من آورده بود فقط به زور كمی از قهوه ام را خوردم بار ديگر به سمت
پنجره رفتم و به خانه پدر بزرگ چشم دوختم چند لحظه

بعد سامان را ديدم كه از ساختمان بزرگ بيرون آمد و در حالي كه كاپشن اش
را تا روي سرش بالا كشيده بود به سمت خانه دايمي كاوه دويد

باران شدت گرفته بود و رعد و برق می زد برقی زد و اتاق روشن شد نگاهم را به سمت آسمان دوختم تاریک تاریک بود انگار ابرها تا بالای درخت ها پائین آمده بودند دیگر از صدای قار قار آن کلاغ شاکي هم خبری نبود حتما سایبانی برای خودش دست و پا کرده بود صدای در نگاهم را از منظره زیبای باران گرفت و به سمت خود کشاند سامان درحالی که کاپشن اش هنوز روی سرش بود وارد اتاق شد و گفت: جونم!

— چي؟

— پیچ پیچی. از لب پنجره بیا اینور رعد و برق میزنه پَر پَرِت می کنه.

با لحن مضطربی گفتم: سامان من...

کاپشن اش را روی شانه هایش انداخت و گفت: باز چي شده؟

— می ترسم سامان.

— از آسمون قُرنبه؟!

لبخند نصفه نیمه ای به رویش زدم و نگاه در مانده ام را در نگاهش دوختم

سامان لب پنجره مقابلم ایستاد و با لحن پر مهر و دل جویانه ای پرسید: باز

چي شده رز؟

نگاهم را در نگاهش دوختم و گفتم: قدرت روبه رو شدن با پدر بزرگ را ندارم

سامان.

سامان لحظه ای خیره نگاهم کرد بعد با لحن قوی و تأثیرگذاری گفت: تو

قدرتشو داری رز. خودتم اینو می دونی. اصلا برای همین کار اینجا

اومدی. مگه نه؟

آره ولي...

_همه ما در کنار تيم رز تو تنها نيستي. پدر با اون صحبت کرده... رز اون واقعا منتظره تو رو ببينه. راحت ميشه اين رو از نگاهش خوند.

دستم را به سمتش گرفتم و گفتم: پس لطفا منو تنها نزار.

سامان در حركتي سريع آستين لبايم را چنگ زد و گفت: مگر اينكه مرگ ما رواز هم جدا كنه. خوبه اين جورى؟

بعد در حالي كه تقريبا من را به دنبال خودش مي كشانند ادامه داد: حالا ديگه راه بيغت بريم كه جمله اش زيادي رمانتيك بود مي ترسم از راه به درمون كنه. وقتي وارد حياط شديد كاپشن اش را بالاي سرش گرفت و گفت: بيا اين زير تا نچايندي.

موهاي جلوي سرش نم دار و سنگين شده بود و چشم هایش در پشت آن تارهاي مشكي رنگ مي درخشيد چقدر زيبا شده بود

نگاه شوخ و خيره اش مثل نگاه

سهراب آدم را دستپاچه مي كرد لبخندي به رويش زدم و در سكوت به او پيوستم تازه به مسير منتهي به خانه پدر بزرگ پيچيده بوديم كه آسمان با صداي ترسناكي

غرید و هر دويمان را از جا پراند سامان كاپشن اش را بالاي سرمان جلوتر كشيد و گفت: تو رو نمي دونم ساقی جون اما من كه دست به آب لازم

شدم. بدو بدو

كه اوضام خرابه.

معنای حرفش را نفهمیدم اما همپای او تا جلوی در ساختمان دویدم به نفس
نفس افتاده بودم مقابل در که رسیدیم. ایستادم و دستم را روی قلبم گذاشتم
قلبم مضطربانه

می تپید و خونی بی حس کننده را در رگ هایم می ریخت. سامان با دست در
ساختمان را به جلو هل داد و با اشاره سر از من خواست که وارد شوم اما انگار
به

پاهایم وزنه ای سنگین زنجیر شده بود چشم هایم را بستم و نفس عمیقی
کشیدم سامان با فشار دست به جلو هل ام داد و گفت: یا... تَحْرَكْ اَنَا بَعْثِي
الشَّقِي.

و من بالاخره قدم به داخل آن خانه گذاشتم در حالی که به شدت دلم می
خواست وقتی بار دیگر چشم هایم را باز می کنم همه چیز تمام شده باشد
وقتی هوای گرم و

مطبوع خانه به صورتم خورد چشم هایم را گشودم اما همه چیز تازه داشت
شروع می شد. یک شروع غیر منتظره! یک شروع عجیب!

کاترین عزیز سلام. من الان در اتاق مادرم هستم باورت می شود نمی دانم آیا
همه اینها را در

خواب می بینم یا اینکه نه. واقعا بیدارم اینجا همه چیز بوی مادر را میدهد. همه
چیز حتی گل‌های

رنگ پریده کاغذهای دیواری اش. آه کاترین از من نخواه که اینجا را برایت
توصیف کنم چرا که اشک

چشمانم هنوز این اجازه را به من نداده که سیر تماشايش کنم فقط مي دانم که اينجا همان اتاقي است که

من در لحظه ورودم به این خانه مادر را ايستاده در تراس اش ديدم آه کاترين باورت مي شود. مامي من اينجا

بوده. تمام روزهاي دختر بچه گي اش را اينجا گذرانده آنجا روي آن تخت خوابيده و شايد مثل الان من بارها

پشت این ميز چوبي کنده کاري شده نشسته. کتي عزيزم الان که این نامه را براي مي نويسم قلبم لبريز

از آرامش است. کتي خوبم سال هاي زيادي بود که این قدر آرام و رها نبودم درست از روزي که مادر

براي سر و سامان دادن به پروژه کاري اش رفت و بعد رفتنش هميشگي شد. حس مي کنم بار ديگر به آغوش

مادر برگشته ام با تک تک سلول هاي تنم حضورش را حس مي کنم فکر مي کنم بايد به خاطر داشتن این حس ناب از

پدربزرگ ممنون باشم شايد بودن در این حريم ارز شمند بهترين هديه اي بود که او مي توانست به من ببخشد نمي دانم

مي توانم او را دوست داشته باشم يا نه. آن موجود پرابهت و مغرور را. آه خدای من! کتي نمي تواني باور کني هنوز

هم وقتي به ياد آن صحنه مي افتم قلبم از جا کنده مي شود وقتي نگاهم کرد... نه حقيقتا تا به امروز هيچ موجود زنده اي را در این حال نديده بودم. کاترين مردمک هايش به طرز وحشتناکي گشاد شد

و رنگ چهره اش طوري پريد که من نزد یک بود همانجا از ترس زانو بزنم
مطمئن بودم که او مرده. يعني هر کس ديگري هم
او را در آن حال مي ديد در زنده بودنش به شک مي افتاد درست همان طور که
دايي کاوه و بقيه به وحشت افتادند اما او در
کمال ناباوري دستش را به سمت من گرفت و لب هایش را تکان داد او از من
خواست به سمتش بروم و من نمي دانم چطور
اين توان را پيدا کردم که اين کار را بکنم اما هنوز پوست سرد و عرق کرده اش
را به خاطر دارم آه کتي چقدر باور اين چيزها
براي من سخت بود او پيشاني ام را ب* و* سيد و لحظه اي در چشم هاي من خيره
ماند آنچه در عمق چشمانش بود پشت من را لرزاند. اشک بود
کتي. اشک بود. نمي دانم چرا اما تمام باورهاي من، تمام تجسم ها و تصورهائي من
اين خانواده با آنچه هست و مي بينم به هم ريخته.
پدربزرگ مردی که انتظار داشتم او را تکیه داده بر اریکه سلطنت بينم موجود
زجر کشيده اي به نظر مي رسد که نشسته به روي
صندلي چرخ دارش از سهراب ميخواهد او را از اتاق بيرون ببرد اما با وجود
ناتواني و وابستگي اش به طرز شگفت انگيزي
پرابهت و مغرور است او به سرعت چهره اش را در پس ماسکي پُر از قدرت و
اقتدار پنهان کرد. اما چه فايده کتي من برق
اشک را در پس نگاه بي حالتش ديدم من ديدم و حالا نمي توانم تصميم
بگيرم. آيا به راستي مي شود او را بخشيد؟...

باد در منتهی به تراس را به یکباره باز کرد و لبه های پرده حریر کرم رنگ را در
هوا روی هم لغزاند خودکار را لای دفتر سر رسیدم
گذاشتم و از پشت میز بلند شدم در را بستم و به چهار چوبش تکیه دادم بیرون
هوا تاریک بود و هنوز هم باران می بارید باد دانه های درشت
باران را با صدایی شبیه تلنگری آرام به شیشه می پاشید و سکوت محزون و
غریب اتاق را می شکست سرم را به چهارچوب در تکیه دادم
و کف دستم را روی شیشه سرد چسباندم تمام حوادث چند روز گذشته مدام
در ذهنم می چرخید از لحظه ورودم به ایران تا همان لحظه که در
اتاق مادرم بودم هیچ چیز آن طور که فکر می کردم پیش نرفته بود و حالا ذهنم
از چراهای بی جواب انباشته بود چراهایی که لحظه ای
آرام نمی گذاشتند نگاهی روی ساعت دستم انداختم شب از نیمه گذشته بود
چند ساعت قبل بود که شام را در خانه پدر بزرگ و بدون حضور او خوردیم
بعد هم توران خدمتکار مخصوص پدر بزرگ از طرف او پیغام آورد که من می
توانم از اتاق مادرم استفاده کنم از دیوار کنده شدم و بانگ
مشتاقم گوشه گوشه اتاق را از نظر گذراندم اتاق بزرگی نبود اما بسیار زیبا و با
سلیقه چیده شده بود سرویس خواب میز مطالعه، کمد لباس و قفسه
کتابخانه همه از چوب و به طرز زیبایی کنده کاری شده بود داخل قفسه ها از
کتاب های قطور با جلد های چرمی رنگ پریده پر بود و روی میز یک چراغ
مطالعه
قدیمی دیده می شد که به نظر می رسید لامپ اش سوخته باشد در سوی دیگر
میز یک خمره کوچک سفالی قرار داشت که از آن به عنوان گلدان

استفاده شده بود و داخلش یک شاخه گل آفتابگردان مصنوعی دیده می شد
قبلاً کشویی میز را امتحان کرده بودم قفل بود اما در کمد لباس به راحتی باز
شد گیره های خالی لباس از چوبه بالایی آویزان بودند و کف کمد هم با یک
روزنامه زرد شده قدیمی پوشیده شده بود کمد را بار دیگر بستم و به سمت
قفسه کتابها رفتم همه چیز مرتب و تمیز بود اما ردپای گذر زمان بیست و چند
ساله را راحت می شد همه جا لمس کرد کتابی را که پشت جلدش نوشته شده
بود ((دیوان حافظ)) از لابه لای کتاب ها بیرون کشیدم مادر در خانه خودمان
هم یک جلد از این کتاب ها داشت بارها دیده بودم که به پایا می گفت نیت
کن بعد

چشم هایش را می بست و آرام لای کتاب را می گشود و برایش شعر می خواند
چقدر صدایش در آن لحظات پرشور و دلنشین می شد بازنده شدن دوباره
خاطره مادر بی اختیار لبخند زدم و به یاد آن روزها من هم چشم هایم را بستم
و آرام لای کتاب را گشودم. وقتی یک بار دیگر چشم هایم را باز کردم از
دیدن کلید زرد رنگ کوچکی که لای کتاب بود جا خوردم آرام و با احتیاط آن
را برداشتم و لحظه ای خیره نگاهش کردم بعد بدون اینکه حتی لحظه ای فکر
کنم

کتاب را روی میز گذاشتم و بی اختیار به سمت کشویی بسته میز خم شدم. نمی
دانم چرا. اما فقط یک حس درونی بود وقتی کلید را در قفل میز چرخاندم دستم
از حرکت

ایستاد تازه مغزم به کار افتاده بود که چرا؟ چرا کشوی میز برخلاف کمد ها قفل بود؟ چرا کلیدش را آنجا لابه لای کتاب ها مخفی کرده بودند؟ بی اختیار به روی صندلی پشت میز نشستم. از ذهنم گذشت (چی ممکنه توش باشه؟)

هیجانزده لبهایم را روی هم فشردم کنجکاو دانستن بودم دستم پیش رفت و کشوی میز را بیرون

کشیدم از دیدن جعبه مقوایی کفش بی اختیار زیر لب زمزمه کردم: کفش؟! اما چند لحظه بعد دست هایم باز بی اراده به سمت جعبه کشیده شد در جعبه را برداشتم همان طور

که حدس زده بودم داخل جعبه کفشی نبود بلکه دستمال نقش دار تقریبا بزرگی بود که از چهار طرف

روی هم تا شده بود لبه دستمال را آرام کنار زدم با دیدن آنچه داخل اش پیچیده شده بود انگشتانم سرعت

بیشتری به خود گرفت دستمال را که از چهار طرف باز کردم دست هایم از حرکت ایستاد و نگاهم

روی دسته موی سیاه رنگی که داخل اش پیچیده شده بود خیره ماند در این که آن ها موهای مادرم بود

شکی نداشتم اما...

با نوک انگشتانم لمسشان کردم باز ذهنم پراز سوال شد. چه دلیلی داشت که مادر موهایش را این طوری

لای آن دستمال پنهان کند؟ آیا به زور موهایش را کوتاه کرده بودند؟

بار دیگر دستمال را بستم و در جعبه را سر جایش گذاشتم گیج شده بودم دلم
می خواست همه چیز را در
مورد گذشته مادر بدانم اما نمی دانستم که چطور و از کجا باید شروع کنم بار
دیگر کشوی میز را قفل کردم
و کلید را بیرون کشیدم دیوان حافظ را از روی میز برداشتم و کلید را بار دیگر
سر جایش گذاشتم بالای همان
صفحه دو بیتی از یک غزل که با ماژیک فوسفوری هایلایت شده بود توجه ام را
جلب کرد زیر لب زمزمه کردم:
من حاصل عمر خود ندارم جز غم در عشق ز نیک و بد ندارم جز غم
یک همدم با وفا ندارم جز درد یک مونس ناامزد ندارم جز غم
جای قطره اشک مادر که پائین صفحه را چروک کرده بود دلم را به درد آورد آرام
کتاب را بستم و از پشت میز بلند
شدم اشدت یأس و درماندگی احساس خفگی می کردم چراغ را خاموش
کردم و روی تخت دراز کشیدم صدای مادر را
می شنیدم محزون و بغض آلود: من حاصل عمر خود ندارم جز غم.
بغض راه گلویم را فشرده پتوی تا شده ای را که توران برآیم آورده بود در میان
دست هایم فشردم و صدای گریه
غمالودم را در گلو خفه کردم آن قدر چون کودکی گم شده در تمنای دوباره
داشتن مادر اشک ریختم که عاقبت خوابم برد.

صبح وقتي از خواب بيدار شدم كمی جسورتر از گريه هاي بي صدای شب قبل
ام تصميم گرفتم هر طور شده جواب
سوال هايم را از پدر بزرگ بگيرم. با اين تصميم از جا بلند شدم و کنار در منتهي
به تراس ايستادم. باران نمی باريد اما
آسمان همچنان ابري بود و باد نرمي مي وزيد در را که باز کردم باد موهايم را
به عقب زد و آویز کريستالي بالاي در
با جرينگ جرينگ خوش آهنگي به چرخش در آمد قدم به داخل تراس
گذاشتم و به نرده جلويي تکیه دادم منظره باغ از آن بالا
زيبا بود و من بدون توجه به سرما و سوز بادي که مي وزيد محو تماشايش شده
بودم اما صدای فرايد صهبا نگاهم را به سمت
خود کشاند: صبح به خير.

کنار حوض وسط باغ ايستاده بود مانند و مقنعه مشکي تن اش بود برايش
دست تکان دادم او کوله پشتي اش را با حرکتی پرش مانند
کمی بالا کشيد و گفت: دارم مي رم مدرسه. اما تک زنگم زود ميام خونه.
باز دستي برايش تکان دادم و گفتم: موفق باشي.
صهبا هم دستش را به نشانه خدا حافظي تکان داد و گفت: آيد ادم در منظره اون
دانشگاهش تا بعد از ظهر طول مي کشه. فعلا کاري با
من نداري.

_ نه خدا حافظ.

بعد از رفتن او بار ديگر به اتاق برگشتم ساعت هفت صبح بود مقابل آينه ميز
آرايش نگاهي به خودم انداختم چهره ام رنگ پريده و خسته

به نظر مي رسيد شايد اگر دوش مي گرفتم حالم كمی بهتر مي شد اما چمدان و تمام وسايلم در خانه دايي كامران جا مانده بود از اتاق بيرون آمدم و نگاهی به اطرافم انداختم در تمام اتاق ها به سالن بزرگي بازمي شد که برخلاف سالن طبقه پايين به یک تراس بزرگ و دلپاز ختم مي شد در کنار اتاق مادر اتاق ديگري هم بود و دو اتاق ديگر هم در قرينه اين دو اتاق آن سوي ديگر تراس اصلي وجود داشت. اما خود پدر بزرگ در يکي از اتاق هاي طبقه پايين بود مشغول تما شاي يکي از تابلو هاي نقاشي نصب شده به ديوار بودم که صدای توران نگاهم را متوجه خود کرد به سمتش که چرخيدم حوله به دست بالاي پله ها ايستاده بود: بيدار شدين خانم جان؟

توران زن ميانسالي بود که پوستي سبزه داشت و موهاي سرش را از وسط باز کرده و محکم پشت سرش جمع کرده بود لبخند کم رنگي به رويش زدم و سلام کردم او هم باخوشرويي جواب سلامم را داد و گفت: براتون حوله تمیز آوردم آگه خواستين دوش بگيرين همه چيز داخل حمام هست.

_ متشکرم... ببخشيد حمام کجاست؟

_ حمام؟ همين جاست. اين طبقه واسه خودش حمام جدا داره بيان تا نشونتون بدم.

بعد از اینکه حمام را نشانم داد مقابلم ايستاد و گفت: پدر بزرگتون صبحونه رو تو اتاقشون مي خورن شما هم وقتي کارتون تموم شد صدام بزيند تا براتون

صبحونه بیارم.

بعد حوله را به دستم داد و گفت: اینم حوله. آگه احيانا چیزی لازم داشتن زنگ داخل حمام رو فشار بدین از او تشکر کردم و بعد از رفتنش به داخل حمام سرک کشیدم همه چیز مرتب و آماده بود بنابراین وان را از آب داغ پر کردم و داخل آن خزیدم گرمای مطبوع آب خستگی و کسالت را از وجودم گرفتم از حمام که بیرون آمدم احساس بهتری داشتم به اتاقم رفتم و مقابل آینه آرام آرام موهایم را خشک کردم بعد آنها را برس کشیدم و لباس هایم را مرتب کردم بعد هم به جای اینکه توران را برای آوردن صبحونه صدا بزنم تصمیم گرفتم خودم سری به طبقه پایین بزنم ساعت کمی از نه گذشته بود که از اتاقم خارج شدم

بالای پله ها که ایستادم صدای خنده های سامان را از طبقه پایین شنیدم باز حس حضور او اعتماد به نفسم را بالا برد و من با شهامت بیشتری از پله ها پایین آمدم اما با این حال باز به روی آخرین پله که رسیدم زانوهایم از درون می لرزید دستم را به نرده چوبی گرفتم و با صدای آرامی سلام کردم. نگاه پدر بزرگ به سمت من چرخید و من بی اراده لبم را گاز گرفتم از زیر چشم نگاهی به سمت سامان که

روی صندلی چرخ دار پدر بزرگ نشسته بود انداختم او برویم لبخند زد و سرش را به نشانه سلام تکان داد بعد نگاهم به سمت پدر بزرگ که به روی یک مبل راحتی کنار شومینه نشسته بود چرخید او با دیدنم فوجان چای اش را

از روی زمین برداشت و در حالی که با قاشق چای اش را به هم می زد زیر لب جواب سلامم را داد من هنوز همانجا ایستاده بودم و نگاهش می کردم که گفت: چرا ایستادی؟ بیا بشین. نگاهی به سمت سامان انداختم او هم با اشاره سر من را به داخل شدن تشویق میکرد وقتی نگاه منتظر پدر بزرگ بار دیگر به رویم دوخته شد نفس عمیقی کشیدم و به سمت او حرکت کردم مقابلش که رسیدم بدون اینکه نگاهم کند با لحن خشک و دستورمانندی گفت: بشین. و من چون ربای کنترل شده درون مبل فرورفتم پدر بزرگ در سکوت مشغول نوشیدن چای اش شد و من با نگاه های دزدانه ام حرکات او را زیر نظر گرفتم نسبت به روز قبلی که او را دیده بودم جوانتر به نظر می رسید موهایش یک دست سفید بود اما پوست روشن اش شاداب به نظر می رسید و روی گونه ها و بالای پیشانی اش در زیر نور آتش شومینه می درخشید یک ربدوشامبر کشمیر زرشکی رنگ تن اش بود و یک جفت دمپایی راحتی از همان جنس به پا داشت شاید روز قبل به خاطر اضطراب شدیدم بود که او را آن طور زجر کشیده و پیر دیده بودم هنوز محو تماشایش بودم که نگاهش را بالا گرفت و با نگاه خیره اش غافلگیرم کرد چقدر نگاهش پرجذبه بود عضلات شکم ام به یکباره منقبض شد و

من باعجمله نگاهم را از نگاه خیره اش دزدیدم در زیر نگاهش معذب و دستپاچه بودم باوجودی که نگاهم روی ر*ق*ص شعله های آتش خیره مانده بود اما سنگینی نگاه خیره اش را حس می کردم کف دست هایم عرق کرده بود و زیر شکمم از شدت درد داشت منفجر می شد کاش می توانستم از زیر آن نگاه نفس گیر بگریزم اما انگار با نخ و سوزن من را به مبل دوخته بودند و پاهایم به شکلی مادرزاد افلیج بود حرارت آتش شومینه یک سمت گردنم را به سوزش انداخته بود و پشتم از شدت گرما و عرق سوزن سوزن می شد در آن لحظه باتمام وجود همراهی سامان را می خواستم (سامان... سامان خواهش می کنم یه کاری بکن. یه چیز بگو.)

اما سامان برخلاف تمام بیست و سه سال سپری شده عمرش در آن لحظه لال مونی گرفته بود از زیر چشم معترضانه نگاهش کردم و او لبخند به لب شانۀ هایش را بالا کشید و گردش را کج کرد هنوز حواسم متوجه او بود که پدر بزرگ سینه ای صاف کرد و گفت: از اتفاق راضی بودی؟

نگاهش کردم اما او نگاهم نمی کرد فنجانش را روی میز گذاشت و عصای چوبی زیبایش را در دست گرفت در آن لحظه تمام توجه من به درد زیر شکمم بود کم کم داشت نفسم را بند می آورد وقتی نگاه پدر بزرگ باز به رویم دوخته شد با لحن دستپاچه ای جواب دادم: بله.

پدر بزرگ لحظه ای خیره نگاهم کرد از ذهنم گذشت (خدایا، آپانندیس؟!))
قطره ای عرق از کنار شقیقه ام به پایین سر خورد و پدر بزرگ بالاخره جهت
نگاهش را تغییر داد: چند سالته؟

با خودم فکر کردم (این درد لعنتی... خدای من نه. آپانندیس که دو سال پیش
بود))

لبم را گاز گرفتم و بانفسی بریده جواب دادم: بیست و سه... سال.
پدر بزرگ لحظه ای در سکوت به فنجان روی میز خیره ماند بعد با لحن گرفته
ای زیر لب زمزمه کرد: مادرت... نگاه آشفته و

بی قرارم به لب هایش دوخته شد ولی او بقیه حرفش را خورد و به سمت
شومینه رفت یک دستش را به برجستگی بالای شومینه گرفت

و برای لحظاتی طولانی در سکوت به شعله های آتش خیره ماند بعد به یکباره
به سمت من چرخید و بی مقدمه پرسید: چرا اومدی اینجا؟

درد طاقتم را برید بی اختیار دستم را روی شکم گذاشتم و به جلو خم
شدم: آئی...

سامان آن قدر سریع از جایش پرید که صندلی چرخ دار پدر بزرگ واژگون شد
و چرخش در هوا شروع به چرخیدن کرد: زهره اش ترکید.

کنار پاهایم روی زمین نشست و گفت: چي شد رز؟ چت شد یه دفعه؟
تمام بدنم خیس عرق شده بود با لحن بریده بریده ای جواب دادم: چیزیم

نیست. حالم خوبه.

سامان رو به پدربزرگ کرد و گفت: اگه فقط یه نگاه اون جورى به من مې انداختین درد زایمان مې گرفتم چه برسه به این طفل معصوم که...
توران!... توران خانم!

این را گفت و بای بلند کردنم دستش را به زیر بازویم انداخت دستم را روی دستش گذاشتم و گفتم: فکر مې کنم قولنج... حتما سرما خوردم.
توران وارد سالن شد و با دیدنم سراسیمه به سمتمان آمد: خدا مرگم بده خانم جان. چي شده؟

صدای پدربزرگ را شنیدم که گفت: به سامان کمک کن. بیریش تو اتاقش.
توران خانم در حالی که از بازوی دیگرم مې گرفت جواب داد: چشم آقا.
به کمک آنها از جا بلند شدم و به سمت طبقه بالا حرکت کردیم هنوز به پای پله ها نرسیده بودیم که پدربزرگ صدا زد: سامان!
سامان دلخور نگاهش کرد پدربزرگ در نهایت خونسردی بار دیگر روی مبل نشست فنجان چای اش را به دست گرفت و گفت: اگه بهتر نشد زنگ بزن به دکتر جواهری.

سامان حرفی نزد فقط بازوی من را محکمتر فشرد و بعد از پله ها بالا رفتیم بالای پله که رسیدیم حالم کمی بهتر شده بود تا به اتاقم برسیم دیگر از آن درد وحشتناک خبری نبود سامان با احتیاط من را لب تخت نشانده و گفت: یه کم دراز بکش... توران خانم لطفا یه پتوی دیگه بیار.
توران بلافاصله از اتاق بیرون رفت و سامان پتو را کنار زد تا من روی تخت دراز بکشم نگاهش کردم و گفتم: من حالم خوبه سامان.
_باشه تو فعلا برو زیر پتو.

_سامان من خوبم.

سامان نامطمئن نگاهم کرد لبخندی به رویش زدم و گفتم: خوبِ خوبِ نمی
دونم یک دفعه چي شد؟ اما الان خوبم.

_مطمئن؟

_آره.

توران با یک پتوي تا شده برگشت سامان رو به او کرد و گفت: ديگه احتياجي
نیست توران خانم مي توني ببريش.

تران خانم نگاه دقیقي به صورتم انداخت و گفت: مثل اینکه خدارو شکر بهتر
شدین خانم جان. رنگ و روتون یه کم جا اومده. الان براتون یه لیوان

شیر داغ مي یارم. به رویش لبخند زدم او هم لبخند به لب از اتاق خارج شد
بعد از رفتنش نگاهم را به سمت سامان چرخاندم پایین تخت دست به سینه
ایستاده بود و نگاهم

مي کرد دسته اي از موهايم را پشت گوش زدم و گفتم: چيه؟ سامان دست
هایش را در جیب های شلوارش فرو کرد و گفت: هيچي...

چمدون تو آوردم پایین مي رم بيارمش اين را گفت و با گام هايي بلند از اتاق
خارج شد وقتي که رفت بي اختيار به ياد جمله پدر بزرگ افتادم (چرا اومدي

اینجا؟)) از تجسم نگاهش پشتم لرزید او من را نمی خواست. همان طو که
مادرم را نخواست بود به یکباره از تکبر او و از ضعف خودم احساس تنفر

کردم کاش مي توانستم با قدرت مقابله بایستم و تمام نفرتم را بر سرش فریاد
بزنم کاش مي توانستم بگویم که همیشه از او بیزار بوده ام و حالا بیشتر از

همیشه. خدایا کاش می توانستم انتقام تمام آن اشک های بی صدا و دلتنگی های غریبانه مادرم را از او بگیرم بدون اینکه زانوهایم مثل پلاستیک حرارت دیده دولا

شود و شکمم از درد منفجر شود و چشم هایم به جای یکی ده تا ببیند. آرنج هایم را روی زانوهایم گذاشتم و سرم را میان دست هایم گرفتم بغض راه گلویم را

بسته بود از بی جربزه گی خودم حالم داشت به هم می خورد اشکم بی اختیار روی گونه هایم جاری شد لبم را به دندان گزیدم و با خودم زمزمه کردم (آره مثل یه توله سگ کتک خورده زوزه بکش. این تنها کاریه که خوب بلدی))
_حالت خوبه؟

صدای سامان را که شنیدم سرم را بالا گرفتم و با عجله اشک هایم را پاک کردم چمدان را روی زمین گذاشت و با لحن نگرانی پرسید: دوباره...
میان حرفش دویدم و در حالی که سرم را به نشانه منفی تکان می دادم گفتم: نه. من حالم خوبه.

سامان لبخند محزون به لب زد و گفت: آدم عاقل همین ور بی خودی گریه نمی کنه.

آه عمیقی کشیدم و با لحن بغض آلودی گفتم: من آدم عاقلی نیستم. من احمقم.

_چرا این حرفو می زنی؟

با حالتی کلافه از لب تخت بلند شدم: برای اینکه هستم.

آرام خودم را به پنجره رساندم و از آن بالا به بیرون خیره شدم باز آسمان تاریک شده بود و باد دانه های کم تراکم باران را به شیشه پنجره می پاشید. وقتی حضور

سامان را در کنار خودم احساس کردم آه عمیقی کشیدم و گفتم: نباید می یومدم ایران.

سامان بدون اینکه نگاهم کند با لحن آرامی پرسید: چرا. به خاطر پدر بزرگ؟ نگاهش کردم نیم رخش چقدر جدی و آرام به نظر می رسید چقدر حالات روحی اش متفاوت بود بار دیگر نگاهم را به بیرون دوختم و گفتم: قلبم نزدیک بود از شدت

استرس بایسته سامان... اصلاً نمی تونم بفهمم اصرار پاپا به خاطر چی بوده. من اینجا یک مِهْره زاندم. وقتی فکر می کنم می بینم حق با پدر بزرگ. اصلاً من به خاطر

چی اینجام؟

— بعضی وقت ها یه حادثه کوچیک و به ظاهر بی اهمیت خیلی چیزهای بزرگ رو تغییر می ده. او مدن تو به این خونه یکی از اون حادثه هاست برای دیدن آینده عجول

نباش رز. با زمان پیش برو مطمئن باش پدر تو صلاح تو رو در این سفر دیده. شک نداشته باش.

— اما پدر بزرگ...

سامان به سمت من چرخید و گفت: تو به خاطر پیش زمینه فکری که از پدر بزرگ داشتی نسبت به اون حساس شدی اون آدمی نیست که در ظاهر نشون می ده رز.

احساسات اون پشت نگاهش مخفیة برای دیدن روی دیگر شخصیت اش باید به درونش نفوذ کنی و من مطمئنم که تو می تونی از پس این کار بر بیای.

_ از کجا این قدر مطمئنی؟

سامان لبخندی به لب زد و با لحن پرشیطنی گفت: برای اینکه تو مهره مار داری و از وقتی اومدی تو این خونه همه جنون گاوی گرفتم.

از حرفش به خنده افتادم و گفتم: تو چرا این جور سامان؟

_ مگه چه جوری ام؟

_ عجیبی.

_ چه می دونم. اصلا تو خودت چرا این جوری؟

_ مگه چه جوری ام؟

_ غریبی.

با خنده از او رو برگرداندم و به منظره بارانی بیرون چشم دوختم: مسخره بازی در نکن سامان.

سامان از حرفم به خنده افتاد و گفت: چي کار نکنم؟

صدای توران فرصت جواب دادن را از من گرفت: بفرمائین خانم جان براتون

شیر کاکائو آوردم. یه کمی ام شکلات آب کرده توش ریختم.

سامان لیوان را از دستش گرفت و گفت: دستت طلا توران خانم فقط... من

اینجا بوق بودم دیگه.

۱- شما هم می‌خواستین؟ شرمنده آقا سامان نه اینکه حال خانم خوش نبود یه کم عجله، عجله ای شد الان می‌رم براتون میارم.

۲- نه دیگه نمی‌خواد همینو شریکی می‌خوریم. شما دیگه برو به کارت برس.

۳- پس با اجازه فقط آگه کاری داشتن صدام کنین.

من هم از توران تشکر کردم و او از اتاق خارج شد بعد از رفتن او، سامان لیوان را به دستم داد و گفت: بخور تا توانی به بازوی خویش.

نگاهی به داخل لیوان انداختم و گفتم: با این رژیم غذایی پر کالری به زودی شبیه یک توپ باد کرده می‌شم فکر نمی‌کنم وقتی برگردم خونه دیگه کسی من را بشناسه.

سامان لیوان را از دستم گرفت و گفت: اولاً خفه خونی. جنابعالی دیگه بر نمی‌گردی خونه چون همینجا خونته. در ثانی فقط مُردنِ که چاره نداره الان به قول یارو تو جیک ثانیه رژیم غذایی ات رو متعادل می‌کنم.

بعد نصفی شتر شیر کاکائو را سرکشید و لیوان تقریباً خالی شده را به دستم داد: بفر ما. الان چطوره؟ لیوان را مقابل صورتم گرفتم و شا نه ای بالا انداختم: چقدر تو با محبتی.

سامان روی صندلی پشت میز نشست و خندید من هم لب تخت نشستم و کمی از شیر کاکائو را در دهانم مزه مزه کردم سامان به پشتی صندلی تکیه داد و دست هایش

را پشت سرش قلاب کرد هنوز آن لبخند پرشیطنت را گوشه لبانش داشت. حس کردم می خواهد حرفی بزند اما انتظار من طولانی و او حرفی نزد عاقبت نگاهم را

در نگاه مشتاقش دوختم و گفتم: چیه؟

سامان با خنده شانه ای بالا انداخت و گفت: هیچی.

_اگه می خوای حرفی بزنی. خوب بزنی.

سامان دست هایش را روی میز گذاشت و گفت: از کجا فهمیدی که می خوام چیزی بگم؟

در جوابش فقط شانه ای بالا انداختم و لبخند زدم سامان هم لبخند شرمالودی به لب زد و گفت: خوب راستش در ست حدس زدی می خواستم بهت چیزی بگم.

مشتاقانه نگاهش کردم نگاهش پائین بود و به طرز محجوبانه ای شست هایش

را دور هم تاب می داد لیوان را تا روی زانوهایم پائین آوردم و گفتم: خوب!

سامان نگاه سریعی به من انداخت و بعد بار دیگر نگاهش را پائین گرفت: من... خوب راستش من... چطور بگم با انگشت پشت لبش را مالید و لبخند خجولانه ای

به لب زد: گفتش یه کم برام سخته. کم کم داشتم کنجکاو می شدم نگاهش

کردم او هم داشت نگاهم می کرد گفتم: چی برات سخته؟ بگو من گوش می کنم.

سامان نگاهش را پایین گرفت و گفت: آخه...

_حرفت را بزنی سامان.

— روم نمی شه آخه می ترسم... بهم جواب در بدی.

نگاهش را در نگاه خیره و گیجم دوخت و گفت: خیلی خوب باشه. می گم. می گم. تو حاضری... منظورم اینه که میشه یه کم دیگه از اون شیر کاکائو به من بدی؟

نمی دانستم از دست حرفهایش بخندم یا اینکه جیغ بزنم وقتی سکوت بهت آلود و نگاه خیره ام را دید ادامه داد.

— همشو که نه فقط یه قُلپ از ته اش.

از حرفش به خنده افتادم از جایم بلند شدم و لیوان را مقابلش روی میز گذاشتم: یادم باشه دیگه شراکت تو را در هیچ کاری نپذیرم.

سامان لیوان را به سمت من گرفت و گفت: خوب باشه بگیر اصلا نخواستم.

کتابی از داخل قفسه کتاب ها بیرون کشیدم و در حالی که به دنبال عنوان صفحه اولش می گشتم جواب دادم:

خودت را لوس نکن.

سامان جواب داد: باشه.

و بعد بقیه شیرکاکائوی داخل لیوان را سر کشید. عنوان کتاب را خواندم ((فروغ

فرخزاد)) کتاب را ورق زد شعر بود این یکی هم مثل دیوان حافظ با مازیک

زرد

هایلایت شده بود زیر لب زمزمه کردم:

هر دم از آینه می پرسم ای دریغ چیستم آخر به چشمت چیستم

لیک در آینه می بینم که وای سایه ای هم ز آنچه بودم نیستم

در این فکر من و دانم که هرگز مرا یارای رفتن زین قفس نیست
اگر هم مرد زندان بان بخواهد دگر از بهر پروازم نفس نیست
و در پائین صفحه با یک خودنویس آبی رنگ که جوهرش کمی پخش شده و
کمرنگ به نظر می رسید نوشته بود: خدایا آخر چرا من را زن آفریدی؟ چرا؟
سامان نفس عمیقی کشید و گفت:

ای مرا با شور شعر آمیخته این همه آتش به جانم ریخته
چون تب شعرم چنین افروختی لاجرم شعرم به آتش سوختی
من این شعر فروغو خیلی دوست دارم. ببینم کتاب مال عمه بوده؟
قبل از اینکه مغلوب بغض لا نه کرده در گلویم شوم کتاب را بستم و آه
کشیدم: بله.

کتاب را به سینه فشردم و خودم را لب پنجره رساندم باز صدای محزون مادر
در حالی که شعر فروغ را دکلمه می کرد در سرم پیچید:
اگر هم مرد زندان بان بخواهد دگر از بهر پروازم نفس نیست
خدایا چرا من را زن آفریدی؟ چرا مگر گ*ن*ا*ه من چه بود؟
کلمات در ذهنم کش می آمد و پژواکش چندین مرتبه تکرار می شد افکارم
مختل شده بود نمی توانستم گذشته مادر را آن طور که بر او گذشته بود تصور
کنم. پدر بزرگ این مرد زندان بان بود با او چه کرده بود؟ چرا او دلش نمی
خواست زن باشد؟ آیا به همین خاطر نبود که موهایش را قیچی کرده بودند؟ دلم
از

شدت غم داشت ریش ریش می شد. مادرم... مادر بیچاره ام. اشک هایم روی گونه های تب دارم لغزید و من با خودم فکر کردم:
(هرگز... هرگز نمی شه تو را بخشید.)

بعد از خوردن نهار پدر بزرگ بار دیگر همراه سهراب به اتاقش رفت و ما همگی دور آتش شومینه جمع شدیم

و چای داغ نوشیدیم تن ام در حرارت می سوخت و گرمای مطبوع آتش شومینه هم گونه هایم را گلگون کرده

بود پلک هایم سنگین شده بود و در تن ام احساس سستی و رخوت می کردم سامان کنارم نشسته بود چای اولم

که تمام شد آرام سرش را به سرم نزدیک کرد و گفت: یکی دیگه می خوامی برات بریزم.

همراه با لبخندی سرم را به نشانه مثبت تکان دادم سامان هم فنجان خودش را روی میز گذاشت و برای من

چای ریخت تشکر کردم و او بعد از برداشتن فنجانش بار دیگر به پشتی مبل تکیه داد: می گم اگه یه وقت احیانا

تصمیم گرفتی که پاپا بزرگتو به جورایی نفله کنی قبلش باید یه طرحی واسه این بادبگارد نکره اش بریزی. تورو

خدا نگاش کن با یه من عسلم نمی شه خوردش.

زیر چشمی نگاهی به جانب سهراب که درست روبرویمان نشسته بود انداختم یکی از پاهایش را روی دیگری انداخته

و با حواسي پرت مشغول مشغول هم زدن چاي اش بود سامان باز بيخ گوشم
پيچ پيچ کرد: آدم آخماشو که مي بيند دست
به آب لازم مي شه.

از حرفش به خنده افتادم و بار ديگر نگاهم را به سمت سهراب چرخاندم اين
بار نگاهم در نگاه خيره اش قفل شد

ناخودآگاه جمله صهبا در ذهنم درخشيد. ((از همه زنها متنفره)) لبخندم در
زير نگاه خيره اش رنگ باخت قبل از

اينکه فرصتي براي فرار از آن نگاه عميق پيدا کنم او لبخند کمرنگي به لب زد و
جهت نگاهش را تغيير داد اما من

هنوز خيره نگاهش مي کردم که صهبا با آرنج ضربه آرامي به پهلويم زد و
گفت: نگفتم.

با حالي گيج نگاهش کردم و گفتم: چي رو؟
_ اينکه ازت خوشش اومده.

_ کي؟

_ حق ام داره پدر سوخته نشسته اون روبه رو... تو هم که با اين قيافه ات نفس
آدمو بند مي ياري.

اصلا تو چرا اين شکلي شدي؟

_ مگه چه شکلي شدم؟

_ چه مي دونم يه جورى شدي. بين ه* و*س انگيز شدي بايد دو تا چوب
کبريت بزاري لاي چشمات.

بينم اصلا تو با اين چشماي خمارت آدما رو کامل مي بيني يا نصفه؟

سامان کمی خودش را جلو کشید و گفت: تو رو که مطمئنا نصفه می بینم من که هر چقدر چشمامو گشاد می کنم آخرش عرض تصویرت رو کامل ندارم چه برسه به این که دیگه نصف چشاش تو کسوف مونده.

صهبا چشم هایش راریز کرد و لب هایش را روی هم فشرد خواست حرفی بزند انگشش را مقابل دماغش گرفت و گفت: هیس. خفه خونی مادرم میخواد سخنرانی کنه. زند ایی سمیرا که کمی دورتر از ما پشت میز نشسته بود از شنیدن این حرف به خنده افتاد و حیرت زده پرسید: تو از کجا فهمیدی سامان؟

سامان جواب داد: چون بیشتر از دو دقیقه است که بابام نفس نکشیده وقتی داشت با موبایل اش حرف می زد دیدم چطور از زیر میز چزونندیش.

همه از شنیدن این حرف به خنده افتادند. دایی کاوه میان خنده گفت: عجب پدرسوخته ایی به این بچه!

در همین حین باز تلفن همراه دایی کامران زنگ زد و او بدون جواب دادن به آن ارتباط را قطع کرد این حرکت یک بار دیگر همه را به خنده انداخت زندایی سمیرا لبخندی به لب زد و گفت: بسیار خوب حالا بهتر شد.

بعد نفس عمیقي کشید و ادامه داد: همون طور که مي دونين فردا شب، شب
یلداست. من و نسرين فکر کردیم که چه خوب مي شه
اگه فردا شب به خاطر حضور رز در بين جمع خانواده به مهموني ترتيب بدیم
براي همين با آقا جون مشورت کردیم و ...

صهبا هیجانزده میان حرفش دوید و گفت: و چي؟
زن دايي نسرين لبخندي به لب زد و گفت: آقا جون هم با تصمیم ما موافق بود
بنابراین همگي خودتون رو براي فردا شب آماده کنين.

باز تلفن همراه دايي کامران زنگ زد و او لبخند به لب از جا بلند شد و در
حالي که گوشي اش را روي گوش مي گذاشت یک قدم از ميز
فاصله گرفت صهبا هم بي تابانه از جا بلند شد و در حالي که به سمت مادرش
مي رفت نالید: واي مامان من چي بپوشم؟

آرش که از داخل یخچال تکه اي کیک خامه اي کش رفته بود بشقاب به دست
بالاي سر ما ایستاد و با لحن پر شیطنتي گفت: خدا رو شکر
که زن آفریده نشدم. بیچاره ها چقدر دغدغه فکري دارن. صهبا بي اعتنا به او
ادامه داد: زنگ بز نم به خیاطمون... واي مامان موهامو
چي کار کنم.

زن دايي نسرين با حالي کلافه دستش را تکان داد و گفت: خفه ام کردی صهبا
تو این همه لباس داري.

_نه مامان. زنگ بز خیاطمون بیاد.

سامان چيني به پيشاني اش انداخت و گفت: همچنين میگه
خیاطمون. خیاطمون که آدم به چشماي خودش شک مي کنه منظورتون همون

خانومه است که براي صهبا لباس مي دوزه؟!

بعد رو به من کرد و ادامه داد: مي دوني چي کار مي کنه يه گوني صد و پنجاه

کيلويي بر مي داره جاي کله و دو تا آستيناشو سوراخ

مي کنه اون وقت لباس صهبا خانم مي شه ماکسي اندامي.

آرش قهقهه زد و صهبا باغيض دمپايي اش را کند و به سمت سامان پرتاب

کرد: بي تربيت سامان با چابکي سرش را دزدید و دمپايي با

ضرب روي شکم آرش خورد و به شکل خنده آوري صدای طبل داد آرش

بشقاب کیک را رها کرد و روي شکم اش خم شد وقتي بار ديگر

از پشت مبل بالا آمد صورتش مثل لبو سرخ شده بود و دمپايي صهبا دستش

بود بعد بدون لحظه اي درنگ دمپايي را به سمت صهبا پرت

کرد و گفت: شکم پوکيد کثافت.

صهبا جيغ کشيد و خودش را روي زانوهاي مادرش انداخت دمپايي هم از

کنار گوش او گذشت و به فنجان چاي زن دايمي سميرا که آن را

تا نزديک لبش بالا برده بود اصابت کرد چاي داخل فنجان به طرز خطرناکي

بيرون پاشيد و بعد صدای آخ دايمي کامرام به هوا بلند شد او در

یک لحظه کمرش را جلو داد و شلوارش را عقب کشيد تقاله هاي چاي روي

ب*ا*س*ن اش چسبيده بود.

سامان در آن شلوغي از جا پرید و گفت: خاک تو سرت آرش بابامو اجاق کور

کردي رفت بعد هم در یک چشم بر هم زدن ناپديد شد.

بعد از ظهر آن روز بالاخره باران بند آمد و خورشید کم کم خودش را نشان داد
وقتی آیدا از دانشکده برگشت به اتفاق بقیه خانم های خانه برای
خرید به بازار رفتیم و شب عاقبت بعد از ساعت ها پیاده روی نفس گیر با بسته
های خرید و کمرهای دردناک به خانه برگشتیم بسته های خریدم
را که به اصرار زن دایمی ها، آیدا و صهبا خریده بودم به اتاقم بردم و بعد به طبقه
پائین برگشتم مردها هم به خانه برگشته بودند و آشپزخانه از
تراکم مواد غذایی پر بود سامان در حالی که جیب هایش را از پسته بو داده و
تخمه ژاپنی پر می کرد مشت پیسته داخل دستم ریخت و گفت:
بگیر ساقی جون. فردا شب جلوی مهمونا نمی شه چشم در آورد دوبار دستت
بره تو ظرف مامان شروع می کنه: چشمک می زنه، ابرو می ندازه
بالا، لبشو گاز می گیره، لپشو چنگ می زنه چشماشور ریز و درشت می کنه، هی
روناشو نیشگون می گیره، هی لبخندای زورکی معنادار می زنه
که یعنی دَخلت اومده بزار مهمونا برن، آخر سرم اگه دید جواب نمی ده هر بار
که خواست از ب*غ*لت رد بشه یا آرنجشو هل می ده لای دنده هات
یا گوشت پهلوتو چنان لای ناخن هاش می جزونه که تقریبا خودتو خیس می
کنی.

آیدا که پشت اُپن ایستاده بود از خنده ریسه رفت و گفت: مرض نگیری
سامان. از اون پسته ها به منم بده.

سامان نهج نهج کرد و گفت: لازم نکرده تو بخوری. چربه جوش می زنی واسه
فردا شب زشت می شی. از صهبا یاد بگیر و یه کم سیاست داشته باش.

مطمئنم تا حالا ده بار صورتشو با صابون خرچنگ لیف کشیده و ماسک آبدوغ
خیاری رو پوستش زده.

بعد در حالی که از کنارمان می گذشت پرسید: راستی! گفتم واسم ژل مو
بخر. خریدی؟

آیدا سرش را تکان داد و گفت: آره بابا خریدم.

_دستت طلا. گذرت افتاد ببر بزار تو اتاقم.

آیدا از پشت سر برایش شکلک در آورد و بعد هر دو با هم خندیدیم. شب بعد
از شام به همراه صهبا و آیدا به اتاق من رفتیم و یک بار دیگر خریدهایمان را
زیرو رو کردیم و بسیار زیاد درباره مهمانی فردا گپ زدیم صهبا برای تمام
دخترهای پرافاده فامیلشان گُری خواند و برای هر کدامشان شکلکی نثار کرد
من هم آخر شب بعد از رفتن آنها خرید هایم را داخل کمد چیدم و با تنی بی
حال به تخت خواب رفتم آن قدر خسته بودم که بی درنگ خوابم برد و تا صبح
درست مثل یک مرده خوابیدم فردای آن روز، روز پر مشغله ای برای همه بود
آخرین روز پاییز بود و شبش اولین شب

زم*س*تان. همه در حال جنب و جوش و تقلا بودند تا یک جشن سنتی را هر
چه زیباتر برپا کنند.

همه به نوعی هیجانزده بودند و این هیجان ناخواسته به وجود من هم سرایت
کرده بود به کمک

صهبا و آیدا به دقت گیسوانم را آراستم و لباس زرشکی رنگ سنگ دوزی شده
زیبایی را که روز قبل

از بازار خریده بودم پوشیدم کمی آرایش کردم و زیر موهایم عطر زدم صهبا به

خاطر زیبایی

من به شکلی نمایشی غش کرد و خودش را در آغوش آیدا کرد بعد هم یک

جفت صندل ظریف

و زیبا هم‌رنگ لباسم به من قرض داد خودش هم کت و دامنی از چرم نقره ای

رنگ پوشید و من

چشم هایش را با سایه ای به همان رنگ آرایش کردم آیدا هم موهایش را روی

شانه های ظریفش رها

کرده بود و یک ماکسی بلند مشکی رنگ به تن داشت. هر دوزیا و دلربا شده

بودند و پوست صورتشان

از شادی و هیجان می درخشید برای آخرین بار مقابل آینه نگاهی به خودم

انداختم لباسم یقه باز بود و

مدالیوم طلایی مادرم روی پوست سفیدم می درخشید صهبا از شانه ام گرفت

و من را به سمت خود

چرخاند نگاه دقیقی به صورتم انداخت و گفت: این پوست سفید و این رنگ

چشم فقط یه چیز کم داره.

و این یکی چیز سرمه بود صهبا با مهارت خاصی به چشم هایم سرمه کشید و

بعد بار دیگر من را به

سمت آینه چرخاند. از دیدن تصویر خودم در آینه رضایتمندانه لبخند زدم هنوز

مقابل آینه بودم که در

اتاق به صدا در آمد نگاهم به سمت در چرخید و گفتم: بفرمائید.

اما وقتی انتظارم طولانی شد به سمت در رفتم و آن را گشودم: بله.
سهراب که به دیوار کنار در تکیه داده بود به شنیدن صدایم ازدیوار کنده شد و
مقابلم ایستاد حرکاتش

سریع و دستپاچه به نظر می رسید: سلام... مزاحمت شدم... می بخشی.

لبخند کمرنگی به رویش زدم و گفتم: نه این طور نیست.

لحظه ای در سکوت این پا و آن پا شد بعد با صدای آرامی که تقریباً به زمزمه
می مانست گفتم: چقدر

قیافه ات عوض شده رز!

نگاهم را تا حد سینه اش پائین کشیدم و با لحن شرم آلودی گفتم: متشکرم.

بعد نگاهم را در نگاهش دوختم و گفتم: تو هم خیلی خوب شدی سهراب.

او همراه با لبخندی سرش را پائین انداخت و دست هایش را در جیب هایش
فرو کرد حقیقتاً در آن کت و

شلوار مشکی راه راه زیباتر از همیشه به نظر می رسید و من اولین بار بود که

طی آن چند روز او را سهراب

صدا می زدم لحظه ای در سکوت گذشت بعد او سرش را بالا گرفت و

گفت: رز پدر بزرگ خواسته که به اتاقش بری.

از شنیدن حرفش لپم را از داخل گاز گرفتم و گفتم: الان؟

سهراب سرش را به نشانه مثبت تکان داد و من زیر لب زمزمه کردم: بسیار

خوب.

انگشتانم را با تصمیمی قاطع برای قوی بودن مشت کردم و بعد در کنار
سهراب به راه افتادم بالای پله ها که
ر سیدیم نگاهی به سمت دراتاقم انداختم آیدا و صهبا هر دو از لای در سرک
می کشیدند نگاهم که در نگاه پر شیطنت
صهبا افتاد چشمکی زد و دو انگشت اشاره اش را به نشانه پیوند در هم قلاب
کرد از حرکتش به خنده افتادم و سرم را
پائین گرفتم صدای سهراب نگاهم را به سمت خود کشاند: تأثیر عمیقی رو
پدر بزرگ گذاشتی.

دستم را به نرده گرفتم و گفتم: چرا اینو میگی؟
سهراب هم پا سست کرد به عقب برگشت و نگاهم کرد: برای اینکه خوب می
شناسمش. اون از اینکه اینجایی خوشحاله.
همراه با لبخندی عصبی سرم را تکان دادم و گفتم: اوه نه من فکر می کنم تو
اشتباه میکنی. اون خوشحال نیست اصلا هم
خوشحال نیست من این را خوب درک می کنم.
سهراب لحظه ای نگاهم کرد بعد بار دیگر به راه افتاد و گفت: اینطور فکر می
کنی؟

آه پر حسرتی کشیدم و گفتم: فکر نمی کنم. مطمئنم.
سهراب بار دیگر به سمت من برگشت و نگاهش را در نگاهم دوخت: آگه
مطمئنی پس چرا این جایی؟
از سوالش جا خوردم لحظه ای در سکوت خیره در چشم هایش نگریستم بعد
با لحن سردی پرسیدم: از اینکه اینجا هستم

تو ناراحتی؟

و این در حالی بود که به شدت دلم می خواست به جای این سوال بپرسم تو از همه زنها متنفری؟

سهراب به شنیدن سوالم سرخ شد سرش را پائین انداخت و گفت: منظورم این نبود.

وقتی باردیگر سرش را بالا گرفت نگاهش می درخشید و لبخند خجولانه گوشه لبش بود: آگه بخوام با خودم روراست باشم مجبورم اعتراف کنم که مدتها بود تا این حد خوشحال نبودم.

هر چند لبخندش زیبا بود اما به شکل باورپذیری مرموزانه و پرتمه. سخر به نظر می رسید لبخند نامطمئنی به لب زدم و در

حالی که از کنارش می گذشتم زیر لب زمزمه کردم: امیدوارم همین طور باشه.

سهراب از پشت سرم پرسید: فکر می کنی که لازمه بهت ثابت کنم؟

نگاهی گذرا به پشت سرم انداختم و همراه با لبخندی شوخ با لحن معناداری گفتم: شاید لازمتر باشه که به خودت ثابت کنی.

به پائین پله ها رسیده بودم که گفتم: اما من تو جبهه پدربزرگ نیستم.

من فقط به رویش لبخند زدم و او پله ها را دو تا یکی پائین آمد مقابلم ایستاد و

لحظه ای خیره نگاهم کرد بعد لب هایش تکان خورد

انگار میخواست حرفی بزند اما این کار را نکرد با حالتی آشفته لبش را به

دندان گزید و نگاهش را پائین انداخت. وقتی پشت دراتاق

پدر بزرگ رسیدیم در زد و بعد هر دو با هم وارد شدیم. اتاق تقریباً بزرگی بود که پنجره ای رو به حیاط داشت و اثاثیه زیادی در آن دیده نمی شد پدر بزرگ نزدیک پنجره روی میبل بزرگی نشسته بود و کتابی روی زانوهایش باز بود وارد اتاق که شدید سرش

را بالا گرفت و لحظه ای خیره نگاهمان کرد انکار با نگاهش اجزای صورتم را می کاوید آن قدر

حواسش متوجه من بود که حتی جوابی به سلاممان نداد انگار هر چقدر نگاهش عمیقتر می شد بیشتر از

خودش فاصله می گرفت لحظاتی بعد چشم هایش را بست و سرش را به پشتی میبل تکیه داد نگاه سریعی

بین من و سهراب رد و بدل شد بعد او گامی به سمتش برداشت و گفت: آقا جون!

پدر بزرگ چشم هایش را باز کرد و گفت: تو می تونی بری سهراب.

سهراب از زیر چشم نیم نگاهی به سمت من انداخت بعد در سکوت سرش را به نشانه مثبت تکان داد و از

اتاق خارج شد بعد از رفتن او پدر بزرگ بار دیگر چشم هایش را بست و سرش را به پشتی میبل تکیه داد سکوت

ناخوشایندی فضای اتاق را پر کرده بود و من مردد مانده بودم که چه کار باید بکنم. با نگاه گوشه گوشه اتاق را

از نظر گذراندم تخت و میز پاتختی، مبلهای چرمی بزرگ، قفسه پر از کتاب های جلد چرمی قطور و قاب

عکس های زنگار بسته روی دیوار، روتختی سبز چرک مرد، پرده های قهوه ای رنگ براق و زخیم. همه چیز، همه چیز بی روح و کدر به نظر می رسید نگاهم بار دیگر روی پدر بزرگ ایستاد هنوز همان طور بی حرکت نشسته بود کلافه و عصبی لبم را به دندان گزیدم مرا خواسته بود که بایستم و تماشايش کنم؟ یا شاید هم منتظر بود که در عوض مادرم به پایش بیفتم و طلب بخشایش کنم. هرگز.

با غیض و نفرت دامن لباسم را در چنگ فشردم و در حرکتی سریع روی پاشنه چرخیدم تا اتاق را ترک کنم اما صدای زنگار بسته او من را سر جایم خشکاند: از من متنفری؟ پس این همه مدت در آن سکوت و سکون مرگ گونه داشت زه کمانش را می کشید تا تیرش را رها کند و چه نشانه گیری دقیقی. درست به هدف به عمق احساسات من.

نگاهش کردم شقیقه هایش از عرق خیس بود انگار تمام انرژی اش را سوزانده بود تا این یک جمله را بگوید خیره در چشم هایش می نگریستم که گفت: مادرت هرگز این طور گستاخ به چشم های من خیره نمی شد جمله اش احساساتی را که به سختی در کنترل گرفته بودم به غلیان انداخت و گونه هایم از هجوم نفرت و خشم گلگون شد نفسم سنگین شد سینه ام از شدت بغض در

تنگی بالاتنه لباسم بالا و پایین می رفت پدر بزرگ انگشتان هر دو دستش

را روی عصایش فشرد و گفت: خوبه. پس تصمیم

گرفتی که قوی باشی. من از آدم های قوی بیشتر خوشم می یاد.

با لحن گزنده و پر نفرتی گفتم: واقعا! چرا چون لذت خورد کردنشون بیشتره؟

پدر بزرگ چشم هایش را تنگتر کرد و گفت: تو در مورد من چی میدونی؟

در جواب سوازش بلافاصله پرسیدم: شما در مورد من چی می دونی؟

پدر بزرگ آه کشید و بدن سست و بی حالش را به پشتی مبل تکیه داد

انگار عاقبت انرژی اش ته کشید چشم هایش را بست و زیر

لب نالید: هر دوی ما مثل هم ایم.

سرم را به نشانه تأسف تکان دادم و به انگلیسی با لحن پرتمسخری گفتم: چه

مناعت طبعی!

پدر بزرگ چشم هایش را گشود و خیره نگاهم کرد خودم هم نمی دانستم این

همه جسارت به یکباره از کجا آمده بود دیروز از ترس

و اضطراب چیزی نمانده بود غالب تهی کنم و امروز مقابلش ایستاده بودم و

چشم در چشم او رَجَز می خواندم. هنوز پوزخند تمسخر آلود

گوشه لبانم بود که جمله اش غافلگیرم کرد: تجمع این همه نفرت در وجود

یک زن درست به اندازه یک بشکه باروت می تونه خطرناک

باشه.

پدر بزرگ جمله اش را به انگلیسی روان گفت و من برای یک لحظه کوتاه برق

شیطنت و جوانی را در نگاهش دیدم.

_چیه انتظار شو نداشتی؟

در سکوت لبانم را روی هم فشردم و او ادامه داد: حالا چی؟ اون قدر جسارت داری که بایستی. تو چشمام نگاه کنی و علاقه قلبی ات رو به این پیرمرد به زبون بیاری.

سرش را با بی قیدی به پشتی مبل تکیه داد و در حالی که زیر چشمی نگاهم می کرد ادامه داد: این همه بی ادبی شایسته یک میهمان نیست. تو الان تو خونه منی.

بایزاری نگاهم را از او برگرداندم به دنبال فرصتی می گشت تا با زهر کلامش خُردم کند اما من این فرصت را به او ندادم روی پاشنه چرخیدم و در حالی که به سمت در اتاق گام برمی داشتم با لحن تلخی گفتم: امانه به میل خودم.

دستم که روی دستگیره در قرار گرفت با لحن خشک و دستورمانندی گفتم: بمون.

با وجودی که ته دلم از وحشت می لرزید اما با این حال بی توجه به او دستگیره در را پایین فشردم. _گفتم بمون.

دستم بی اختیار از دستگیره رها شد و معلق و آویزان کنار بدنم جای گرفت صدایش را شنیدم: بیا اینجا.

نگاهش کردم و او همان طور با لحن دستورمانندش ادامه داد: می خوام لباس بپوشم. اون کت منو از روی تخت بیار.

انکار خون در رگهایم بیخ بسته بود توان حرکت ندا شتم هنوز خیره نگاهش می کردم که گفت: با پیرمردی در افتادی که حتی خودش به تنهایی قادر نیست لباسش رو بپوشه.

این را که گفت به زحمت و با کمک عصایش از روی مبل کنده شد و ایستاد در نگاه منتظرش رگ های روشنی از غرور و سرسختی دیده می شد تکبری که در نگاه و رفتارش بود خونم را به جوش آورد بالا جبار و با نارضایتی که هیچ تلاشی هم برای پنهان کردنش نمی کردم از جا کنده شدم کت را برداشتم و به سمتش گرفتم اما او بی توجه به حرکت من چرخید و پشت به من ایستاد. او می خواست که من کت را تن اش کنم لبم را به دندان گزیدم و کت را برایش بالا گرفتم او هم آرام و باحوصله دست هایش را در آستین های کت فرو کرد و بعد بار دیگر به سمت من چرخید یقه کتش هنوز نامرتب بود و او با همان نگاه طلبکارانه از من می خواست که کارم را تمام کنم دست هایم در زیر نگاه خیره اش بی اراده به سمت گردنش کشیده شد نگاه خیره اش را روی پوست صورتم حس می کردم و با تمام قوا در تلاش بودم که نگاهم با نگاهش تلاقی نکند یقه لباسش را مرتب کردم اما وقتی خواستم خود را عقب بکشم او به یکباره

گردنبندم را در دست گرفت و من بار دیگر در عکس العملی ناخواسته به سمتش کشیده شدم وقتی نگاهم به صورتش افتاد وحشتزده خودم را عقب کشیدم

طوری که زنجیر گردنبند بین من و او کشیده شد حالت چهره اش درست مثل لحظه اولی بود که او را دیدم سفید و بی روح درست شبیه یک انسان در حال

احتضار.

لبهای رنگ پریده او تکانی نامحسوس خورد و من احساس کردم که او دردمندانه زیر لب نالید: ساقی. بعد به سستی گردنبدن را رها کرد و درزیر نگاه متعجب و وحشت زده من دستش را بالا آورد و با پشت انگشت اشاره اش آرام و شبیه نوازشی نرم، گونه چیم را لمس

کرد از تماس دستش تمام موهای تنم سیخ شد و او انگار که از نفس افتاده باشد آرام آرام خم شد و با چشم هایی نیمه باز و بی حرکت روی مبل قرار گرفت دستپاچه و

آشفته حال لحظه ای در سکوت نگاهش کردم بعد بدون آنکه تصمیمی برای اینکار گرفته باشم با عجله به سمت لیوان آبی که روی میز پاتختی دیده بودم دویدم آن را

برداشتم و بعد پایین مبل کنار پاهای او زانو زدم وقتی لیوان آب را به لب هایش نزدیک کردم نگاه مات و بی حرکتش به سمت من چرخید و روی صورتم ثابت ماند

نگاهش برق عجیبی داشت دستم به لرزه افتاد نگاهم را از نگاهش بریدم و لیوان را به لب هایش رساندم او در سکوت و چون کودکی آرام لبهایش را از هم باز کرد و

جرعه ای از آب نوشید بعد دستش را کمی بالا کشید و تکان داد و من لیوان آب راعقب کشیدم وقتی او چشم هایش را بست آرام از کنارش بلند شدم و لیوان آب را بار

دیگر روی میز پاتختی گذاشتم هنوز هم در تن ام احساس لرز می کردم
مدالیوم طلایی مادر را در دست گرفتم و به نوشته حکاکی شده روی آن خیره
شدم:ساقی!

چرا این اسم تا این حد او را دگرگون کرد؟ آیا این نام دیگر مادرم بود! با این فکر
نگاهم به سمت پدر بزرگ چرخید رنگ چهره اش برگشته بود و آرام و منظم
نفس می کشید

مدالیوم را روی سینه ام رها کردم و تصمیم گرفتم که آرام و بی سرو صدا از اتاق
خارج شوم اما در ست زمانی که از کنارش می گذشتم دستش را بالا گرفت و
گفت:

کمکم کن بلند شم.

نگاهش کردم دوباره نگاهش متکبر و لحن کلامش م*س*تبدانه شده بود
سعی کردم حالات چند لحظه قبل او را به خاطر بیاورم شاید کمی دلم برایش
بسوزد دستش را که

به سمتم دراز شده بود گرفتم او را به کمک عصایش از جا بلند شد خواستم
دستش را رها کنم که گفت: دستم رو بگیر. باید منو تا داخل سالن همراهی
کنی.

دستم بار دیگر به دور بازویش پیچیده شد و به همراه او در سکوتی سنگین
از اتاق خارج شدیم. وقتی با هم وارد سالن شدیم عده ای از میهمانان آمده
بودند در زیر ذره بین نگاه حُضار به همراه

پدر بزرگ به بالای سالن رفتیم و تا رسیدن به جایگاهی که گویا برای پدر بزرگ
آماده شده بود با عده ای

از میهمانان خوش و بش کردیم نگاه همه مشتاقانه روی صورتم می چرخید و
من هم جسورانه در نگاهشان زل
می زدم و لبخندی آبیکی تحویلشان می دادم مراسم معارفه که تمام شد به
دستور پدر بزرگ روی مبلی در کنارش جای
گرفتم و در سکوتی یخزده به آن جمعیت شیک پوش کنجکاو که گویا هنوز
هم از نگاه کردن به من خسته نشده بودند چشم دوختم
دقایقی بعد سامان را دیدم که با چهره ای خندان به سمت من می آمد نفس
راحتی کشیدم و از دور برایش
لبخند زدم وقتی مقابلمان رسید ملتسمانهاش کردم و او با اطمینان
لبخند زد. بعد در حالی که دستش را به سمت من دراز می کرد رو به
پدر بزرگ کرد و گفت: خوب دیگه پا پایزرگ جون. چپ چپ نگام نکن که با
قصد قبلی او مدم این ملکه زیبارو از بندت رها کنم.
یه پنج شیش تا ازدها مژدهام سر راه نفله کردم اینه که دیگه جون بحث کردن
ندارم.
از خدا خواسته دست سامان را گرفتم و به کمک او از جا بلند شدم سامان با
تکان دادن دست با پذیرگبای بای کرد و من را به دنبال خودش کشاند
چند قدمی که دور شدیم سرش را به سرم نزدیک کرد و گفت: چی شده؟ با هم
جون جونی شدین. قضیه چیه؟
نفس عمیقی کشیدم و گفتم: جون جونی؟ آگه منظورت از جون جونی
خوبه. باید بگم بله ما با هم ون جونی هستیم فقط یک مشکل کوچیک هست

اون هم اینه که هر بار ما همدیگه را می بینیم اون به حالت غش می افته و من آپاندیس نداشته ام عود می کنه.

_بازم حالت به هم خورد؟

_من نه اون. فکر کنم نسبت به من آلرژی داره.

سامان از حرفم به خنده افتاد و گفت: راست میگی. بعضی از آدما کلا آلرژی زان. ببین مثلا اون دخرو می بینی اسمش شب بوئه.

من به گل شب بو حساسیت دارم برای همین هر وقت اونو می بینم آب دماغم راه میفته.

از گوشه چشم نگاه می به سمت دختری که سامان اشاره می کرد انداختم و زیر لب خندیدم. سامان دادمه داد: یا مثلا اون دختره که ب*غ*ل صهبا ایستاده می بینیش. دخترخاله صباست. موقع حرف زدن اون قدر هیش و فیش می کنه که مثلا هر کی به گربه آلرژی داشته باشه آنا بی برو برگرد اسهال خونی می گیره.

دخترک با بروهایی بالا رفتهو لبهایی غنچه شده پرافاده نگاهمان می کرد بنابراین لب به دندان گزیدم که در زیر نگاه خیره اش قهقهه زنم. صهبا با دیدنم لبخند زد و در حالی که به سمتمان می آمد با لحن هیجان زده ای گفت: بیا رز می خوام با آتنا آشنا کنم.

دست صهبا را گرفتم و به همراه سامان هر سه پیش آتنا رفتیم سامان با دیدنش بلافاصله گفت: هیش آتنا تویی. سلام.

صهبا در حالی که به سامان چشم غره می رفت رو به آتنا کرد و گفت: اینم دخترعمه ما رز... رز این آتناست. دخترخاله من.

آتنا با ناز دستش را جلو آورد و گفت: خوشبختم.

من هم دستش را به گرمی فشردم: من هم همینطور.

سامان سرش را به گوشم نزدیک کرد و گفت: تو به گربه حساسیت نداری؟
از حرفش به خنده افتادم اما به زور خودم را کنترل کردم صهبا رو بهمن کرد و
گفت: آتنا تازه دیشب از دبی برگشته.

سامان آرام زیر لب زمزمه کرد: هیش!

آتنا لبخندی به لب زد و گفت: من یک دوست دارم که در لس آنجلس زندگی
می کنه برام دعوت نامه فرستاده قرار بود کریسمس امسال با اون و نامزد
ژاپنی اش به لاس وگاس بریم اما متأسفانه سفر دبی ام طولانی شد.
سامان باز زیر لب زمزمه کرد: فیش!

صهبا گفت: رز اهل نیویورک. اما قراره یه شوهر ایرانی خوب واسش دست و پا
کنیم و برای همیشه اونو پیش خودمون نگه داریم.

آتنا نگاهش را به سمت من چرخاند و گفت: واقعا؟!

به رویش لبخند زدم و او ادامه داد: آگه من جای شما بودم هرگز مرتکب چنین
اشتباهی نمی شدم.

بعد لبخندی به لب زد و گفت: هیچ می دونی فرق بین باطری و مردا در چیه؟
سامان با لحن پرشیطنتی گفت: حتما باطری تو جیب ب*غ*ل جا میشه اما
مردا متأسفانه نه.

آتنا چینی به پیشانی بلندش انداخت و گفت: خیر جانم فرقتشون در اینه که باطری حداقل یه قطب مثبت داره اما مردا هیچ چیز مثبتی ندارن. پس هرگز زندگی ات

رو به خاطر تعهد داشتن به یک مرد تباه نکن.

صهبا پیروزمندانه خندید و سامان باز زیر لب غر زد: هیش!

بعد در حالی که با اشاره دست ما را دعوت به نشستن می کرد روی صندلی نشست و رو به آتنا کرد و گفت: به نظر من که زنا رو باید روزی سه وعده کتک زد اونم با ترکه تر.

صهبا روی صندلی نشست و گفت: چیه سامان خان. باز کم آوردی؟

آتنا در حالی که یکی از پاهایش را روی دیگری می انداخت نگاه عاقلاندر سفیهی به سامان انداخت و گفت: وای... همه شون همینجوری ان به جای اینکه از مغزشون

کار بکشن از مشتشون استفاده می کنن شرط می بندم اداره کل جهان ظرف ده سال آینده به دست زنها می افته.

سامان گفت: هیچ می دونی با ستان شنا سا چطورا سکلت زنا رواز مال کردا تشخیص می دن آتنا بی اعتنا شانه ای بالا انداخت اما سامان بی توجه به حرکت او

ادامه داد: از روی استخوان فک شون. می دونی چرا؟ چون اصولا استخوان فک خانم هابه خاطر فرمایش زیادی که می کنن سائیده میشه.

آتنا چشم هایش را زیر و رو کرد و گفت: هیش. بی مزه.

بعد رو به صهبا کرد و گفت: من می رم پیش آیدا اینا تو نمایای؟

این را که گفت ایستاد و آدامسی که پشت لباسش چسبیده بود بین ب*ا*س*ن
او و صندلی کش آمد در حالی که به سختی جلوی خنده خودم را گرفته بودم
نگاهی به صورت سامان

انداختم حدسم درست بود از چشم های سامان شیطنت می بارید با حرکت
چشم و ابرو اشاره ای به پشت آتنا کرد و با بدجنسی لبخند زد چشمهای صهبا
از دیدن آن منظره

درشت شد اما دربارہ آنچه اتفاق افتاده بود به آتنا حرفی نزد با عجله از جا بلند
شد و گفت: چرا... چرا منم باهات میام.

بعد در حالی که با نگاهش برای سامان خط و نشان می کشید خطاب به من
ادامه داد: تو هم بیارز. آتنا دیگر منتظر نماند و زودتر از ما به سمتی که آیدا
نشسته بود حرکت

کرد و آدامسی که پشت لباسش چسبیده بود همین طور کش آمد تا اینکه
عاقبت از وسط پاره شد و به صورت رشته ای دراز و باریک از پشت لباسش
آویزان شد سامان از دیدن

این صحنه قهقهه زد و آتنا همراه با نگاهی سرزنش بار با لحن غلیظ و کشاری
گفت: هیش!

سامان در زیر نگاه خشمناک صهبا شانه ای بالا انداخت و گفت: چون داداش
فقط خواستم کمکی کرده باشم آخه دخترخاله ات خیلی نچسبه. صهبا دلخور
و عصبی از او رو برگرداند و بعد در حالی که پاشنه هایش را محکمتر از

معمول روی زمین می کوبید به آتنا پیوست. ناهی به صورت خندان سامان
انداختم و

گفتم: تو بچه بدی هستی.

_ ما مخلصیم.

میان خنده سرم را به نشانه تأسف تکان داد و برای پیوستن به جمع خانم ها از
او جدا شدم بازار پذیرایی داغ بود و من به یاد جشن شکرگذاری خودمان افتادم
توران هندوانه ها

را به شکل های زیبا برش داده بود و تزئین کرده بود چندین نوع مختلف
شیرینی، آجیل و میوه نیز روی میزها دیده می شد بعد از اینکه در جمع
دخترهای مجلس ساعتی درباره اختلافات

فرهنگی و نوع سنت هایمان صحبت کردیم آیدا سرش را به سرم نزدیک کرد و
گفت: امشب شب تو بود رز همه تو نخ توان.

خیره نگاهش کردم و گفتم: یعنی چی؟

آیدا لبخندی زد: یعنی اینکه حواسشون به توئه.

صهبا که سمت دیگرم ایستاده بود در تأیید حرف آیدا گفت: راست میگه. مثلاً
علیرضا رو ببین. با اون یکی آیدین. همچین نگاه می کنه انگار آدم تا حالا به
عمرش ندیده.

به جهتی که صهبا نگاه می کرد نگاهی انداختم و نگاهم در نگاه مرد وانی که
خیره به سمت ما می نگریست گره خورد صدای آیدین را شنیدم که گفت: اون
مو بلنده آیدین. خواننده است.

اون یکی هم علیرضاست کارگردان وای چقدرم نگاه می کنه.

صهبا گفت: همه شون دوستای نزدیک سهراب ان.

نگام به سمت سهراب چرخید او هم داشت نگاهم می کرد در زیر نگاه خیره من چیزی به دوستش گفت و او لبخند به لب سرش را مؤدبانه تکان داد. حضور بی موقع آرش و سامان فرصتی

برای پاسخ دادن به لبخندش برایم باقی نگذاشت سامان که دوربین فیلمبرداری دستش بود مقابلمان ایستاد و در حالی که از چهره صهبا فیلم می گرفت با صدایی بم و تودماغی گفت: اینجا

آفریقاست. این کره خری که می بینید...

صهبا حالتی تهاجمی به خودش گرفت و گفت: سامان می زنم تو دهنتا.

سامان همینطور که فیلم می گرفت خودش را کمی عقب تر کشید و گفت: آرام جانم آرام.

آرش قهقهه زد صهبا هم با دست به زیر دوربین زد و گفت: لازم نکرده از من فیلم بگیری یابو.

سامانلبش را به دندان گزید و گفت: وای چه اصطلاحات زشتی! من شخصا از طرف صهبا از جمع معذرت میخوام.

صهبا غرید: سامان میری یا جیغ بکشم.

سامان کچ دستآرش را گرفت و در حالی که او را به دنبال خودش می کشید گفت: باشه توام. بی جنبه. جیغ می کشم! جیغ می کشم!

بعد رو به آرش ادامه داد: بیا بریم اصلا خر ما از کره گی دُمش هوایی بود هی بهت می گم صهبا پَر و پاچه مون رومی جوئه تو میگی طوری نیست عوضش از آیدا کره خرتره آیدا میان خنده

اعتراض کرد و سامانبا حالتی نمایشی زیپ دهنش را کشید و به همراه آرش از مقابل ما دور شدند. بعد از صرف شام با آیدا مشغول صحبت بودیم که صدای سهراب نگاهم را به سمت خود کشاند

به سمتش که برگشتم خودم را در مقابل جمع دوستانش دیدم.
می بخشی رز.

لبخندی کنترل نشده به رویش زدم و او در حالی که به دو مرد وان همراهش اشاره می کرد ادامه داد: میخوام با دوستای من آشنا بشی. آیداین و علیرضا.
لبخندی کمرنگ به رویشان زدم و گفتم: باعث خوشحالی منه.

آیدین اندامی ظریف و جثه ای کوچک داشت و موهای موج و خرمایی رنگش را به سختی پشت سرش جمع کرده بود مشتاقانه و خندان نگاهش را در نگاهم دوخت و سلام کرد، اما علیرضا

درست مثل دفعه قبل با احترام سرش را تکان داد و لبخند زد لبخندش گیرا و صمیمی به نظر می رسید و چشم های عسلی رنگش درزمینه پوست سبزه و نمکین اش برقی غریب و محزون داشت

در همان نگاه اول پی به شوریدگی حالش بردم و آیدا کنارم از همیشه خجولتر و ساکت تر به نظر میرسید. سهراب نیم نگاهی به چهره علیرضا انداخت و گفت: علیرضا دلش می خواست از نزدیک با تو

آشنا بشه نگاهم را در نگاه خیره سهراب دوختم و او با لحنی که به نظر ناراضی و آشفته می رسید ادامه داد: اون میخواد بدونه که تو حاضری تو مجموعه کلیبی که قراره برای آیدین بسازه بازی کنی؟

نگاه متعجب ام به سمت علیرضا چرخید: من؟!؟

به جای او آیدین واب داد: بله آگه قبول کنین خوشحال می شیم.

نیم نگاهی به سمت سهراب انداختم چقدر کلافه به نظر می رشید با دیدن حالت روحی او لبخند نامطمئنی به لب زدم و در حالی که از گوشه چشم حرکات سهراب را می پائیدم پرسیدم: چرا من؟

علیرضا با همان متانت و وقاری که در رفتارش دیده می شد سری تکان داد و گفت: به خاطر چهره تون سهراب را دیدم که خشمگین و عصبی گوشه لبش را به دندان گزید و برای لحظه ای کوتاه پلک هایش

را روی هم فشرد و من گیج و حواس پرت به علیرضا نگاه کردم.

_ می دونین حالت چهره شما همون چیزیه که برای اینکار مدنظر من بود.

در حالی که تمام حواسم به رفتار سهراب بود با لحن نامطمئنی گفتم: ولی من... من...

آیدین عجولانه و مشتاق میان حرفم دوید و گفت: کار سختی نیست. به خصوص که نقش مقابلتون آشنا ست. مطمئنم از پس اش برمی یاین. آگه قبول کنین همین فردا باهاتون قرارداد می بندیم خوشبختانه تو این آلبوم اسپانسر لارژی داریم.

این را گفت و دستش را روی شانه علیرضا گذاشت نگاهی به چهره گرفته سهراب انداختم دست هایش را در جیب های شلوارش فشرده بود و جهتی دیگر را نگاه می کرد انگار که اصلا حواسش به ما نبود در زیر نگاه

خیره و منتظر آن دو بلا تکلیف مانده بودم نمی توانستم تصمیم بگیرم از طرف دیگر رفتار عجیب سهراب گیجم کرده بود نمی توانستم دلیلی برای آن اخم و نارضایتی اش پیدا کنم آیا کاری کرده بودم که او ناراحت

شده بود بی اختیار با لحن دلجویانه ای صدایش زد: سهراب! سهراب نگاهم کرد اما نگاهش کلافه و ناآرام بود لحظه ای نگاهش کردم و گفتم: چیزی شده؟

سهراب لبخندی عصبی به لب زد و انگشتانش را در لابه لای موهایش لغزاند: نه. چطور مگه؟
_هیچی فقط حس کردم که...

در زیر نگاه خیره اش کلمات را گم کردم و جمله ام ناتمام ماند او سرش را تکان داد و گفت: که چی؟

لبخند کم رنگی به لب زد و شانه هایم را بالا کشیدم: هیچی فراموش کن. بعد مکث کوتاهی کردم و گفتم: سهراب به نظر تو من باید این پیشنهاد را قبول کنم.

سهراب شانه هایش را بالا کشید و گفت: بایدی در کار نیست رز. تو می تونی تصمیم بگیر. اختیار با خودته.
_میخوام نظر تو را بدونم.

سهراب دوباره شانه ای بالا انداخت و با همان لحن بی تفاوت تقریباً زیر لب زمزمه کرد: من نظری ندارم از رفتارش و از جواب سر بالایش کلافه شده بودم. حالت چهره اش و لحن خشک کلامش نارضایتی اش را فریاد می زد انگار اصلاً دلش نمی خواست که من را جزئی از آن کارببیند چرایش را نمی دانستم و این اصلاً برایم قابل قبول نبود باز جمله صهبا در گوش هایم زنگ زد (از همه زنها متنفره..)

با یادآوری این جمله با خودم فکر کردم (متنفره که باشه)) بعد بدون اینکه فرصت دیگری برای فکر کردن به خودم بدهم رو به علیرضا کردم و با لحن قاطعی گفتم: قبول می کنم.

و سهراب باز گوشه لبش را به دندان گزید

سامان با مراجعه به نیروی انتظامی کارهای اقامت موقت ام را انجام داد و من به خاطر مسؤلیت کاری

که پذیرفته بودم عاقبت چمدانم را به قصد ماندن گشودم. صبح وقتی در اتاقم را باز کردم صدای افتادن شیئی

روی زمین نگاهم را متوجه خود کرد یک ورقه کاغذ سفید با یک شاخه گل رز زمین افتاده بود برای برداشتشان

خم شدم کاغذ سفید از وسط تا شده بود وقتی بازش کردم از خواندن نوشته تایپ شده روی آن جا خوردم:

دل می رود ز دستم صاحب دلان خدا را

دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

کمی گیج شده بودم معنای دقیقش را نمی دانستم فقط حس می کردم که باید معنای خوبی داشته باشد غنچه رز را

بوئیدم و بعد هر دوی آنها را در داخل قفسه کتابها گذاشتم. کار سامان بود قبلا هم یکبار همین جمله را از زبانش شنیده بودم از تجسم شیطنت هایش لبخند زدم و تصمیم گرفتم در اولین فرصت معنای کارش را از او بپرسم ساعت از ده گذشته بود که برای خوردن صبحانه پائین رفتم وسط پله ها بودم که صدای سامان را شنیدم: بابا دِ بیا. ببین سلیقه چه کرده. و آرش با خنده جواب داد: همه را دیوونه کرده!

حرف هایشان کنجکاو می ام را تحریک کرد پله های باقی مانده را با عجله پائین آمدم و با دیدن درخت کاج تزئین شده کنار پنجره، پائین پله ها به یکباره ایستادم. صهبا با دیدنم شادمانه فریاد زد: _ کریسمس مبارک رز.

این اولین عیدی بود که من نه پدر داشتم و نه مادر. دختر یتیمی بودم در یک سرزمین غریب و ناآشنا و در میان جماعتی که هنوز هم نتوانسته بودم به شکلی صمیمانه و واقعی آنها را به خود بپذیرم. به یکباره دلم گرفت و اشک در خانه چشم هایم نشست اما وقتی سامان را با آن لبخند شاد و سرزنده دیدم دلم نیامد که به رویش لبخند زنم هر چند با وجود تمام تلاشم برای پنهان نگاه داشتن احساسات درونم را ببیند لبخند به لب در حالی که گوی آویزی را کنار گوشش تکان می داد به سمت من آمد و گفت: چه

طوره استاد؟

به رویش لبخند زدم: فوق العاده است.

سامان گوی نقره ای را به دستم داد و گفت: حالا کجا شو دیدی هنوز کلی از زنگوله، منگوله هاش مونده، بیا که حسابی دست تنهام..

صهبا و آرش پشت میز روبه روی هم نشسته و مشغول بازی شطرنج بودند وقتی از کنارشان می گذشتم صهبا دستی به نشانه سلام تکان داد و گفت: شمام عید باحالی دارینا!

آرش با حرکت اسبش مهره رخ صهبا را زد و صدای اعتراض او را بلند کرد من که از اعتراض بی جای صهبا خنده ام گرفته بود آنها را تنها گذاشتم و کنار درخت کاج به سامان پیوستم امان در حالی که گوی های نقره ای و طلایی را با فاصله به شاخه های درخت می آویخت نیم نگاهی به سمت آنها انداختو گفتم:

_ آخرش دیدنیه. هنوز گیس و گیس کشی هاش مونده.

لبخندی زدم و گوی نقره ای را که سامان به دستم داده بود به شاخه درخت آویختم سامان گوی دیگری به دستم داد و آرام کنار گوشم زمزمه کرد: خوبی؟

بدون اینکه نگاهش کنم زیر لب جواب دادم: آره.

سامان باز با لحن نجواگونه ای پرسید: مطمئن؟

نگاهم را در نگاهش دوختم و همراه با لبخند محزونی گفتم: من خوبم سامان

چرا می پرسی؟

سامان لحظه اي خيره نگاهم كرد و گفت: چون اصلا دروغگوي خوبی نيستي.
با شنيدن حرفش بي اختيار آه کشيدم از ذهنم گذشت: <<تو ديگه كي هستي؟>>

سامان از گوشه چشم نگاهي به من انداخت و همراه با لبخند پرشيطنتي
گفت: اوه من بچه تيزي هستم.

مکث کوتاهی کرد و پرسيد: بابائول هنوز پشت در اتاقت چيزي نذاشته؟
لبخندي به لب زدم و گفتم: چرا گذاشته.

سامان مشتاقانه نگاهم كرد: واقعا! حالا چي گذاشته؟

همين طور كه گوي هاي تزئيني را به شاخه اي درخت مي آويختم جواب
دادم: مي خواي بگي تو نمي دوني!

سامان خيره نگاهم كرد: بايد مي دونستم؟!

يعني تو واقعا نمي دوني؟

سامان شانه اي بالا انداخت و تقريبا باصداي بلندي گفت: به جون آرش اگه
بدونم.

آرش از پشت ميز جواب داد: به جون خودت.

سامان به سمت او چرخيد و گفت: چي به جون خودم؟

آرش جواب داد: هر دروعي كه داري به هم مي بافي.

سامان بار ديگر رو به من كرد و گفت: چرت و پرت ميگه... خيلي خوب بابا به

جان خودم اگه بدونم حالا مگه چي آورده؟

نگاه نامطمئنم را به صورتش دوختم جدي و مشتاق به نظر مي رسيد بنابراین

زير لب جواب دادم: يه شاخه رز قرمز با مقداري

شعر.

سامان با لحن پرشیطنتی تکرار کرد: یه شاخه رز قرمز با مقداری شعر؟؟؟! او... چه بابائونل جلفی حالا چی نوشته؟
— یعنی تو نمی دونی.

سامان باز شانه هایش را بالا کشید و شگفت زده نگاهم کرد: ای بابا من از کجا باید بدونم به جون آرش...

آرش بلافاصله جواب داد: به جون خودت.

سامان با لحن کلافه ای پرسید: چی به جون خودم.

— همون چاخانایی که داری میگی. از من می شنوی رز، حرفاشو بشنو و باور نکن یه روده راست تو شکمش نیست خصوصاً زمانی که از جون دیگران مایه بزاره.

سامان ابرویی بالا کشید: ا... اینجوریه؟ بسیار خوب یادت باشه خودت خواستی.

بعد رو به صهبا کرد و گفت: صهبا جان، وقتی شما داشتی با رز حرف می زدی اون یکی از پیاده هاتو کش رفت.

صهبا بدبینانه چشم هایش را تنگ کرد و گفت: راست میگه آرش؟

آرش عاجزانه به دست و پا افتاد: نه به جان صهبا.

صهبا برسرش غرید: به جون خودت. فکر کردی من خرم.

سامان در حالی که لبخندی پرشیطنت به لب داشت میان حرفش دوید و

گفت: دور از جون... دور از جون اما صهبا همچنان غر می زد:

پس بگو چي شد که يهو بي هواژ خموزدي کور خوندي آرش خان از حلقومت مي کشم بيرون يا... رذش کن بياد.

آن دو هنوز بر سر مهره هايشان با هم چانه مي زدند که سامان رو به من کرد و گفت: خوب مي گفتي. گفتي شعرش عشقولانه است.

سري تکان دادم و گفتم: من چيزي نگفتم.

_نگفتي؟! خوب پس لابد من خودم حدس زدم. مي دوني قطعا بني آدم اعضاي يکديگرند يا توانا بود هر که دانا بود که نبوده بوده؟

سرم را به نشانه منفي تکان دادم و گفتم: نه اين نبود. همون شعريه که تو اون روز خونديش. دل مي رود ز دستم، صاحب دلان خدا را. سامان هيچانزده نگاهم کرد و گفت: اي هوار تو سرم. اينو نوشته. اينکه *** عا شقونه است. لبخندي زدم و گفتم: شوخي نکن سامان. تو نوشتي.

_من؟! نه بابا به جون آرش اگه من نوشته باشم. اما... اما مي تونم حدس بزنم که کي اونو نوشته.

_خوب کي نوشته؟

سامان دستي به موهايش کشيد و گفت: رحيم نجار. آره کار خود پدر سوخته اش.

با لحن گيجي پرسيدم: رحيم چي؟

_رحيم نجار ديگه... اما نه صبر کن بينم گفتي گل اش رز بود؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم سامان هم با ژستي متفکرانه دستي به موهايش کشيد و ادامه داد: پس با اين حساب کار اون نمي تونه باشه گل مورد علاقه اون محبوبه شب بود.

من که متوجه منظورش نمی شدم فقط گیج و سردرگم نگاهش کردم اما او چند بار سرش را تکان داد و گفت: هر کی هست داره سبک کار اونو تقلید می کنه. بعد لبخندی به لب زد و گفت: نگران نباش پیدااش می کنم برات.

سرش را به سرم نزدیک کرد و با لحن پرشیطنتی ادامه داد: گفته بودم تو این خونه همه ریز و درشت قصد ازدواج دارن. نگفته بودم.

باحالتي در مانده نگاهش کردم و او لبخند به لب به کارش مشغول شد. آخرین گوی نقره ای را به درخت آویخت سرش را از روی رضایت تکان داد و در حالی

که عقب عقب می رفت گفت: بزار ببینم چطور شده. به به. د ستم طلا. بزار بزنم به تخته سلیقه که نیست لا مصب.

بعد همون طور که عقب عقب می رفت روی میز صفحه شطرنجی که صهبا و آرش مشغول بازی بودن نشست و تمام مهره ها را به هم ریخت. وقتی چشم های

گشاد شده از شدت عصبانیت صهبا را دید لبخندی به لب زد و گفت: میگم این صهبا خانم مام خوشگله ها لا مصب چه شما شو ببین هر کدوم اندازه یه نعلبکی. از چشم

گاو درشته ماشاء... بزار بزنم به تخته.

صهبا از لای دندان هایش غرید: گراز وحشی. سامان با لحن گله مندی نالید: ای بابا بازم صد رحمت به زُمه و رِکس و بوشفک و پاکوتاهی

هنا دختر در مزرعه و هاپوکومار خونه مادر بزرگه. میبینی ساقی جون آگه دستتو
تا آرنجم تو
عسل کنی و بذاری دهنش بازم گازت می گیره.
صهبا با کوسن مخملي ضربه ای بر سر سامان کویید و گفت: از تی تیام گم بو
بچه پررو.
سامان دست هایش را برای دفاع بالای سرش گرفت و گفت: چي چي؟! آرش
این چي گفت؟ به
زبون میخی حرف می زنه؟!
آرش جواب داد: زبون میخی نیست یه دابالوگ از نمایشنامه شونه آگه بخوام به
زبون سگ و گربه ای
شما دو تا ترجمه اش کنم میشه پیشته بچه پررو!
به شنیدن این حرف سامان از روی میز بلند شد و گفت: خوب اینو زودتر می
گفتی گُلُم. دیگه چرا
می زنی بعد با دیدن صفحه شطرنج لُپ اش را چنگ انداخت و گفت: ای وای
خاک عالم. من اون وقت
تا حالا رو این نشسته بودم ببخشین تورو خدا. اصلا متوجه نشدم.
آرش به پشتی مبل تکیه داد و در حالی که یکی از پاهایش را روی دیگری می
انداخت گفت: از بس که پوست
پائین تنت کلفتته داداش من.
صهبا با بدجنسی جواب داد: پوست؟! بگو چرم گاو. بگو فلَس کروکودیل.

– خيلي خوب بابا چه شلوغش كردين شما دو تا. اگه يكي ندونه فكر مي كنه
گري كاسپاف داشته با يارانه مسابقه
مي داده.

صهبا از شنيدن اين حرف به خنده افتاد و زير لب تکرار کرد: يارانه.
سامان چيني به پيشاني انداخت و گفت: نه پس کامپيوتر! اين همه تو تلويزيون
اعلام مي كنه فارسي را پاس بداريد،
فارسي را پاس بداريد واسه دل خودش كه نمي گه. واسه من و شما مي گه اكه
من و شما كه تحصيل كرده هاي
اين مملكتيم رعايت نكنيم پس ديگه از كي توقع هست. يارو باز يگره مي ياد
پشت تلويزيون ميگه: من تو بچگي ام
اكتيو بودم. خوب اکتيو بودي و قانقار يا. چرا به زبون خودت حرف نمي زني؟
آرش ميان خنده گفت: ببخشيد استاد. اون وقت درستش چيه؟
سامان سينه اي صاف كرد و گفت: خوب بگه من تو بچگي شيطون بودم. حالا
اگه ديد خيلي بيشتري از شيطون اکتيو
بوده خوب بگه من تو بچگي ظلم بودم تُغس بودم، تخم جن بودم نگه اکتيو
بودم اين ها همه ظلم در حق فرهنگ و ادب مملكت
ما.

صهبا گفت: استاد شما خودتم ميگي اکتيو.
سامان انگشتش را مقابل صورتش تكان داد و گفت: اولاً كه شما خفه
خوني. ثانياً مثل اينكه شما اصلاً حاليتمان نيست كه

من استادم شما دانشجو سطح سواد من بسی بالاتر از سطح سواد شماست. بالاخره باید بین بنده و شما جقله های کم سواد فرقی باشد یا نه.

آرش انگشتانش را بالا گرفت و گفت: جسارت بنده را ببخشاید استاد. اما شما فکر نمی کنید که واژه ثنیا در فرهنگ و ادب

فارسی جایگاهی نداشته باشد جسارتا درست تر آن است که به جای آن بگوییم دو ما. سامان نگاهی روی صفحه ساعتش انداخت

و گفت: آخ عزیزانم عذر بنده را پذیرا باشید گویا تایم کلاس این هفته مان به سر آمده شما را به خیر و ما را به سلامت تا دیدار

بعد و برنامه بعد همه شما را به خدای بزرگ می سپارم خداوند یار و نگهدارتان.

صدای آیدا نگاهمان را به آستانه در کشاند: ... شما که هنوز حاضر نشدین.

صهبا از جا بلند شد و گفت: الان آماده میشیم. منتظر بودیم رز از خواب بیدار شه. حالا همه بچه ها او مدن؟

آیدا سری تکان داد و گفت: آره بابا سهراب نیم ساعت پیش زنگ زد. بجنین دیگه هنوز ایستادن.

صهبا در حالی که به سمت در خروجی می رفت جواب داد: خیلی خوب بابا، من می رم خونه لباس پیوشم تو هم زودتر آماده شو رز امروز فیلمبرداری داریم.

بعد از رفتن صهبا من هم به اتاقم رفتم و بعد از اینکه همه آماده شدیم برای شروع کار به گروه فیلمبرداری پیوستم. با وجود استرسی

که داشتیم کار با بچه های گروه برایم جالب و هیجان انگیز بود آیدین صدای
گرم و دلنشینی داشت و من برای بیشتر آشنا شدن با حس
و حال کار یک نسخه کامل از آهنگ هایش را همراه خود به خانه آوردم و
ضبط صوت را روشن کردم. هدفون را روی گوش هایم
گذاشتم و روی تخت دراز کشیدم. اولین ترانه، آهنگ محزون و زیبایی بود که
قسمتی از آن می بایست در سالن فرودگاه فیلمبرداری می شد
چشم هایم را بسته بودم و من هم به همراه صدای آیدین کلمات را زیر لب
ززمه می کردم:

دستامون اگر که دوره دلامون که دور همیشه

دل من جز با دل تو بادلی که جور نمی شه

تو می خوای مرمر قلبت آب شه با گرمای عشقم

دلت از سنگ عزیزم سنگی که صبور همیشه

فاصله ها، فاصله ها اونو به من برسونین

فاصله ها، فاصله ها درد منو نمی دونین

بردن اسم تو از یاد کاریه که خیلی سخته

دل تو نقش یه قلب که تو آغوش درخت

تو دلم همیشه جات همیشه دلم باهات

تو دلم همیشه جات همیشه دلم باهات

یاد من هر جا که باشی مثل سایه خواب پات

آهنگ که تمام شد گوشي را از روي گوشم برداشتم و به پهلو غلتيدم از پشت در اتاق صدايي شنيدم بلند شدم

و لب تخت نشستم کمي دقيقتر شدم و صداي گام هايي را که در حال دور شدن بود تشخيص دادم نگاهم بي اختيار

به سمت شاخه رز و کاغذ شعري افتاد که داخل قفسه کتاب ها بود لبخندي به لب زدم و زير لب زمزمه کردم:

خوب سامان...مچتو گرفتم.

با اين فکر هيچانزده به سمت در دويدم به محض اينکه در را گشودم یک برگه تا شده به همراه یک شاخه گل رز

مقابل پاهيم روي زمين افتاد به خاطر حدس درستم پيروز مندايه لبخند زدم اما همين که نگاهم را بالا گرفتم و به جهت

صدا چرخاندم لبخند از روي لب هايم پرکشيد کمي دورتر از من، سهراب روي اولين پله ايستاده بود و خيره نگاهم مي کرد

به شدت غافلگير شده بودم انتظار ديدن او را ندا شتم لب هايم تکان خورد و بي اراده زير لب زمزمه کردم: تويي؟!

سهراب دستپاچه به نظر مي رسيد دستي به موهايش کشيد و گفت: مثل اينکه بد موقع مزاحم شدم مي بخشي. کمی

دست و پايم را گم کرده بودم با عجله سرم را به نشانه منفي تکان دادم و گفتم: نه. نه. اصلا اين طور نيست.

سهراب لحظه ای در سکوت نگاهم کرد بعد گامی به سمت من برداشت و گفت: پس می تونم چند لحظه وقتت رو بگيرم؟

دستپاچه تر از قبل جواب دادم: اوه، بله البته بیا تو خواهش می کنم.

لبخندی کنترل نشده به رویش زدم و خودم را از آستانه در کنار کشیدم سهراب تقریبا به یک قدمی ام رسیده بود که بار دیگر

چشمم به برگه کاغذ و شاخه گل روی زمین افتاد نگاه سریعی به صورت سهراب انداختم و بعد برای برداشتن آنها از روی زمین

خم شدم اما دست سهراب زودتر از دست من به آنها رسید هر دو تقریبا هم زمان با هم برای برداشتن آنها از روی زمین خم شده

بودیم نگاهم را بالا کشیدم و به روی نگاه خندان سهراب لبخندی شرم آلود زدم هر دو ایستادیم و او در حالی که آنها را به دست

من می داد لبخند شوخی به لب زد و گفت: حتما هدیه بابانوئه.

برای لحظاتی کوتاه نگاه نامطمئنم را در چشم های گیرایش دوختم. سهراب یا سامان؟ گیج شده بودم آنها را از دستش گرفتم و با

لحنی نجواگونه زیر لب تشکر کردم سهراب قدم به داخل اتاق گذاشت و من در را پشت سرش بستم هنوز پشت به در ایستاده بودم

که سهراب به سمت من چرخید و گفت: خواب بودی؟ در حالی که به سمت تخت می رفتم سرم را به نشانه منفی تکان دادم و گفتم:

نه. نواری را که علیرضا داده بود گوش می کردم... چرا نمی شینی؟

لب تخت نشستم و نگاه منتظرم را روی قامت موزون او انداختم. سهراب به لبه

میز کنار پنجره تکیه داد و گفت: خیلی مزاحمت نمی شم

فقط اومده بودم که بگم...

مکث کوتاهی کرد و نگاهش را به زیر انداخت بعد بار دیگر به حرف آمد و گفت: امروز کارت عالی بود.

نگاه متعجبم به سمت چشم هایش کشیده شد حرفی برای گفتن به ذهنم نرسید در سکوتی معنادار فقط شگفت زده و نامطمئن نگاهش کردم

در تمام طول آن روز حتی برای لحظه ای کوتاه روی خوش نشان نداده بود کوچکترین تلاشی برای برقراری ارتباط نکرده بود و به غیر

از جواب سلام سرد و منجمد کننده ای که به من تحویل داده بود حتی کلمه ای که مخاطبش من باشم از گلویش خارج نشده بود. حالا

روبه رویم ایستاده بود و می گفت کارم عالی بوده. و این چیزی نبود که باورش برای من آسان باشد گیج شده بودم و او این حالت را به

روشنی از نگاهم خواند اما با وجود تمام دقتش با جمله ای ناشیانه کار را خرابتر کرد: دلیلی نداره که در این رابطه به تو دروغ بگم.

با لحن شگفت زده ای گفتم: من گفتم تو این کار را می کنی؟

سهراب با لحن شتاب آلود و آشفته ای گفت: به زبون نه اما با نگاه آره.

خوب تشخیص داده بود بنابراین حرفی برای گفتن نداشتم فقط زیر لب زمزمه کردم: اوه...

باز برای لحظاتی سکوت بینمان را پر کرد من حرفی برای گفتن نداشتم و به نظر می رسید او به دنبال جمله مناسبی می گشت عاقبت

گویا جمله مناسب اش را یافت نفس عمیقی کشید و گفت: فکر می کنی لازمه که بهت ثابت کنم؟

این جمله را یک بار دیگه هم گفته بود. آن روز، روی پله ها. و من بدون اینکه متوجه باشم باز زیر لب زمزمه کردم: اوه.
او با حالتی کلافه دست هایش را مقابل سینه در هم قلاب کرد و گفت: فقط همین... اوه؟!

جمله اش من را به خود آورد با این وجود من هم با تمام تلاشم برای سر هم کردن یک جمله مناسب به همان جمله تکراری دفعه قبل قناعت کردم: شاید لازمت باشد که به خودت ثابت کنی.

سهراب کلافه تر از قبل با صدای بلندی نفس اش را بیرون داد و به شکلی قهر آلود جهت نگاهش را به سمت پنجره تغییر داد. شدیداً احساس بلا تکلیفی می کردم. آیا باید حرف دیگری می زدم گوشه لبم را به دندان گزیدیم و نگاهم را به روی آنچه در میان دست هایم داشتم گره زدم اما طولی نکشید که صدای سهراب نگاهم را به سمت خود کشاند لحنش به شدت معترض به نظر می رسید، دوست ندارم هر بار برای باور کردن حرفام بهت التماس کنم.

از حرفش و از لحن معترض و متکبر کلامش جاخوردم سر پا ایستادم و گفتم: چرا فکر می کنی که مجبوری این کار را بکنی؟
دلگیرانه از او رو برگرداندم و در حالی که به سمت میز آرایش می رفتم ادامه دادم: فکر نمی کنی که بهتر باشه با خودت روراستر باشی مثل اینکه تو خودت هم نمی دونی واقعا چی می خوای؟

به محض اینکه جمله ام تمام شد او در حرکتی سریع و نیرومند از پشت سر آستین لباسم را چنگ زد و من را به سمت خودش کشید حرکتش به قدری غافلگیرم کرد که بدون هیچ مقاومتی به سمتش چرخیدم و درست رو در رویش قرار گرفتم آن قدر نزدیک و کنترل شده که نفس کشیدن فراموشم شد. او جمله اش را خیلی سریع و با خشمی کنترل شده بر زبان جاری ساخت: خوب می دونم که واقعا چی می خوام رز.

اما در آن لحظه ذهن من به قدری از هم پاشیده بود که زبانش بیگانه به نظر رسید در آن لحظه از زبان فارسی حتی کلمه ای در خاطر من نمانده بود نفس تندش به صورتم خورد و من احساس کردم که باید برای رهایی از آن آغوش خشن اقدامی بکنم با فشار هر دو دست او را به عقب راندم و با عجله به سمت آینه چرخیدم دستم را به لبه میز گرفتم و گفتم: لطفا منو تنها بزار.

او لحظه ای ساکت و بی حرکت سر جایش ایستاد به نظر می رسید نمی تواند تصمیم درستی بگیرد اما عاقبت به سستی از جا کنده شد و با گفتن کلمه <<متأسفم>> از اتاق بیرون رفت به محض اینکه در را پشت سرش به هم زد دستم را روی سینه ام گذاشتم و نفس حبس شده ام را بیرون فرستادم قلبم به تندی قلب یک گنجشک هراسیده می تپید و زانوهای سست و بی حال از درون می لرزید ند نگاهم روی تصویر خودم در آینه ثابت ماند از ذهنم گذشت:

خودم را به تخت رساندم و آرام لب آن نشستم هنوز ذهنم در هم ریخته و متشنج بود نمی توانستم افکارم را متمرکز کنم سعی

کردم آخرین جمله ای را که به او گفته بودم به خاطر بیاورم>>مثل اینکه تو خودت هم نمی دونی واقعا چی می خوای؟<<و بعد جمله او>>خوب می دونم که واقعا چی می خوام رز<<حالت نگاهش را در آن لحظه با جمله اش تلفیق کردم و بعد بدون آنکه بدانم چرا. باز از درون ارزیدم به یکباره به یاد کاغذ و شاخه گلی که در میان انگشتانم بود افتادم و با شوقی متفاوت که برای خودم هم عجیب می نمود لای برگه را گشودم:

عشق تو به تار و پود جانم بسته است

بی روی تو درهای جهانم بسته است

از دست تو خواهم که برآرم فریاد

در پیش نگاه تو زبانم بسته است

ضربان قلبم بار دیگر اوج گرفت و حرارتی رخوتناک و متفاوت را در وجود

ملتهبم گستراند اتفاقی افتاده بود. اما کی؟ چطور خودم متوجه اش نشده

بودم سرم را آرام روی تخت گذاشتم و شاخه رز را به سمت صورتم بردم چشم

هایم را بستم و عطرش را مشتاقانه به سینه کشیدم حالا دیگر شک داشتم

که او از همه زنها متنفر باشد.

ساعتی بعد وقتی به طبقه پائین برگشتم همه دور هم جمع بودند نگاهم بی

اختیار به سمت سهراب پرکشید کمی دورتر از جمع روی مبلی نشسته بود و

مجله ای

را که روی زانوهایش بود ورق می زد. سلام کردم و جواب سلام را مثل همیشه

گرم و پرمهر تحویل گرفتم زن دایی سمیرا در حالی که به سمت آشپزخانه

می رفت فنجان چای اش را به دستم داد و گفت: برو بشین عزیزم من برای خودم یکی دیگه می ریزم.

لبخندی به لب زدم و از او تشکر کردم دایی کاوه که مشغول پوست گرفتن سیبی بود سرش را بالا گرفت و گفت:

– چرا ایستادی دایی جان. بگیر بشین.

– چشم دایی جان.

آنها حلقه وار به دور هم جمع شده بودند و در بینشان صندلی خالی پیدا نمی شد به ناچار برای دست و پا کردن جایی برای نشستن. نگاهم را در سالن چرخاندم سر که برگرداندم نگاهم در نگاه م*س* تقسیم سهراب گره خورد در معده ام احساس ضعف کردم و با هر دو دست فنجان چای ام را محکم گرفتم
او

کمی در جایش جابه جا شد و در حالی که به میل کناری اش اشاره می کرد گفت: بیا بشین رز.

سرم را به زیر انداختم و در سکوت مطیعانه روی مبلی که اشاره کرده بود نشستم او هم بار دیگر به ورق زدن مجله اش مشغول شد زن دایی سمیرا با فنجان چای به سالن برگشت و در حالی که کنار زن دایی سمیرا می نشست گفت: رز عزیزم چرا اون عقب نشستی. چرا نیومدی پیش بقیه؟

لبخندی به رویش زدم و گفتم: شماراحت باشید زن دایی جان من همین جا راحت.

سامان صدا زد: می گم ساقی جون، جون داداش اگه ناراحتی بشینم پاشی.

صهبا غرزد: با شه نمکدون. شعر تو بگو. پنج ساعت داری فکر می کنی. اینم شد مشاعره. تو همه چیز تقلب می کنه.

سامان دستش را بالا گرفت و گفت: خیلی خوب بابا. آخرش دال بود؟ الان میگم. صبر کن... آها.

از گوشه چشم نگاهی به سمت من انداخت و با لحن پر شیطنت و معناداری گفت:

دل می رود ز دستم صاحب دلان خدا را

دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

کیف کردی شعر و شعر روزه. جون داداش، جون میده واسه گول مالی کردن سر دخترا.

از زیر چشم نگاهی به سمت سهراب انداختم تا شاید عکس العملی از او ببینم اما او کاملاً بی توجه به نظر می رسید نوبت دایی کاوه بود سری تکان داد و گفت:

الف بود؟... می گه که:

الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد

مرا روزی مباد آن دم که بی یاد تو بنشینم

صهبا بلافاصله گفت: منم میم؟... میم! آها.

مخمور جام عشقم ساقی بده ش*ر*ا*بی

پر کن قدح که بی می مجلس ندارد آبی

سامان انگشت شست و اشاره اش را گاز گرفت و گفت: استغفرا... همون که یارو گفت خدایا یعنی توبه! خدایا من با اینا نیستم. من از اون آبا که اینا می خان نمی خورما.

را من از اینا سواست. فقط h2o. آب مقطر آب مقطر.

آرش میان خنده گفت: مسخره بازی در نیار سامان. مامان نوبت شماست. زن دایی نسرين چینی به پیشانی انداخت و گفت: این سامان که نمیزاره آخرش چی بود؟

صهبا جواب داد: مجلس ندارد آبی... ی مامان جان.

زن دایی سرش را تکان داد و گفت: خیلی خوب چند لحظه...

سامان انگشتش را روی میز فشار داد و گفت: زینگ. من بگم.

زن دایی نسرين هول شد و گفت: سامان هولم نکن الان می گم. می گه که:

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود

دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک

بر زبان بود مرا آنچه تو را در دل بود

آرش سری تکان داد و گفت:

در آرزوی ب*و*س و کنارت مردم

وز حسرت لعل آب دارت مردم

قصه نکنم دراز کوتاه کنم

باز آ باز آکز انتظارت مردم

سامان لپ اش را چنگ انداخت و گفت: خاک بر سرم، یعنی آرش هوار تو

سرت. با این شعر

خوندنت اصلا اینجا امنیت نداره اول خوردن، حالام استغفرا... من پاشم برم تا

این وسط بلایی

سرم نیومده من زبون بسته رو چه به مشاعره با این قوم همه فن حریف.

همه از حرف های سامان می خندیدند آرش بار دیگر دست سامان را کشید و

گفت: چه جونوریه

این خدا!

بشین لوس نکن خودتو.

سامان جیغ زد و خودش راعقب کشید: به من دست نزن پررو... بی شرف... بی

وجدان

...گرگ صفت.

زن دایی سمیرا میان خنده گفت: نوبت منه؟ آخرش چی بود اصلا؟

سامان بار دیگر سر جایش نشست و گفت: میم بود مامان جان میم بود.

زن دایی سمیرا سرش را تکان داد و گفت:

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید

حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید... دال

دایی کامران روزنامه اش را روی زانوهایش گذاشت و گفت: دال...؟ دال.

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع

شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع

روز و شب خوابم نمی آید به چشم غم پرست

بس که در بیماری هجر تو گریانم چو شمع

سامان سرش را تکان داد و گفت: به به... دَمَت گرم عشقی. چقدر اعضاي این خانواده عشق به سَرَن خدا. بخون آیدا جون بخون نوبت شماسست. آیدا لب هایش را با زبان خیس کرد و گفت: با عین...؟ عین!... وای عین سخته. عین. وای یکی کمک کنه.

سهراب همین طور که مجله زیر دستش را ورق می زد نفس عمیقی کشید و گفت:

عشق تو به تار و پود جانم بسته است

بی روی تو درهای جهانم بسته است

از دست تو خواهم که برآرم فریاد

در پیش نگاه تو زبانم بسته است

به شنیدن شعرش قلبم مشتاقانه به تپش افتاد و حرارتی نرم در رگ هایم دوید از زیر چشم نگاهش کردم اما نگاه او باز پایین بود سامان با شیطنت نگاهمان کرد و گفت: به به.

حضرت عشق بفرما داخل گود. بعد رو به جمع کرد و ادامه داد: بفرما اینقدر عشق، عشق کردین که بچه مثبتمون هم جوگیر شد. اصلا تو کی با خودت آشتی کردی که

ما متوجه نشدیم خان داداش. سهراب عاقبت مجله را بست و در حالی که آن را روی میز می گذاشت جواب داد: شاعر می گه کم گوی و گزیده گوی چون در.

سامان با شیطنت خندید و گفت: آره؟!

سهراب لبخندی به لب زد و سرش را تکان داد آیدا سینه ای صاف کرد و گفت: آخرش ت بود دیگه.

توانا بود هر که دانا بود

ز دانش دل پیر بُرنا بود... دال. سامان بگو

سامان نگاهش کرد و گفت: مگه نوبت من؟

صهبا با لحن معترضی گفت: زود باش بگو وگرنه سوختی.

سامان سرش را تکان داد و گفت: تو خفه خونی. الان می گم. شاعر می فرماید:

دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند

گل آدم بسرشتند و به میخانه زدند

صهبا پیروزمندانه لبخند زد: سوختی.

سامان جواب داد: تو غَلَط کردی.

صهبا حاضر جواب و آماده گفت: اولاً میخانه نیست و پیمانانه است. دوما

خودت غَلَط کردی.

سامان جواب داد: اِ! اون وقت تا حالا که خودتون قَدَح. قَدَح می خورد یهو

پشت بندش هر غلطی دلتون می خواست می کردین حالا چطور شد به ما که

رسید میخانه شد پیمانانه.

آرش میان خنده گفت: این دفعه روح با صهباست. میخانه نیست سامان جان

پیمانانه است متأسفم تو سوختی.

سامان دستی به موهایش کشید و گفت: باشه باشه. خوب پس:

دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند

کچلی را بگرفتند و سرش شانه زدند

ایدا از خنده ریشه رفت و صهبا میان خنده سرش را به نشانه منفي تکان داد.

_ خوب زهر عقرب سیاه تو جونتون. سادیسم دارین شماها. در ست بود دیگه.

همه زیر لب می خندیدند سامان ناامیدانه پرسید: نه؟! خوب پس:

دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند

باز دوباره کچلی را بگرفتند و سرش را فر شش ماهه زدند

آرش با صدای بلند قهقهه زد حتی سهراب هم خندید.

_ خوب نه و حصبه از نوع لاعلاجش. نه و نقرص حاد. حالا حتما باید از اون

شعرا با شد. صهبا میان خنده گفت: بیخود حرص نخور سامان خان تو دیگه

سوختی رفت پی کارش.

_ کور خوندي. پس اینو داشته باش:

دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند

تُپلی را بگرفتند کَفَل اش ماله زدند

باز همه از خنده غش کردند و سامان زیر لب غرید: خوب نه و درد اثني

عشر، تب برفکی، ام اس، اس ام، آلزایمر. اصلا گره کور بیفته توروده هاتون این

قدر منو حرص ندین. اما اگه فکر کردین که من می یارم کور خوندين:

دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند

رفتم در و باز کردم دیدم کسی نیست

همه هنوز می خندیدند که سامان با صدای بلندي فریاد زد: کریسمس مبارک

پاپازرگ.

نگاهم به سمت پدر بزرگ چرخید که به روی صندلی چرخ دارش نشسته بود و توران او را به جلو هل می داد

همه با دیدنش سلام کردند و حلقه مشاعره از هم پاشیده شد در آن همه و شلوغی صدای سهراب را شنیدم که گفت:

هنوز نظرت در مورد اون عوض نشده؟

نگاهش کردم و او بدون اینکه نگاهم کند ادامه داد: آگه به آدما فرصت نزدیک شدن بدی خیلی از مشکلات خود به خود برطرف میشه.

دست هایش را روی دسته های مبل فشرد و در حالیکه از جایش بلند می شد همراه با لبخند کمرنگی تقریباً زیر لب زمزمه مرد: اون امشب تو رو غافلگیر می کند. نگاه متعجبم روز جای خالی او ثابت ماند و از ذهنم گذشت: <<غافلگیرم می کنه؟ این دقیقاً همون کاریه که تو امشب انجام دادی.>>

در زیر نگاه خیره من سامان به یکباره خودش را روی مبل رها کرد: خوبی؟ به خاطر حضور ناگهانی اش به شکل خنده آوری از جا پریدم طوری که فنجان چای نیم خورده ام داخل بشقاب برگشت سامان به خنده افتاد و گفت: ببخشید... ببخشید. جان سمیرا نمی خواستم بترسونمت لبخندی به رویش زد و گفتم: اشکالی نداره. من حواسم نبود.

سامان لبخند معناداری به لب زد و پرسید: به چی فکر می کردی؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم: چیز خاصی نبود.

سامان با شیطنت پرسید: چیز خاصی نبود؟ واقعا؟!

به روشی لبخند زدم و او ادامه داد: حتی به فرستنده یه شاخه رز قرمز و مقداری شعر.

از حرفش به خنده افتادم و او با همان لحن پرشیطنت زیر لب نالید: آخی... مرد بیچاره. بین رو درخت باغ کی قلب تیرخورده کشیده. گ*ن*ا*ه* داره حیوونی حداقل یه ذره بهش فکر کن یه کوچولو.

لبخند به لب سرم را تکان دادم و گفتم: باشه سعی خودم را می کنم. سامان سرش را تکان داد و گفت: خوبه حالا به هم بگو سهراب چی بهت گفت که این طور فکری شدی؟ از سوالش جا خوردم در دلم نالیدم: <<بازم؟! چطور ممکنه این قدر راحت درون منو ببینی. چطور می تونی این قدر دقیق باشی؟>>

سامان ساعد دستش را روی دسته مبل گذاشت و خودش را به سمت من کشانند در نگاهش یک برق تازه بود برقی که با شیطنت های همیشگی اش متفاوت بود. خیره در چشم هایم نگریست و گفت:

— خیلی بهش فکر نکن رز. گفتم که من بچه تیزی ام. در زیر نگاه خیره اش لبخندی عصبی به لب زدم خواستم حرفی بزنم اما صدای شاد و پرهیجان زن دایی سمیرا این اجازه را به من نداد: خوب فکر می کنم دیگه وقتش رسیده باشه.

نگاهم را که چرخاندم او را دیدم که با یک کیبک تولد در دستش وسط سالن ایستاده بود صدای سامان را شنیدم که گفت: غافلگیر شدی. مگه نه؟ و بعد همگی با هم خواندند: تَـ وَ لُدتْ مُـ بـا رَک.

صهبا هیجانزده به گردنم آویخت و گونه اش را به گونه ام چسباند. نگاه من باز بی اختیار به سمت سهراب کشیده شد آنجا پشت اُپن آشپزخانه ایستاده بود و خیره نگاهم می کرد از ذهنم گذشت: <<این اون چیزی که قراره غافلگیرم کنه؟>>

صهبا هیجانزده پرسید: انتظارشو نداشتم مگه نه.

و من در اوج حواس پرتی به رویش لبخند زدم و گفتم: شما من را غافلگیر کردید.

زن دایی سمیرا یک را روی میز وسط سالن گذاشت وقتی دایی کامران به سمت من آمد از جایم بلند شدم او هم لبخند به لب دستش را به دور شانه ام انداخت: بیا اینجا دختر گل ام قطعاً تو بهترین هدیه ای هستی که خداوند تو به همچین شبی به پدر و مادرت هدیه کنه. حرفش اشک را مهمان چشم هایم کرد لبخند محزون می به لب زدم و آرام سرم را به شانه اش تکیه دادم او هم با ملایمت بازویم را فشرد.

اما آنچه که آن شب بیشتر از همه غافلگیرم کرد همانی بود که سهراب از قبل وعده اش را داده بود. پدر بزرگ! او حقیقتاً غافلگیرم کرد

کاترین عزیزم سلام. از اینکه مدتی است کمتر برایت می نویسم. مرا ببخش. گیج و آشفته ام. اینجا اتفاقاتی افتاده که پذیرفتنش برام مشکل است. اول از همه پدر بزرگ. هیچ میدانی او امشب چکار کرد؟ مطمئن هستم حتی اگر خودت اینجا بودی و با چشم های خودت می دیدی باز هم باور نمی کردی. درست مثل خود من که هنوز هم باورم نشده است. از وقتی به اتاقم آمده ام

بیشتر از ده بار هدیه تولدم را دیده و لمس کرده ام. اما باز هم نتوانسته ام جایی در ذهنم برایش باز کنم. کتی! آیا این همان مردی نیست که مادرم را بی رحمانه از خود راند؟

آیا او همانی نیست که مادر بیچاره ام را به گ*ن*ا*ه دختر زاییده شدن در حصار تعصبات کور خود به بند کشید؟ پس چطور می تواند چهره ای چنین متفاوت به خود بگیرد. از خودم می پرسم که آیا دچار عذاب وجدان شده؟ آیا به خاطر سبک کردن وجدانش نیست که امروز سند ویلایش را به نام من می زند و این چنین از مال و اموالش بذل و بخشش می کند؟ آه کتی دیگر باری جبران کردن دیر شده مگر نه؟ مادر من با دلی شکسته از دنیا رفت. چطور او فکر می کند که با یک چنین اظهار محبت م*س*تبدانه ای می توان خاطرات تلخ یک گذشته دور را از ضمیر یک زندگی تمام شده زدود. چه تلاش غم انگیزی! فقط می توانم برایش متاسف باشم. راستی تا یادم نرفته بگذار برایت بگویم که این هدیه دور از انتظار شرط و روطی هم دارد برای داشتنش باید برای همیشه ایران بمانم.

می دانم! شرطش زیادی رمانتیک است. اما تو که هنوز پدر بزرگ من را ندیدی. شاید اگر فقط به قدر سهراب او بشناسی بتوانی چنین رفتار دور از انتظاری را پیش بینی کنی. سهراب می گوید، "اگر به آدمها فرصت نزدیک شدن بدهم مشکلات خود به خود بر طرف می شود اما آیا او نمی داند که از میان برداشتن دیواری چنین محکم که در عرض بیستو سه سال هر روز بلند تر و ضخیم تر از دیروز من را روحا از آنها جدا کرده به زمان بیشتری نیاز دارد. اصلا گاهی از خودم می پرسم که انجام این کار شدنی است. پدر بزرگ با این

رفتارهای ضد و نقیض اش کاملاً مرا گیج کرده کاش او را بیشتر شناختم اما او در ست مثل جوجه تیغی به نظر می رسد. اگر بخواهی نزدیکش شوی خودش را جمع می کند و نقابی سخت به چهره می گیرد گاهی فکر می کنم هرگز او را به درستی نخواهم شناخت... آه کتی یک اتفاق جالب دیگر هم افتاده یعنی فکر می کنم که افتاده. در مورد سهراب کمتر برایت نوشتم چون واقعا نمی دانم که در مورد او چه می توانم بگویم. شخصیت خاصی است و توجه من را ب خودش جلب کرده...

اوه. فکر می کنم احتیاج دارم که در موردش بیشتر فکر کنم شاید بهتر باشد که بعداً در موردش صحبت کنیم.

از اینجا، از مشرق زمین برایت ب* و* سه می فرستم و برایت شب عیدی رویایی و پر برف ارزو می کنم. آرزومند دیار دوباره ات هستم، رز.

دفتر سر رسید را بستم و به پشتی صندلی تکیه دادم. هدیه هایی را که به مناسبت تولدم و همین طور شب عید گرفته بودم همه روی تختم بود و هدیه عجیب و متفاوت پدر بزرگ داخل یک پاکت سفید روی میزم قرار داشت.

دست هایم را پشت سرم قلاب کردم و به پاکت روی میزم چشم دوختم. هدیه پدر بزرگ عجیب و دور از انتظار بود. باید برای همیشه در ایران می ماندم و تابعیت ایرانی می گرفتم تا هدیه پدر بزرگ قانوناً به نام من ثبت می شد. حقیقتاً

پیدا کردن انگیزه اصلی این کار برایم دشوار بود حتی با خوشبینی و تلقین هم نمی توانستم نسبت به محبت و علاقه قلبیس او نسبت به خودم یقین داشته باشم. او پیر مرد عجیبی بود که پوست زمختش به دور خود واقعی اش کشیده

بود. اما من تصمیم خودم را گرفته بودم. باید به درون این پوسته سخت رخنه می‌کردم. باید جواب چراهای بی‌جواب مانده مادرم را از زیر زبانش بیرون می‌کشیدم. در نگاه مات و مغرور او هیچ چیز نبود نه کوچکترین ردپایی از عاقه و محبت و نه برق آشکاری از یک نفرت قدیمی. اما در آن چشم‌های سرد و بی‌روح یک چیز بود که نمی‌شد آن را نادیده گرفت و آن، برق گذرا و عمیقی بود که گاهی چون عبور سریع یک شهاب فروزان فقط برای لحظه‌ای کوتاه نگاهش را متفاوت می‌ساخت و شاید همین تفاوت لحظه‌ای و گرا بود که من را برای بیسشتر دانستن از گذشته تشویق می‌کرد مادر، جزئی از گذشته او بود و این حقیقتی بود که نمی‌توانستم آن را نادیده بگیرم یاد و خاطره مادر ذهنم را انباشت و من بی‌اختیار آه کشیدم دلم به شدت هوای او را کرده بود. دستم بی‌اراده به سمت قفسه کتابها کشیده شد. کتاب عر فروغ را برداشتم و دستی روی جلدش کشیدم. چقدر ماده من نزدیک بود. می‌توانستم حضورش را ر اطرافم حس کنم. کاش می‌توانستم او را ببینم. با این فکر چشم‌هایم را بستم. و بار دیگر از ته دل آه کشیدم. انگشتانم را روی صفحات لغزاندنم و بعد آرام کتاب را گشودم نگاهم به روی کلمات لغزید:

مرگ من روزی فرا خواهد رسید

در بهاری روشن از امواج نور

در زم*س*تانی غبار آلود و دور

یا خزانی خالی از فریاد و شور

مرگ من روزی فرا خواهد رسید

روز پوچی همچو روزان دگر

ناگهان خوابی مرا خواهد ریود
من تهی خواهم شد از فریاد و درد
خاک می خواند مرا هر دم به خویش
می رسند از راه که در خاکم نهند
آه شاید عاشقان نیمه شب
گل به روی گور غمناکم نهند
بعد من ناگه به یک سو می روند
پرده های تیره دنیای من
چشم های ناشناسی می خزند
روی کاغذها و دفترهای من
در اتاق کوچکم پا می نهد
بعد من با یاد من بیگانه ای
در بر آینه می ماند به جای
تارمویی، نقش دستی، شانه ای
می شتابند از پی هم بی شکیب
روزها و هفته ها و ماه ها
چشم تو در انتظار نامه ای
خیره می ماند به چشم راه ها
لیک دیگر پیکر سرد مرا
می فشارد قلب دامن گیر خاک

بی تو و دور از ضربه های قلب تو

قلب من می پوسد آنجا زیر خاک

خواندن شعر آنچنان غمی در قلم نشانده که اشک های پر حرارت و محزونم را از کنترل اراده ام خارج ساخت. آه تلخی کشیدم و به یاد دلشکستگی های مادر افتادم. چقدر این شعر به سرگذشت مادرم شبیه بود. غمگینانه کتاب را ورق زدم. در حاشیه یکی از صفحات کتاب دستخط شکسته مادر توجه ام را به خود جلب کرد. جوهر خودنویس اش کمی پخش شده بود اما با این وجود خوانا به نظر می رسید. نگاهم مشتاقانه روی کلمات لغزید: "باز هم امروز با خودش گل مریم آورده بود. بیچاره! چقدر دستش می لرزید. دلم برایش می سوزد." شگفت زده و کنجکاو چندین بار جمله اش را خواندم. منظور مادر از "او" چه کسی می توانست باشد. او با خودش گل مریم آورده بود و دستش می لرزید. نگاهم بی اختیار به سمت گل های رز داخل قفسه کشیده شد. هیجانی ناشناخته و غریب در رگ هایم دوید و انگشتانم را به تکاپو انداخت. صفحات کتاب را ورق زدم و با نگاه جستجوگرم حاشیه هایش را می کاویدم. عاقبت در یکی از صفحات پایانی کتاب نگاهم آنچه را که در جستجویش بود پیدا کرد و من هیجان زده لبهایم را با زبان خیس کردم:

"امروز تولد من بود و باز پدر نامهربان به من گفت: از مقابل چشمانم دور شو. حالا در اتاقم هستم و دارم موهایم را قیچی می کنم. خدایا چرا من را اینقدر بدبخت آفریدی."

گلویم از شدت بغض تیر کشید. با عجله کتاب را بستم و دست هایم را به رویش گذاشتم. ای کاش کنجکاوئی نکرده بودم. کاش این جمله را نمی خواندم. آخ مادر... مادر.

انگار کسی گلویم را می فشرد. نفس کشیدن را برایم مشکل شده بود. عاجزانه در دلم نالیدم: "چرا امشب؟ امشب شب تولد من بود؟" نگاه لرزانم را به روی پاکت میز خیره ماند و نفرت و انزجاری عمیق قلبم را به سوزش انداخت. دلم می ساخت آن پاکت را با تمام محتویات بی ارزش اش را به صورت پدر بزرگ بکوبم. نه! من حتی ذره ای از آن محبات پوشالی را نمی خواستم. با حرکت تند و پر انزجاری پاکت را روی زمین پرت کردم و بعد با درونی متلاطم و پر التهاب سرم را روی میز گذاشتم و همین که گونه ام روی جلد کتاب چسبید اشک های پر حرارتم غمگینانه از چشم هایم چکیدند به قدری خشم و نفرت در قلبم انباشته شده بود که برای دقایقی طولانی فقط گریستم وقتی چشم هایم به سوزش افتادند سر برداشتم و با دلی شکسته آه کشیدم. حالا دیگر جواب یکی از سوال هایم را گرفته بودم از لای کتاب شعر حافظ کلید کشوی میز را برداشتم و آن را گشودم دستمالی را که گیسوان مادر آن پیچیده شده بود برداشتم و آن را روی میز گذاشتم وقتی نگاهم روی تارهای مشکی رنگ گیسوان مادرم افتاد بار دیگر اشک هایم جاری شد آرام و نوازش گونه آنها را در میان انگشتانم لمس کردم چقدر مادر بیچاره ام غصه خورده بود غمگینانه پهلک هایم را به روی هم فشردم. زمانی که بار دیگر چشم هایم را گشودم. نگاه خیس از اشکم داخل کشوی میز روی پرده های نیمه باز قیچی ثابت ماند خشم و نفرت بر

قلبم سنگینی می کرد و حس قدرتمند انتقام جویی روح آسیب دیده ام را در تسخیر چنگال های فرو رونده خود می گرفت به شدت دلم می خواست که آن حس خفقان آور را بر سر کسی خالی نمایم ما در آن لحظه خودم را تنها تر و بی پناه تر از همیشه حس می کردم. در اوج استیصال و درماندگی دستم مایوسانه پیش رفت و قیچی ا برداشتم. زمانی که مقابل آینه ایستادم اشک بار دیگر نگاه چشم هایم را تار کرده بود. لبم را به دندان گزیدم و دسته ای از موهایم را در مشت فشردم با اولین فشار پره های قیچی من هم پلک هایم را به روی هم فشردم و اشک روی گونه هایم سر خورد. موهای قیچی شده ام را مقابل آینه گذاشتم و بعد با خشم و نفرتی سوزاننده تر چانه ام را بالا گرفتم و دسته دیگری از موهایم را در چنگ فشردم. شنیدن صدای قیچی لذتی درد آلود به من می بخشید و من هر بار با فشار پره های قیچی لبم را به دندان می گزیدم. آن قدر با احساسات تند درونم در جدال بودم که متوجه صدای در اتاق نشدم. زمانی که صدای بهت و هراس آلود سامان را شنیدم چون انسانی مسخ شده صورتت خیس از اشکم را به سمت او چرخاندم. متوجه جمله ای که گفته بود نشم. فقط او را می دیدم که با چشم های گشادتر از حد معمول ایستاده و نگاهم می کند. تقریباًیمی از موهایم را قیچی کرده بودم. بار دیگر به سمت آینه برشگتم بدون توجه به حضور او باز دسته دیگری از موهایم را در میان مشتتم گرفتم. قیچی را بالا بردم و چون دفعات قبل پلک هایم را به روی هم فشردم. هنوز پره های قیچی تا آخر به هم نرسیده بودند که انگشتان سامان به دور میچ دستم پیچیده شد، "هیچ معلوم هست چه غلطی می کنی. مگه دیوونه شدی؟"

دستم را که عقب کشیدم مقداری از موهای قیچی شده ام روی زمین بخت و تعدادی از موهایم بر اثر فشار از ریشه کنده شد. در حرکتی انفعالی دستم را عقب کشیدم و گفتم: "ول کن دستمو."

اما حرکت دست من حتی ذره ای از قدرت انگشتان سامان کم نکرد. نگاهش جدی و سر سخت به نظر می رسید. زیر لب زمزمه کرد: "تو دیوانه شدی."

بار دیگر دستم را به عقب کشیدم و گفتم: "آره من دیوانه شدم. اصلا مادرم هم دیوانه بود. حالا خواهش می کنم راحتم بذار."

سامان ابروهایش را بالا کشید و گفت: "ول ات کنم تا موها تو قیچی قیچی کنی؟! نه رز هنوز مثل تو دیوونه نشدم."

باز دستم را عقب کشیدم و عاجزانه نالیدم: "چی از جونم می خواهی سامان چرا دست از سرم بر نمی داری؟" سامان با نگاه دقیق اش عمق نگاه اشک آلودم را می کاوید. آهنگ صدایش عوض شد و با لحن محزون ارام زیر لب پرسید، "چی این قدر بهم ات ریخته رز؟ به من بگو" با حالت عصبی مشتتم را به سینه اش کوبیدم و میان گریه تقریبا بر سرش فریاد زدم: "تو، خانواده ات اون پدر بزرگ لعنتی خودخواهت... دیگه نمی خوام اینجا باشم سامان می فهمی. از همه چیز و همه کس اینجا متنفرم."

با خشم میچ دستم را از بین انگشتان سست شده سامان بیرون کشیدم. اما حرکت من به قدری خشن و کنترل نشده بود که نوک قیچی کف دست سامان را زخمی کرد و من به یکباره آن را روی زمین رها کردم. نگاه مات و شوک زده ام را به سمت دست سامان چرخیدم. نوک قیچی کف دستش را عمیقا بریده بود.

با دیدن خونی که از جای زخمش جاری بود به خود آمدم. نادم و دستپاچه دستش را در میان دست هایم گرفتم و با لحن بغض گرفته ای نالیدم: "دستت..."

سامان یا عجله دستش را مشت کد و گفت: "چیزی نیست." دستش هنوز در میان دستهایم بود. نگاه عاجز و در مانده ام را تا ناگه آرام او بالا کشیدم و او همراهبا لبخندی پر مهر و مطمئن سرش را تکان داد. گلویم از شدت غم به هم فشرده شد. چون کودکی شرمنده و خطاکار نگاه به اشک نشسته ام را پایین گرفتم با لحن بغض گرفته ای زیر لب نالیدم، "من..." سکوت و آرامش سامان شمندگی ام را بیشتر کرد. بغض در گلویم شکست: - متاسفم سامان من...

سامان کوچکترین حرکتی به خودش نداد. فقط آرام و دلجویانه زیر لب زمزمه کرد: هیس!... هیچی نگورز... سعی کن آرام باشی. لحظاتی بعد نگاهم در نگاهش گره خورد و کمی خودم را عقب کشیدم. قدرت نگاه کردن در چشم هایم را نداشتم. نگاهم را به زیر انداختم و فتم: "متاسفم."

سامان با نوک انگشت اشک روی گونه ام را گرفت و با ملایمت جواب داد: "مهم نیست."

بعد مکث کوتاهی کرد و پرسید: "بهتری؟" بدون اینکه نگاهش کنم سرم را تکان دادم و او ادامه داد: "اگه می دونستم کتک زدن من آرومت می کنه زودتر میومدم که تو این طور خشمتمو سر موهات خالی نکنی."

نگاهش کردم. لبخند پر شیطنتی گوشه لبهایش بود اما چشم هایش برق محزونی داشت: "گفتم که متاسفم."

سامان مهربانانه لبخندی بر لب زد و سرش را داد: "خیلی خوب حالا!... بیا بشین تعریف کن بینم کی پا رو دمت گذاشته و یانگر سه.

آرام لب تخت نشست و میج دست زخمی اش را با دست دیگرش گرفت. از لا به لای انگشتانش خون بیرون زده بود. جهت نگاهم را که دید لبخندی زد و گفت: "معلومه تا حالا فیلم هندی ندیدی. اگه دیده بودی حالا بی معطلی گوشه دامن تو جر میدادی تا دست منو پانسمان کنی. هر چند من اقبال سوخته کی از این شانسا داشتم که حالا داشته باشم. هر وقت خواستم ثواب کنم کباب شدم.

سرم را پایین انداختم. سامان با لحن شوخی ادامه داد: "نگاه به پاچه های شلوارت نکن که جواب نمیده. فکر کنم راست زدی تو شاهرگم.

قطره ای از خون از لای انگشتانش روی زمین چکید و من عاقبت از جا کنده شدم ما هول و دستپاچه فقط دور خودم می چرخیدم سامان با شیطنت سر به سرم می گذاشت: "داری دنبال دامنت می گردی؟" با حالتی در مانده نگاهش کردم و گفتم: "این قدر حرف نزن سامان. بزار بینم چه کار باید بکنم." سامان سرش را تکان داد و گفت: "چشم... فقط صحنه جنایتو به هم نزن یه وقت دیدی من از شدت خونریزی مُردم.

خشمگین نگاهش کردم و او آرام و محتاطانه زیر لب ادامه داد: "خیلی خب بابا مزاح بود. در اصطلاح کمک های اولیه می گه به مصدوم باید روحیه داد."

کشوی میز آرایش را زیر و رو کردم اما چیز مناسبی پیدا نکردم. قطره دیگری از خون سامان روی زمین چکید و من کلافه و عصبی کشوی میز را به جلو هل دادم. سامان بار دیگر به حرف در آمد و گفت: "من می دونم دامنت کجاست. تو کمد لبیا."

با عجله به سمت کمد لباس رفتم و در زیر نگاه مشتاق سامان دامن کتانی را که به تازگی خریده بودم از روی گیره پایین کشیدم. سامان با دیدن حرکت من آهی کشید و گفت، "تورو خدا... واسه خاطر من؟! بعد خودش را روی تخت انداخت و گفت: "راجا هندوستانی به خاطر هیجان زدگی شدید مُردن کرده."

در حالی که از حرکتش به خنده افتاده بودم. با عجله دستمالی را که داخل جیب دامن ام داشتم بیرون کشیدم و به سمتش رفتم. سامان با دیدن دستمال سریع سر جایش نشست و گفت: "توهم جالبی بود. هر چند از قدیم و ندیم گفتن کاجی به از هیچی. حالا دستمالم بد نیست. حداقل بهتر از کم محلیه. دستش را باز کرد و من با دیدن زخم دستش خجالت زده زیر لب زمزمه کردم: "آخ... معذرت می خوام." و همین طور که دستمال را به دور دستش می بستم با لحن حق به جانبی ادامه دادم: "نباید دخالت می کردی." سامان سرش را تکان داد و با لحن گله مندی گفت، "آره خوب تقصیر خودم بود. نباید تو دیوونه بازی شما دخالت می کحردم."

دستمال را که پشت دستش گره زدم از لب تخت بلند شدم و باز زیر لب زمزمه کردم: "متاسفم."

سامان در حرکتی سریع میچ دستم را گرفت و در حالی که من را بار دیگر کمر لب تخت می نشاناند با لحن خشک و گرفته ای غرید: "خیلی خوب فهمیدم تو متاسفی، بعدش چی؟ پاشو تو آینه یه نگاه به خودت بنداز. مسخره ترین قیافه ائیه که تا به حال تو عمرم دیدم."

دستم را از میان دستش بیرون کشیدم و از لب تخت بلند شدم. آتش سوزان خشم بار دیگر داشت در وجودم جرقه می زد. با حالتی عصبی روی زمین خم شدم تا موهای ریخته شده و قیچی را بردارم. سامان با لحن سرزنش باری ادامه داد: "نمی دونم با این کارت می خواستی چی رو ثابت کنی. فقط می دونم که گند زدی. گ"

با عصبانیت از جا بلند شدم و دست هایم را به لبه میز گرفتم. از دیدن تصویر خودم در آینه اشک به چشمانم دوید. با لحنی بغض گرفته و خشم آلود بر سر سامان فریاد زدم: "وقتی هیچ چیز نمی دونی پس لطفا خفه شو. گ"

سامان هم بلافاصله با لحنی شبیه لحن من جواب داد، "خیلی خوب باشه پس تو که می دونی بگو تا منم بدونم." هر دو خشمگین و عصبانی درست مثل یک جفت خروس جنگی، چشم در چشم به هم زل زده بودیم. سامان در زیر نگاه خیره من پوزخندی بر لب زد و گفت، "اگه فکر می کنی کندن و موهات، مشکلی ازت حل می کنه بگو تا برم ریش تراش برقی پدر بزرگو برات بیارم. برخلاف اونچه که تو فکر می کنی من خوشحال می شم که بهت کمک کنم." لبخند تلخی به لب زدم و بار دیگر به تصویر خودم در آینه چشم دوختم: "برام بلیط بگیر سامان من برمی گردم امریکا. گ"

- نمی خوامی به من بگی چی شده؟

لحن کلام سامان به قدری گرفته و ملتمس بود که بی اختیار جهت نگاهم رها به سمت خود کشاند. چشم هایش درخششی محزون داشت. دل گرفته و غمگین آهی کشیدم و گفتم: "متاسفم سامان. می دونم که از دستم دلخوری. ولی من دیگه نمی تونم این محیط را تحمل کنم. اینجا به هر چیز نگاه می کنم به هر چیز دست می زنم خاطره ی مادر را برام زنده می کنه. یه خاطره تلخ که تحمل کردنش برام سخته."

وقتی سکوتش را دیدم به سمت میز رفتم و گیسوان مادر را نشانش دادم: "اینجا را نگاه کن. می بینی؟ اینا موهای مادرم بوده. زمانی که داشتم موهامو قیچی می کردم مزه ی احساسی را که مادرم در اون لحظه داشته چشیدم. زجری را که مادرم تو اون لحظه کشیده بود حس کردم."

بغض راه گلویم را فشرد و من نالیدم: "سامان، مادر من از دختر بودن خودش فرار می کرده چون پدرش، اون را نمی خواسته. می تونی درک کنی این یعنی چه؟ می تونی حس کنی که یه آدم چقدر می تونه له بشه؟"

صدای زنگ تلفن همراهی که از دایی کامران هدیه گرفته بودم بلند شد و نگاه هر دوی ما را به سمت خود کشاند. آه دردآلودی کشیدمو گفتم، "اون وقت اون مرد ویلاشو به من هدیه می کنه."

واقعا مسخره است. آدم واقعا نمی دونه که باید بخنده یا گریه کنه. فکر می کنی بعد از این هر بار نگاهم به چشمات بیفته چی می بینم. برق محبت؟! "

سرم را به نشانه تاسف تکان دادم و با لحن گزنده ای گفتم: "نه سامان حتی آگه تمام دنیا شو به نامم بکنه دیگه نمی تونه این صحنه را از ذهنم پاک کنه. خاطره ای که دل آدم را بسوزونه تا لحظه آخر با آدم باقی می مونه."

سامان متاسف اما آرام به نظر می رسید. سکوتش از یک همدردی عمیق پر بود. انگار با نگاه محزون و معصومش به آرامش دعوت می کرد. سرش را با تاسف تکان داد و گفت: "رز، تو حال و آینده رو گذاشتی و به گذشته چسبیدی. چرا این قدر اصرار داری خودتو ازار دی؟"

درست مثل یک انسان شکست خورده احساس بیچارگی کردم آه عمیق دیگری کشیدم و گفتم: "به خاطر همینکه که می خوام برم تا زمانی که اینجا هستم خیال مادر لحظه ای من را رها نمی کنه"

سامان با احتیاط انگشتان زخمی اش را باز و بسته کرد و بدون اینکه نگاهم کند، گفت: "الان وقت مناسبی برای تصمیم گرفتن نیست. تو الان عصبانی هستی... می دونم الان حرف زدن هیچ فایده ای نداره بنابراین تنهات می ذارم."

از لب تخته بلند شد و مقابل من ایستاد: "مطمئن باش فردا صبح الزکاری که با موهات کردی پشیمونی." وقتی نگاهم کرد احساس تهی بودن کردم. فقط حضورش برای آرام کردن من کافی بود. وجودش پر از انرژی مثبت بود و در مواجهه با ضعف های من درست مثل یک شارژ عمل می کرد. حرفی نزدم و او از مقابلم گذشت. مقابل میز آرایش که رسید ایستاد و به سمت من چرخید.

لبخند کم‌رنگی به لب زد و جعبه کادو شده و کوچکی را مقابل آینه گذاشت:
"راستی... یه هدیه کوچولو به خاطر تولدت."

با چشمانی به اشک نشسته لبخند تلخی به لب زد و آرام سرم را تکان دادم.
لبخندش عمیق تر شد و چشم هایش دوباره بازیگوش شدند. دسته ای از
موهایم را از مقابل آینه برداشت گفت: "یه باور سرخپوستی هست که میگه آگه
زنی خونتو ریخت موشو آتیش بزن. مثل مسکن عمل می کنه. استامینوفن
کدینن."

به رویش لبخند زد و او در حالی که عقب عقب می رفت ادامه داد، "می
دونی آگه دور عقرب یه حلقه آتیش بکشی چی کار می کنه؟... اون قدر صبر
نمی کنه که اتیش خاموش بشه. خودشو نیش می زنه دیگه هرگز این کارو با
خودت نکن."

بعد به سمت در چرخید و بدون هیچ حرف دیگری از اتاق خارج شد.
لحظاتی بعد من هم به سمت آینه رفتم و دقایقی به تصویر خودم در آن خیره
ماندم. یک طرف موهایم هنوز بلند بود و طرف دیگر به شکل نامنظمی پله پله
کوتاه شده بود. پوست صورتم رنگ پریده به نظر می رسید و پلک هایم از
شدت گریه قرمز شده بود. نفس عمیقی کشیدم و بار دیگر قیچی به دست
گرفتم. وقتی کارم تموم شد موهایم را از مقابل آینه برداشتم و آنها را کنار
گیسوان مادر داخل دستمال پیچیدم. وقتی بار دیگر کشوی میز را قفل کردم و
کلید را بیرون کشیدم حتی به قدر ذره ای از کاری که کرده بودم پشیمان نبودم.
هر چه که موهای بلند و زیبایم حالا دیگر به زور تا روی شانه هایم می رسید.

وقتی خواستم کلید را سر جای قبلی اش لا به لای صفحات دیوان حافظ بگذارم یکی دیگر از آن دست نوشته های مادر، بار دیگر آرامشم را به هم ریخت: "از برق نگاهش می ترسم. آیا به راستی او عاشق من شده؟!" باز هم یک جمله سر بسته در مورد "او". آرام زیر لب زمزمه کردم: "یک مرد؟!!"

این کشف جدید به شدت من را هیجان زده کرد و حی کنجکاوی ام را تحریک نمود. دلم می خواست بیشتر بدانم از "او" و از گذشت فراموش شده ی مادر. این اشتیاق عمیق من را از روی صندلی پشت میز جدا کرد و دست هایم را به تکاپو انداخت. تما کتاب های داخل قفسه را روی تخت خوابم منتق لکردم و بعد تا طلوع صبح تکت تکشان را ورق زدم. اشتیاق دانستن خوابی را از من دور می کرد و من با هر کشف تازه ای انگیزه ام برای جستجوی بیشتر، فزونی می یافت. با این وجود سپیده صبح دمیده بود که من آخرین کتاب را بستم و بدون اینکه نتیجه دلخواهم را از آن همه جستجو گرفته باشم سرخورده و ناراضی آن را به روی دسته کتابهای تلمبار شده مقابلم گذاشتم. نوک انگشتانم دردناک شده بود. برگه سفیدی که نتیجه تلاش هایم را روی آن پیاده کرده بودم در پیش چشمانم بود و من خسته و دمق خیره نگاهش می کردم و مایوسانه آهی کشیدم و از سر تسلیم و ناچاری برگه را به دست گرفتم و تمام کشفیاتم فقط چند جمله دیگر بود که در تمام انها همان ابهام غریب و قلقلک دهنده دیده می شد. هنوز "او" همان طور ناشناخته باقی مانده بود.

"عاقبت حرف دلش را زد. نمی دانم چرا هیچ حسی نسبت به او ندارم"

"چه حس شور انگیزی. باز گل مریم آورده. چقدر شعر عاشقانه می داند"

"می ترسم. برای او نگرانم. از پدر می ترسم"

"چه دنیای مسخره ای. روزها ست که نگاهم در جستجوی نگاه او به هر سو می دود آخرین شاخه مریم هم لای کتابم خشکید می دانم کخ دیگر هرگز نخواهد آمد"

از لا به لای همین چند جمله کوتاه هم راحت می شد ردپای یک عشق بی سرانجام را مشاهده کرد ما باز هم این فقط یک سوی مسئله بود. سوالهای زیادی در، ذهنم شکل گرفته بود که برای هیچ کدامشان جوابی قاطع و قانع کننده نداشتم و این کنجکاوای ارضاء نشده درست مثل یک پشه بی حال سمج مدام در ذهنم می چرخید و من را به شدت کلافه می کرد. خسته و خواب آلود برگه را کناری گذاشتم و بعد از خاموش کردن چراغ زیر پتو خزیدم. رگه های ضعیفی از روشنائی سپیده دم تاریکی اتاق را کمرنگ ساخته بود که من بعد از پشت سر گذاشتن یک شب پر تنش عاقبت چشم هایم را روی هم گذاشتم و مغلوب خستگی های جسم و روح ام شدم. خوابم برد اما حتی در عالم خواب هم آرامش هم از من دور بود.

-مادرم با موهای کوتاه شده، خودم، شاخه های پژمرده مریم، سهراب، قیچی، پدربزرگ، سامان- همه چیز به شکل عذاب اور و گیج کننده ای درهم تنیده شده بود. در عالم خواب و بیداری مادرم را دیدم که با موهای کوتاه شده شاخه گل مریمی در دست گریه می کرد و بعد پدربزرگ به صورت من سیلی زد. وحشتزده از خواب پریدم. هوای اتاق سرد بود و من تقریبا به شکل آشکاری می لرزیدم. از پنجره نگاهی به بیرون انداختم.

آسمان گرفته و تاریک بود و صدای باد در میان درختان باغ می پیچید و بعد انگار که دوباره تکرار می شد. شقیقه هایم را فشردم و بار دیگر بدن سست و بی حالم را روی تخت رها کردم. باید تصمیم درستی می گرفتم. ساعتی دیگر هم روی تخت بلا تکلیف و مردد از این دنده به آن دنده غلتیدم تا اینکه ثصدای در اتاق من را از افکار نامنسجم و آشفته ام بیرون کشید. در عکس العملی سریع بی اراده زانوهایم را در شکم جمع کردم و پتورا تا روی سرم بالا کشیدم. در با صدای آرامی باز شد و من صدای توران را شنیدم که گفت: "بیدارین خانم جان؟"

از زیر پتو با لحن کشداری پرسیدم: "چی شده توران خانم؟"

- چیزی نشده خانم جان فقط...

آن زیر احساس نفس تنگی کردم به ناچار پتورا از روی صورتم کنار زدم، "فقط چی؟"

نگاه توران خانم دقیق و کنجکاو به نظر می رسید. با دیدنم لبخندی به لب زد و با لحن نامطمئنی پرسید: "هیچی..."

شما حالتون خوبه خانم جان؟"

- چطور مگه؟

- آخه ساعت دو و نیم بعد از ظهره گفتم شاید...

به شنیدن حرفش پتورا به کناری زدم و سر جایم نشستم: "گفتی ساعت چنده؟!"

چشمای توران با دیدن من به طرز محسوسی گشاد شد و من تازه آن وقت بود که به یاد موهایم افتادم. کمی دست و پایم را گم کردم و با حالتی عصبی آنها را پشت گوش زدم و بدون اینکه به صورتش نگاه کنم به سمت کتابها چرخیدم و گفتم: "می بخشی توران خانم. من یه کم خسته بودم. متاسفم آگه نگرانتون کردم"

لحن توران هم تند و عجولانه به نظر می رسید. انگار او هم مثل من دستپاچه شده بود: "نه اخنم جان نگران که نه... یعنی آقا سامان گفته بودن که شما خسته این مزاحمتون نشم اما من دیدم که..."

میان حرفش دویدم و شاید می خواستم او را آرام تر کنم: "ممنون توران خانم. دیگه وقتش بود که بیدار بشم. همین الان آماده می شم."

خودم را از لب تخت پایین کشیدم و دسته ای از کتابهای روی تخت را در ب*غ*ل گرفتم. نگاه خیره توران را پشت گردنم حس می کردم در حالی که من کتابها را داخل قفسه می چیدم او منی کرد و گفت: "پس من می رم نهارتونو آماده کنم."

هر چند میلی به غذا خوردن نداشتم. برای هر چه زودترها شدن از آن حس و حال نراحت کننده سرم را به نشانه موافقت تکان دادم و به رویش لبخند زدم: "خیلی خب تا نیم ساعت دیگه می یام پایی."

بار دیگر به سمت قفسه کتابها چرخیدم. زمانی که شور می کردم او دیگر اتاق را ترک کرده است یک بار دیگر صدایش را شنیدم: "راستی خانم جان!

مایوسانه به سمتش چرخیدم و او ادامه داد: "اینا پشت دستگیره ی در اتاقتون بود."

با دیدن شاخه گل رز و برگه سفید میان دستانش بی اختیار آه کشیدم. نگاه توران طوری بود که باز دستم بی اراده به سمت موهایم کشیده شد. دسته ای از آنها را پشت گوش زدم و با لحن درمانده ای گفتم: "خیلی خوی ممنونم. لطفا بذارشون روی میز."

توران لبخند به لب سرش را تکان داد و بعد آنها را کنار جعبه کادو پیچ شده سامان مقابل آینه لب میز گذاشت. هنوز آثار باقی مانده از کار دیشبم روی میز دیده می شد. مقداری تار مو، قطره خونی که از دست سامان چکیده بود و همین طور قیچی. توران با نگاه دقیق اش تمام آنها را از نظر گذراند. بعد هم بدون اینکه به روی خودش بیاورد لبخندی مثل لبخندهای همیشگی اش به لب زدو از اتاق خارج شد و به محض بیرون رفتن او از اتاق، لب تخت نشستم و با حالتی درمانده سرم را بین دستهایم گرفتم. سرم را که پایین گرفتم موهایم از دو طرف روی صورتم ریخت و عصبی ام کرد. نگاهم از پشت موهای نا مرتب ام به روی پاکت روی زمین افتاد. هدیه پدربزرگ داخل آن پاکت بود با عجله نگاهم را از روی پاکت گرفتم. نگاه کردن به آن اذیتم می کرد. نگاهم را به سمت آینه چرخاندم و بار دیگر از دیدن شاخه رز آه کشیدم. لحظه ای مات و حواس پرت نگاهش کردم و بعد به سستی از جا بلند شدم و به سمتش رفتم و برگه تا شده را از روی میز برداشتم و آن را گشودم.

کنار آشیانه تو آشیانه می کنم

فضای آشیانه را پر از ترانه می کنم

کسی سؤال می کند بخاطر چه زنده ای

و من برای زندگی تو را بهانه می کنم

بی اختیار به یاد یکی از جمله های مادر افتادم: "چه حس شورانگیزی، باز هم گل مریم آورده. چقدر هم شعر عاشقانه می داند. گ

به یاد سهراب افتادم. تا آن لحظه هیچ حس شورانگیزی از نگاهش نخوانده بودم اما او باز هم گل آورده بود و چقدر هم شعر عاشقانه می دانست. شاخه گل را بوییدم و آن را کنار برگه تا شده لب آینه گذاشتم. به سمت پنجره چرخیده بودم که به یاد هدیه سامان افتادم. بار دیگر به سمت آینه برگشتمو جعبه کادو شده کوچک را برداشتم. فکر کردن به سامان همیشه برای من با لبخند همراه بود. در جعبه را گشودم و داخل آن سرک کشیدم. یک گردنبند طلایی زیبا بود که وقتی آن را از داخل جعبه خارج کردم پلاک قاب دار بزرگش توجه ام را به خود جلب کرد. کاترین هم یکی مثل این را داشت که در یک سمت آن عکسی که از جوانی های مادرش و در سمت دیگر آن عکسی از بچگی های من داشت. مشتاقانه پلاک گردنبند را در مشت گرفتم و با فشاری ملایم آن را گشودم. عکس سامان در یک سمت آن به رویم لبخند می زد. لبخندش مثل همیشه جذاب و پر از شیطنت به نظر می رسید ما در نگاه گیرایش معصومیت غریبی موج می زد که بر خلاف آن لبخند شاد و راغمگین نشان میداد. سمت دیگر پلاک هم خالی بود. با سر انگشت عکس سامان را لمس کردم و بعد بار دیگر پلاک را بستم و لبخندی به لب زدم و به خاطر جبران تمام بد اخلاقی هایی که شب قبل با سامان کرده بودم آن را به گردنم آویختم.

بعد از اینکه تمام کتابها را سر جای قبلی شان دداخل قفسه چیدم و آن قیچی را که انگار با آن پره های نیمه بازش به من دهن کجی می کرد از مقابلچشمانم

گم و گور کردم. برای برداشتن گام بعدی خودم را تقریباً آماده حس کردم. پاکت هدیه پدر بزرگ را از روی زمین برداشتم و بدون اینکه کوچکترین تلاشی برای بهتر کردن قیافه درب و داغونم بکنم برای دیدن او از اتاق خارج شدم. تقریباً وسط پله ها رسیده بودم که صدای جیغ ماندی از گلوی صهبا خارج شد و نگاه خیره چندیدن جفت چشم رابهع سمت من کشاند. حرکات زن دایی سمیرا از شدت بهت و ناباوری کند شده بود. با حالتی سنگین و سر پا ایستاد و تقریباً زیر لب نالید: "خدای من رزا!"

و بعد از آن دیگر هیچ صدایی از گلوی کسی خارج نشد. همه متعجب و می گیج به نظر می رسیدند. نگاهم در سالن چخید و در نگاه خیره پدر بزرگ که روی میبل کنار شومینه نشسته بود قفل شد. لپ ام را از داخل گزیدم و بدون اینکه چشم از او بردارم چند پله باقی مانده را پایین آمدمو یگراست به سمتش رفتم. مقالش که رسیدم نگاهم هنوز سمج و سر سخنت در نگاه بی روح او خیره بود. شاید فقط برای چند لحظه کوتاه بود که نگاهش بار دیگر دردمند و محزون به نظرم رسید. شاید برای چند ثانیه اما خیلی زود نگاهش همان نگاه سرد و منزجر کننده.

دندانهایم را روی هم فشردم و او جهت نگاهش را تغییر داد. شاید برق نفرت را از نگاهم خوانده بود یا شاید جسارت آن را نداشت که یک خاطره از گور برخاسته را در پیش چشمانش ببیند. در هر صورت او نگاهش را پایین گرفت و از گوشه چشم نیم نگاهی به پاکتی که در دستم بود انداخت و بعد خونسرد و بی تفاوت مهره شطرنج مقابلش را جا به جا کرد. اعصاب گردنم کشیده شد

دست هایش را روی دسته برنجی عصایش جفت کرد و با صدایی خشک و زنگدار پرسید: "خوب؟"

آهنگ صدایش از تمسخر و تحقیر پر بود. چشم های نافذش انگار به من می خندیدند. عاقبت احساس بیچارگی بر اعتماد به نفسم غلبه کرد و بغض کینه جویانه راه گلویم را فشرد. نفسم سنگین شد و من مایوسانه در دلم نالیدم: "خاک بر سرت کنن رز. به درد مردن می خوری. گم شو برو اتاقت و جلوی آینه موها تو ریز، ریز کن. حالم از به هم می خوره."

چشم های پدر بزرگ را دیدم که ناباورانه گشاد شد. انگار قسمت آخر افکارم را بدون آنکه متوجه باشم با صدای بلند بر زبان رانده بودم. او بار دیگر چشم هایش را تنگ کرد و من لبم را به دندان گزیدم. نگاهش حالت نگاه گربه ای را داشت که طعمه را لا به لای چنگالهایی تیزش به بازی گرفته باشد. لحظاتی بعد جهت نگاهش را تغییر داد و نفس عمیقی کشید: "کاملاً پیدا است."

لحنش مشتاق ما پر تمسخر به نظر می رسید: "تو دختر خانم حتی برای مؤدب جلوه دادن خودت هم تلاش نمی کنی. مادر تو..."

با صدایی که از شدت خشم و اضطراب منی لرزید میان حرفش دویدم و گفتم: "بله مادر من خوب بود. تو سوری که می خورد صداس در نمی یومد. ملاک شما برای خوب بودن یک دختر نفرت انگیزه."

- زبون تیزی داری مادرت...

این بار خودش بقیه حرفش را خورده به نظر می رسید واژه آخر ناخواسته از دهانش بیرون پریده بود. لب هایش را روی هم فشرد و با بیزاری نگاهش را به

سمت دیگر چرخاند: "برگرد به اتاقت دختر. تو درست تربیت نشدی. مادر بالا سرت نبوده و اون مردک نا لایق امریکایی معلوم نیست چه غلطی می کرده. کنترل اعصاب از دستم خارج شد. داشت در مورد پدرم صحبت می کرد. چطور به خودش اجازه می داد؟! آن هم در حضور منم. دندان هایم را روی هم سائیدم و بر سرش فریاد زدم: "چطور جرئتمی کنی پیرمرد خرفت. دایی کامدان بهت زده نالید: "رز؟!"

اما پدر بزرگ فقط با ادای یک کلمه قدرت خرد کننده اش را به او تحمیل کرد: "خفه شو کامران." دایی کامران انگار که واقعا خفه شده باشد با رنگی کبود شده بار دیگر آرام روی صندلی سر خورد و دیگر صدایی از او در نیامد. از لحن خشک و کوبنده اش لرزیدم اما خود را از تک و تا نینداختم. سرم را بالا گرفتم و چانه ام را به جلو هل دادم. صدایم از هجوم وحشی احساسات درونم می لرزید با همان لحن پر انزجار ادام دادم: "به هیچ کس اجازه نمی دم که در مورد پدرم این طور صحبت کنه. پدر من! هر چه که بود دخترش را دوست داشت. اون همیشه عاشق خانواده اش بود. اون یک پدر واقعی بود نه مثل شما. می دونید مادرم درون خودش شما را چی خطاب می کرد؟!... زندان بان! اوه من فکر می کنم به شما باید مدال افتخار داد.

پلک بالای چشم چپ پدر بزرگ می پرید و لب های به هم فشرده اش بی رنگ شده بود. ناگهان بر خلاف آنچه از او انتظار می رفت. مثل ترقه از جا پرید و عصایش را محکم روی زمین کوبید: "گفتم برگرد به اتاقت دختری گستاخ." از واکنش او از جا پریدم و بی اختیار گامی به عقب برداشتم. تمام بدنم به شکل وحشتناکی می لرزید. ما زبانم دیگ

ر از مغزم فرمان نمی گرفت. عقده های کهنه و ریشه دار قلبم بود که به آن خط می داد. در حرکتی انفعالی پاکتی را که در دستم بود روی میز انداختم. پوزخندی به لب زدم و گفتم: "می رم اما مطمئن باشید حتی یک لحظه هم در این خونه نمی مونم. به شما هم توصیه می کنم دیگه هرگز سعی نکنید که عذاب وجدانتون را با چیزی مثل ویلاتون معامله کنید. اون باید با شما باقی بمونه. همیشه. تا ابد. باید هر بار که اسم ساقی را شنیدید غش کنید. باید بفهمید که با روح و احساس دخترتون چه کردید. در مقابل آنچه کردید باید جوابگو باشید... پدر بزرگ!"

واژه پدر بزرگ را با تاکیدی تحقیر آمیز کش دادم و بعد از نفس افتادم. در زیر نگاه سرد و سرزنش بار من پدر بزرگ به یکباره در هم مچاله شد و دست لرزانش روی سینه اش قرار گرفت. سهراب در حرکتی سریع به سمتش خیز برداشت و متع افتادن او شد. من دیگر معطل هیچ چیز نماندم و با عجله از پله ها بالا دویدم. وقتی وارد اتاقم شدم قلبم به شدت می تپید. حیرانو سرگردان لحظه ای دور خودم چرخیدم. هنوز بدنم می لرزید. بازوهایم را در ب*غ*ل گرفتم و با نفسی بریده لب تخت فرود آمد. نگاه ناآرامم دور اتاق چرخید یا شاید اتاق بود که دور سرم می چرخید؟ از ذهن آشفته ام گذشت: "کنه بمیره" و ناگهان از حرفی که زده بودم پشیمان شدم و زیر لب نالیدم: گنبايد بهش می گفتم پير خرفت. تقصير خودش بود... اگه بميره تقصير خودش بود"

از این فکر مو بر تنم سیخ شد. نگاهم که روی نامه های مادر افتاد بغض راه گلویم را فشرد. احساس شرمندگی کردم و با صدایی خفه نالیدم: "معذرت می خوام مامی."

بعد با عجله از جا پریدم و چمدانم را از زیر تخت بیرون کشیدم و آن را روی تخت انداختم و سراسیمه به م*س*ت کمند لباسها دویدم. لباسهایم را چنگ زدم و آنها را همان طور میچاله داخل چمدانم چپاندم. با نگاهم همه چیز را از نظر گذراندم. دلم می خواست می توانستم تمام وسایل اتاق مادر را داخل چمدانم بگنجانم و با خودم ببرم. اما حیف که انجام این کار شدنی نبود. می بایست به یک یادگاری کوچک قناعت می کردم. به سمت میز رفتم و برای برداشتن دستمال داخل کتو به پایین خم شدم. سر که بلند کردم سامان را دیدم که به دیوار کنار در تکیه داده بود و دست به سینه در سکوت تماشا می کرد. با عجله نگاهم را از نگاهش دزدیدم و بی توجه به حضور او به کارم مشغول شدم. بال های دستمال را به هم گره زدم و آن را داخل کیفم گذاشتم. دست هایم هنوز می لرزید. نگاه خیره سامان هم عصبی ترم کرده بود. عاقبت با حالتی کلافه سر برداشتم و با لحن معترضی گفتم: "چی؟... تو دیگه چی میگی؟"

سامان شان هایش را بالا کشید: "من چیزی گفتم؟!"

لحظه در سکوت، دلخور و ناراضی نگاهش کردم. بعد از پشت میز بیرون آمدم و به سمت چمدانم رفتم. در حالی که من به سختی و با فشار مشغول بستن چمدانم بودم سامان سینه های صاف کرد و پرسید:

- حالا کجا با این عجله؟

بدون اینکه نگاهش کنم جواب دادم: "گورستان."

سامان با لحن کلافه کننده ای پرسید: "با چمدان؟"

به سمتش چرخیدم. مقابل آینه ایستاده بود و شاخه رز را می بویید. لبخند

معناداری گوشه لبش بود به شاخه گل اشاره ای کرد و گفت: "حداقل به جوون

مردم رحم کن. بدجور دل و دین و عقل و هوشش را همه را به باد دادی."

در حالی که برای برداشتن کوله پشتی ام به سمت کمد می رفتم با لحن

مشمزنی گفتم: "خواهش می کنم سامان دیگه ادامه نده."

- چرا؟

در جوابش سکوت کردم و به یاد سهراب افتادم و خشمگین لبم را به دندان

گزیدم. با حرکتی خشن کوله پشتی ام را از داخل کمد بیرون کشیدم و به سمت

سامان چرخیدم. او چمدانی را که من به زحمت بسته بودم را گشوده بود و با

خونسردی تمام داشت لباسهایم را از داخل آن روی تخت می انداخت. لحظه

ای در مانده نگاهش کردم و بعد با چند گام بلند خودم را به او رساندم. کوله

پشتی ام را روی تخت انداختم و بار دیگه توده روی هم انباشته شده لباسهایم

را در ب*غ*ل گرفتم و آنها را داخل چمدان رها کردم اما سامان همچنان

اتوماتیک وار به کارش ادامه میداد. بار دیگر لباس هایم را روی تخت گذاشت

و من باز لجبازانه آنها را در ب*غ*ل گرفتم و با حرص داخل چمدان ریختم:

گراختم بذار سامان."

سامان بی توجه به حرف من کارش را تکرار کرد. کلافه و عصبی با صدای بلند

نفسم را بیرون دادم و دسته لباسها را محکم داخل چمدان کوبیدم. وقتی بار

دیگر دست سامان به سمت چمدان پیش رفت عکس اعمال سریع تری نشان دادم و بلوزی را که در دستش بود چنگ زدم: "مگه دیوونه شدی؟" سامان در مقابل حرکت من مقاومت کرد. بلوز را به سمت خودش کشید و گفت: "من دیوونه شدم یا تو؟"

بلوز را به سمت خودش کشید و با غیض جواب داد: "به جهنم. بزار پاره بشه." و عاقبت بلوز با صدای جیغ ماندی از وسط جر خورد. یک آستینش دثر دست سامان باقی ماند و بقیه اش در دست من. با حرص بلوز نصفه نیمه را داخل چمدان انداختم و خره در چشمان سیاهش گفتم: "لعنت!... بفرما. همین را می خواستی. دلت خنک شد؟" سامان جواب داد: "نه هنوز."

بعد هم با بد ذاتی چمدان را روی دستش بلند کرد و تمام محتویاتش را روی تخت تکاند. در آخر هم چمدان خالی را درست مثل یک توپ بسکتبال به کنج اتاق شوت کرد: "اما الان چرا. دلم خنک شد. گ"

مایوسانه نگاهش کردم و گفتم: "خیلی خوب الان حالت بهتر شد؟" سامان آشفته حال بر سرم فریاد زد: "نه حالم بهتر نشد."

فریادش درست مثل قانون دوم نیوتن عمل کرد. صدای من هم در عکس العملی سریع و جهشی بالا رفت. با لحن بغض گرفته ای بر سرش فریاد زدم: "به جهنم که بهتر نشد. من همین الان از اینجا می رم."

سامان حتی خشمگی تر از دفعه قبل بر سرم فریاد زد: "باشه برو. راه باز و جاده دراز. اما بعد از مراسم کفن و دفن پدر بزرگ."

جمله اش مثل صاعقه من را در جا خشکاند. چشم هایم از شدت وحشت گشاد شد و ناباورانه زیر لب نالیدم:

- مگه... اون مُرد؟! -

- آگه واسه ارث و مراسم کیه سه دوختی بزار خیالتو راحت کنم از این مال و اموال یه ثروتم بهت نمی ماسه. تو یک تبعه خارجی محسوب میشی و قانونانمی تونی از ارثیه اون سعمی داشته باشی.

در زیر نگاه بهت زده من سرش را تکان داد و گفت: "چه. اینجا شو دیگه نخونده بودی مگه نه؟..."

شانه ای بالا نداخت و ادامه داد: "خوب البته آگه آقا جون وصیت کرده بود و تو هم تابعیت ایرانی می گرفتی می تونستی از اموال غیر منقولش سهمی ببری اما حالا... اصلا اون بیچاره کی فرصت کرد و وصیت کنه؟ هر چند اگر هم احیانا فرصت بیشتری می داشت واسه وصیت کردن هدرش نمی داد. م*س*تقیما زُل می زد تو چشماتو می گفت: "پیر مرد خرفت هفت جد و آبادته دختره ی گستاخ."

با زانوهایی سست لبه تخت نشستم. هیچ وقت سامان را این طور عصبی و پریشان حال ندیده بودم.

یعنی من باعث مرگ پدر بزرگ شده بودم؟

خواستم حرفی بزنم اما زبانم نمی چرخید. در سکوت با نگاهی لرزان عاجزانه نگاهش کردم و او با حالتی کلافه انگشتانش را لای موهایش فرو کرد و

آنها را روی هم لغزاند: "خیلی خوب حالا نمی خواد غش کنی. هی من بهت گفتم با دم شیر بازی نکن تو گوش ندادی."

- سامان من...

- طوری نیست حالا. تو فعلا پا شو این چنزل پنزلا رو جمع کن بریز تو کمد. من بعد از اینم سعی کن زیاد دم پرش نباشی.

به شدت گیج و آشفته بودم: "پر چی؟"

سامان جواب داد: "پر هیچی. منظورم اینه یه مدت جلوی چشمات آفتابی نشو." متوجه منظورش نمی شدم: "چشمای کی؟"

- ای بابا. آقا چون دیگه. تو چقدر گیجی.

- ولی تو که گفتی اون...

- خوب حالا. امروز نشد فردا. آب زندگونی که نخورده. همه ما آخر رفتنی هستیم.

لحظه ای خیره نگاهش کردم و بعد با دلخوری از او رو برگرداندم. سامان با لحن پر شیطنتی گفت: "خیلی خوب بابا این که دیگه ناراحت شدن نداره. من که گفتم امروز نشد فردا. اصلا کافیه بری پایین و این دفعه بهش بگی، پیرمرد، خرفت، کره خر، جون داداش این دیگه رد خور نداره." بغض راه گلویم را فشرده و به یکباره اشکم سرازیر شد. در بیشت و چهار ساعتی که گذشته بود به قدری فشار روانی تحمل کرده بودم که دیگر کنترل همه چیز از دستم خارج شده بود. احساساتم به شدت ضد و نقسض و درهم و برهم شده بود. طوری که نه می توانستم درست فکر کنم و نه عاقلانه تصمیم بگیرم. همه چیز به هم ریخته بود. همه چیز خراب شده بود. سامان با دیدن اشک های من واکنش نشان داد

و آرام لب تخت نشست و دلجویانه روی زانوهایش خم شد. از او رو برگرداندم اما او با لحن وُأمو دلجویانه ای پرسید: "حالا چرا گریه می کنی؟ من که گفتم آقاجون چیزیش نیست."

در سکوت فقط دماغم را بالا کشیدم و او همچنانکه سعی می کرد نگاهم را متوجه خود کند ادامه داد: "از اینکه سرت داد زدم ناراحت شدی؟" باز هم جوابش را ندادم. حتی نگاهش را هم نکردم. اما او آرام و محتاطانه دستش را پیش آورد و روی دست من گذاشت. -رز خواهش می کنم.

نگاه گریانم روی دست باندپیچی شده اش ثابت ماند و بعد ناگهان به هق هق افتادم. دستم را از زیر دستش بیرون کشیدم و صورتم را پشت دستهایم پنهان کردم و میان گریه نالیدم: "راحتم بزار سامان. خواهش می کنم." و سامان دیگر حرفی نزد. نفس عمیقی کشید و خودش را روی تخت رها کرد. من هم دقیقی گریه کردم و بعد بع*** که افتادم. سامان از روی میز پاتختی لی.وانی آب به دستم داد و من جرعه ای از آن نوشیدم و بعد آن را تا روی زانوهایم پایین آوردم و به آب داخل لیوان

آن خیره شدم. سامان بار دیگر آرنج هایش را روی زانوهایش گذاشت و به جلو خم شد. نگاهش روی صورتم حس می کردم اما نمی توانستم نگاهش کنم. دلخور بودم سامان پرسید: "حالت بهتر شد؟"

چقدر صدایش گرم و مهربان بود. طوری حرف می زد که انگار پدرم بود. چانه ام از بغض لرزید و من سرم را به نشانه منفی تکام دادم. او با لحنی تند و

شتابزده که رگه ای از التماس در آن حس می شد پرسید: "از چی انقدر ناراحتی رز؟ به من بگو؟"

صدایم مثل آدم های سرما خورده، گرفته و تو دماغی بود. شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: "از همه چیز. تو، پدر بزرگ، سهراب،... انگار از بازی کردن با احساسات آدم لذت می برید."

سامان با لحن گرفته ای گفت: "اینجا همه دوستت دارن رز. چرا نمی خوای باور کنی؟"

میان گریه به خنده افتادم و با لحن تلخی گفتم: "اوه. دروغ های پرجاذبه قابل ستایش اند."

سامان آهی کشید و با لحن کلافه ای گفت: "دروغ نیست رز. واقعیته."

به دنبال او من هم آهی کشیدم و گفتم: "واقعیت اون چیزیه که دارم می بینم."

- درون آدمها چی؟ اونم می تونی ببینی؟

- اصلا دلم نمی خواد سعی کنم. من یه آدمم سامان. فوق بشر که نیستم. آگه قراره احساساتی نا گفته باقی بمونه همون بهتر که اصلا نباشه.

برای لحظاتی هر دو ساکت شدیم. من دیگه گریه نمی کردم. سامان هم متفکر و دلق به نظر می رسید.

- از من دلخوری؟

صدای سامان نگاهم را به سمت خود کشاند. نگاهش محزون بود و بقی معصومانه داشت. چقدر شبیه نگاه توی عکسش شده بود. سوالش در ذهنم

تکرار شد، "از من دلخوری؟"

و بعد فکر کردم: "از او دلخورم؟"

و خیلی زود جواب سوالم را پیدا کردم: "اوه نه تو سامان خوب منی. نه از تو دلخور نیستم."

در زیر نگاه منتظرش لبخند محوی به لب زدم و زیر لب جواب دادم: "نه دلخور نیستم."

- پس چرا گفתי؟

نگاهم را از نگاه دقیق و جستجوگرش بریدم و سرم را پایین انداختم: "نمی دونم. عصبی بودم."

اما سامان سماجت کرد و باز پرسید: "تو گفתי از منو پدر بزرگ و سهراب... سهراب دیگه چرا؟"

و با لحن محتاطانه ای زیر لب ادامه داد: "چیزی بهت گفته؟"

از گوشه چشم نگاه سریعی به جانبش انداختم. حقیقتاً از دست سهراب و آن رفتار سرد و بی تفاوتش دلخور بودم اما در جواب دادن به سوال سامان عاجز و ماندم. چه می توانستم بگویم. لیوان را بین انگشتانم چرخاندم و گفتم: "چیز مهمی نیست."

سامان سرش را تکان داد و با لحن مطمئنی گفت: "چرا یه چیزی هست. تو نمی خوای بگی."

با حالتی درمانده نگاهش کردم و او ادامه داد: "دیشب هم جوابمو ندادی." از لب تخت بلند شدم و لیوان را روی میز گذاشتم. با نگاه سنگین اش سر سخرانه دنیالم می کرد.

اراده اش برای به حرف کشیدن من قوی به نظر می رسید و من به شدت تلاش می کردم که نگاهم با نگاه پرسش بارش تلاقی نکند. چرا که واقعا نمی دانستم در جواب سوالش باید چه بگویم. به لب میز تکیه دادم نگاهم به سمت شاخه رز و آینه پرکشید سکوت پر از انتظار سامان و نگاه خیره اش کلافه ام کرده بود. لب هایم تکان خورد و بی اراده زیر لب زمزمه کردم: "مربوط به اون گل هاست."

سامان جهت نگاه من را دنبال کرد و نگاهش روی شاخه رز ثابت ماند. من توضیح بیشتری ندادم. سامان عهم در سکوت به همان نقطه خیره ماند. چند لحظه در سکوت گذشت. بعد او سرش را به سمت من چرخاند و گفت.

- خوب؟

نوع نگاهش آرامش را به هم ریخت. ما من همچنان سعی می کردم خودم را خونسرد و بی تفاوت جلوه دهم. شانه هایم را بالا کشیدم و گفتم: "می دونم که گل ها را اون پشت در اتاق گذاشته."

چشم های سامان به شنیدن این حرف گشاد شد: "سهراب؟"

فقط نگاهش کردم. او هم در لحظات طولانی بهت زده نگاهم کرد وقتی بار دیگر به حرف آمد صدایش آرامو مطمئن به نظر می رسید: "چرا فکر می کنی کار اون بوده؟"

- چون خودم دیدم که این کار را می کرد.

- واقعا؟!!

لحن کلام سامان به قدری بهت زده بود که من را هم دچار دودلی و تردید کرد. بی اختیار صحنه ای که شب پیش اتفاق افتاده بود در ذهنم نقش بست. در را

که کمی باز کرده بودم شاخه رز و برگه کاغذ مقابل پاهایم افتاده بود و سهراب کمی آن سوتر بالای پله ها افتاده بود و غافلگیر به نظر می رسید. بعد هم که آن اتفاق افتاد. برخورد عجیب و غیر منتظره سهراب و جمله اش که هنوز در گوش هایم زنگ می زد:

"خوب می دونم که واقعا چی می خوام رز"

صدای سامان رشته افکارم را گسیخت. نگاهش کردم. انگار باز ذهنم را خوانده بود پرسید: "چیزی هم بهت گفته... منظورم اینه که در مورد علاقه اش به تو... حرفی هم زده."

هر چند این اولین باری نبود که سامان تیرش را دقیقا به هدف می زد ما من در ست مثل دفعات قبل حسابی جا خوردم. در زیر نگاه منتظرش کمی دست و پایم را گم کرده بودم. با لحنی شتابزده و ناشیانه گفتم: "اوه نه... معلومه که نه. اون از همه زن ها متنفره."

سامان در سکوت نگاه معنا داری به سمت من اناخت که شاید معنی اش این بود: "خودتی."

و من... خدایا چقدر احساس درماندگی کردم به خاطر جمله ی بی خودی که بی اراده از دهانم بیرون پریده بود. زبانم را گاز گرفتم. انگار که پیش چشم سامان گ*ن*ا*هی مرتکب شده بودم و حالا چشمم در چشم او داشتم انکارش می کردم. نمی دانم چرا؟ اما در آن سکوت پر انتظار و در زیر آن نگاه غریب و معنا دار خودم را باخته بودم. عذاب وجدانی مسخره به جانم افتاده بود و آرامشم را بهم می زد. برای رهایی از آن حس بد به دست و پا افتادم و در

حال که سعی می کردم با لبخندی شاد و بی خیال موضوع را بی اهمیت جلوه دهم. شانه ای بالا انداخته و گفتم: "به نظر من که بیشتر به شوخی شباهت داره."

اما سامان دست بردار نبود. درست مثل یک بازپرس ویژه جدی و سمج به نظر می رسید: "پس یه چیزی بهت گفته."

لحظه ای نا امدانه نگاهش کردم. آن همه کنجکاوی کلافه ام می کرد. دیگر نمی توانستم با کلمات بازی کنم. سامان بد پیله بود و عاقبت من را به زانو در آورد. آهی کشیدم و نگاهم را به سمت رز مقابل آینه چرخاندم: "نه به شکل م*س*تقیم."

سامان با شنیدن این جواب آبکی دیگر حرفی نزد و برای لحظاتی سکوت بینمان را پر کرد. آه دیگری کشیدم و نگاهم به سمت او چرخاندم. اما نگاه او روی شاخه رز مقابل آینه خیره مانده بود. چقدر نیم رخش آرام و معصوم به نظر می رسید. در زیر نگاه م*س*تقیم من سرش چرخید و نگاهش در نگاهم قفل شد: "تو چی؟"

سوالش آنقدر بی مقدمه بود که من فقط توانستم در سکوت بر و بر نگاهش کنم. اما او ادامه داد: "منظورم اینه که... دوستش داری؟" در صورتم احساس گرما کردم. این همان سوالی بود که برای خودم هم پیش آمده بود و من هر بار به جای تلاش کردن برای یافتن جوابش، وحشتزده و دستپاچه از آن گریخته بودم. این بار هم هیچ فرقی با دفعات قبل نداشت. نگاهم را از نگاه سامان بردم و برای رفتن به سمت چمدان گوشه اتاق از جا کنده شدم: "چه اهمیتی داره. من به کشورم بر می گردم و احتمالاً دیگه هرگز..."

- پس دوستش داری.

جمله اش را طوری ادا کرد که انگار همان بازپرس سمج اعتراف به قتل را از زیر زبان قاتل بیرون کشیده بود. جمله اش دست هایم را از حرکت انداخت. انگار چیزی در قلبم فرو ریخت از ذهنم گذشت.

- "مگه دوستش دارم؟! چطور به این نتیجه رسیدی؟"

خواستم حرفی بزنم که صدایی نگاهم را به آستانه در کشاند: "مزاحم شدم؟" سهراب بود. نگاهم بی اختیار از سمت او به صورت سامان چرخید. او لبخند خاصی به لب زد و زیر لب زمزمه کرد: "چه حلال زاده است."

بعد نگاهش را به سمت سهراب چرخاند. سهراب لحظه ای در سکوت به من و بعد بهع سامان نگاه کرد و با لحن مرددی گفت: "اگه مزاحم بعدا میام."

این را گفت و روی پاشنه چرخید. امیدوار بودم که سامان حرفی بزند اما او همچنان در سکوت مات و خیره نگاهش می کرد. اقببت خودم به دست و پا افتادم و با لحن معذب اما شتابزده ای گفتم: "بمون سهراب. مزاحم نیستی."

حرکات سهراب سست شد و بار دیگر به سمت اتاق چرخید و مرد و نامطمئن نگاهمان کرد. من هنوز پشت تخت دو زانو روی زمین نشسته بودم و چمدان خالی و توده لباس ها مقابلم روی تخت بود. سهراب که برگشت. سامان هم از لب تخت بلند شد و دست هایش را در جیب های شلوارش فرو کرد و نیم نگاهی به من انداخت و خطاب به سهراب گفت: "شما رو تنها می دارم."

و همین طور که از کنارش رد می شد ادامه داد: "ما که نتونستیم. اما شاید تو بتونی از خر شیطون پیاده اش کنی."

سهراب از آستانه در کنار رفت و قدمی به سمت من برد استامای روی صحبتش با سمان بود: "کار خاصی نداشتیم. فقط خواستم بگم که آقاجون خواسته رز رو ببینه."

سامان به سمت ما چرخید و در حالی که عقب عقب می رفت شانه هایش را بالا کشید. هنوز در نگاهش نوعی گیجی بهت آلود دیده می شد. کمی گردنش را از روی شانه اش خم کرد و به رویمان لبخند زد: "پس ... موفق باشی." لحظه ای بعد صدایش را از فاصله دورتری به گوشم رسید. با لحن بی خیال و کش داری گفت: "اگه احیانا خواست گردن کشی کنه بهش بگو پیرمرد، کره خر، سخته ای. یادت نره چی گفتم. پیرمرد... کره خر سخته ای."

آن قدر مضطرب و پریشان بودم که این جمله سامان حتی یم لبخند خشک و خالی هم روی ل هایم نشانند. هر چند سهراب هم واکنشی نشان نداد. درست مثل یک کوه یخ بزرگ رو به رویم ایستاده بود و دذر سکوتی گزنده اشعه های سرد نگاهش را به سمت من می پاشید. دیگر از سامان خبری نبود. به خودم آمدم و دست هایم بار دیگر به تکاپو افتاد و در حالی که لباس هایم را داخل چمدان می فشردم. با اکرایی آشکار پرسیدم:

- همین الان باید پیام؟

- بله آقاجون منتظره.

بدون اینکه نگاهش کنم. با لحنی به سردی نوع نگاه او جواب دادم: "بسیار خوب. تو برو. اگر احیانا تصمیم گرفتم که پیام... ترجیح می دم... نگاهم را در نگاهش دوختم و با لحن خشک و محکمی ادامه دادم: "تنها باشم."

سهراب در زیر نگاه دلخور و نا مهربان من بی درنگ به سمت در چرخید و گفت: "هر طور راحتی."

اما به آستانه در اتاق که رسید ایستاد و بار دیگر به سمت من چرخید و گفت: "بابت اتفاقی که افتاد من... متاسفم."

خواستم لبخند بزدم اما آن چیزی که روی لب هایم نشست. بیشتر شبیه پوزخند بود: "من نیستم."

سهراب پرسید: "حالا می خوام چی کار کنی؟" یکی دیگر از آن لباس هایم را داخل چمدان فشردم و زیر لب جواب دادم: "می بینی که."

- فکر می کنی کارت درست باشه. اشتباه نمی کنی؟

شگفت زده نگاهش کردم و با لحن معنا دار و پر کنایه ای گفتم: "اوه، من هوب می دونم که واقعا چی می خوام سهراب."

صورت سهراب رخ شد. دستش را به چهار چوبدر گرفت و با حالتی کلافه نگاهش را به سقف دوخت. به شدت سعی می کرد خشم و دلخوری اش را در ظاهر نشان ندهد. گوشه لبش را به دندان گزید و بعد نفس عمیقی کشید. وقتی بار دیگر نگاهم کرد چشم هایم می درخشید: "تو با من مشکل داری؟" از این که کفری شده دلم خنک می شد. حقتش بود. باید مزه تحقیر شدن را می چشید. باید می فهمید که گاهی غرور و شخصیت آدم ها راحت تر از هر شیشه تُردو نازکی از هم می پاشید. نگاهش کردم و گفتم: "این طور فکر می کنی؟"

سهراب سرش را به نشانه مثبت تکان داد: "این طور به نظر می رسه."

در چمدان را با فشار به هم رساندم و گفتم: "تو چی. با من مشکل داری؟"

سهراب بلافاصله جواب داد: "ابدا. بر عکس چیزی که تو فکر می کنی من از

تو خوشم می یاد."

از حرفش تمام بدنم داغ شد. می دانستم که حالا دیگر گونه هایم گل انداخته

اما سر سخنان در مقابل آن حس تب آلود ایستادم و از جبهه ام عقب نشینی

نکردم. چمدان بسته و آماده ام را کنار تخت روی زمین گذاشتم و با همان

لحن پر تمسخر و کنایه آمیز قبل پرسیدم: "واقعا؟"

اما سهراب دیگر حرفی نزد. سرش را با تاسف تکان داد و از اتاق خارج شد.

بعد از رفتن او دقایقی طول کشید تا من توانستم کمی افکارم را جمع و جور

کنم. باید تصمیمم را می گرفتم. آیا اصلا می خواستم برای آخرین بار با

پدر بزرگ رو به رو شوم یا نه؟ بعد از آن دلخوری. بعد از آن برخورد بدی که

پیش آمد:

چه کار سختی بود. اصلا می توانستم؟ با خودم فکر کردم: "یعنی چی می

خواد بگه."

و بعد جمله سامان در گوشم پیچید: "پیرمرد خرفت، هفت جد و آبادته دختره

گستاخ."

با وجود وحشتی که از تجسم بر خورد مجدد پدر بزرگ در قلبم می جوشید

باز جاذبه و کششی عمیق من را برای دیدن دوباره اش و سوسه می کرد. نگاهم

به سمت نامه های مادر کشیده شد. دسته نامه ها می توانست بهانه خوبی

برای یک دیدار نه چندان دو ستانه دیگر باشد. قبل از اینکه تصمیمم آخرم را در

ذهنم به قطعیت بر سانم خودم را به دسته نامه هار ساندم . با وجود احساس بیگانگی شدید و خشم فروخورده ای که بین من و پدر بزرگ حاکم بود این حداقل کاری بود که می توانستم برای مادرم انجام دهم. دسته نامه ها را برداشتم و برای دیدن پدر بزرگ از اتاق خارج شدم. بر خلاف انتظارم سالن طبقه پایین خالی و خلوت بود. خورشید تقریباً غروب کرده بود و فضای بزرگ سالن تاریک به نظر می رسید. باز دلهره به جانم افتاد و ته دلم را خالی کرد. احساس ضعف کردم. بیست و چهار ساعتی می شد که چیزی از گلویم پایین نرفته بود. حتی خودمهم متعجب بودم که چطور بعد از تحمل آن همه فشار عصبی هنوز سرا ایستاده ام. نفس عمیقی کشیدم و دستم را محکم روی معده خالی ام فشردم. صدای زنگ ساعت شماطه دار داخل سالن، من را از جا پراند. ساعت با ریتم و آهنگ زیبایش پنج بار نواخت و من بعد از به سینه کشیدن یک نفس عمیق دیگر مصمم از جا کده شدم. پشت در اتاق که رسیدم تپش های قلبم باز شتاب گرفته بود و آن اضطراب قدرتمند همیشگی کم کم داشت نفسم را سنگین می کرد. نامه های مادر را روی قلبم فشردم و زیر لب نالیدم: "با منی مامی مگه نه؟ می دونم که اینجایی. پیشم باش خواهش می کنم."

چشم هایم را بستم و با پشت انگشت به در اتاق ضربه زدم. هنوز دستم بالا بود که در اتاق باز شد و توران مقابلم ایستاد. با دیدنم لبخندی به لب زد و گفت: "برو تو. پدر بزرگ منتظره."

سعی کردم از بالای شانه او به داخل اتاق سرک بکشم اما او کارم را راحت تر کرد. خودش را از مقابل در عقب کشید و با اشاره دست من را دعوت به داخل شدن کرد. سم را به نشانه تشکر تکان دادم و در سکوت قدم به داخل اتاق گذاشتم. نگاهم بی راده به سمت تخت خواب کشیده شد. اما بر خلاف انتظار من او آنجا بی حال و نیمه جان زیر پتو نخواستید بود. صدای به هم خوردن آرام در نگاه من را به عقب کشاند. توران رفته بود و من حالا تنها بودم. بدنم به یک باره سست شد و درست مثل یک عروسک خیمه شب بازی که نخ هایش را رها کرده باشند به وضوح می توانستم حس کنم درصد آدرنالین خونم به سرعت داشت بالا می رفت و به جایش قند خونم در سقوطی پر شتاب سیر نزولی را طی می کرد. من با خودم فکر کردم: "یک نمودار سهمی کامل." صدای پدر بزرگ نگاهم را در آن اتاق نیمه تاریک به سمت مبل کنار پنجره کشاند: "خوب!"

من منتظرم."

صدایش اصلاً شبیه صدای مردی که ساعتی قبل سگته کرده باشد نبود. صدایش محکم و قوی بود و درست همان طوری بود که باید می بود. پر تکبر و م*س*تبد.

ذهنم به تکاپو افتاد: "منتظر چی؟"

زیاد به تفکراتم فرصت با و پر گشودن نداد و جوابم را داد و زحمتم را کم کرد:

"نمی خوای معذرت خواهی کنی؟"

بدنم یخ زد و لجاجت در دلم نالیدم: "پیرمردِ کره خر سگته ای."

و بعد بی اختیار خنده ام گرفت و به زور لبخندم را جمع کردم و نگاهم را پایین گرفتم. کمی با درونیاتم کلنجار رفتم. عذر خواهی کردن آن هم از او برایم سخت بود. اما با تصور حضور ملد تصمیم گرفتم یک دختر شایسته و مؤدب باشم. با این فکر سینه ای صاف کردم و گفتم: "چرا. من... بابت حرفی که امروز زدم... متاسفم."

بعد با یک حس شرارت بار پر شیطنت بچانه‌های زیر لب ادامه دادم: "نباید به شما می گفتم پیرمرد خرفت." نگاه پدر بزرگ از پنجره اتاق به منظره بیرون دوخته شده بود من هم جهت نگاهش را دنبال کردم. منظره باغ آرام آرام در سایه روشن غروب در حال محو شدن بود. ردیف چراغ های فانوسی شکل به یک باره روشن شد و نزدیک ترین چراغ روشنایی کمرنگی به داخل اتاق پاشید. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: "فقط برای همین می خواستید من را ببینید؟"

پدر بزرگ جواب دادم: "فکر کردم شاید حرف بیشتری برای گفتن داشته باشی. چیزی بیشتر از متاسفم."

نامه ها را محکم در میان انگشتانم فشردم و گفتم: "اوه. پس انتظار داشتید چی بگم. که غلط کردم یا مثلا چیز خوردم."

این جمله نقل دهان سامان بود و من خودم هم نمی دانستم که در آن لحظه چطور از دهن من خارج شد. پدر بزرگ شگفت زده نگاهم کرد و من برای اینکه فرصت حرف زدن را از او گرفته باشم با لحن عجولانه ای ادامه دادم:

"شما به منو خانواده من توهین کردید در اون صورت شما هم باید... از من معذرت خواهی کنید."

پدر بزرگ نفس عمیقی کشید و در حالی که بار دیگر نگاهش را به سمت منظره باغ می چرخاند با لحن گرفته ای گفت: "بر خلاف ظاهر ت اصلا شبیه مادرت نیستی."

- دوست دارید بگم متاسفم که مثل اون نیستم؟

بار دیگر نگاهم کرد. از پایین به بالا نگاهش دقیق بود. در ست مثل اینکه داشت وزنم را تخمین می زد. عاقبت لب هایش تکان خورد و گفت: "نه. تو دختر سرسختی هستی. مادرت جز در مورد قیه ازدواجش همیشه مطیع بود." شاید وقت آن رسیده بود که در مورد مادرم و در مورد گذشته بیشتر بدانم. بنابراین با تمام وجود سعی کردم احساساتم را در کنترل بگیرم. نباید می گذاشتم که این بار هم صحبت هایمان به فحاشی و غش و سکت ختم شود. قدم کوچکی به سمت پنجره برداشتم و گفتم: "هرگز از خودتون پر سیدین که چرا؟"

پدر بزرگ نگاهم کرد: "چرا چی؟"

و من با حرارت زاید الوصفی جواب دادم: "چرا هیچ وقت روی حرف شما حرف نمی زد. چرا هر تصمیمی برایش می گرفتید می پذیرفت. چرا به قول شما همیشه مثل بره مطیع بود."

صدای پدر بزرگ گرفته و زنگدار بود. بدون اینکه نگاهم کند جواب داد: "چون مثل تو نبود. اون ذاتا دختر آرومی بود و مهمتر اینکه درست تربیت شده بود."

سرم را به نشانه تاسف تکان دادم و با لحن بغض گرفته ایگفتم: "چون دوستون داشت. این مهم ترین چیزه نه اون استبداد خشک و اسارت باری که شما بهش می گید تربیت."

پدربزرگ اخمی کرد و چشم هایش را روی هم فشرد. من از حقیقتی حرف می زدم که او از شنیدنش چهره در هم کشید. شاید او خودش بهتر از من تلخ بودن حقیقت زندگی اش آگاه بود که این طور برای فرار از آن خودش را به موش مردگی می زد و دستش را روی قلبش می فشرد. شاید این بای خلع سلاح کردن اطرافیانش مناسب ترین راه حل محسوب می شد. اما هر کسی به جز من.

من آمده بودم که آخرین حرف هایم را بزنم و این کار را هم می کردم حتی اگر به قیمت ثبت شدن یک سکنه دیگر در لست پر شمار سکنه های کامل و ناقص پدربزرگ تمام می شد.

آهی کشیدم و گفتم: "مادرم همیشه شما را دوست داشت. هر چند شما همیشه اون محبتی را که یک پدر می بایست نسبت به فرزند خودش داشته باشه از اون دریغ کردید. اون هم به خاطر چی؟ فقط به خاطر این که دختر بود؟! چطور می تونید این قدر بی رحم باشید در حالی که خودتون هم از یک زن متولد شدین."

پدربزرگ چشمانش را گشود و به منظره بیرون خیره شد: "اون بر خلاف میل من ازدواج کرد."

سرم را تکان دادم و گفتم: "بله درسته. و من به خاطر این کار تحسینش می کنم. اون به محبت و عشقی که لایقش بود رسید. پدرم همیشهو از صمیم قلب دوستش داشت.

پدربزرگ زیر لب نالید: "اون مرد..."

برای دفاع از پدرم میان حرف هایش دویدمو گفتم: "اون مرد پدر من بود و حتی اگر دختر شما در تمام طول عمر کوتاهش فقط یک فلحظه احساس خوشبختی کرده باشه مطمئن باشید که اون لحظه هم در کنار پدر من بوده. من همیشه فکر می کردم که شما به خاطر ازدواج مادرم اون را از خودتون روندیدن اما از وقتی اینجا اومدم و تز وقتی که دست نوشته های مادر را لا به لای کتاب هاش خوندم متوجه شدم که شما همیشه نسبت به اون بی محبت بودید. شما یک عمر احساسات دخترتون را نادیده گرفتید. اون قدر از خودراضی و خودخواه بودید که حتی حاضر نشدید دختر خودتون را، کسی را که از گوشت و خون خودتون بوده به خودتون بپذیرید."

صدای ناله ماندی از گلوی پدربزرگ خارج شد بغ چهره ای تلخ و گرفته سرش را به سمت دیگر چرخاند و در حالی که سر عصایش را در میان مشت بسته خود می فشرد زیر لب نالید: "دیگه می تونی بری. من باید استراحت کنم."

از شدت بغض و عصبانیت لب هایم را روی هم فشردم و در دلم گفتم: "ای بیچاره. این عذاب وجدان که داره گلو تو فشار می ده نه من."

لحظاتی صبر کردم تا توانستم خشم و نفرت خودم را در کنترل بگیرم. بعد نفس عمیقی کشیدم و با لحن سرد و گرفته ای گفتم: "براتون متاسفم. مادر من مرده و شما محکومید که تا آخر عمر عذاب بکشید."

برای بیرون رفتن از اتاق روی پا شنه چرخیده بودم که صدایش را شنیدم: "این عذاب هیچ وقت تمومی نداره. سال هاست که مثل خوره به جونم افتاده. سال هاست."

آهنگ صدایش آن قدر بغض گرفته و محزون بود که به شدت متاثرم کرد. هیچ محبتی نسبت به او در قلم حس نمی کردم. اما دلم برایش می سوخت. او با تمام غرور و تکبرش و با تمام بادی که به غبغب اش می انداخت، آدم بیچاره ای بود که تظاهر به قدرتمند بودن می کرد. بار دیگر به سمتش برگشتم و گفتم: "مطمئن باشید که مادر من شما را بخشیده. در غیر این صورت من هرگز اینجا نبودم."

سرش را به سمت من چرخید چشم هایش می درخشیدند و آهنگ صدایش دردآلود به نظر می رسیدند: "ولی ساقی..."

شنیدن این اسم از زبان او کمی هیجان زده ام کرد. نگاه کنجکاو و منتظرم را به لب هایش دوختم. اما سکوت طولانی او نا امیدم کرد. مایو سانه نفس حبس شده ام را بیرون فرستادم اما در ست زمانی که تصمیم به رفتن گرفتم یک بار دیگر صدایش در اتاق پیچید: "تو باید اینجا بمونی با وکیلتم در این رابطه صحبت کردم. اون می تونه ترتیب همه کارها را بده."

نگاهش کردم و او ادامه داد: "اگه وصیت کنم همه ثروتم به تو می رسه."

گیج و متعجب چند بار پشت سر هم پلک زدم. از ذهنم گذشت: "اون داره با من بازی می کنه؟"

هضم حرف هایش برایم دشوار بود. او تقریباً داشت با ثروتش من را می خرید. که چه کنم؟

پیشش بمانم. کمی مسخره به نظر می رسید. گیج و نامطمئن نگاهش کردم. نگاهش طور عجیبی بود. زیر لب نالید:

- می دونم از من متنفری.

در اوج آشفتگی ذهنی تمام آن سوال های بی جوابی را که در ذهنم شکل گرفته بود. در یک کلمه خلاصه کردم. چرا؟

- چرا چی؟

- من از شما متنفر نیستم اما هیچ علاقه ای هم به شما و ثروتتون و به اینجا موندن ندارم پس...

چرا می خواین که بمونم؟

پدربزرگ آهی کشید و گفت: "به خاطر خودم"

لبخند معناداری به لب زدم و گفتم: "نزدیک بود باور کنم که شما کمی هم به پدربزرگ های مهربان شباهت دارید. قلبم شکست. فقط به خاطر خودتون؟"

پدربزرگ چشم هایش را تنگ کرد و به صورتم دقیق شد. نگاهش به من بود اما افکارش دور و آشفته به نظر می رسید. کنجکاو و مرموزی به جانم افتاده بود. به

شدت دلم می خواست بدانم که در آن لحظه به چه فکر می کند کاش می توانستم افکارش را بخوانم اما در آن شرایط به نظر می رسید که باید بی خیال

آن علاقه ای دور از دسترسم می شدم چرا که نه یک چنین استعدادی در وجود

خودم می شناختم و نه حاضر بودم سوالی در این رابطه از او پرسم. او هم انگار در عالم هیروت بازو در بازو معشوق خیالی اش میان ابرها باله می ر*ق* صید.

دیگر اتاق تاریک شده بود اما من هنوز هم می توانستم درخشش نگاه بی حالتش را که روی چهره من خیره مانده بود تشخیص دهم. سعی می کردم کمتر نگاهش کنم. این طور بهتر می توانستم آرامشم را حفظ کنم. نگاهم را روی دسته نامه هایی که دستم ود دوختم. یک قدم به او نزدیک تر شدم و با لحن آرام و محتاطانه ای گفتم: "این نامه ها را مادرم براتون نوشته."

برای دیدن عکس العملش از زیر چشم نگاه سریع و دزدانه ای به سمتش انداختم اما او حتی مژه هم نزد. شانه هایم را بالا کشیدم و با لحن شتابزده ای ادامه دادم: "هیچ وقت برای پست کردنشون اقدام نکرد. دلم می خواست پیش خودم نگه شون دارم اما احساس می کنم از لحاظ اخلاقی به مادرم..."

بار دیگر شانه ای بالا انداختم و با لحن بی تفاوتی گفتم: "در هر صورت اونا متعلق به شماست." درست زمانی که خم شده بودم تا نامه ها را روی میز عسلی مقابل او بگذارم صدایش من را در جا خشکاند: "بگیر بشین."

همان طور که روی میز خم بودم سرم را بالا گرفتم و متعجب نگاهش کردم. همان لحظه اول جهت نگاهش را تشخیص دادم. مدالیوم طلایی ماد زیر گلویم با تکانی ملایم، آرام آرام تاب می خورد و او با نگاه خیره اش آن را دنبای می کرد. نامه ها را رو میز گذاشتم و بدون هیچ حرفی آرام خودم را عقب کشیدم. او هم سرش را به پشتی مبل تکیه داد و از زیر چشم خیره نگاهم کرد.

در زیر نگاه منتظرش مدالیوم طلایی را در مشت فشردم و بدون اینکه چشم از او بردارم آرام و مطیعانه روی مبل چرمی رو به رویی اش نشستم. دلم می خواست در مورد گردنبند از او بپرسم اما ترجیح دادم در سکوت منتظر اقدام بعدی او بمانم. اما انگار پدربزرگ قصد نداشت به آن سکوت عجیب و مرموزش خاتمه دهد. صورتش را به سمت پنجره چرخاند و برای دقایقی طولانی به منظره بیرون چشم وخت. تاریکی اتاق غلیظ تر شده بود و من به سختی اجزای چهره پدربزرگ را تشخیص می دادم. تاریکی سایه پرده ای که مقابل پنجره آویزان بود با تاریکی اتاق آمیخته بود و کم کم داشت پدربزرگ را در خود گم می کرد. در عوض او، من روی مبل نشسته بودم که با نور زرد کم‌رنگی که از چراغ فانوس شکل باغ به اتاق می تابید روشن شده بود. من او را نمی دیدم اما او با آن نگاه دقیق و خیره اش راحت می توانست تک تک حرکاتم را زیر نظر بگیرد. در دلم نالیدم: "لعنت!"

با حالتی معذب کمی در جایم جا به جا شدم. دلهره داشتم و نمی دانستم که برای تحریک او و پایان دادن به آن سکوت غیر قابل تحمل باید حرفی بزنم یا نه. دسته ای از موهای کوتاه و نامرتبم را پشت گوش زدم و بعد انگشتانم را روی زانوهایم درهم قلاب کردم. دیگر چیزی نمانده بود که پوست دستم در زیر فشار ناخن هایم به خون بنشیند که او عاقبت آن سکوت طولانی و نفس گیر را با آه عمیقی و شکسته ای پایان داد.

.. شاید ده ساله بودم که مادرم مرد. آخرین باری که دیدمش با تن و بدنی کبود و باد کرده روی تخت برانکار آمبولانس خوابیده بود آگه اشتباه نکنم استخوان فکش هم شکسته بود چون حالت چهره ظریفش مثل همیشه نبود دهنش کج

شده بود و چشم چپش به شکل ترسناكي بيرون زده بود يادمه ازش ترسيدم. اون قدر كه شلوارمو خيس كردم. البته قبل از ديدن اون صحنه هم بارها اين كارو کرده بودم و اون دفعه هم دفعه آخر نبود. يادمه دكتر آمبولانس تو گزارش مرگش نوشت سقوط از ارتفاع همه هم سر شون رو به نشانه درست بودن تشخيص اش تكون دادن. زماني كه جسدش رو به آمبولانس منتقل مي كردن پدريم بالاي سرش بود يه زيروپوش ركابي سفيد با شلوار فرم تنش بود موهاي سرش به هم ريخته و آشفته بود متأسف بود به نظر مي رسيد كمي هم گريه كرد انگار واقعا باورش شده بود كه علت مرگ همسرش سقوط از ارتفاع بوده. بعدش خواست ب*غ*لم كنه اما من خودمو عقب كشيدم مطمئن نبودم كه مشت و لگدهاي اون به معني سقوط از ارتفاع باشه به اتاقم دويدم و صورتمو به شيشه سرد پنجره چسبوندم از اون بالا ديدم كه آمبولانس رفت و جمعيت درست مثل مورچه هايي كه چوب تولونه شون کرده باشي پراكنده شد يه چند روزي كلفت نوكرها نچ نچ كردن و پدريم موها شو شونه نزد اما بعد دوباره همه چيز مثل اولش شد انگار نه انگار كه يه نفر از گردونه زندگي حذف شده بود فكر كنم فقط من بودم كه تا مدت ها خواب مادرمو ديدم و از ترس خودم رو خيس كردم. پدريم نظامي بود. افسر ارشد ارتش. لباس فرم كه مي پوشيد دلم قنچ مي رفت از بس كه پرجذبه و زيبا بود. بلند بالا و خوش فرم. عضلاتش قوي و ورزیده بود و موهاي ل*خ*ت سياه شو با روغن برق مي نداخت و مرتب و تميز به سمت بالا شونه شون مي زد گاهي به سامان كه نگاه مي كنم ياد اون مي افتم.

در ذهنم سریع سامان را با لباس نظامی تجسم کردم بله آن لباس خیلی برازنده اش بود به یاد جمله ای که روز اول دیدار مان گفته بود افتادم: <<تو او مدی ایران و به سامان تاجیک که انصافا خوش تیپ ترین نوه آقای بهزاد تاجیک زنگ زدی. اوه مای فیبرد... مشکوک میزنه>>

صدای پدر بزرگ توجه ام را بار دیگر به سمت خود کشاند:

<<همیشه به خودش می رسید به ظاهرش اهمیت می داد به خوش گذرون تمام عیار بود بیشتر از آب الکل مصرف می کرد گاهی که پاش می افتاد تریاکم می کشید اما کلا با مواد مخدر میونه خوبی نداشت. بی کوچکترین تلاشی زن جماعتو رام خودش می کرد جاذبه عجیبی داشت مادر بیچاره من ا سیر همین جاذبه بود مثل سنگ کتک می خورد و باز مثل یه بچه گربه تو ب*غ*ش می لولید گاهی فکر می کنم که فقط یه اعتیاد قوی می تونه آدمو این طور وابسته چیزی کنه. بعدها فهمیدم که عشقم یه جور اعتیاد.>>

پدر بزرگ سکوت کرد و من به جمله آخرش فکر کردم: <<عشقم یه جور اعتیاد. یعنی واقعا همین طوره؟>>

فرصتی برای فکر کردن پیدا نکردم پدر بزرگ آهی کشید و ادامه داد: اون بعد از مرگ مادرم سه بار ازدواج کرد. اولی یه دختر ترک بود زیبا بود گاهی ام یه دستی روی سر من می کشید اما نه اون قدر مهربون که سر گربه اش دست می کشید تو سه سالی که با پدرم موند چهار بار دست و پاشو گچ گرفت روزی هم که از خونه ما می رفت سه تا ازدنده هایش شکسته بود وقتی که می رفت باز رو سر من دست کشید احتمالا دفعه آخر به یاد گربه اش این کارو می کرد یادمه پدر یه شب تو عالم م*س*تی گربه بیچاره رو با دستمال گردن انگلیسی خودش

خفه کرد. دومی چندماه بعد او مد اون قدر بچه بود که آگه به عروسک بهش می دادی دنیا رو فراموش می کرد اونم زیبا بود پدرم ملوس صدش می زد اسم گربه زن قبلی اش بود نمی دونم چرا ولی پدر با این یکی مهربون تر بود اما باز به یه سال نکشید که دختره جونشو برداشت و شبونه در رفت. اما سومی حتی از دو تای قبلی هم زیبا تر بود. پدر کلا خوش سلیقه بود و تو انتخاب همیشه دست رو بهترینا می داشت. اما این سومی کمی با بقیه فرق داشت اولین باری که پدرم تو عالم م*س*تی دست روش بلند کرد آینه عقدشون رو تو سرش خورد کرد و رفت این اتفاق در ست یک هفته بعد از ازدواجشون افتاد. من اون موقع پانزده ساله بودم اون زمان دولت ایران رابطه نزدیکی با دولت انگلیس داشت و من مثل اکثر جوان های هم طراز خودم برای تحصیل و تربیت به انگلستان فرستاده شدم زمانی که بعد از دوازده سال بار دیگر به ایران برگشتم موفق شدم تحصیلاتم را در رشته اقتصاد به پایان برسونم مرد جوانی بودم بیست و هفت ساله با قد بلند و اندام برازنده پدر و چهره ظریف و شکننده مادر. از هواپیما که پیاده شدم سودابه تو سالن فرودگاه با یه دسته گل بزرگ منتظرم بود. دو سالی می شد که با سودابه نامزد شده بودیم و قرار بود به محض بازگشت من به ایران مراسم عقد و عروسی مون رو برپا کنیم سودابه دختر بزرگ سردار تیموری بود که از دوستان نزدیک پدرم محسوب می شد و همیشه گفت سودابه قبل از اینکه تو وسط من انتخاب بشه برای من انتخاب شده بود سایه سنگین پدرم همیشه رو زندگی من بود چه اون زمانی که بچه بودم و چه

اون زماني که براي خودم مردی شدم همیشه تصميم هاي مهم رو اون برام می گرفت منم همیشه مطیع بودم مثل مادرم.

همیشه اراده پدر، اراده ضعیف منو تحت الشعاع خودش قرار میداد همیشه اون بود که حرف آخر و میزد حتی تمام اون سالهایی که دور از اونوخارج از کشور گذرونده بودم همیشه به سازی که او می زد *رق* *صدیم* اما در مورد سودابه، قضیه خیلی هم تحمیلی نبود چند ماهی قبلا از قضیه نامزدی من زماني که همراه برادرش به انگلستان اومد از نزدیک باهاش آشنا شدم دختر بدی نبود. با یه ظاهر معمولی، آروم و کم حرف به نظر می رسید یه چیزی در اون وجود داشت که منو یاد مادرم می انداخت شاید برق محزون نگاهش بود حتی زماني که می خندید تو چشمش برق غمگینی داشت اما با وجود همون طبع سرد و سادگی ظاهرش تونست منو راضی کنه با هم نامزد شدیم و قرار بر این شد که بعد از اتمام تحصیلات من و بازگشتم به ایران مراسم ازدواجمون رو برگزار کنیم از انتخابم راضی بودم البته شاید بیشتر به این دلیل بود که فکر می کردم تنها انتخابیه که خودم براش تصمیم گرفتم هر چند بعدها وقتی فهمیدم که تمام برنامه سفر سودابه به لندن و جریان آشنایی با من یک برنامه از پیش طرح ریزی شده از جانب پدرم بوده به شدت احساس سرخوردگی کردم در هر صورت زماني که بعد از دوازده سال بار دیگه به ایران برگشتم جز سودابه کس دیگه ای در جریان سفرم نبود بعد از گذشت نزدیک به دو سال از دیدن دوباره سودابه خوشحال شدم اون هم راضی و خوشحال به نظر می رسید با هم از فرودگاه به یک رستوران رفتیم و با لبخند و نگاه هایی که هنوز کمی بیگانه و شرم آلود به نظر می رسید قهوه ای خوردیم بعد هم با یه توافق اجمالی

از هم جدا شدیم و من به تنهایی بعد از دوازده سال دوری به خونه برگشتم
اوایل اردیبهشت ماه بود و هوا از عطر شکوفه های بهاری آکنده بود از دیدن
دوباره طبیعت زیبای بهار تو مملکت خودم به وجد اومده بودم نگام مثل نگاه
آدم گرسنه ای بود که بعد از مدت ها به میز پر از غذاهای رنگین مقابل خودش
دیده باشه از به نقطه به نقطه دیگه می دوید همه چیز به چشم آشنا و در عین
حال غریب و متفاوت بود با هیجانی خاموش مشتاقانه تغییرات رو در اطرافم
می دیدم و بار سیدن به هر کشف تازه ای به وجد می اومدم دوازده سال هوای
یه سرزمین بیگانه رو به سینه کشیده بودم و حالا احساس می کردم که هوای
هر ممکتی عطر مخصوص خودش رو داره دلم میخواست به اندازه تمام
دوازده سال نبودنم نفس بکشم وقتی از تاکسی پیاده شدم یه بار دیگه

خودم رو جلوی خونه ای دیدم که برای من درست مثل یه آلبوم قدیمی پر از
خاطرات دور دوران بچگی بود. در باز بود نگاهی به سردر خونه انداختم هنوز
همون رنگ، همون میله های سرنیزه ای شکل، همون چراغ های فانوسینفس
عمیقی کشیدم و چمدون هارو از روی زمین برداشتم با فشار ملایم پا، درو به
جلو هل دادم و آروم و بی صدا وارد خونه شدم. انگار نه انگار که دوازده سال
گذشته بود همه چیز هنوز مثل همون روزا بود انگار که نبض زمان تو اون تیکه
از زمین متوقف شده بود هنوز همون درختا. نگاهم رو به نقطه بند نبود لابه
لای تک تک درختای باغ چرخید اون حوض بزرگ آبی رنگ هنوزم سر جایش
بود ساختمون کوچیکه تو ضلع شرقی باغ هیچ تغییری نکرده بود. حتی رنگ
چراغ برقاعوض نشده بود. اما یه چیزی فرق کرده بود خانه به شکل سنگینی

ساکت و خلوت به نظر می رسید. نه از دربون و سگ زرد رنگش خبری بود
نه از خدمه با اون لباسای آبی و پیش بندای تترن سفید. خونه در یک سکوت
و سکون دور از انتظاری معلق به نظر می رسید. نگاهم به سمت پنجره ی در
طبقه ی د.وم ساختمو کشیده شدو بعد متوجه یک تغییر جزئی دیگر شدم رنگ
پرده های اتاقم عوض شده بود اما من هنوز می توانستم خودم رو اون بالا بینم
با یه شلوار خیس و چشم های وق زده چسبیده به شیشه ی سرد پنجره ، جسد
ورم کرده در هم مادرم اون آمبولانس نعش کش سفید و دکتری که سرش
روتکون دادو گفت: سقوط از ارتفاع.

هنوز همه چیز مثل روز اول برام تازه و پررنگ بود هرچند ساها ی زادی گذشته
بود و من دیگه با تکرار کاب*و*س های شانه رخت خوابمو خیس نکرده بودم.
نفس عمیقی کشیدم چمدون هارو با قدرت سونه هام بالا کشیدم و بعد به
سمت ساختمون حرکت کردم چمدون ها رو بالای پله ها کنار در خروجی
ساختمون روی زمین گذاشتم و آرام دستگیره درو به پایین چرخوندم . داخل
ساختمون هم کسی نبود و من بی اراده به سمت اتاقم کشیده شدم

و همین طور که از پله ها بالا می رفتم خاطره ها در ذهنم می چرخید و
تصاویر گذشته در مقابلم جان می گرفت . پژواک صداها ی قدیمی کش دار و
بی رمق توکاسه سرم می پیچید. صدای عربده های م*س*تانه پدر ، صدای
جیغ های درد آلود مادر ، صدای پارس های بی وقفه سگی که شب ها انتهای
باغ به تیر چراغ برق زنجیر می شد، صدای کلت پدر شبی که سگ رو باتیر زد.
چقدر تو اون خونه ترسیده بودم .

وقتی پشت در اتاقم رسیدم هنوز صدا و تصویر گذشته با من بود در اتاق را که باز کردم صدای جیغ مادر زنده تر از قبل تو گوشم پیچید. قدم که به داخل اتاق گذاشتم انگار که همه چیز در هم گره خورد بین گذشته و حال بلا تکلیف مونده بودم صدا، صدای جیغ زنی بود که نیم خیز روی تخت خواب نشسته بود و وحشت زده ملافه سفید تخت رو تا زیر چونه اش بالا کشیده بود اندام نیمه برهنه اشبه خاطر تابش نور از پنجره پشت سرش از زیر ملافه پیدا بود. چند لحظهای گیج و بهتزدن گاهش کردم اون چهره غافل گیر و وحشت زده برام غریبه و نا آشنا بود من دست و پامو گم کرده بودم اونم هنوز جیغ می کشید بی اختیار چند قدم به عقب رفتم اما هنوز نگاهم به اون بود دختر هم انگار از شوک اولیه خارج شد و به خودش اومد و دست از جیغ زدن برداشت لحظه ای خیره با چشمانی گشاد شده به هم زل دیم تا اینکه صدای کشدار و خواب آلود زنی نگاه منو به سمت انتهای سالن کشوند. زنی بود فربه و میان سال با موهای طلایی روشن که لباس راحتی شبیه لباس بیمارستان تنش بود و ساقا و بازوهای چاقش از سفیدی میدرخشید سیگار نیم سوخته ای گوشه لبش بود و به نظر می رسید که به زحمت سر پا ایستاده، دستش رو به دیوار گرفت و با یک لهجه غریب و نا مفهوم چیزی گفت که من نفهمیدم. برای لحظه ای به شک افتادم تمام چیزهای آشنایی رو که دیده بودم فراموش کردم و از خودم پرسیدم : آیا درست اومدم؟

قدم دیگه ای به عقب برداشتم و تازه اون موقع بود که زن متوجه حضور من شد نگاه چشمای پف کرده اش رو به سمت من چرخوند و لحظه ای بی هیچ

واکنش بروبر نگاهم کرد و صدای افتادن چیزی نگاهمو بار دیگر به روبه رو کشوند دختر دست پاچهخودش را از روی تخت پایین کشیده بود در زیر نگاه مات و یخ زده ی من همون طور پیچیده در ملافه سفید به سمت در اتاق دوید و تقریبا خودش رو به سمت در پرتاب کرد در با صدای بلندی به هم خورد طوری که هم من وهم زن میان سال هردو ازجا پریدیم هنوز نگاهم به در بسته اتاق خیره بود که صدای زتیمیان سال حواس پرت منو متوجه خودش کرد:

اوهوری.....تو دیگه کی هستی:

فقط خیره نگاهش کردم اون با گام هایی نا متعادل به سمت من اومد و گفت:

تو.....تو.....چطوری اومدی تو؟

لب هامو تکون دادم اما صداییی از گلوم خارج نشد زن نزدیک تر شده بود و من بهتر میتوانستم ببینمش.

رنگ چشمانش آبی باز بود و خطوط عمیقی کنار شون دیده می شد. مقداری از خاکستر سیگارش روی زمین ریخت مقابلم که رسیدایتاد و نگاهش روروی قدو قامت من بالا و پایین برد بایی قیدی دستی به کمرش زد و با دست دیگه اش سیگار را از گوشه لبش برداشت. به نظر نمی رسیددایرانی باشه فارسی رو با لهجه شکسته ای صحبت می کرد. سرش رو بالا گرفت و چشما شو تنگ کرد. با احن بدینانه ای پرسید:دزدی؟

از سوالش جا خوردم سرم رو به نشونه منفی تکون دادم و گفتم: نه خانم من

..... من

صدای آشنای پدرم روشنیدم نگاه از چهره ی نا آشنای زن گرفتم و به آستانه ی در همون اتاقی که زن از اون خارج شده بود چشم دوختم یک بلوز آستین

حلقه ای راحت با شلوارک آبی گلدار پوشیده بود و موهای خوش حالتش درست مثل مواقعی که م*س*ت بود آشفته روی پیشانیش ریخته بود. یک دستش به چهار چوب در بود واز سیگار بین انگشتاش دود بالا میرفت. بادیدن من قدم به جلو برداشت و دستهاشو از دو طرف باز کرد با بی حالی لبخندی زدو گفت: اینجا رو بین کی اومده..... این..... این بهزاده؟؟؟؟ سری تکون دادمو گفتم: بله پدر منم..... من به خونه برگشتم.

همین طور که به سمت من میومد با نگاه مشتاق و بی حالش سبک سنگینم می کرد مقابلم ایستاد که یه بار دیکه دست هاشو از دو طرف باز کرد و گفت: اینجا رو بین واسه خودش شده مردی پدر شوخته.

ب*غ*لم کرو همون بوی آشنای همیشگی رو میدادچند لحظه بعد خودش رو عقب کشید و بازو هامو تو دستش گرفت. شگفت زده نگاهم می کردم نگاهش کردم مثل بقیه چیزهای اون خونه تغییر زیادی نکرده بود. کمی جا افتاده و سنگین شده بود موهای پرو خوش حالتش هنوز همون بود کمی بالای شقیقه اش سفید شده بود صورتش پرتراز قبل به نظر می رسید و چالای رو گونه اش موقع خنده پیداتر از قبل بودراحت می شد به این نتیجه

رسید که با او تغییرات کوچیک حتی جذابتر از قبل شده بود پدر دستش رو دور گردن من انداخت و سرم را روبه خودش کشید. بلافاصله صدای جیغ مانند زنی از لا به لای درختا به گوشم خورد. سرمو بالا گرفتم و به جهت صدا نگاه کردم. کمی جلو تر، ساقی پشت به من لبه یکی از نیمکت های باغ نشسته بود و سرش رو میون دستاش گرفته بود. به نظر نمی رسید که متوجه حضور

من شده باشه. برای همین در سکوت کتم رو از روی پستی صندلی برداشتم و اونو روی شونه هام انداختم. دستامو داخل جیب های شلوارم فشردم و بی اراده به سمتش کشیده شدم وقتی پشت سرش رسیدم هنوز متوجه حضور من نشده بود. خواستم بی صدا برگردم اما کاشی قوی مانع ام شد. دلم می خواست باهاش صحبت کنم. کنجکاو بودم که در موردش بیشتر بدونم. بنابراین سینه ای صاف کردم و گفتم: شما هنوز نخوابیدین؟ با شنیدن صدای من وحشت زده از جا پرید و در مقابلم ایستاد. دست پاچه سلام کرد و سرش را پایین انداخت و من انگار که موجود عجیبی دیده باشم کنجکاوانه با نگاه دقیق و جستجو گرم براندازش کردم بی اراد زیر لب گفتم: متاسفم مثل اینکه بازم شما رو ترسوندم. اون حرفی نزد و من به شدت احساس شونه هامو بالا کشیدم و برای توجیه حضور خودم در اونجا گفتم، خوابم می برد گفتم کمی تو باغ قدم بزنم. شما چرا هنوز بیدارین؟ >هنوز نگاهش پایین بود با اون مدل موها شبیه دختر بچه ها به نظر می رسد زیر نگاه من به من افتاد و گفت:

من؟..... خوب من راستش....>

آهنگ صدایش مرتعش و هیجان زده به نظر می رسید انگار هیجان درونش به من هم سرایت کرد بی مقدمه و خیلی ناشیانه پرسیدم شما زن پدر من هستتید؟>

بالاخره سرش رو بالا گرفت و متعجب نگاهم: اوه نه آقا من ساقی هستم.>
نگاهش نفسم رو برید بدنم به عزق نشست و تمام موهای تنم سیخ شد. هول شده بودم پرسیدم: اینجا زندگی می کنی؟>

سوال بی خود و مسخره ای بود اما اون بلافاصله جواب داد: بله آقا. مادرم اینجا خانه داره.

متوجه منظورش نشدم گیج و نا مطمئن پرسیدم: مادرت؟ اون زن مادر شماست؟

اون سرش رو تکون داد. دوباره من پرسیدم؟ مادر شما.... زن پدر منه؟ اون نگاهش رو زیر انداخت و گفت: بله آقا فکر می کنم.

صدای شکستن شیشه یکی از پنجره های طبقه بالا به گوش رسید و بعد صدای عربده پدر که کلمات زشتو زننده ای رو فریاد می زد. ساقی چشماشو بست و بازو هاشو ب*غ*ل گرفت ح حالا می فهمیدم که چرا اون این وقت شب تنها تو تاریکی و در خلنت باغ نشسته بود اون هم مثل خود من به دنبال آرامش بو اما هردو خیلی خوب می دونستیم که با حضور پدر تو اون خونه جایی برای رسیدن به آرامش وجود نداشت.

پرسیدم: چند وقته اینجا این؟ کمی فکر کردو گفت: هفت سال نه هشت سال. انگار دنبال کرده بودن با لحن هول و شتابزده ای گفتم، من اینجا نبودم. چیزی حدود ۱۲ سال.

دوباره نگاهم کرد و من پشت گردن عرق کرده ام را مالیدم. اون گفت: من نمی دونستم. و من بی توجه لبخند زدم. دلم می خواست بازم حرف بزیم اما برایم مهم نبود که د مورد چی. فقط دلم می خواست که حرف بزیم. ام دیدم داره می لرزه. لباس بهاری نازکی پویده بود و نسیم خنکی لا به لای شاخ و برگ درختا می پیچید. دسته ای از موهاشو پشت گوشش زد. بالحن خجولانه

ای گفت، معذرت می خوام آقا. دیگه باید برم به اتاقم. اینو گفت و با گام بلندی از ب*غ*لم* گذشت با نگاه دنبالش کردم هنوز چند قدمی بیشتر از من فاصله نگرفته بود که بی اختیار صدا زدم: اسم من بهزاده به سمت من که چرخید موهای سیاه و یکد ستش در ست مثل لبه های پرده حریری از هم باز شد لبخند کم‌رنگی روی لبش بود آرام زیر لب گفت می دونم. در زیر نگاه خیره من یه قدم به عقب برداشت بعد بار دیگر به سمت ساختمون چرخید و همون طور که بازوهاشو توب*غ*لم* گرفته بود آرام آرام از من دور شد و من اونقدر اونجا ایستادم تا اینکه اون وارد ساختمون شد بعد برگشتم و روی نیمکت، جایی که اون نشسته بود نشستم. دیگه از سمت ساختمون صدایی به گوش نمی رسید عاقبت همه جا آرام شد. به نیمکت تکیه دادم، و سرمو به تنه درخت پشت سرم چسبوندم. قرص ماه کامل بود. و میی درخشید. سعی کردم چهره‌ی متفاوت اون رو تجسم کنم اما نمی شد. نتونستم ذهنم خالی بود. سرم به عقب برگشت و مسیر رفتنش رو نگاه کردم. انگار حتی تصویر ذهنی منو هم با خودش برده بود. نسیم خنکی که می وزید عرقم رو خوشکوند. و من احساس لرز کردم. سرپا ایستادم و کتم رو به خودم پیچیدم. نگاه دیگه ای به سمت ماه بالای سرم انداختم. وبه سمت اتاق راه افتادم. از تمام خدمه ای که اون سال ها تو خونمون کار می کردن فقط یکی باقی مونده بود زن سبزه و یقری بود به اسم جمیله. از اهالی جنوب بود کس و کار درستی نداشت از وقتی من یادم میومد تو خونه ما کار می کرد اون موقع ها یه ساختمون کلاه فرنگی قدیمی پشت این این ساختمان ته باغ داشتیم که مخصوص خدمه بود. میله روزا غالبا تو آشپزخانه بود و به کارای خونه می

رسید. اما شب که می شد واسه خواب می رفت اونجا. اصلا انگار که اونجا ملک شخصی خودش بود. احساس مالکیتی رو که نسبت به اون ساختمون قدیمی داشت را راحت می شد از برق چشماش خوند. آخرشم همونجا مرد. خدایا مرز زن خوبی بودیه کمی تلخ بود اما همیشه همامو داشت فکر کنم دلش رام می سوخت.

پدر بزرگ مکث کوتاهی کرد بعد آهی کشید و ادامه داد: (در مورد ساقی و مادرش از جمیله 〇〇〇 پرسیدم اون پشت چشم نازکی کرئ و با لحن مشمزی به لهجه ی جنوبی گفت: البته ببخشید آقا بهزاد >

حالا که پرسیدید دارم مگم. اما همی سلیطه در به در او آقات می خوره نه او مادر دست گلت. > دیدیش چطور سیگار دود میکنه؟ سیام گیس مرده تریاکم می کشه. زهر هلاهل بشه به حق پنج تن زهر ماریوم می خوره من مادر مرده باسهی بشورم هی آب بکشم. خارجیه خبر مرگش نه. چه میدونه خداو پیغمبر یعنی چه. حلال و حروم که نمی شناسه. پاک و نجس هم که حالیش نیست. به خدا آقا یه وقتایی همچی حرصم می گیره > که دلم میخواد زنیکه رو بگیرم..... لا اله الا الله >

جمیله یه ساعتی دندون رو هم ساییدو حرص خورد تا من عاقبت یه چیزایی دستگیرم شد. ماریا زن پدرم و مادر ساقی یه زن ۵۷ ساله و روس بود که هشت سالی می شد با پدرم ازدواج کرده بود. و به قول جمیله خدا این دفعه خوب درو تخته رو جور کرده بود. جمیله حتی در مورد ساقی هم نظر خوبی نداشت. معتقد بود پدر درستی نداره. اما بعده ها از زبی=ون خود ساقی شنیدم که

پدرش یه مرد کرد ایرانی بوده که بعد از ازدواج و به خاطر اخلاقی خاص مادرش اونو ترک کرده. و این تمام چیزی بود که من با کنجکاوی زیاد تونستم در مورد اعضای جدید خانواده ام کشف کنم. ماری دقیقا همون زنی بود که جمیله تو صیفش کرد. شاید بهترین همراهی بود که طی اون سال ها نصیب پدرم شده بود. پدر هنوز همون بود. اخلاقیاتش ذره ای عوض نشده بود. اما اما زن روس هم اونقدر قلچماق بود که از پسش بریاد. ولی ساقی اون میون یه چیز دیگه بود یه چیز متفاوت. فرق دا شت. باهمه فرق دا شت. >بدن اینکه متوجه باشم جذبش شده بودم. اما تا دفعه بعدی که سودابه رو دیدم متوجه تغییرات درونم نشدم. تازه اون موقع بود که فهمیدم جذب شدن به جنس مخالف یعنی چی؟ تازه اون موقع بود که فهمیدم دیدن سودابه هیچ کششی در من ایجاد نمی کنه. اون روز بدون اینکه بخوام یا متوجه بشم، دائم تو ذهن خودم سودابه رو با سل=اقی مقایسه می کردم. وهر لحظه بیشتر از قبل از انتخاب خودم مایوس می شدم. فکر کردن به سودابه هیچ احساسی به غیر از یک محبت ساده در وجودم بر نمی انگیخت. از طرفی خود سودابه هم هیچ تلاشی برای جلب محبت من نمی کرد. انگار هیچ جاذبه زنانه ای در وجودش نبود. همیشه آرام، بی حس محزون به نظر می رسید. تا زمانی که جاذبه ی قوی و نیرومند وجود ساقی رو حس نکرده بودم. تمام روحیات و اخلاقیات سودابه در نظرم عادی و طبیعی جلوه می کرد. اما بعد از درک این تفاوت ها این سوال برام پیش اومد که: آیا سودابه می تونه جوابگوی این کس درونی م باشه؟ و باز در جواب سوال خودم شروع به مقایسه اون و ساقی می کردم. دست خودم نبود. دائم تصویر اون دوتا در ذهنم نقش می بست. و من

هر بار روی تفاوت تازه ای دست می گذاشتم. کار این مقایسه هی ذهنی تا جایی پیش رفت که من به شدت دوچار تردید و سردرگمی شدم سودابه دختر بدی نبود. اما ساقی چیز دیگه ای بود. حسی که از فکر کردن در او در قلبم ایجاد می شد تحریک کننده بود. در بلا تکلیفی عذاب آوری دست و پا می زدم نه می توانستم سودابه را پس از دو سال نامزدی کنار بزارم و نه می شد که ساقی رونادید بگیرم. از طرفی علاقه و اصرار پدر به ازدواج هرچه سریع تر من و سودابه درست مثل یک فشار مضائق بود. احساس مریضی می کردم. آرامش از من دور شده بود.

آرامش از من دور شده بود. آرزو می کردم هیچ تعهدی بین من نبود و من می توانستم آزادانه انتخاب کنم. سه هفته از اون شبی که ساقی را تنهادر باغ دیده بودم می گذشت و دل من هر شب بهونه گیر تر از قبل هوای باغ را می کرد. هر شب، حوالی نیمه شب بعد از اینکه سلعتی با خودم کلنجر می رفتم روی تخت از این دنده به اون دنده می غلتیدم تسلیم بهونه قلبم می شدم به باغ می رفتم و ساعتی روی همون نیمکت می نشستم. در تمام اون لحظات انتظار عذابم می داد. منتظر یک حادثه بودم. در طول روز بارها می دیدمش اما خاطره شبی که قلبم تکون خورد تو ذهنم نقش بسته بود هر شب فقط به خاطر زنده شدن دوباره خاطره اون شب، ساعتی روی نیمکت می نشستم و دقایقی تو باغ پرسه می زدم حال و روزم درست مثل حال و روز بیمار جراحی ای شده بود که آروم آروم با از بین رفتن آثار بی حسی لحظه به لحظه درد رو واقعی تر و گنده تر از قبل حس می کرد هر روز آشفتگی و دلتنگی در روحم بیشتر می

شد خسته و کلافه بودم اما ته دلم باز این حال و هوای جدید رو می طلبیدم. می دیدم که روال یکنواخت زندگی ام تغییر کرده و این تغییر چیزی نبود که در کنار سودابه شکل گرفته باشد و اون شب کمی زودتر از شب های قبل به باغ رفتم و روی نیمکت همه شگی نشستم نگاهم به آسمان پر ستاره بود و روح آشفته و سرگردانم >

رها از قالب تن خسته معلوم نبود کجا سیر می کرد. صدای پای آشفته ای شنیدم و به عقب برگشتم. خودش بود هیجان زده ایستادم و به سمتش برگشتم. منو که دید ایستاد غافلگیر به نظر می رسید شاید حضور بی موقع ام در باغ غافلگیرش کرده بودم. آروم زیر لب زمزمه کرد: شما این؟>

دستامو داخل جیب های شلوارم فشردم و گفتم: هوای امشب عالیه. ه*و*س کردم کمی توی باغ قدم بزنم...> شما هر شب میان اینجا؟> لبخند محوی به لب زد و گفت: بله تقریباً... البته مثل شما دقیق و منظم نیستم. گاهی با یه کتاب خودمو سرگرم می کنم. >ته دلم به هم فشه شد پس یعنی اون منودیده بود. هرشب. سر ساعت. اما کجا؟ حرفی نزدم فقط خیره نگاهش کردم. قلبم به تپش افتاده بود. گفتم: هر شب منتظر شما بودم. چقدر ساده اقرار کرده بودم نگاهم در نگاهش قفل بود پرسید: چرا؟>

و من باز صادقانه جواب دادم: نمی دونم.> اون حرفی نزد. در سکوت به نقطه ای دور بالای شونه من خیره شد حس غریبی وجودمو پر کرد. گفتم: همه اش فکر می کردم که برخورد اون شبم با شما تصادفی بوده. پس شما بازم اینجا اومدین. اونم مواقعی که مطمئن بودین من اینجا نیستم.> اون حرفی نزد و من با لحن گله مندی دامه دادم: چرا؟ دفعه قبل مزاحمتون شدم؟>

نگاهش به سمت من چرخید وگفت: فکرکردم اینجوری بهتره.>

کنجکاوانه پرسیدم: چرا؟>

و اون جواب داد ، نمی دونم فقط یه حس بود. >

گیج شده بودم دلم می خواست حرفی بزنم اما چیزی به ذهنم نمی رسید .
لحظاتی در سکوت نگاه در نگاه به هم خیره شدیم. نمی دونم چقدر طول کشید شاید برای چند ثاتیه بود. شاید هم برای چند دقیقه.>

اصلا نفهمیدم انگار زمان مفهوم خودش را از دست داده بود. تحت تاثیر یه نیروی قوی مغناطیس گونه آروم آروم به سمتش کشیده شدم.درست مثل این بود که یه دست نامروی افسار اراده من رو به دست گرفته بود و وجود مطیع و سر به راه منو به سمت و وسوی دلخواه خودش می کشوند مقابلش ایستادم رو در رو. چشم در چشم. درست در یک قدمی اون بودم یک عطش تند به جونم افتاده بود. به شدت دلم می خواست لم سش کنم. چه حس عجیبی بود. چه حال غریبی داشتم. قلبم می زد. اتفاقی افتاده بود اتفاقی که در تمام بیست و هفت سالی که از عمرم می گذشت بی سابقه بود. یک حال و هوای تازه بود .
یه حس غریب و ناآشنا. مثل یک شروع.....>

دستم پیش رفت و پلکای اون لرزید درست مثل بچه ای که مشتاق بود چیز تازه ای رو تجربه کنه. آروم و با احتیاط با پشت انگشت گونه اش رو لمس کردم و اون انگار تازه از خواب پریده باشه وحشتزده گامی به عقب برداشت من دست من همون طور به سمتش دراز موند. توان حرکت کردن نداشتم نمی خواستم از دستش بدم. اما انگار حرکت من اون رو وحشت زده کرد. بدون

هیچ حرفی در سکوت به عقب برگشت و به سمت ساختمون گام برداشت. آشفته حال قدمی به جلو برداشتم و ملتسمانه نالیدم: نه ساقی نرو... خواهش می‌کنم.>

و اون ایستاد بدون اینکه به سمت من برگرده با صدای مرتعشی جواب داد: از مننخواین چون نمی‌تونم.>

باز قدمی به جلو برداشتم و گفتم: چرا ساقی چرا؟ من.... من می‌خوام که...>

آشفته حال به سمت من چرخید و یون حرفم دوید: نه. شما نامزد دارین. لازمه که این فاصله حفظ بشه.>

سرم رو بالا گرفتم و با اطمینان خاطری که برای خودم هم غریب و ناگهانی بود گفتم: ولی من دوستش ندارم.>

ساقی لحظه ای مایوسانه نگاهم کردو من اینبار با لحن مرددی ادامه دادم: هیچ وقت دوستش نداشتم.>

با نگاهم التماسش می‌کردم اما اون سرش رو به نشانه تاسف تکون دادو گامی به عقب برداشت قدمی له سمتش برداشتم. و با لحنی که شنیدنش حتی برای خودم تازگی داشت گفتم: دوست دارم ساقی.>

لب های ساقی لرزید اما حرفی نزد آشفته و مضطرب گام دیگه ای به عقب برداشت بعد به سمت ساختمون چرخید و شروع کرد به دویدن و من بی اختیار لبخند زدم. ساقی رفته اما من دوباره زیر لب تکرار کردم: ساقی دوست دارم.>

تکرار واژه ها حس خوبی به من دست می داد اون قدر که دلم می خواست
بارها و بارها تکرار شون کنم. به یه باور تازه رسیده بودم حالا دیگه می دونستم
که دوسش دارم و اون... 0/0

به سمت نیمکت چرخیدم و نگاهم از لابه لای شاخ و برگ های درختان به
پنجره ی اتاقش افتاد پس اون هر شب اونجا بوده اون بالا ، پشت پنجره اتاقش.

انگار چیزی درونم فشرده شد یه انقباض دردآلود لذت بخش. >

زانوهایم ست شدو من روی زمین نشستم دستامو پشت سر ، ستون بدنم کردم
پاهامو روی علف های خود روی باغ دراز کردم . پنجره ی اتاق ساقی در
تیررس نگاهم بود. چرا احساس کرده بودم که اونم دوستم داره نمی دونم.
شاید به قول اون فقط یه حس بود. اما این حس اینقدر لذتبخش و رختناک
بود که من دلم می خواست واقعی بودنش رو با تمام وجودم باور کنم. سرم را
بالا گرفتم و نگاهمو به آسمون سیاه شب دوختم ماه زیبا بود اما ساقی بااون
چشمای آبی و چتری شبق رنگ رو پیشونیش مسحور کننده تر از هر زیبایی
نابی رو صفحه ذهن من نقش بسته بود و من تمام زیبایی های دنیای خودم رو
در وجد اون خلاصه می دیدم روی علف های خنک و مرطوب باغ دراز کشیدم
و دستامو زیر سرم قلاب کردم . دلم ساقی رو خواسته بودهمه چیزشو پسندیده
بودم . زیباییش، وقارش، آرامشی که تو نگاهش داشت می خواستمش. ساقی
ر می خواستم. پس برای رسیدن به خواسته ام باید کاری می کردم. دلم نمی
خواست به اون تعهد سردوبی حسی که نسبت به سودابه داشتم پایبند بمونم.
ما به هیچ عنوان کیس کناسبی برای هم نبودیم شلید بهتر بود به سودابه هم یه

فرصت دیگه داده بشه ممکن بود که او هم مثل من در کنار مرد دیگه ای به این حس طلایی برسه. ازدواج من و اون یه محرومیت به تمام معنی از شورو احساس زندگی محسوب می شد. یه جور زندگی نباتی. >

اما من درست مثل انسان تشنه ای بودم که تازه به یک چشمه زلال آب رسیده باشد، نمی تونستم از اون موهبت چشم پوشی کنم. باید با پدر حرف می زدم باید بهش می فهموندم. اما انجام اینکار حقیقتاً برای من مشکل بود. منی که بیست و هفت سال جز حرف گوش کردن و کوتاه اومدن در مقابل اراده ی پدرم کار دیگه ای انجام نده بودم محالاً در یک اقدام بی سابقه قصد داشتم اظهار وجود کنم و این برای من یه کار کوچیک ساده و کم اهمیت نبود. ساعت ها با خودم کلنجار رفتم بارها مقابل آینه ایستادم ایستادم و تمرین کردم. اگه می خواستم به هدفم برسم نباید از خودم ضعف نشون می دادم. می بایس خودم رو مصمم و قوی جلوه می دادم با این تصمیم برای دیدن پدرم رفتم زمانی که وارد اتاقش شدم مشغول صحبت با تلفن بود با اشاره سرو دست به از من خواست که بنشینم. منم نشستم و منتظر رسیدن فرصت مناسب شدم از صحبت های اون راحت می شد مخاطب پشت خط رو تخصیص داد. سرگرد تیموری بودو اتفاقاً صحبت هم عروسی من و سودابه بود از شنیدن صحبت هاشون و قول و قرارهایی که می گذاشتن به قدری مضطرب و آشفته شدم که تمام تمرکزم به هم ریخت. اعتماد به نفسم غیب شدو کف دستام عرق کرد مثل یه غریق توی دریا متشنج درونیا تم دست و پا می زدم که پدر گوشه ی تلفن را گذاشت و حواس رت منو متوجه خودش کرد: خوب اینم از این. دیگه همه چیز کم کم داره مرتب می شه. سیگار شو گوشه لبش گذاشت و

از پشت میز بلند شد هیجان زده و بسیار راضی به نظر می رسید. پشت پنجره ایستاد و همینطور که منظره ی باغ رو تماشا می کرد گفت: سپردم چند تا باغ بون بیاد یه دستی به سر و گوش باغ بکشه. همه چیز باید برای مراسم عالی باشه. >

م*س* تا صل نگاهش کردم و اون ادامه داد: پسر نمی دونی چه کله گنده هایی راه بیان... این تیموری پدر سوخته باچه آدم هایی دم خوره. >
پدر من.... >

میون حرفم دویدو گفت: تو چرا نشستی بچه؟ پاشو برو دست این دختره بگیر ببرش خرید یه کمی براش خرت و پرت بخر. چه می دونم طلا بخر. النگو گوشواره. کفش کلاه. رژلب ماتیک چه می دونم هرچی فکر می کنی لازمه. پاشو. بچه نشین. >

سرمو پایین انداختم و گفتم: من دیگه بچه نیستم پدر. >
پدر خاکستر سیگارش رو لب پنجره نکوند و لبخند کش داری به لب زد: آره خوب... تو داری ازدواج می کنی و فکر کنم دیگه بچه نیستی. فشار زیادی به خودم آوردم تا اینکه عاقبت گفتم: پدر من... من نمی خوام ازدواج کنم. >
یعنی.... نمی خوام با... با سودابه ازدواج کنم. >

پدر غافلگیر و نامطمئن به سمت من چرخید و باچشمایی تنگ شده نگاهم کرد. انگار اصلا مطمئن نبود که چیزی شنیده باشه با لحن عب*و*س و خشکی پرسید: چی؟ >

و من باشنیدن همون یک کلمه فهمیدم که قافیه رو باختم با این وجود سعی کردم در مقابل اون احساس شکست زود رس مقاومت کنم بالحن دست و پا شکسته ای گفتم: نمی خوام با سودابه ازدواج کنم پدر ما به درد هم نمی خوریم.>

نگاهش نمی کردم اما راحت می تونستم شعله ور شدن آتش خشم رو در وجودش حس کنم. بالحن هشدار دهنده ای گفتم: تو مثل اینکه عقلتو از دست دادی بچه. هیچ معلوم هست چی داری می گی؟ هفته دیگه عروسیه. اون وقت تو نشستی اینجا و.... پاشو پاشو برو به کارت برس.> به سمت پنجره چرخیدو پک عمیقی به سیگارش زد و من دوباره زیر لب زمزمه کردم: نه پدر من با سودابه ازدواج...> اما صدای فریاد خشم آلود پدر من رو از جا پروند: تویی جا می کنی. پسر نفهم. هرچی هیچی بهش نمی گم بیشتر دور برمی داره.>

با لحن محطاطانه ای گفتم: ولی پدر من دوش ندارم.>
اما مگه برای پدر اهمیت داشت همون طور عصبانی و بد دهن برسر من توپید ، به درک. فکر کردی به دلخواه توئه که بخوای یا نخوای؟! از جلو چشمم گم شو تا اون روی سگمو بالا نیوردی.>
سرپا ایستادم و گفتم، ولی پدر.....>
اخمی کردو گفتم: ولی بی ولیدوساله دارم مخ این تیمورو می زنم تا این عروسی سر بگیره. فکر کردی حالا می زارم که تو به همین راحتی همه چیزو خراب کنی. برو بچه. برو.>

از شنیدن حرفش وا رفتم اون قدر که درسکوت سرخورده و آویزون فقط نگاهش کردم تازه می فهمیدم که برخلاف انتظارم حتی انتخاب سودابه هم یک طرح آگاهانه ازطرف پدرم بوده و من مثل همیشه ازی خورده بودم از ته شکم احساس تهوعی قوی در حال بالا آمدن بود گفتم: دل من پیش سودابه نیست اگه باهاش ازواج کنم درواقع بهش خ*ی*ا*ن*ت* کردم. >

پدرنیشخندی به لب زدو گفت: مثل زنا حرف می زنیسی. سعی کن بزرگ شی. وقتشه از زندگی لذت ببری. تو مثلامردی >

به شدت احساس تهوع کردم. گامی به عقب برداشتم و بعد باعجله از اتاق خارج شدم. بیرون اتاق رسیده بودم که صدای پدرو شنیدم: برو دنبال سودابه. > بعد بالحن محکمتری ادامه داد: همین امروز. >

این صراحتا یک دستور بودو من می دونستم که امکان سرپیچی کردن از دستورای اون وجود نداره همه چیز در یک افسردگی عمیق. یاس روحی شدید پیش رفت. و من شاید تلخکامترین دامادی بودم که عروسش را با اکراه به **** می برد. همه چیز هون طوری پیش می رفت که پدرم می خواست. و من مثل همیشه مطیع محض بودم. با سودابه ازدواج کردم اما در تمام طول جشن نگاهم دنبال ساقی بود اون شب حتی ازهمیشه هم زیباتر شده بود دریک پوشش سفیدو نقره ای رنگ مثل نگینی می درخشید از اینکه بااون زیبایی خیره کننده بین مردای نیمه م*س*ت* مجلس می چرخیدو مجلس رو گرم می کرد خون خونمو می خورد. هربار مردی بهش نزدیک می شد تمام عضلاتم مثل چوب خشک و محکم می شد. >

احساس خفگی می کردم. دائم با کرواتم ور می رفتم اما فایده ای نداشتم چیزی رو که واقعا می خواستم نداشتم. و این احساس ناکامی منو به شدت حسود و عصبانی کرده بود. لابه لای مهمونا می چرخیدم با همه گپ می زدم اما نگاهم و تمام حواسم به اون بود. اون قدر تو فکر و خیالش غرق بودم که نفهمیدم چطور به سمتش کشیده شدم. سر که بلند کردم نگاهم تونگاه خجول و فراری اون قفل بود. به قدری حال دگرگون بود که نتونستم حرفی بزنم. فقط در سکوت خیره و دلگیر نگاهش می کردم انگار که از نگاه من همه چیزو می خوند با گونه هایی صورتی سرش را به زیر انداخت و راهش رو کج کرد که بره . اما من به خودم اوادم و راهش رو بستم. گفتم: کجا

هول شده بود نگاه سریعی به صورتم انداخت و گفت: خواهش می کنم آقا بهزاد. درست نیست. منو به اسم صدازد. حالا حالا که کار از کار گذشته بود. بغض راه گلمو فشرد. خدایا چقدر دو سش داشتم. چطور تونستم از دستش بدم. چطور گذاشتم به جای من دیگران تصمیم بگیرن. از دست بی عرضگی خودم عصبی بودم. اون قدر که دلم می خواست فریاد بزنم. اما حیف که نما تونستم. از درون می سوختم. مجبور بودم خودمو خالی کنم. و چه کسی مناسب تر از اون. پوزخدی به لب زدم و بالحن بی رحم و گزنده ای گفتم: تو امشب با این همه مرد بوگندوی م*س*ت لاس زدی ... من حتی م*س*ت نیستم.

صورت مهتابی رنگش از شرم سرخ شد. و سرش را به زیر انداخت. لبخند تلخی به لب زد و گفتم: نمی خوای از محتویات اون سینی به من تعارف کنی؟

درمانده و غمگین نگاهم کرد و من درحالی که از داخل سینی که دستش بود لیوانی بر می داشتم پوزخندی به لب زدم و گفتم: به سلامتی ساقی خوشگله. اون گوشه لبش رو به دندون گزید و من سرخوش و بی خیال خندیدم و این درحالی بود که از داخل می گریستم. محتویات لیوان رو تا قطره آخر داخل حلقم ریختم انگار لیوانی بنزین روی آتش درونم پاشیده بودم گر گرفتم تو یه لحظه تمام بدنم خیس عرق شد. با غیض لیوان خالی رو داخل سینی گذاشتم و از اون روی برگردوندم: حالا دیگه می تونی بری. من زن دارم و لازمه که این فاصله حفظ بشه.

دیدم که چونه اون از بغض لرزید و من به خاطر اون همه بی رحمی به خودم لعنت فرستادم. ساقی رفت و من لحظه ای همونجا ایستادم کلافه بودم. یه خشم سرکوب شده تو وجودم می چرخید و آزارم می داد دلم می خواست از اون شلوغی، از آدمایی که دور و برم می لولیدن از خودم از سودابه از همه چیز فرار کنم. سر که بلند کردم سودابه رو دیدم که تنها بروی تختی که برای عروس و داماد چیده بودند نشسته بود و خیره نگاهم می کرد لحظه ای کوتاه نگاهش کردم. حتی نتونستم به روش لبخند بزنم. اما اون مثل همیشه راضی و ساکت به نظر می رسید. از دستش کفری بودم دلخور و عصبی دندونهامو روی هم فشردم و از اون روی برگردوندم. در تمام طول جشن شاید فقط برای دقایقی کوتاه در کنارش بودم. دائم ازش فرار می کردم اون انگار که اصلا براش مهم نبود. اعتراضی نمی کرد.

چند ساعتی از نیمه شب گذشته بود که بالاخره دسته آخر مهمون ها به رفتن رضایت دادن باغ عاقبت از سرو صدا و هیاهو خالی شد و ما به اتاقمون رفتیم. می دونستم که سودابه گ*ن*ا*هی نداره اما چه کنم که دست خودم نبود. اون شب بیشتر از هر کسی دلم به خاطر ناکامی خودم می سوخت نمی تونستم به کس دیگه ای فکر کنم. خصوصاً به سودابه. کوچکترین اشتیاقی نسبت به اون در خودم احساس نمی کردم بدون توجه به حضور اون در اتاق کتم رو روی تخت انداختم. و در حالی که سعی می کردم نگاهم با نگاهش برخورد نکند. از اتاق خارج شدم. دامادی بودم که به شکل خنده داری در شب زفاف از عروسش فرار می کرد. درست مثل بچه ای که به خاطر نشون دادن اعتراض خودش لجوجانه لب به غذا نمی زد. گره کراتم را پایین کشیدم و دکمه بالایی پیراهن سفیدم رو باز ردم. انگار کسی گلومو فشار میداد انگار باغ دور سرم می چرخید ظاهرم درست مثل م*س*تای اخر شب کوچه خیابون شده بود. تصمیم گرفتم برای فرار از اون فشار روحی خورد کننده از باغ بیرون بزوم.

باید راهی برای کمکردن اون عذاب جهنمی پیدا می کردم. سیگاری روشن کردم و پک عمیقی زدم و دودش رو همراه باز دم عمیقی که بیشتر به یه آه تلخ و شکسته بود به سمت بالا فرستادم. دود سیگار تو اون هوای گرگ و میش شبآبی رنگ به نظر می رسید. تعداد کمی از ذرات نولابه لای تاریکی شب شبیه مه ای رقیق معلق بود. و اسمون بالای سر درختا خاکستری پررنگ شده بود. هوا خنکای سپیده دم به خودش گرفته بود. اما من اونقدر داغ بودم که حتی با ساعت ها پاشویه هم تبم پایین نمی اومد. پک دیگه ای به سیگار زدم از جا کنده شدم. اون قدر در خودم غرق بودم که متوجه نشدم چطور به جای

رفتن به سمت درباغ به همان سمت آشنای همیشگی کشیده شدم. سر که بلند کردم نیمکت زیر درخت در تیر رس نگاهم بود و ساقی با اون لباس سفیدو براق خودش انگار تو اون تاریک روشن هوا از خودش نور متصاعد می کرد. اون قدر اون تصویر خیالی به نظر م رسید که مطمئن نبودم واقعی باشه. یک دیگه ای به سیگار زدم و دوباره به سمت نیمکت راه افتادم. شاخه درختی زیر کفشم شکست. و اون تصویر خیالی جلو چشمان من جون گرفت. سر ساقی به سمت من چرخید و من همون جا خشک زد. ساقی افتادو دست من بی حال پایین افتاد. نمی دونم چقدر به همون حال گذشت. سوزش انگشتای دستم نگاه مسخ شده ام رو به سمت خودش کشوند. آتش سیگار به ****ش رسیده بود. انداختمش. و دوباره نگاهم سریع به سمت اون کشیده شد. ذهنم خشک شده بود جرئت تکش خوردن نداشتم. می ترسیدم حرکتی بکنم و اون مثل کبوتری وحشی و ازاد از من فرار کنه ضربان قلبم انگار باهرثانیه که می گذشت تند تر می شد. نفسم سنگین شده بود. باید حرکتی می کردم وگرنه مطمئنا همون جا روی زمین زانو می زدم. دلمو به دریازدم و به سمتش گام برداشتم اون از جاش تکون نخورد. و من دوباره به واقعی بودنش شک کردم. اون قدر جلورفته بودم که می تونستم بی خوش عطرشو حس کنم. اما هنوز باورم نشده بود. دوباده عطش لمس کردنش به حونم افتاد انگشتامو مشت کردم تمام وجودم درحال منقبض شدن بود. نگاه ملتسم و خواهش مندم تو ابی نگاهش گم شد. تو اون لحظات اون قدر خودم رو درمونده حس می کردم که به شدت دلم می خواست گریه کنم. گفتم: می بینی چقدر بد بختم؟ لب

ها ساقی تکون خورد. صدش مثل یه زمزمه یمحزون بود: سودابه دختر خویبه.

اشکام روی گونه هام لغزید گفتم: دوش ندارم ساقی چی کار کنم؟
ساقی سرشو پایین انداخت و وقتی که نگاهش دوباره بالا گرفت اشک تو چشاش می درخشید. دوباره عطش تند خواستن در وجودم شعله کشید.
دستامو محکم تر از قبل در هم فشردم ساقی بالحن بغز الودی نالید: ولی...
زیر لب زمزمه کردم: دوست دارم ساقی.

مایو سانه می خواست لب به اعتراض بازکنه که بالحن شتابزده ای ادامه دادم:
نه ساقی، بهم بگو نامردم بگو پستم بی رحمم. اره هستم. هرچی تو بگی هستم.
فقط خواهش می کنم بهم نگو که نباید دوست داشته باشم چون دوست دارم.
و این اصلا دست خودم نیست. خیلی سعی کردم که این بار هم بی درد سر
خواسته خودمو فدای خواسته پدرم کنم اما می بینی که نتونستم. من.... ساقی
من... دوست دارم.

ساقی باتاسف سرش رو تکون داداشک چشمش روی گونه هام لغزید کلافه
و مجنون بازوهاشو گرفتم و به شدت تکونش دادم تو بگو چی کار کنم این قدر
ظام نباش ساقی. بگ.. بگو پس با این دل لعنتی چه کنم.
سرش با هر تکون من به عقب می چرخید و اشکاش در سکوتی دردآلود به
پایین سر می خورد از خشوت خودم شرمنده شدم و دست هایم از دور
بازوهایم سست شد ناگهان به حق هق افتاده بود تمام بدنش می لرزید دست
هام به سمت شونه هش لغزید و بعد دلجویانه اونو به سینه فشردم همراه اون
گریه کردم. بویدمش با همه وجودم عطر وجودشو به سینه کشیدم. و اون وقت

بود که فهمیدم در یه حس عمیق روح منو اون باهم یکی شده بود. ساقی خودش رو از من جدا کرد و هق هق کنان به سمت ساختمون دوید و من همونجا به زانو دراومدم و درهم میچاله شدماین بود شب و صال من باعشق. یک ب* و*سه و بعد جداشدن روح از جسم خسته و بی تابم. وقتی اولین اشعه خورشید از لابه لای سر شاخه های درختا شروع به چشمک زدن کردمن خراب و خسته به **** برگشتم.

پدربزرگ ساکت شدومن ناگهان به خودم اومدم آنقدر در حس و حال گذشته ای که اوقصه وار برایم تعریف می کرد غرق شده بود که راحت می توانستم ان دورا درزیر شاخه های به هم رسده باغ در زیر آسمان خاکستری رنگ و مه الود صبحگاه جسم کنم. حرارت ان ب* و*سه را می شد می شد حس کرد می شد نوازش نگاه های اشک آلودرا دید. خدای من چه حس نزدیکی بود بدون آنکه متوجه هیجان درونم باشم به شدتگردنبنند

را در مشت می فشردم تشنه شنیدن باقی ماجرا بودم. اما انگازره ای از اشتیاق تند من در وجود ارامپدر بزرگ دیده نمی شد به قدری حس کردم که او در آن سکوت خیال انگیز تنا نیست شاید رازو نیازهای عاشقانه را همان هایی که برای پیداکردنشان فقط باید به قلبت رجوع کنی و بس. در لابه لای خاطرات دورش جست و جو می کرد. هرچند برای شنیدن از گذشته بی طاقت بودم اما دلم نمی امد ان سکوت عمیق و خلسه مانند رابه هم بزنم با هیجانی خاموش لب هایم راروی هم فشردم و در سکوتی پرانتظار نفس ام را در سینه ام حبس کردم. عاقبت پدربزرگ آه عمیقی کشید و من مشتاقانه روی مبل جابه جا شدم

وقتی دوباره شروع به حرف زدن کرد آهنگ صدایش پیرتر و محزونتر از قبل به نظر می رسید.....

(در مورد عشق افلاطونی شنیده بودم اما عشق منو ساقی فراتر از این واژه های خالی از احساس بود حقیقتا ما یک روح بودیم دردو بدن. همیشه دور از هم و در عین حال همیشه حلول کرده در وجود هم. باسودابه زندگی می کردم باهانش هم بستر بودم اما عشقی اون میون نمی دیدم همه چیز سردو ماشینی. همه چیز بی روح کسالت بار. انگار سودابه به همون سطح از روابط خانوادگی راضی بود. اما من به دنبال چیزی فراتر از اون بودم من عشق رو شناخته بودم و حالا حتی اگر می خواستم هم نمی تونستم به یه رابطه ی فیزیکی خالی از احساس باشم. من به دنبال عشق بودم و عشق برای من فقط در نگاه معصوم و فراری ساقی خلاصه می شد. من عشق روتو نگاه خاموش اون می دیدم و این برای من ارزشمند تر از لذت بخش ترین کامجویی های دنیا بود. سودابه خیلی زود باردار شد و من به ناچار برای تامین کردن آینده بچه ای که جزیی از من محسوب می شد وقت بیشتری روبه کار اختصاص دادم. در تدارک راه اندازی یه شرکت تجاری بودم که کامران ب دنیا اومد و من احساس جدیدی رو تجربه کردم پدر شده بودم یه حس تازه و متفاوت. حتی تصورش رو هم نمی کردم یه بچه بتونه منو تا این حد سر ذوق بیاره. هیجان زده بودم و بیشتر از هر وقت دیگه به دور سودابه و بچه می پلکیدم. اما خیلی زود متوجه شدم که حتی اون هیجان تازه و اون خوشحالی غیر منتظره هم به وجود ساقی بر می گرده. ساقی اون قدر از اضافه شدن یه نوزاد به جمع خانواده خوشحال شده بود که من بدون اینکه متوجه شده باشم

تحت تاثیر اون هیجان مسری قرار گرفته بودم. هر بار اون هیجانزده می خندید منم از هیجان گرم می شدم اون مشتاق بود پس منم مشتاق بودم. و این همون روح مشترکی بود که در هردوی ما حلول کرده بود. ساقی عاشق بچه بود و شاید حتی بیشتر از خود سودابه به کامران می رسید و من از این بابت خوشحال و راضی بودم. و این شاید به خاطر این بود که من بیشتر ساقی رو نسبت به قبل در کنار خود می دیدم. به جور احساس نزدیکی بیشتر. انگار که بچه، بچه من و ساقی بود نه بچه من و سودابه.

ساقی تمام وقتش رو با بچه می گذروند شادابتر و درخشانتر از هر وقت دیگه ای شده بود. و من تو پنهانی ترین لایه های روح بی قرارم مثل همیشه می پرستیدمش. کارهای شرکت حسابی دست و پاموبسته بود. شرکت به شرکت و پا بود که برای رسیدن به یه ثبات قابل قبول به وقت و انرژی بیشتری نیاز داشت. از کارو تلاش زیاد خسته نمی شدم. خستگی فقط مختص اون روزهایی بود که به خاطر مشغله زیاد دیر وقت به خونه برمی گشتم و از دیدن ساقی محرومی شدم. در چنین مواقعی تمام لحظات پایانی شب رو روی نیمکت داخل باغ می گذروندم و چشم از پنجره اتاقش بر نمی داشتم. اون قدر منتظر می موندم تا اینکه عاقبت بادیدن یه سایه کم رنگی از پشت پرده اتاقش سرم*س*ت می شدم. و می دونستم که اونجاست و می دانستم که اونم دلتنگ دیدن منه. ما اونقدر ساده و معصوم از هم کامیاب می شدیم. که درک لذت بی حدو حصرش از عهده هیچ بنی بشری ساخته نبود. من بودم و اون و یه لحظه طلایی ناب که شکوه تر از تمام عشقبازی های دنیا بود. کامران تازه

یکساله شده بود که بچه دیگری در راه بود. سودابه اینبار دختر دلش میخواست می گفت یه دختر دیگه و بعد تموم. هردوشون رو باهم بزرگ می کنیم. این طوری رتحت تره. اون روزا به شدت خسته بودم و شنیدن این خبر انگار خسته ترم کرد. یه بچه دیگه تو راه بود و این مساله انگار به شکل مضحکی به من دهن کجی می کرد. اونچه که مشخص بود این بودم داشتم بایک زن زندگی می کردم زندگی هم روال طبیعی خودش رو طی می کرد. هر روزی که با شب تموم میشد و هر شبی که در روشنایی فاتح صبح رنگ می باخت. این ترس و عذاب بیشتر از قبل به روح من پنجه می کشید که بعدش چی؟ ساقی هم مثل تمام آدمای دیگه حق داشت که یه زندگی طبیعی و کامل رو داشته باشه آگه اون روزی ازدواج می کرد آگه مجبور می شدم روزی ازدستش بدم می مردم. نه نمی تونستم.

حتی فکر کردن به این مساله عذاب می داد اون رزا طوری شده بودم که هر بار که نگاهم بانگاه ساقی تلاقی می کرد به شدت منقلب می شدم. زندگی چهره واقعیش رو به من نشون داده بود و من نگران آینده بودم. تو او اوج بحران روحی بودم که به خاطر یه قرار داد مالی مجبور به ترک تهران شدم. هرچند تحمل کردنش برام سخت بود اما از فرصت به دست اومده استقبال کردم شاید این فاصله و این فرصت چندروزه برام مسکنی بود که بهش احتیاج داشتم. با این تصور به تبریز رفتم اما اشتباه کرده بودم. تو تک تک لحظات چهار روز به شکل شکنجه آوری مضطرب و آشفته بودم. یه جور نگرانی بی دلیل و عذاب دهنده در تمام مدت با من بود. دائم با افکار بد و ناراحت کننده در جدال بودم شاید بچه مریض شده بود یا شاید سودابه ناخوش بود اما در مورد ساقی نمی

تونستم یا شاید نمی خواستم که فکر بدی بکنم. اون مسافرتی رو به چهار روز خلاصه اش کردم و با عجله به تهران برگشتم اما بر خلاف اونچه که به خودم تلقین کرده بودم همه حالشون خوب بود به غیر از ساقی . مریض نبود اما یه جوری تو وجودش عوض شده بود نگاهش دیگه اون برق شادابی و سرزندگی رو نداشت. گرفته به نظر می رسید. سرسنگین غریبه شده بود. مثل قبل دورو بر کمران نمی چرخید دیگه با خنده و سر صدا به شیطنتهای بچه گانه او پرو بال نمیداد. به روش لبخند می زد اما لبخندش اون قدر حواس پرت و غمگین بود که حتی کامران هم متوجه شده بود بهونه گیر و کلافه از سروکولش بالا می رفت و دائم در حال وق زدن بود. نمی تونستم علت اون همه تغییر و بفهمم مثل یک گل ناگهان پژمرده شده بود. و من هرچقدر به دنبال دلیلش می گشتم کمتر به نتیجه می رسیدم. هر بار ازش می پرسیم جواب سر بالا می داد و من واو نقدر کلافه و پرخاشگر شده بود که به کوچکتان بهانه ای سر سودابه داد می زدم و بچه رو با تپیا به گوشه اتاق پرت می کردم. طوری شده بودم که عاقبت کاسه صبر سودابه لبریز شد و گفت : میخوای من با ساقی حرف بزنم؟ انتظار شنیدن این جمله رو از سودابه نداشتم مثل برق گرفته ها خشکم زده بود که نگاه گله مندش رو از من گرفت و با لحن آرومی ادامه داد: این طور نگاهم نکن بهزاد م احمق نیستم.

زبونم نمی چرخید که حرفی بزنم اما اون به چشمام خیره شد و بالحن محزونی زیر لب گفت: کورم نیستم.....

بعد از اون همه مدت شاید برای اولین بار بود که از نگاه کردن به چشمای سودابه جالت می کشیدم. اون همه چیز و می دونست و من چقدر از مرحله پرت بودم که دقت نظریه زن رو دست کم گرفته بودم. حرفی نزدم. حرفی نداشتم که بزنم. فقط کتم رو برداشتم و برای فرار از جو خفقان آوری که احاطه ام کرده بود ازخونه بیرون زدم. اونقدر راه رفتم و سیگار کشیدم که زمان رو گم کردم کوچه ها از رفت و آمد مردم خالی شده بود. که دوباره خودم رو پشت درخونه دیدم. زیر نور رنگ پریده تیر چراغ برق نگاهی رو صفحه موبایلم انداختم.

شب از نیمه شب گذشته بود. کلید رو در قفل چرخوندم و وارد حیاط شدم. درو پشت سرم به هم زدم و لحظه ای به اون تکیه دادم. چراغهای ساختمون خاموش بود. و همه جا ساکت به نظر می رسید. فقط صدای دور پارس سگی از انتهای باغ مجاور به گوش می رسید. از زیر نزدیکترین درخت هم گهگاه صدای تیز جیر جیرکی شنیده می شد. سیگار دیگه ای به لب گذاشتم و آتش زرد رنگ فندک رو به زیرش گرفتم. بعد هم متفکرو مغموم دود غلیظش رو به سینه کشیدم. شاید دهمین سیگار بود که دود می شد شاید هم پانزدهمین. اما من هنوز همون قدر آشفته بودم. فکرم کار نمی کرد. قسمتی از صورت مساله رو نداشتم. با این وجود برای پیدا کردن جواب مساله در خلایای عمیق دست و پا می زدم از وقتی ساقی عوض شده بود تمام برنامه زندگی من هم به هم ریخته بود. می دونستم که نمی تونم به اون وضع ادامه بدم. باید کاری می کردم. خسته و بی حال از در کنده شدم. و با گام هایی سنگین به سمت ساختمون قدم برداشتم. هنوز چند قدمی بر نداشته بودم که حس کردم صدایی

شنیدم. صدایی شبیه به جیغ ضعیف. ایستاد سعی کردم با حواسی جمع به صداهای اطراف گوش بدم. همچنان صدای سگ همسایه بود و صدای خش خش برگ هایی که به ساز ملایم نسیم شب می ر*ق* میسیدند.

و صدای درو ماشینی که که مثل یه موج صوتی تند هر لحظه دور تر می شد. پک دیگری به سیگارم زدم و از جا کنده شدم. اما هنوز قدم از قدم برنداشته بودم که صدای مهیب انفجارگونه ای مرا از جا پروند. صدا از سمت ساختمان رو به رویی بود. و من بلافاصله بعد از این گیجی اون صدارو شناختم. صدا صدای شکستن شیشه یکی از پنجره ها بود. هنوز ذهنم درگیر مساله بود که صدای جیغ بلند زنی در باغ پیچید. چیزی درونم فرو ریخت کاش اشتباه کرده بودم اما صدا صدای ساقی بود. سیگار رو به گوشه ای پرت کردم و سرا سیم به سمت ساختمان دویدم. همونطور که من به سم ساختمون می دویدم. چراغهای ساختمون کوچیکه روشن شد و من سودابه رو دیدم که بالباس خوابی از ساختمون بیرون دوید صدا شو به زحمت شنیدم که گفت: چی شده بهزاد؟

من در جوابش با صدای مرتعشی فریاد زدم: نمی دونم. در ورودی ساختمون رو به جلو هل دادمو خودم رو به داخل سالن انداختم. اما اونقدر هول بودم. و سریع این کارو انجام دادم که دستگیره در به شدت در تم فرو رفت. و بعد صدای جر خوردن کتم رو شنیدم. گیر کرده بودم اما فرصت وقت تلف کردن نداشتم. حالا صدای جیغ ها و فریاد های ساقی رو به خوبی می شنیدم. و شکل غیر قابل کنترلی از شدت نگرانی و ترس از خود بی

خود شده بودم. با عجله کتم رو که به دستگیره در گیر کرده بود از تنم در آوردم و نمی دونم چطور از پله ها بالا دویدم. بالای پل ها که رسیدم کلید برق سالن رو زدم در اتاق ساقی نیمه باز بود دستگیره درش به نظر شکسته می رسید انگار تموم سلول های تنم قلب شده بود و می تپید. شقیقه هام از عرقی سرد خیس بود صدای پدر رو از داخل اتاق شنیدم و صدای درد آلود ساقی رو که التماس می کرد انگار که دنیا یه لحظه دور سرم چرخید خون به مغزم دوید و به سمت اتاق دویدم و خودم رو به سمت در پرتاب کردم. در با صدای بلندی به دیوار خورد و دوباره به سمت من برگشتیه بار دیگه درو به سمت جلو هل دادم و فضای اتاق از نور کم رنگی که از چراغ روشن داخل سالن به داخل پاشیده شد کمی روشن شد. نگاه دریده و سراسیمه ام در اتاق چرخید و تونگاه خورد شده و درد آلود ساقی گره خورد. با لباس خوابی دریده شده روی زمین افتاده بود در زیر نگاه مات و منجمد من غمگینانه سعی کرد خودش رو بپوشونه . و بعد ناگهان بالحنی در مانده نالید: خدایا... بهزاد.

صداش اونقدر ضعیف و مرتعش بود که من حس کردم باید ب*غ*لش کنم و گرنه می افته. اما قبل از اینکه من بنونم کاری بکنم اون با صدای ناله ماندنی نقش بر زمین شد. صدای تو دماغی و کشدار پدر نگاه خشک شده من رو به سمت خودش کشوند: ماده سگ سلیطه. صورتمو چنگ زد.

با چشمایی به خون نشسته نگاهش کردم به زحمت سر پا ایستاده بود. تمام دکمه های پیراهنش باز بود و کمربند شلوار فرمش دستش بود. بدون توجه به من تلوتلو خوران به سمت ساقی رفت و روی اون خم شد و من انگار که با سر ب داغم کرده باشن خشمگین و از خود بی خود به سمتش خیز برداشتم.

محکم و قوی یقه لباسشو چنگ زدم و اون رو با غیض بالا کشیدم: می کشمت. کثافت رذل. مشتم بالا رفت و با تما قدرت روی صورت اون فرود آمد. رهاش کردم و به سمت ساقی چرخیدم و اون تو همون حال نامتعادل عقب عقب رفتو پشت سرش محکم به لبه درگاه پنجره برخورد کردافتاد و با دست و پاییی شل و بی حال پخش زمین شد.

لحظه ای تنگاهش کردم بعد برای برداشتن ملافه ای که اون طرف تخت خواب روی زمین افتاده بود از کنارش رد شدم موقع برگشتن تو اون فضای نیمه تاریک اتاق پاش رو لگد کردم اما اون عکس العملی نشون ندادبیهوش شده بود به سمت ساقی رفتم و کنارش روی زین زانو زدم درست زمانی که می خواستم ملافه رو روی اون بکشم چراغ اتاق روشن شد و من ازدیدن بدا کبود شده اون سست شدم. جای ضربه های کمر بند روی صورت م بدنش نقش بسته بود

قلبم از شدت درد تیر کشید دردمندانه از اون روی برگردوندم و بدنش رو با ملافه پوشوندم. سودابه درحالی که دستش روی کلید برق کنار در باقی مانده بود و خیره و مبهوت نگاهمون می کرد ماریا هم پشت سر اون با چشم های کمرنگ وق زده و صورتی پف کرده هنوز گیج و خواب بهی نظر می رسید. صدای سست و ضعیف و سودابه رو شنیدم که پرسید: چی کار کردی بهزاد؟ جهت نگاه سودابه رو دنبال کردم زیر سر پدر خون زیدی جمع شده بود سرپا ایستادم و با نفرت از اون صحنه روی برگردوندم. سودابه هول شده بود قدمی به سمت من برداشت و نگاه مضطربش را به دوخت: باید برسونیمش بیمارستان.

نگاهم به صورت مهتابی رنگ سلفی چرخید یک سمت صورتش از رد کمر بند قرمز و متورم شده بود. بغض راه گلو مو فشرده و باز بی اراده کنارش روی زمین زانو زدم دسته ای از موهاش روی صورتش پخش بود آرام و نوازش گونه اون هارو کنار زدم. این بی توجهی از من بود. چطور تونسته بودم خطری رو که حضور نامتعادل پدرم تو اون خونه می تونست برای دختری مثل ساقی داشته باشه نادیده بگیرم. آشفته حال زیر لب نالیدم: خدای من چطرتونستم.

سودابه روی پدر خمشد و ضربان نبضش رو چک کرد بعد با لحن شتابزده ای گفت: زنده است باید بیریش بیمارستان.

وقتی واکنشی از طرف من ندید با لحن هیجانزده ای ادامه داد: تکون بخور بهزاد میخوای اون همینجا بمیره؟

نگاهش کردم و اون ادامه داد: می خوای خودتو بدبخت کنی؟ آره می دونی اگه اون همینجا بمیره چی میشه؟

قدرت تصمیم گیری ندا شتم مردد نگاهش کردم و اون آشفته حال دستا شو تکون داد: به خاطر من و این بچه به خاطر کامران..... به خاطر ساقی.

نگاهم به سمت ساقی چرخید گفتم: باید ببرمش بیمارستان.

اما سودابه مخالفت کرد و گفت: نه بهزاد اونطوری بهمون شک می کنی، باید وانمود کنیم که حادثه بوده.

شونه هاشو بالا کشید و مضطربانه انگشتانش رو لابه لای موهاش فرو کرد: چه میدونم میگیم م*س*ت بوده از پله ها افتاده. اما اگه پای ساقی هم وسط کشیده بشه...

آشفته حال برسرش فریاد زد: می گی چیگارش کنم. همینطور اینجا ولش کنم. نمی بینی اون کثافت چطور....

دیگه تونستم ادامه بدم یه دستموزیر سرود ست دیگرموزیر زانوهای ساقی انداختم و از روی زمین بلندش کردم. سودابه آشفته حال به سمت من دوید و گفت: خواهش می کنم بهزا. سعی کن منطقی برخورد کنی این راهخش نیست.

سودابه ملتسمانه نگاهم می کرد نمی تونستم تو چشماش نگاه کنم. ساقی بیهوش روی دستهای من بود. نگاهم روی صورتش چرخید. چقدر آرام به نظر می رسید. انگار که راحت خوابیده بود. نگاهم دوباره به سمت سودابه چرخید

پرسیدم: پس چی کار کنم؟ سودابه سرش رو تکون داد و گفت: خیلی خوب بخوابونش روی تخت. آسیب جدی ندیده. بلافاصله با لحن پر خاشگروانه ای گفتم: از کجا مطمئنی؟

سودابه لحظه ای سردو ساکت نگاهم کرد بعد نگاهش رو به سمت ساقی چرخوند و گفت: بهزاد اگه پدرت اینجه بمیره تو مقصری.... و باید بری زندان. تو اینو می خواهی؟

حق با سودابه بود اما من درمورد سلامتی ساقی مطمئن نبودم با لحن مرددی گفتم: اما ساقی...

سودابه با اطمینان سرش رو تکون داد و گفت: اون حالش خوبه به زودی به هوش میاد.

ووقتی سکوت من رو دید ادامه داد: میرم جمیله رو صدا بزنم اون پیشش میمون. تازه مادرشم هست.

نگاهم به سمت ماریا چرخید هنوز با همان ظاهر روان پریشانه ای ستاده بود و خیره نگاه می کرد. وجودش متنفرم می ککرد. در جواب نگاه منتظر سودابه سرم رو به نشانه موافقت تکون دادم و اون برای خبر کردن جمیله به سرعت از اتاق بیرون رفت.

پدر رو به بیمارستان رسوندم و بلافاصله در بخش مراقبت های ویژه بستری شد. چند روزی بیهوش بود. ووقتی که دوباره به هوش آمد تبدیل به یه تیکه گوشت بی حرکت شده بود. نه تنها قدرت تکلمش رو از دست داده بود. بلکه قدرت کنترل هیچکدام از اعضای بدنش رو هم نداشت. در واقع به شکل ناراحت کننده ای معلول و زمین گیر شد. پزشکامشکلش رو آسیب شدید مغزی تشخیص دادن و اون تمام ده سال باقی مونده از عمرش رو با زخم بستر روی تخت و صندلی چرخدار گذروند. صادقانه بگم حتی ذره ای از این پیشامد متأسف نشدم. هرگز در زندگیم نتونستم دوش داشته باشم و معتقدم اون حادثه شاید کمترین جزایی بود که به خاطر اعمالش می تونست می تونست گریبانگیرش بشه. بعد از اون ماجرا ماریا هم خیلی نتونست تحملش کنه بهش گفتم میخوام با ساقی ازدواج کنم اونم خیلی راحت ول کرد و رفت. تا شانس رو جای دیگه امتحان کنه.

با تمام این اوصاف شرایط زندگی من بهتر که نشد هیچ بلکه حتی بدتر از قبل هم شد. ساقی چند هفته ای رو تو بستر گذروند هیچ مشکل جسمی حادی نداشت. اما روحا مریض و افسرده شده بود. از اتاقش بیرونمیدو از همه

بدتر اینکه منو ازدیدن خودش محروم کرده بودو این برای منی که دیوانه وار عاشقش شده بودم ظالمنه ترین شکنجه محسوب می شد. حالوروزم ترحم انگیز شده بود مثل مرغ سرکنده شده بودم. نه خواب داشتمنخوراک. دیگه هیچ چیز برم اهمیت ندا شت. برنامه شرکت تق و لق شده بود. سرو و ضم آشفته و داغون بود دل و دماغ هیچ کاری رو نداشتم. پرخاشگرو بهونه گیر شده بودم و دام از همهچیز ایراد می گرفتم. سودابه با اون سکوت کسالتبار و کلافه کننده اش عصبی ترم می کرد. درک کردنش برام سخت بود. هیچوقت اعتراضی ندا شت. همیشه ساکت و صبور و این برای من عجیب بود. هرچند بعد ها دلیلرفتمارش رو برام گفت که قبل از وارد شدن به زندگی من نامزدی داشته که به شدت عاشقش بوده.

گفت که نامزدش عضو ارتش بوده و تو یه سانحه هوایی کشته شده اما اون طور که سودابه می گفت هرگز جسدش رو پیدا نکرده بودن. سودابه معتقد بوده اون زنده است و بالاخره یه روزی بر می گرده اون گفت که قصد داشته همیشه منتظر نامزدش بمونه اما پدرش این اجازه رو به اونمی ده به زور اونوهمراه برادرش به لندن می فرسته و من همون مردی بودم که پدرش برای آینده اون در نظر داشته.

سودابه برام گفت که معنای عشق واقعی رو می فهمه و بعد صادقانه اعتراف کردکه هرگز عاشق من نبوده خوب البته روشن شدن این قضیه که هردوی ما به نوعی فدای خودخواهی پدر امون شده بودیمو هردومون در حالی که تعلق خاطر دیگه ای داشتیم تن به اون ازدواج اجباری داده بودیم. کمی از بار سنگین

وجدانم کم می کرد اما در اون ایام من تو اوج نا آرامی روحی دست و پا می زدم و هیچ چیز جز دوباره داشتن دوباره نگاه آرام ساقی منبا زندگی آشتی بده.

اما حادثه ای که من از پادر آورد تو

یکی از همن شبای جهنمی انتظار اتفاق افتاد آخر شب بود روی همون نیمکت قدیمی باغ نشسته بودم و سیگار می کشیدم که چراغ اتاق ساقی روشن شد و به دنبال صدای جیغ جمیله من رو از جا پروند و حشترده نشستم جمیله سراسیمه پنجره اتاق رو باز کرد و فریاد زد: آقا بهزاد. چه نشستی که خاک عالم بر سرمون شد. ای دختره مادر مرده آخر خودشو تیکه پاره کرد.

نمی دونم تو اون احظه چی از ذهنم گذشت واژهها برام نامفهوم بودند. اما زنگ صدای جمیله هشداردهنده بود خودم رو به اتاق ساقی رسوندم. خدایا از صحنه ای که اونجا دیدم به شدت تکون خوردم. جمیله کنار تخت به سرش می زدو شیون می کردو ساقی انگار که تو خون خودش غلتیده بود. فقط یادمه که ناباورانه زیر لب نالیدم: یا امام زمان.

حادثه اونقدر برام غیر منتظره بودکه باور واقعی بودنش از توان ذهن من خارج بود. همه چیز مثل تیکه های بریده یه کاب*و*س و حشتناک به نظر می رسید همه چیز انگار در یه فضای غیر واقعی معلق بود نمی تونستم واقعیت اتفاق افتاده رو بپذیرم نمی تونستم قبول کنم. تو یه سردرگمی عمیق دست و پیا می زدمکه جمله دکتر مثل ضربه قدرتمند یه پتک سنگین منوو به زانو درآورد: متاسفانه بعضی از خانم های جوان زمانی که متوجه بارداریشون میشن بی

دلیل مضطرب و به شدت وحشتزده می‌شن. شما باید بیشتر مراقب روحیات همسرتون می بودین....

لب های دکتر هنوز تکون می خورد که من حس کردم زیر پام خالی شد. گوشه میز پیدشخون بخش پذیرش اورژانسی رو چنگ زدم گوشی تلفن روی میز رو همراه خودم پایین کشیدم. وقتی چشمباز کردم اولین چیزی که دیدم کیسه سرم بالای تخت بود سر برگردوندم و سودابه رو دیدم که باچهره ای گرفته و خسته روی صندلی کنار تخت نشسته بود و دستش روزیر چونه اش گذاشته بود. و از لای در بیرون رو نگاه می کرد وقتی نگاهش به سمت من چرخید بی حوصله از اون روی برگردوندم سودابه سینه ای صاف کردو با صدای آرومی پرسید: خوبی؟

نمی دونستم باید به این سوالش بخندم یا گریه کنم. مسخره ترین سوالی بود که تو عمرم شنیده بودم. حتی ذره کوچکی از زندگیم اونی نبود که من میخواستم. و تازه اون وقت باید از خودم می پرسیدم که خوبم یا نه. بی اختیار پوزخند زدم در اون لحظه چیزی از این مساله مسخره تر به ذهنم نمی رسید که بهش بخندم. صدای سودابه رو شنیدم که گفت: ساقی رو دیدم .

و من بی اختیار ملافه زیر دستموچنگ زدم. سودابه ادامه داد: دکتر بهم گفت که... پدرت... دلم نمی خواست که درموردش بشنوم هر کلمه مثل تیری بود که قلبم رو سوراخ می کرد. . بالحن خشک و زنگداری گفتم: دلم نمی خواد درموردش بشوم.

سودابه آهی کشیدو گفت: می فهمم.

اما فقط لحظات کوتاهی ساکت شدو بعدبالحن گرفته و محزونی ادامه داد:
واقعا ناراحت کننده است . وقتی تو تبریز بودی.....

از شنیدن حرفش سرم سوت کشیدپس دلیل اونئ همه تغییر ناگهانی شاقی این بود. چشمو روی هم فشردم دلم می خواست سرم رو به دیوار بکوبم و از ته دل فریاد بزنم. خدایا چقدر دلم می خواست گریه کنم. بغض خفه گلو مو فشار می داد. با لحنی خشک و خشن میون حرفش دویدم و گفتم: لطفا تنهام بزار.

سودابه سکوت کرد چند لحظه بعد سرپا ایستادو بدون هیچ حرف دیگه ای به سمت در اتاق رفت. قبل ازاینکه از اتاق خارج بشه گفتن: تو می دونستی؟
سودابه به سمت من چرخید غمگینانه سرش روتکون دادو گفت: نه.....قبل از اینکه پیام اینجا پیش اون بودم.

وقتی نگاه گیج منو دید با لحن شتابزده ای ادامه داد، خدای من بهزاد... ساقی زنده است.

لحظه ای خیره نگاهش کردم بعد ناگهان بغضم ترکیب مثل یه پسر بیچه روی تخت درهم میچاله شدمو دستاموروی صورتم گذاشتم.

اوضاع و احوال بدی بود. لحظات بدی رو سپری می کردم اونقدر بد که فکر نمی کردم هرگز پایانی براشون باشه. اما واقعیت اینه که اغلب اوقات تحملا دم خیلی بیشتر از اون چیزیه که خودش تصور می کنه. بعداز یک هفته ساقی رو به خونه برگردوندیم به شدت از لحاظ جسمی ضعیف و آسیب پذیر شده بو. به تشخیص دکتر معالجهش امکان سقط جنین وجود نداشت انجام این کار تو اون شرایط برای سلامتی ساقی خطرناک بود. برای اینکه جمیله تمام وقت

بتونه از اون مراقبت کنه اتاقی تو ساختمون کلاه فرنگی ته باغ براش آماده کردم. تصمیم خودم رو گرفته بودم. دیگه هرگز و تحت هیچ شرایطی تنهاش نمی گذاشتم. دیگه انتظار برای من مفهوم خودش رو از دست داده بود. دیگه نمی خواستم سایه اون باشم. دلم می خواست باهاش یکی بشم. هردومون تو شرایطی بودیم که برای رسیدن به آرامش به وجود هم نیاز داشتیم. اما همونقدر که من برای از میون برداشتن این فاصله بی تاب بودم ساقی افسرده و سرد بود. هرچقدر من نزدیک می شدم. اون پیله ای رو که دور خودش تنیده بود تنگ تر میکرد. منو از دیدن خودشمحروم کرده بود و این از نظر من اصلا منصفانه نبود. می دونستم که روح آسب دیده منو می بینه. منم خراب و داغون بودم. منم از زندگی خسته شده بودم پس چرا همیشه من بودم که باید از علاقه هام محروم می شدم. دوچار یاس روحی شدیدی شده بودم که بیشتر از یکماه میشد که ساقی رو ندیده بود. یک ماهی که تک تک لحظاتش برای من به اندازه یک عمر گذشته بود. و من به وضوح پیر شدن خودم رو می دیدم. او اوسط پاییز بود. باغ در یک سکوت عمیق ملال آور و کسالت بار فرو رفته بود همه چیز دلمرده و مثل خود من افسرده به نظر می رسید. درختان زده و نیمه عریان، زمین پوشیده از برگ های خشک و رنگ و رو رفته. ساعت ه بی هدف در باغ قدم می زدمو نهایتا هر بار خودم رو نشسته به روی نیمکت ته باغ می دیدم. سودابه ماه ششم بارداریش رو می گذروند و کامران هم بچه ی پر جنب و جوش و شلوغی شده بود. از طرفی کار شرکت با بحران روبه رو شده بود و به رسیدگی بیشتری نیاز داشت. همه اینها جزیی از زندگی من محسوب می

شد. اما هیچ کدوم نمی تونست انگیزه از دست رفته منو دوباره زنده کنه. من زندگی رو فقط با ساقی می خواستم. و ساقی هم که انگار از زندگی بریده بود. اون منمی خواست و این حقیقت زندگی من بود. هر رزو کم طاقت تر از روز قبل منتظر یه حادثه دیدن دوباره لبخند شادو سر زنده ساقی باشه.

مثل هر روز روی نیمکت نشسته بودم و زانو هام توی شکمم جمع بود. دست هامو دور زانو هام حلقه کرده بودم و سیگار

روشن بین انگشتم در حال خاکستر شدن بود. نگاه خیره و ماتم طبق عادت همیشه از لابه لای شاخه هی ل*خ*ت درختا روی پنجره اتاق ساقی قفل شده بود. دلتنگتر از همیشه برای خودم زیر لب زمزمه می کردم:

تو از قبیل لیلی من از قبیل مجنون

تو از سپیده و نوری من از شقایق پر خون

تو از جزیره و دریا من از نژاد کویرم

همیشه تشنه و غمگین همیشه بی تو اسیرم.

صدای قار قار کلاغی نگاهم رو به آسمون کشوند. با نگاهم دنبالش کردم و وقتی سرم به عقب چرخید از دیدن ساقی انگار که قلبم از تپش ایستاد. نگاهش کردم خدایا چقدر تشنه دیدارش بودم چقدر اون نگاه آبی آرام برام عزیز بود. چقدر می خواستمش .

یه لباس خواب سفید بلند و پوشیده تنش بود. و شال پشمی مشکی رنگی رو دور شونه هاش پیچیده بود. موهای مشکی رنگ ل*خ*ت و براقش مثل همیشه روی شونه هاش افتاده بود. و نگاهش وای..... اون قدر برای دیدنش دلتنگ بودم که دیدن دوباره اون به شدت منقلبم کرد. بغض به گلوم چنگ انداخت و

راه نفسموتنگ کرد نگاهمو از نگاهش بریدم و سرم رو روی زانو ها گذاشتم
صدای آروم ساقی رو شنیدم که گفت می دونستم که اینجا یی.

بالحن بغض گرفته ای زیر لب نالیدم: دیوونم کردی ساقی. دیوونم کردی .
ساقی غمگینانه آه کشید صدای قدم هایش رو می شنیدم که آروم و سنگین به
سمت من میومد. از مقالم گذشت و کنارم روی نیمکت نشست. کلاغ دوباره
بالای سرمون قارقار کرد ساقی بالاخره سکوتو شکست: نباید اینقدر سودابه
رو اذیت کنی.

سر بلند کردم و خیره و دلگیر نگاهش کردم. به سرعت جهت نگاهش رو تغییر
دادو در حالی که شال رو محکمتر به دور خودش می پیچید زیر لب ادامه داد:
اون نگران توئه.

نگاهمو به سمت آسمون دوختم و با لحن محزونی ادامه دادم: من او را دوست
داشتم. اما او نفهمید. او مرادوست داشت ولی به من نگفت آه سرنوشت من تو
چه بازی ها که با من نکردی. تقدیرم چرا اینگونه است و کی به سرانجام
خواهد رسید.

نگاهش کردم و گفتم چرا ساقی . چرا؟

همین طور که به روبه روخیره بود زیر لب جواب داد: اون زندگی حق سودابه
بود.

غمگینانه و دلگیر پرسیدم: پس حق من چی ؟ حق تو؟

چونه اش از شدت بغض لرزیدو سرش و پایین انداخت پاهامو روی زمی گذاشتم و به سمتش چرخیدم و مصرانه و بغض آلود پرسیدم: حق من چی ساقی؟

سرش رو تکون داد غمگینانه و بی صدا گریه میکرد. آروم زیر لب نالید: نمی دونم

دلخور و عصبی سرم رو تکون دادم و گفتم: به من نگاه ساقی این قدر بی رحم نباش. به من نگاه کن و بگو که حق من این نبود.

ساقی متاسف سرش رو تکون داد و گفت: تو داری زندگی می کنی بهاد. به فکر زندگی باش.

آشفته حال نالیدم: زندگی؟ تو به این جهنم می گی زندگی؟ منو نگاه کن. اینه حال و روز من. نه ساقی نه. دیگه بریدم دیگه نمی تونم ادامه بدم.

بعد بالحن ملتسمانه ای نالیدم: تو چطور هنوز نفخمیدی که من بدو تو نمی تونم؟

آروم دستم رو روی دستش گذاشتم و عاجزانه نالیدم: ساقی من بدون تو نمی تونم.

پریشان حال سرپا لیستاد و دستش رو عقب کشید: به زندگی برس بهزاد وگرنه مجبور می شم... از اینجا برم.

خودم رو از روی نیمکت پایین کشیدم و مقابل پاهاش روی زمین زانو زدم آشفته و ملتسم دامن لباسش رو چنگ زدم: یادت میاد ون شب اینجا چی بهت گفتم ساقی؟ یادت میاد؟ بهت گفتم که ازم نخواه که دوست نداشته

باشم. گفتم نگو نباید دوسم داشته باشی. یاده؟ آخه ظالم من..... دوست دارم. دوست دارم.

گریعه می کردم با صدای بلند گریه می کردم این فقط گدایی عشق نبود م داشتم زندگی رو از او گدایی می کردم. زانوهای ساقی سست شدو مقابل من روی زمین زانو زد. صداش از شدت بغض می لرزید با نفس بریده زیر لب زمزمه کرد: آزارم نده بهزاد من تحملشو ندارم.

سرم رو با بلا گرفتم. صورتش از اشک خیس بود با نگاهش التماس می کرد اما من از اون ملتمس تر بودم که نه ساقی خودت میدونی که نمی تونم. خودت می دونی که تحمل ندیدن تو برام بدترین شکنجه است. پس به هرچی پرستی..... ساقی عاجزانه نالید: قسم نده بهزاد. تو نمی تونی بفهمی که چقدر برام سخته من نمی تونم.....

میون حرفش دویدم و گفتم، باشه ساقی باشه تو فقط تو چشمای منگه کن و بگو برات مهم نیستم. اونوقت میزارم بری قسم میخورم.

ساقی لحظای باچشمای خیس از اشکش عاجزانه نگاهم کرد بعد در مانده وو غمگین جهت نگاهش را عوض کرد. میون گریه لبخند تلخی به لب زدم و گفتم: می بینی ساقی همیشه نمی شه انکارش کرد. این همون عشقیه که منو به زانو در آورده نمی تونم ازت بگزرم ساقی. حتی اگه تمام درا رو به روم ببندی. حتی آگهتو اینقدر بی رحم باشی و منم ماه به ماه نبینمت.

ساقی سرشرو پایین انداخت و میون گریه بالحن درد آلودی نالید: تو نمی تونی بفهمی چقدر سخته بهزاد من.... من از تو خجالت میکشم. من.....

قلبم از شدت غم فشرده شد. دستم رو روی لباس گذاشتم و گفتم: هیس هیچی نگو. خواهش می کنم.

ساقی غمگینانه به هق هق افتاد و من شوریده حال سرش رو به سینه فشردم دلم می خواست زمان متوقف میشد و ماتاابد در همون حال می موندیم. اما افسوسکه این یک آرزوی محال بود. که خیلی زود به حسرتی عمیق و دردآلود تبدیل شد. کاوه سه ماهه بود که... که الهام به دنیا اومد. زایمان غیر طبیعی و سخت بود. دکترا به زحمت بچه رو زنده به دنیا آوردن. اما با تمام تلاشی که کردن نتونشستن ساقی رو.....

کلمات به سختی از گلو ی پدر بزرگ خارج می شد صدایش دورگه و دردآلود بود.....

کلمات به سختی از گلو ی پدر بزرگ خارج می شد. صدایش دورگه و دردآلود بود. و من حس کردم که آن بغض کهنه و سنگین سالهاست که دست نخورده روی قلبش سنگینی می کند. پدر بزرگ که ساکت شد به خودم اومدم. تام عضلات بدنم سفت و منقبض شده بود. زبان به سقف دهانم چسبیده بود. و گلویم از شدت خشکی می سوخت. گذشته مادر حالا به شکل دیگری مقابل چشمانم به نمایش دراومده بود. و ذهن من غرق در یک ناباوری عمیق از هضم واژه های تازه دور از انتظاری که می شنیدم. قاصر بود. در حس و حال غریبی دست و پا می زدم. که صدای پدر بزرگ و شنیدم. آهنگ صدایش خالی از احساس به نظر می رسید دوباره سرد و خشک و بی روح به نظر می رسید.

-مادر تو دختر من نبود در واقع به نوعی.... خواهر من محسوب می شد.

حقیقت غریب و تکان دهنده ای بود. ذهنم سریع به عقب برگشت. یک نوزاد ناخواسته بی مادر مردی که داغدار از دست رفتن معشوق بود. یک تراژدی عمیقو تا سف بار. سرنوشت تک تک شان به نوعی فدای خودکامگی یک مرد شده بود. مادرم، ساقی، پدربزرگ، و حتی سودابه. در آن لحظه همان قدر که دلم برای بیگ*ن*ا*هی مادرم می سوخت برای مظلومیت ساقی و ناکامی پدربزرگ هم متا سف بودم. لبهای خشکیده ام تکونئی خوردو پر سیدم: مادرم اینرو میدونست؟

پدربزرگ جواب دغاد: نه. به شاقی قول داده بودم که اون را مثل بچه خودم بزرگ کنم. برای همین چاره ای جز پذیرفتنش نداشتم. براش به اسم خودم و سودابه شناسنامه گرفتم. و برای واقعی جلوه دادن قضیه مجبور شدم سال تولدش رو برای ثبت در شنا سننامه تغییر دهم. تارینخی که در شنا سننامه ثبت شد دقیقا یک سال کمتر از سن واقعیش بود.

همنطور که پدربزرگ صحبت می کرد من به اصل ماجرا فکر می کردم. حالا دیگر پدربزرگ برای من پدربزرگ نبود به نوعی دایی بزرگم محسوب می شد و بعد دایی که دیگر دایی نبودند و دایی زادهها به حساب میومدند. و قاعدتا دایی زاده هاهم در این رده بندی هر می شکل شجره نامه به نوبه خود یک پله پایین تر نزول می کردند. و می بایست نوه دایی خطاب می شدند. همه چیز در عرض کمتر از چند ساعت به هم ریخته بود و این ماجرا به آشفتگی ذهنی من دامن می زد. حالا انگیزه و دلیل رفتار های سردو بی محبت پدربزرگ برایم روشن شدا بود. از نظر او مادر من همان عنصر زائندی بود که تمام برنامه های

زندگی اش رو به هم ریخته بود عشق از جان عزیزترش را از او گرفته بود. و بد تر از همه اینکه مثل آینه دق همیشه پیش چشمش بود و او مجبور بود حضورش را ناچارا تحمل کند. برای یک قضاوت عادلانه سعی کردم خودم رو به نوبت به جای تک تک آنها بگذارم یکبار جای پدر بزرگ و و بار دیگر جای مادر. به پدر بزرگ حق می دادم ریشسه آن عشق افلاطونی آنقدر عمیق بود که به خاطر از دست رفتنش بتوان یک عمر دا غدار بود. از طرفی مادر هم موج. د بیگ*ن*ا*هی بود که کوچکترین سهمی در موجودیت یافتن خودش نداشت. او نقطه وجود آمده بود. و نقشش در این فرایند طبیعی مثل تمام انسانهای دیگر در حد صفر بود. بیگ*ن*ا*هی بود که چوب خطای دیگران را می خورد. و در آتش گ*ن*ا*هشان می سوخت. عادلانه نبود نه اصلا عادلانه نبود در دلم نالیدم: اوه خدایا. مامی. تو قطعاً بعد از مادرت ساقی بزرگترین قربانی این ماجرا بودی.

لب هایم تکان خورد و بی اراده پرسیدم: ی برای همین همیشه از مادرم متنفر بودید.

پدر بزرگ برای جواب دادن به این سوال لحظه ای مکث نکرد بعد اهی کشید و گفت: نه. من از اون متنفر نبودم. اما حضورش آزارم می داد. با هر بار دیدنش گذشته مقابل چشمم زنده می شد. اون بسیار شبه ساقی بود. با این حال من نشونه هایی از پدرم هم در وجودش می دیدم. و این برای من یک جور شکنجه روحی محسوب می شد. دلم نمی خواست باهش بد رفتاری کنم چون تو لحظات آخر به ساقی قول داده بودم. که همیشه مواظبش باشم. و این کارم

کردم. همیشه مواظبش بودم. در ست مثل بچه های خودم بهش رسیدم. هیچ چیز برش کم نگذاشتم.

آهی کشیدم و گفتم: هیچ چیز به غیر از محبت شما دو سش ندا شتید. پدر بزرگ حرفی نزد. و من ادامه ادام: اون تصور می کرد. که شمامبه خاطر دختر بودنش از اون بی زارید. برای همین هم موهاشو قیچی کرد.

پدر بزرگ نفس عمیقی کشید و گفت: من نمی تونستم فراموش کنم. اون مدرک زنده ای بود که روزی هزار بار منو به یاد ناکامی خودم و معصومیت ساقی می انداخت. ساقی من مرد تا اون دختر به دنیا بیاد. دختری که هر روز بیش از قبل شبیه مادرش می شد. و این داغ دل منو تازه ترمی کرد. برای فرار از این شکنجه روحی ازش فاصله می گرفتم اما واقعیت این بود که منبعد از ساقی تونستم به اون آرامشیکه دنبالش بودم برسم.

-
سودابه چی. آیا رفتار او هم با مادم ...

-نه سودابه همیشه الهام رو دوست تا روزی که زنده بود مثل یه مادر واقعی باهاش رفتار کرد.

- با وجودی که هیچ تصویری از سودابه در ذهنم نداشتم. اما راحت می تونستم محبتی را که نسبت به او در وجودم می جوشید احساس کنم.

لبخند محزونی به لب زد و پرسیدم: سودابه... چه اتفاقی برایش افتاد؟

-

پدر بزرگ آهی کشید و گفت: کاوه و الهام ۴ ساله بودند که اون فوت کرد به خاطر سرطان.

من هم بی اختیار آهی کشیدم و بعد برای لحظاتی سکوت بینمان رو پرکرد. اما دقایقی بعد باز صدای پدر بزرگ بود که سکوت را شکست: تو باید اینجا بمونی. همونطور که گفتم و کیلم میتونه ترتیب کاراتو بده.

متفکرو ساکت سرم رو پایین انداختم. با چیزهایی که از زبان پدر بزرگ شنیده بودم تصمیم برای رفتن یا موندن برام سخت تر از قبل به نظر می رسید. اما با این وجود، اصرار او برای من هنوز همان قدر عجیب و سوال انگیز بود. چرا؟ چرا می خواست که من بمونم؟ به خاطر عذاب وجدان یا...

قبل از اینکه فرصتی برای فکر کردن داشته باشم سرم رو بالا گرفتم و کنجکاوانه پرسیدم: شباهت مادر من به ساقی باعث آزارتون بوده. من بسیار شبیه مادرم هستم و قاندا تا باید همونقدر شبیه باشم. پس..... چرا؟ چرا برخلاف میلتون اصرار دارید که بمونم.

پدر بزرگ از جایش بلند شد و به سمت روشنایی پشت پنجره رفت. نیم رخش زیر آن نور ضعیف و شکسته و محزون به نظر می رسید. لحظاتی در سکوت به منظره بیرون خیره ماند. بعد بالحن گرفته ای جواب داد: من به ساقی قول دادم که از اون بچه مواظبت کنم همیشه فکر می کردم که این کارو کردم اما زمانی که مادرت با اون مرد ازدواج کردو به خاطر اون حاضر شد از همه چیزش

بگذره فهمیدم که اشتباه می کردم. من نتونسته بودم امانتی رکه ساقی به من سپرده بود حفظ کنم.

غمگینانه گفتم: اون تشنه محبن من بود و پدر من این خلا را درو جو اون پرکرد با این وجود مادرم هرگز درهای قلبش را به روی نسبت اون تا لحظه آخر محتاج و منتظر محبت شما بود. آهی کشیدم و زیر لب زمزمه کردم: اما متاسفانه شما زمانی رو برای جبران کردن انتخاب کردید که دیگه خیلی دیر شده. متاسفانه زمان دور برگشت نداره و هرگز آب رفته به جوی باز نمی گرده. پدر بزرگ حرفی نزد من حس کردم برای نفس کشیدن به هوای تازه نیاز دارم. فضای اتاق تاریک بود قدرت تشخیص دقیق زمان را ندا شتم شاید دو ساعت گذشته بود. شاید هم سه ساعت. بدنم به شدت بی حس و کرخ شده بود. بی حرکت نشسته بودم با لحن مرددی آرام زیر لب گفتم: دیگه بهتره کخه که من برم.

باز پدر بزرگ حرفی نزد من به زحمت از جا بلند شدم. به خاطر این تغییر وضعیت ناگهانی سرم گیج رفت. برای لحظه ای کوتاه پلک هایم رو روی هم فشار دادم و سعی کردم تعادل رو حفظ کنم. از جا بلند شدم و آرام و سنگین به سمت در رفتم. زانو هام از درم می لرزید و وضعی شدید از ته شکمم در حال بالا آمدن بود. شتابزده سعی کردم نفس بکشم اما همیکه د ستم را روی دستگیره گذا شتم ته دلم خالی شد و من با زانو هایی بی رمق به پایین کشیده شدم.....

چشم که باز کردم فضاي اتاق روشن بود روي تخت دراز کشيده بودم و تمام اهل خانه حلقه وار دورم را گرفته بودند. گيچ و منگ پلك زدم و بعد ناگهان سراسيمه از جا پریدم و لوله سرم روي دستم را به دنبال خودم بالا کشيدم اما دست دايي کامران در ميانه راه روي شانه ام قرار گرفت و من را بار ديگر روي تخت خواباند: آروم باش عزيزم. چيزي نيست.

نگاهم دور اتاق چرخيد اشتباه نکرده بودم. اتاق، اتاق پدر بزرگ بود سعي کردم به روي آنچه اتفاق افتاده بود تمرکز کنم و بالاخره به ياد آوردم. لب هاي خشکم را تکان دادم و گفتم: متاسفم نمي دونم يه دفعه چي شد؟

صداي نا آشنايي را شنيدم که گفت: كاملا مشخصه چي شده دختر جون. ضعف كردي. فشارت افتاده و اون طور كه شنيدم استرس هم زياد داشتي.

نگاهش کردم مرد جا افتاده ي ميان سالي بود که عينكي با شيشه هاي كوچك به چشم داشت و موهاي تقريبا بلند فلفل نمكي اش وز بود در آن گيرودار و اوج بي حالي از ذهنم گذشت: "چقدر شبیه انيشتين"

نگاه ماتم را که متوجه خودش ديد گوشي پز شكي اش را دور گردنش انداخت و لبخند زد: دکتر جواهري هستم.

منتظر لبخند من نماند سرش را بالا گرفت و خطاب به دايي کامران گفت: جاي نگراني نيست.

و همين طور که و سايلش را داخل كيف دستي اش جمع و جور مي کرد ادامه داد: بهتره اتاقو خلوت کنين کمی استراحت کنه بهتر مي شه.

دايي کامران سرش را به نشانه موافقت تکان داد و به دنبال او از جا بلند شد: ممنونم دکتر خيلي لطف كردين.

- خواهش مي كنم . فقط سرم اش كه تموم شد ...
- بله چشم . حواسم هست . بازم ممنونم كه اومدين .
دكتور جواهري به سمت در چرخيد و من از پشت شانه ي او سامان را ديدم كه دست به سينه به در تكيه داده بود نگاهم كه در نگاهش افتاد لبخند محو محزوني به لب زد و به شكلي قهرآلود از اتاق خارج شد گيچ و سردرگم به جاي خالي اش چشم دوختم . چه اتفاقي افتاده بود ؟ سامان دلگير به نظر مي رسيد و اين كاملا از برق نگاهش پيدا بود . اما چرا ؟ عجولانه و مضطرب سعي كردم فكر كنم . اما تلاشم بي فايده به نظر مي رسيد نمي توانستم دليلي برايش پيدا كنم . انگار بخش هايي از مغزم از كار افتاده بود قادر نبودم رشته هاي بريده و نا مفهوم حوادث اطرافم را به هم گره بزنم . دست آزادم را روي پيشاني ام گذاشتم صداي آرام صهبا را كه شنيدم سرم را به جانبش چرخاندم جاي دايي كامران نشسته بود آرام و با ملايمت بازويم را فشرود و گفت : حالت خوبه ؟

لبخند كم رنگي به رويش زدم و او با لحن نجواگونه اي ادامه داد : نمي دوني چقدر ترسيده بوديم آقا جون نزديك بود سخته كنه .
آيدا كه پشت سر صهبا ايستاده بود دستي به شانه اش زد و گفت : خيلي خوب صهبا . بايد بذاري رز استراحت كنه . نشنيدني دكتور جواهري چي گفت .
زن دايي سميرا كه براي بدرقه دكتور تا كنار در رفته بود به سمت ما چرخيد و گفت ، شما ديگه بريد من پيشش مي مونم .

توران خانم که کنار در اتاق ایستاده بود قدمی به جلو برداشت و گفت: نه خانم جان. شما بفرمائید من خودم مواظبش هستم.

زن دایی سمیرا سرش را به نشانه منفي تکان داد و گفت، نه توران خانم. دلم آروم نمي گيره خودم پيشش مي مونم لبخند کمرنگي به رويش زدم و گفتم، نه زن دايي جان من حالم خوبه. خواهش مي کنم خودتون را به زحمت نندازيد.

زن دايي سميرا لبخندي پر مهر به لب زد و گفت، زحمت نيست عزيزم. پيشت باشم خيالم راحت تره.

با صدايي که سعي مي کردم قوي تر و سرحالترا آنچه که بود نشانش دهم گفتم: خواهش مي کنم زن دايي. من حالم خوبه.

چهره زن دايي را ضي به نظر نمي رسيد نگران بود لبخندي به لب زد و با لحن مرددي گفت: ولي اخه...

توران با چند گام خودش را به او رساند و گفت، نگران نباشين خانم جان من پيشت هستم.

زن دايي سميرا لحظه اي نگاهش کرد بعد از سر ناچاري آهي کشيد و گفت، خيلي خوب باشه فقط...

ميان حرفش دويدم و گفتم: مطمئن باشيد من حالم خوبه. خواهش مي کنم اين قدر نگران نباشيد.

و بعد براي اطمينان خاطر او خودم را کمي بالا کشيدم و تقريبا سر جايم نشستم: باور کنيد خوبم.

زن دایي عاقبت تسلیم اصرارهای من شد لبخندی به لب زد و گفت :
خوشحالم عزیزم . پس سعی کن خوب استراحت کنی .

سرم را به نشانه موافقت تکان دادم : قول می دم .

زن دایي دوباره لبخند زد بعد سرش را بالا گرفت و خطاب به جمع گفت ،
خیلی خوب بچه ها . نخود ، نخود هر که رود خانه ی خود بدوئین ببینم .
دختر عمه تون دیگه باید استراحت کنه .

و من فکر کردم : " دختر عمه تون نه ! خواهر زاده ی پدر بزرگتون "

دایي کاوه که نزدیک پنجره ایستاده بود لبخند به لب سری تکان داد و خطاب به
توران گفت ، فقط توران خانم ! حواست باشه سرم اش که تموم شد ...
- باشه چشم ، خبرتون می کنم .

سهراب همین طور که از اتاق خارج می شد به سمت من چرخید لحظه ای
دستش را به درگاه گرفت و گفت :

- من همین بیرونم توران خانم ، صدام بزیند می یام .

برای لحظه ای کوتاه نگاهم با نگاهش تلاقی کرد دوباره آن حس پر حرارت در
رگ هایم دوید نگاهم را از نگاهش بریدم و او از اتاق بیرون رفت صهبا دست
در گردن من انداخت گونه ام را ب* و* سید و با لحن پرشیطنتی آرام کنار گوشم
زمزمه کرد :

الهی تب کنم شاید پرستارم تو باشی طیب حاذق این قلب بیمارم تو باشی
لبخند کمرنگی به رویش زدم و او سرخوشانه ادامه داد : شب بخیر .

به خواهش زن دایمی سمیرا بار دیگر روی تخت دراز کشیدم و بعد همه به غیر از توران از اتاق خارج شدند اما من آن قدر درگیری ذهنی داشتم که حضور ساکت و آرام او را هم از یاد بردم چه ششم هایم را روی هم گذاشتم چقدر همه چیز پیش بینی نشده و عجیب بود خدایا چرا هیچ چیز آن طور که انتظارش را داشتم پیش نمی رفت درست زمانی که برای رفتن به یقین رسیده بودم پدر بزرگ از حقایق سر به مهر مانده گذشته برایم گفت و تمام تصوراتم را به هم ریخت حالا شرایط عوض شده بود و من خودم را بر سر دوراهی می دیدم شاید برای رسیدن به یک تصمیم قطعی می بایست باز هم منتظر حوادث آینده می ماندم از وقتی پا به آن خانه گذاشته بودم پیش آمدهای غیر منتظره مدام غافلگیرم کرده بود و من هر بار خودم را با احساسات تازه و متفاوتی مواجه می دیدم. ناخود آگاه ذهنم به سمت سهراب کشیده شد او خودش به تنهایی سهم بزرگی از مشغله ذهنی من را به خودش اختصاص داده بود درک حضورش درست مثل یک معمایی سخت و لا ینحل به روی مغزم سنگینی می کرد. چه جور آدمی بود؟

نمی توانستم بشناسمش. و این اذیت می کرد رفتار ضد و نقیض اش طوری سر در گم ام کرده بود که حتی نمی توانستم در مورد احساسات خودم هم قاطعانه تصمیم بگیرم. برای هیجان غربی که از هر بار تلاقی نگاه سخت و گیرایش با نگاه رمیده ی من شکل می گرفت و چون تپی پر حرارت و نفس گیر در رگ هایم جریان می یافت هیچ واژه مناسبی سراغ نداشتم. آیا این شروعی برای یک عشق بود؟

از طرف سهراب که بیشتر به يك بازي پر شيطنت بچه گانه مي مانست رفتار و اعمالش با هم نمي خواند گاهي سرد و متکبر مي شد و گاهي نگاهش با آن برق غريب و تکان دهنده مي درخشيد آن شاخه هاي رز و آن نامه هاي شعر گونه هم که براي خودش موضوع بحث برانگيز ديگري بود .

ناگهان به ياد دست نوشته هاي مادر افتادم : " چه حس شورانگيزي . باز گل مريم آورده . چقدر شعر عاشقانه مي داند ."

از اينکه فراموش کرده بودم در اين رابطه با پدر بزرگ صحبت کنم در مانده و متاسف آه کشيدم در آن لحظات تائيري که شنيدن از گذشته پدر بزرگ بر ذهن بهت زده من گذاشته بود آن قدر عميق و سنگين بود که ديگر جايي براي پرداختن به باقي قضايای باقي نمانده بود هنوز "او" براي من در حد يك غايب سوم شخص ، ناشناس و غريبه بود سعي کردم مسير افکارم را عوض کنم آن کنجکاو بي موقع در آن وقت شب ديگر به نتيجه نمي رسيد دستم را روي شقيقه ام فشردم که صدای توران من را متوجه حضور خود کرد : حالت خوبه خانم جان ؟

چشم باز کردم و سرم را به جانب او چرخاندم کنار تخت روي يك صندلي نشسته بود نگاهم را که ديد لبخند زد .

- سرت درد مي کنه ؟

لبخند کمرنگي به لب زدم و گفتم ، من خوبم .

نگاهم به سمت پنجره چرخيد لب هاي من را با زبان خيس کردم و پرسيدم :

ساعت چنده ؟

توران مسير نگاهم را دنبال کرد و نفس عميقي کشيد : تقريبا نصفه شبه خانم جان . نزديك دوازده ، زمان خيلي بيشتري از آني كه تصورش را مي كردم سپري شده بود نگاهم به سمت كيسه سرم بالاي تخت كشيده شد هنوز نصف بيشتري باقي بود قطره هاي زلال آرام آرام با ريتم منظمي پائين مي چكيد اما بدنم هنوز از آن بي حسي و سستي رختناك سنگين بود انگار همه جاي بدنم با هم خواب رفته بود نگاه بي حالم از آن بالا به پائين سر خورد و روي صورت آرام اما مطمئن توران ثابت ماند نگاه او پائين بود تسبيح شيشه اي آبي رنگي را در ميان انگشتانش مي چرخاند و لب هاش مدام تكان مي خورد چيزي زير لب زمزمه مي كرد و در حركتي نا محسوس بالا تنه اش را آرام آرام مثل يك گهواره به چپ و راست تاب مي داد بي اختيار لبخندي روي لب هايم نشست انگار نگاه خيره ام را حس كرد سرش را بالا گرفت و با ديدن لبخندم لبخند زد : وقتي اين جور آرام و معصوم لبخند مي زني خانم جان منو ياد مادر خدا بيمارزت مي ندازي . گوش هايم از شنيدن حرفش تيز شد با اين جمله تقريبا غافلگيرم كرد شگفت زده پرسيدم : مادرم؟! شما ... شما مادرم را ديده بودي ؟

توران آه عميقي كشيد و گفت ، اي خانم جان . اي اي ... يه سيبو كه مي ندازي بالا تا مياد برگرده پائين صد دور ، دور خودش مي چرخد . چه برسه به اين دنيا و اين عمر آدمي زاد كه نه اولش معلومه و نه آخرش .
نه اولش يادمون مي ياد نه مي دونيم آخرش كي مي رسه .
كمي خودم را روي تخت بالا كشيدم و توران مهربانانه بالش پشتم را مرتب كرد مشتاقانه نگاهش كردم و گفتم ، چند وقته اينجايي توران خانم ؟

توران شانه هایش را بالا کشید و همین طور که دانه های تسیح اش را می چرخاند جواب داد ، خیلیی ساله خانم جان بیست و پنج سال ، سی سال .
خیلیی ساله .

نفس عمیقی کشید و ادامه داد ، خانم بزرگ تازه فوت شده بودن که اومدم .

با لحن گیج و مرددی پرسیدم : خانم بزرگ ؟

توران سرش را به نشانه تایید تکان داد و گفت : بله خانم جان . خانم بزرگ ...
سودابه خانم .

-

آها ... یعنی از اون موقع تا حالا این جایی ؟

توران آه شکسته ای کشید و سرش را به نشانه مثبت تکان داد : بله خانم جان
گفتم که خیلیی ساله . یه عمره واسه خودش . خدا بیامرز حجت آقا ...

نگاه گذرایی به صورتم انداخت و گفت : شوهرم بود حجت آقا . قبل از اینکه
بیام اینجا کارگری می کرد عمله بود اومدیم اینجا به کارای باغ می رسید خدا
بیامرز تو همین خونه به رحمت خدا رفت . خیلیی سال پیش البته یه ده ، پونزده
سال می شه . منم که بی اون خدا بیامرز کس و کار دیگه ای نداشتم .

حکمتی خدا اجاقمون کور بود نه بچه ای بود که من بخوام بعد اون خدا بیامرز
، زیر پر و بالم بگیرم و یتیم داری کنم . نه کسو کار درستی داشتم که فردا توی
کوری و پیری داد رسم باشه موندم خانم جان . موندم و خدمت این خانواده
رو کردم . همین آقا کامران ، آقا کاوه ، خدا بیامرز مادرت همه شون مثل بچه
های خودم بودن به پاشون زحمت کشیدم خانم جان . همین آقا سامان . خانم

جان نمي دوني چه زلزله اي بود پيرمون دراومد تا اين بچه يه ذره از آب و گل دراومد همين حالاش مرد گنده از ديوار راست بالا مي ره چه برسه به اون روزايي که عقل رسم نبود .

حرف هایش بي اختيار لبخند روي لب هاييم نشانده از تجسم کودکی هاي سامان احساس سرزندگی کردم از ذهنم گذشت : " يه بچه بيش فعال پدر در آر . فکرشو بکن ... واي . "

صدای توران بار ديگر حواسم را متوجه خود کرد ، اما خدائيش مردمون با محبتي ان . تو اين همه سال بي کسي جاي خونواده ي نداشتمو برام پر کردن . او سکوت کرد و من بلافاصله پرسيدم : وقتی اومدين اينجا مادرم چهارده ساله بود درسته ؟

توران دست هایش را روي پاهایش گذاشت و گفت ، بله خانم جان فکر مي کنم . تازه استخوان ترکونده بود . خانمي بود براي خودش . خوشگل ، نجيب ، با محبت .

با لحن گيج و نا مطمئني پرسيدم : يعني چي استخوان ترکونده بود ؟
توران خانم لبخندي زد و سرش را تکان داد ، مي بيني خانم جان هوش و حواس ندارم به خدا . گاهي يادم مي ره که شما از خارجه اومدي . اما خوب شمام هزار ماشاء... زبون مارو خوب بلدي ها .

لبخندي زدم و گفتم : بله خوشبختانه . شايد به نظرتون عجيب بياد اما اون طور که مادر مي گفت من حرف زدن را با زبان فارسي شروع کردم مادر هميشه با من فارسي صحبت مي کرد حتي پاپا هم تا حدودي ياد گرفته بود اما گاهي واژه ها را طوري تلفظ مي کرد که من و مامان بهش مي خنديديم .

به یاد آن روزها آهی کشیدم و گفتم: اما الان من هم گاهی اشتباه می‌کنم
سامان تا حالا کلی به هم خندیده.

گاهی واژه‌ها فراموش می‌شه اما قسمت سختش اینجاست که بعضی جمله
ها در زبان فارسی هست که معنا شون با معنای اصلی واژه‌ها متفاوت. مثلاً
همین استخوان ترکونده یعنی استخوانش شکسته. در صورتی که معنای مورد
نظر شما فکر نمی‌کنم که این باشه.... اینه؟!

توران زیر لب خندید و سرش را تکان داد، نه خانم جان معنی اش این نیست.
استخوان ترکوندن یعنی بالغ شدن. چه می‌دونم یعنی یه هو قد کشیدن و
بزرگ شدن. در واقع این جور جمله‌ها یه جور کنایه است.

سرم را به نشانه تأیید تکان دادم و با لحن علاقه مندی گفتم: سامان به من
گفت که به این‌ها وی‌گولندزج افعال معکوس.

توران از شنیدن حرفم به خنده افتاد و در حالی که سرش را تکان می‌داد زیر
لب زمزمه کرد، امان از دست این بچه.

و این حرف معنی اش این بود: "سر کارت گذاشته"

لبخندی زدم و سرم را پائین انداختم نگاهم که به روی سرم روی دستم افتاد
دوباره به یاد صحبت‌های پدر بزرگ افتادم و مادرم... سرم را بالا گرفتم و
خیلی بی‌مقدمه گفتم: خواهش می‌کنم از مادرم بگید.

توران نگاهش را از روی دانه‌های تسبیح اش تا نگاه منتظر و محزون من بالا
کشید لحظه‌ای در سکوت نگاهم کرد بعد دوباره نگاهش را پائین انداخت و

گفت: چي بگم خانم جان . شما خودت حتما مادرت رو بهتر از من مي شناسي .

بي تابانه پرسيدم ، آره . ولي دلم مي خواد بدونم وقتي اينجا بود چه كار مي كرد؟

توران نگاهم كرد و من با لحن ملتمس و خواهشمندي ادامه دادم : مي خوام بدونم شما ... چقدر بهش نزديك بودين ؟

انگشتان توران از حرکت ايستاد باز دست هايش را روي پاهيش گذاشت و نفس عميقي كشيد : چه عرض كنم خانم جان مادر خدا بيا مرزتون ، الهام خانم ، خانم نازنيني بود . آروم ، نجيب ، ساكت . همون اول كه اومدم مهرش به دلم نشست . جاي دختر نداشته ام دوستش داشتم . خدا شاهده يه بار از گل نازكتر به من نگفت . حرمت همه رو داشتم . هيچ وقت صداي بلند ازش نشنيدم .

بي اراده پرسيدم ، پدر بزرگ دوستش نداشته درسته ؟

توران لحظه اي در مانده نگاهم كرد مردد به نظر مي رسيد انگار مطمئن نبود كه بايد حرفي بزند يا نه . اما شايد به خاطر اطميناني كه در نگاه من ميديد عاقبت آهي كشيد و لب باز كرد : وا ... خانم جان ! آقا كلا نسبت به بچه ها يه كم بي مهر و سخت گير بودن . كلا اخلاقش همين طوري بود و گرنه مگه مي شه پدري بچه اش رو دوست نداشته باشه .

در جوابش حرفي نزدم اما غمگينانه در دلم ناليدم : " ولي اون كه بچه اش نبود "

توران که حالت گرفته و سکوت را دید ادامه داد: آقا کامران و آقا کاوه خوب پسر بودن واسه خودشون می رفتن می یومدن . کلا شلوغتر و پر شر و شورتر از خواهرشونم بودن اما الهام خانم خودش آروم و حرف گوش کن بود اون وقت نمی دونم چه طوری بود که آقای تاجیک نسبت به اون تازه سخت گیرتر بودن نمی دونم حالا به خاطر بددلی اش بود، تعصب بود . چي بود که آقا با الهام خانم سختتر بود .

آهی کشید و ادامه داد : چه می دونم خانم جان بعضی از مردا این جورى ان ديگه . این ديگه از شانس و اقبال ما زناست که ضعیفه ایم و همیشه خدا یه آقا بالا سر دا شتیم . زن تا دختره و خونه ی باباش که تکلیفش مشخصه وقتی ام که خیر سرش شوهر می کنه و می ره پی بختش باز همون آس و همون کاسه . چه می شه کرد خانم جان انگار پیشونی نوشت ما زنام از ازل همین بوده . باز جوابش را ندادم اما سرخورده و بیزار در دلم گفتم : " خود کرده را تدبیر نیست توران خانم ."

و باز توران خانم ادامه داد : پسرا مثل همه می رفتن مدرسه . اما واسه الهام خانم معلم سرخونه می یومد بعدم که آقا فرستادش خارجه . فرانسه بود آگه اشتباه نکنم .

آهی کشیدم و گفتم : بله فرانسه بود . همونجا با پدرم آشنا شد توران خانم لبخند محوی زد و سرش را پایین انداخت باز دوباره حرکت لب ها و انگشتانش شروع شد انگار قصد نداشت بیشتر از آن ادامه دهد انگار از آنجا به بعدش برای او هم منطقه ممنوعه محسوب می شد.

اما چیزی که من دنبالش بودم مربوط به قبل از رفتن مادر به فرانسه و آشنایی او با پدرم می شد من به دنبال کشف هویت <<او>> بودم همانی که برای مادر شاخه گل مریم آورده بود و بسیار هم شعر عاشقانه میدانست امیدوار بودم توران چیزی در این رابطه بداند بنابراین لب هایم را با زبان خیس کردم و گفتم: توران خانم، بی اینکه نگاهم کند جواب داد: بله خانم جان.

برای بیان منظورم دنبال واژه های مناسب می گشتم نمی دانستم باید از کجا شروع کنم وقتی سکوت من طولانی شد توران خانم سر برداشت و نگاه منتظرش را به صورتم دوخت، چیزی می خواستی بگی خانم جان؟ در زیر نگاه منتظرش به من افتادم: توران خانم می خواستم... می خواستم بدونم... توران خانم مادرم خواستگار زیاد داشت؟

توران خانم لحظه ای در سکوت خیره نگاهم کرد بعد لبخندی به لب زد و پرسید: چطور مگه خانم جان؟

شانه هایم را بالا کشیدم و گفتم: هیچی. همین طوری.

توران خانم سرش را تکان داد و گفت: همه دخترا توده هیجده سالگی بازارشون داغه. خصوصاً اون دوره که سن ازدواج پایین تر از الان بود. مادر شمام که ماشاء... دختر قابلی بود.

_ تو خواستگارش کسی هم بود که... که عاشقش بوده باشه.

توران خانم لبخندی زد و گفت: ای خانم جان. چه سوالایی می پرسین. خوب لابد عاشقش بودن که می یومدن خواستگاریش. تا یکی، یکی رو نخواد که ازش خواستگاری نمی کنه.

با حالتی در مانده لبخند زدم و سرم را به نشانه تأیید حرفهایش تکان دادم: درسته اما من میخوام بدونم آیا کسی بوده که... چطور بگم. کسی که با بقیه فرق داشته باشه. چه میدونم مثلاً بیشتر دوستش داشته. کسی که مادرم احتمالاً اونو زیاد می دیده.

با نگاه جستجوگرم به دقت چهره متفکر توران را می کاویدم مشتاقانه منتظر تأیید او بودم اما در نهایت از حالت چهره اش خواندم که ذهن او از هر آنچه دنبالش بودم خالی است. با این وجود دست از تلاش نکشیدم با لحن ملتمسی که او را به فکر کردن بیشتر تشویق می کرد ادامه دادم: یه کسی که برای مادرم گل می آورده. گل مریم. چیزی یادتون نمیاد؟

توران شانه هایش را بالا کشید و گفت: نه وا... خانم جان چیزی یادم نمیاد. از شنیدن جوابش شانه هایم بی اختیار پایین افتاد و مایوسانه آه کشیدم توران با دیدن عکس العمل من انگار که بخواد مطلع نبودن خودش را به نحوی توجیح کند ادامه داد: الهام خانم دختر کم حرف و توداری بود. خوب منم زیاد دخالت نمی کردم.

و من آرام زیر لب زمزمه کردم: می فهمم. بعد توران خانم انگار که چیز تازه ای یادش آمده باشد دست هایش را روی پاهایش گذاشت و سرش را بالا گرفت: میگم خانم جان از سمیرا خانم پرسین. شاید اون بدونه.

وقتی توجه من را دید لبخند مطمئنی به لب زد و ادامه داد: سمیرا خانم و الهام خانم با هم خیلی جور بودن. سمیرا خانم دختری یکی از فامیلا بود خونه شونم

به ما نزدیک بود. تقریباً هم محل بودیم. زیاد میومد اینجا. با هم درس می خواندن. چه می دونم گل دوزی و تیکه دوزی می کردن. خلاصه جیک و پیکشون با هم بود احتمالاً اون باید بدونه.

زیر لب از توران خانم تشکر کردم و نگاهم را به سمت پنجره چرخاندم. دلم میخواست می توانستم مثل گردش های شبانه پدر بزرگ در باغ قدم بزنم. در آرامش و سکوت شب تنها به روی آن نیمکت. با قلبی پر تپش در انتظار یار... چشم هایم رو روی هم گذاشتم از تجسم آن احساس نزدیک قلبم به تپش افتاد. انگار باغصدایم میزد:

-ساقی.... ساقی.

بایک صدای نجواگونه پرکشش مرا به خود می خواند: ساقی ساقی
و من همان ساقی بودم با چشم های آبی مخمور و موهای چتری سیاه. یه حس غریبی بود حرارت رادر رگ هایم حس می کردم حتی هرم نفسم داغ شده بود. من ساقی بودم. هامن ساقی عاشق .

-رز.....رز.

از جاپریدم روح سرگردانم به غالب جسم تبارم برگشت. خوابم برده بود. کسی دستش رو روی دستم گذاشته بود. سر برگرداندم . سهراب بود. چند لحظه با حواس پرتی نگاهش کردم. خواب می دیدم یا...
اما نه اون با من حرف میزد: حالت خوبه؟

چند بار پلکزدمو بعد دستپاچه به تکاپو افتادم: چی شده؟ تو اینجا چی کار می کنی؟

سهراب دستش رو از روی دستم عقب کشید و من تقریباً سرجام نشستم و دسته ای از موهام رو پشت گوشم زدم و نگاهم رو به صورتش دوختم. سهراب در زیر نگاه من از جایش بلند شد و کیسه خالی سرم را از روی گیره برداشت بعد همینطور که دوباره روی صندلی کنار تخت می نشست جواب داد: سرمت تموم شده بود.

نشست و نگاهش به سمت دستم چرخید جهت نگاهش را دنبال کردم سوزن سرم با چسب پهنی پشت دستم محکم شده بود. دستم را به سمتش گرفتم و گفتم: ساعت چنده؟

سهراب دستم را در میان دستش گرفت و من ناگهان از درون لرزیدم با دست دیگرم ملافه روی تخت را چنگ زدم و او آرام زیر لب جواب داد: یک و نیم. م*س* تقیم نگاهش می کردم و خوشبختانه نگاه او پایین بود با ملایمت مشغول جدا کردن چسب از روی دستم بود. بی اراده پرسیدم: نخوابیدی؟ سرش را بالا گرفت و با نگاه م*س* تقیمش غافلگیرم کرد خجولانه نگاهم را پایین انداختم اما نگاه سنگین و عمیقش را روی صورتم حس می کردم. با لحنی آرام زیر لب جواب داد: نه نتونستم بخوابم.

از ذهنم گذشت پرسم: چرا به خاطر من؟

اما فقط با لحن شتابزده ای پرسیدم: توران خانم کجاست؟

سهراب با ملایمت سوزن سرم را از دستم بیرون کشید و پنبه گلوله شده ای را روی اون فشرد سرش را بالا گرفت و نفس عمیقی کشید: گفت میره برات جوشونده درست کنه.

دستم را عقب کشیدم و همین طور که با پنبه روی آن ور می رفتم با لحن

پرسش باری تکرار کردم: جوشونده..... چی هست؟

سهراب شونه هاش رو بالا کشید. گفت: یه جور داروی گیاهییه.

نگاهش کردم و گفتم: داروی گیاهی؟ ... ولی من که حالم خوبه.

سهراب با لحن نامطمونی پرسید: مطمئنی؟

سرم را تکان دادم و گفتم: آره..... من خوبم.

نگاه سهراب اما نامطمئن و نگرا به نظر می رسید: ولی تبت بالاست.

از باور اینکه اون نگران حال من بود کمی دست و پایم راگم کردم. احساس

عجیب و متفاوتی را تجربه میکردم. یکجور هیجان پراتهابناشناخته. بالحن

حواس پرتی زیر لب تکرار کردم: تبم؟ واون در سکوت خیره نگاهم کرد.

نگاهش جستوجوگرو دقیق بود. درست مثل روان پزشکی به نظر میرسید تک

تک واکنش های رفتاری بیمارش را زیر نظر گرفته باشد. این تصور استرسم رو

زیادتر می کرد. هیچ دلم نمی خواست که اوافکارم را بخواند. یا اینکه متوجه

حال روحی خرابم بشه. نمی بایست می گذاشتم که با آن نگاه عمیق و مو

شکافانه اش به افکار آشفته درونم پی ببرد. اگر می دانست که با آن نگاه

پرجاذبا شرقی اش چه تاثیری روی میانگین ضربه های قلبم دارد. چه واکنشی

نشان میداد؟

بیاختیار برای پیدا کردن یه جواب امید وار کنده برای سوالی که در ذهن نقش

بسته بود نگاهم را به سمت او چرخاندم. هنوز در سکوتی پرانتظار نگاهم می

کرد. نگاهش طوری بود که من چون بچه ای خطا کار حس کردم که باید به

خاطر تب کردنم به او توضیح دهم. لب هایم را بازبوی خیس کردم و گفتم: چیز مهمی نیست گاهی اینطوری میشم.

سهراب بالحنی جدی و متفکر جواب داد: اتفاقاً چیز مهمیه. یعنی چیزی نیست که همینطور بی دلیل به وجود بیاد.

مکثی کردو بعد پرسید: چند وقته تب می کنی؟

شانه هایم را بالا کشیدم و بالحن بی تفاوت گفتم: نمی دونم شاید دو ماه یا کمی بیشتر.

باز سهراب بعد از مکث کوتاهی گفت: به خاطرش دکترم رفتی؟

باحالتی کلافه نگاهش کردم و گفتم: بله رفتم. چند تا آزمایش دادم.

-خوب؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم: فرصت نشد جواب آزمایشم رو بگیرم. اول پدرم فوت کرد بعد هم که اومدم ایران

لب های سهراب تکان خورد اما بازگشت پر سرو صدای توران به اتاق فرصت حرف زدن بیشتر به اون را نداد.

-حالتون چطوره خانم جان؟ بهتر نشدین؟ خوب شد که بیدار شدین براتون جوشونده دم کردم.

همین طور که با شتاب به سمت من اومد روبه سهراب کردو گفت: دستت درد نکنه آقا سهراب. سرمش رو جمع کردی مادر.

سهراب از رویی صندلی بلند شد و یک قدم آنطرفتر که کنار تخت ایستاد تورن هم بی معطلی جای او را روی صندلی پر کرد لیوانی که جوشونده دستش بود

به سمت گرفت و گفت: بگير خانم جان . بخورش . جوشونده است . تبت رو پايين مياره .

دو دل و مردد نگاهش می کردم که لیوان را تقریباً با فشار لبه لای انگشترانم چپاندم . کنجکاوانه داخل لیوان سرک کشیدم . و گفتم : من خوبم توران خانم نیازی نبود.....

او با قاطعیت سرش را تکون داد و گفت : چرا خانم جان نیازی بود . تب دارین . هیچی مثل تب آدم رو از پا نمی اندازه .

این جمله اش را محکم و با اطمینان ادا کردطوری که من درذهنم این طور معنایش کردم : به قول سامان تو خفه خونی . من بهتر می دونم یا تو؟ بخورش خانم جان بخورش .

از این فکر به خنده افتادم و برای اینکه خنده به ظاهر بی دلیلم را از نگاهش مخفی کنم مطیعانه لیوان تا کنار لبم بردم و محتاطانه جرعه ای از آن مایه قهوه ای رنگ داغ را نوشیدم . چیزی که خوردم آنقدر تلخ و بد مزه بود که من بی اختیار چهره در هم کشیدم و لیوان را به سمت توران گرفتم : اوه خدایا.... توران خانم این چقدر تلخه....

توران خانم دستم را پس زد و گفت ، طوری نیست خانم جان بخور برات خوبه .

دستم را جلو دهانم گذاشتم و گفتم : اوه نه نمی تونم.... نمی تونم بخورمش . توران خان باز لیوان را به سمت من کشیدو گفت : یه دفعه بخورش خانم جان مزه مزه نکن .

هنوز مزه تلخ جوشونده در دهانم بود احساس تهوع کردم لیوان را به سمت اون گرفتم و تقریبا آنرا در میان دستانش رها کردم. توران مایوسانه زیر لب نالید خانم جان.

و من در حالی که خودم راز روی تخت پایین می کشیدم گفتم: من حالم خوبه توران خانم. اصلا دیگه می خوام برم اتاقم.

باعجله از تخت پایین آمدم و به سمت در اتاق قدم برداشتم اما بر خلاف انتظارم بازاین تغییر وضعیت ناگهانی کار دستم داد هور=دوقدم برنداشته بودم. که سرم گیج رفت و مقابل چشم هام سیاه شد پلک هایم را روی هم فشردم و دستم را روی پیشانی ام گذاشتم: اوه خدای من.

تقریبا زانوهایم به زمین رسیده بود که دست سهراب را به دور بازهایم حس کردم صدای توران را شنیدم که گفت: خدا مرگم خان جان چی شد؟

سعی کردم روی پاهایم بایستم اما بدنم مثل یه لاشه سنگین شده بود. سهراب دستم را دور گردنش انداخت و دست دیگرش دور گردنم پیچیده شد. گرمای نفسش را روی گردنم حس می کردمبا لحن نگرانی کنار گوشم زمزمه کرد: چی شد پس؟

و من دستپاچه لبم را یه دندان گزیدم با تکیه دادن به شانه پهن و ورزیده او و با قدرت دست مردانه اش خودم را بالا کشیدم. واز گوشه چشم نیم نگاهی به چهره اش انداختم و با صدای مرتعشی زیر لب ادامه نالیدم:

-متاسفم نباید اینقدر سریع بلند می شدم. سرم گیج رفت.

و سهراب با همان لحن پر مهر جواب داد: بیا باید استراحت کنی.

آشفته معذب موهای ل*خ*ت جلوی صورت را پشت گوش زد و گفتم:
ممنونم سهراب دیگه خودم می تونم....

سهراب با لحن گرفته ای کنارگوشم زمزمه کرد: میخوای چی رو ثابت کنایکنه
از من خوشتر نمیداد؟

از شنیدن حرفش جا خوردم ناباورانه سرم را به سمتش چرخاندم او خیره درد
چشم هایم ادامه داد: باشه اما بذار واسه بعدک. الان وقت مناسبی برای این
کار نیست.

برق نگاهش نفسم را برید. نگاهم را از نگاه بی پروا و جسورش بریدم و سرم
را به زیر انداختم. قلبم تند و نامنظم می زد. با فشار بازی هایم سعی کردم تنم
رو از تنش جداکنم. اما قدرت مندر مقابل قدرت دستان او هیچ بود. بادستش
لجوجانه حتی محکم تر از قبل میچ دستم را فشرد و منرا بیشتر به سمت
خودش کشید. معترض و خشمگین نگاهش کردم و اون با لحن خونسرد و
کلافه کننده ای کنار گوشم زمزمه کرد: توخیلی داغی رز. حتمائ باید از
جوشونده توران خانم بخوری.

این رو گفت و تقریبا بازو و فشار و قدرت دست هایش من را لب تخت نشانده
=با حرص دستش را پس زدم. در زیر نگاه خیره او بار دیگر سر را ایستادم و
لجوجانه خیره در چشم های گیرایش زل زدم همیشه همین طور بود با وجود
کششی که نسبت به او در قلبم حس می کردم باز حرف ها و نوع رفتارش
عصبی ام می کرد.

گاهی به شدت دلم می خواست کتکش بزنم. توران با ملایمت دستش رو روی
بازو ام گذاشت و گفت: خانم جان.

نگاهش کردم نگاهش نگران و پردلشوره به نظر می رسید. به رویش لبخندی زدم و گفتم: من خوبم توران خانم می رم به اتاقم
توران خانم بازویم را گرفت و گفت: باشه خانم جان پس بذار دستتو بگیرم می ترسم باز خدایی نکرده سرنوت گیج بره از پله ها بیفتین پایین.
اعتراضی نکردم نگاه گذرایی به سمت سهراب انداختم و بعد همراه توران به سمت در اتاق حرکت کردیم. هنوز از در بیرون نرفته بودیم که صدای سهراب نگاهمان را به سمت خودش کشوند: منهمین پایینم توران خانم کاری داشتی صدام بزن.

به سرعت نگاهم را از نگاه معنادارش بریدم و از اتاق بیرون رفتم. . در اتاق خودم راحت تر بودم. خسته و خراب روی تخت دراز کشیدم. و چشم هایم را روی هم گذا شتم. کاش می تونستم بخوابم دلم نمی خواست به هیچ چیز و هیچ کس فکر کنم. اما این خواسته از م در آن لحظه جز محالات بود. ذهنم از افکاری انباشته بود که هرکدام به تنهایی برای برهم زدن آرامش روحی یک انسان بس با شد. مغزم از این ترافیک سنگین افکار آزار دهنده مثل یه کشتی باربری کهنه سوت می کشید. از درک رفتار سهراب عاجز بودم. از طرفی حقیقت دور از انتظاری که پدربزرگ از آن صحبت کرده بود هنوز به سنگینی همان لحظات اول بودبر ذهنم فشار می آورد هر چه برابرسیدن به آرامش و درو کردن افکار مزاحم بیشتر تلاش می کردم کمتر به نتیجه می رسیدم. انگار تلاش هایم نتیجه معکوس داشت. ما در تمام آن لحظا ک شدار و شکنجه آور چیز دیگری بود. که از درون آزارم می داد. یک حس بد یک دلشوره و نگرانی

عمیق در ته قلبم بود. نمی توانستم دلیلش رو پیدا کنم. آشفته حال نفس عمیقی کشیدم و بی تابانه به پهلو غلتیدم زنجیر گردنبد روی گردنم لغزید من به خاطر کشف ناگهانی خودم آه کشیدم. سامان بود. دلیل آن دلشوره و غم بی دلیل سامان بود. به یاد لبخند محزونش افتادم و نگاه دلگیرش که به شکلی قهر آلود از من رمیده بود او از من دلگیر بود و من از رسیدن به این باور م*س*تاصل و کلافه پلاک گردنبد را در مشت فشردم.

از ذهنم گذشت: "چرا؟ مگه من چه کار کردم؟"

بد خوابیدم با این وجود صبح فردا خودم را سرحالتر و شادابتر از شب قبل حس می کردم حالم بهتر بود

بدنم از آن سستی و رخوت تب آلود درآمده بود اما هنوز گاهی آن سرگیجه را در سرم احساس می کردم. صبحانه را در اتاقم خوردم

بعد حمام کردم و موهای نا مرتبم را با کش سر پشت سرم بستم روی تختم نشسته بودم و

کتابی از کتابخانه مادر دستم بود. نگاه ماتم روی صفحه باز کتاب بود اما فکرم فرسنگها از معنای آن واژه ها فاصله داشت. با صدای در اتاق از جا پریدم نگاهم به سمت دراتاق چرخید با دیدن آیدا و صهبا در آستانه در کتاب را بستم و به رویشان لبخند زدم

صهبا مثل همیشه شاد و سرزنده سری تکان داد و گفت سلام. چطوری یا نه؟ و منمیان خنده جواب دادم، نه آیدا در را پشت سرش بست و گفت: نمی دونی با چه فلاکتی اجازه ورود گرفتیم. خوبی؟ به روی تخت جا به جا شدم و مهربانانه به رویش لبخند زدم: من خوبم فقط تا دلت بخواد حوصله ام سر

رفته بود. زن دایمی سمیرا که حسابی من را ملاقات ممنوع کرده آید لب تخت نشست و صهبا به زحمت خودش را از روی میز مقابلم بالا کشید. وقتی که خوب سر جایش م*س* تفر شد سری تکان داد و گفت، ولی خودمونیم حسابی قاپشونو دزدیدی. جونشون واست در میره گیج و خندان پرسیدم،
قاپش چي؟

آیدا به خنده افتاد و گفت: منظورش اینه که بابا اینا خیلی دوست دارن صهبا گفت: این آقا جون بیچاره سخته ای که بود بدبخت، غشی هم شده. از دیشب تا حالا همین طور یه بند داره غش می کنه هی ما صافش می کنیم، می نشونیمش. هی باز اون تپی می افته غش می کنه. راستی دیروز بهش چي گفتی؟ پیرمرد زپرته؟ آیدا به زحمت خنده اش را جمع کرد و با لحن معترضی غرزد:
صهبا!

اما گوش صهبا بدهکار نبود با

همان لحن پر هیجان ادامه داد: ها. نه راستی. گفتی پیرمرد خرفتوای دختر نمیدونی، من که چشم چهار تا شد اصلا نفس کشیدن یادم رفت هر ان منتظر بودم آقا جون با

یه ضربه عصاش از وسط به دو نیم ات کنه صلا چرا یه دفعه این طوری شد باور کن دیروز وقتی تو اون شکل و قیافه دیدمت یخ بستم حالا من یه چیز می گم تو یه چیز میشنوی. رنگت وحشتناک سفید شده بود موها تم که اون جور ریش ریش عین جیگر زلیخا خلاصه عینو شبح کلبه ی وحشت شده بودی. شانسم گفت تازه رفته بودم دستشویی و گرنه جون داداش حتما خودمو

خیس کرده بودممن و آیدا فقط می خندیدیم . آیدا میانخنده غر زد : چه بی تربیته این!!

و صهبا باز بی توجه به او ادامه داد ، نه میخوام بدونم دلت او مد اون موهای نازنینو این طور قیچی قیچی کنی . نه خدا وکیل میخوام بدونم چی شد که یه هو موتورت داغ کرد ؟

در جوابش لبخند کمرنگی به لب زد و سرم را پائین انداختم آیدا این بار با لحن جدی تری بر سر صهبا توپیدمگهتو فضولی ؟ ! صهبا زیر لب غر زد : ا . خوب ببین موهاشو چی کار کرده . حیفنبود ؟ دلم می سوزه خوب آیدا نگاه مهربانش را به سمت من چرخاند و گفت ، لازمکرده تو دلت بسوزه . تازه با موی کوتاه خیلی هم خوشگل تر شده . بعد شم مامان از آرایه شگاه آیناز وقت گرفته اگه ساقی جون حالش خوب باشه بعد از ظهر یه سری می ریم اونجا لبخندی زد و گفتم : چرا می گی ساقی جون ؟

چون این اسم خیلیبته می یادشگفت رده پرسیدم : واقعا ؟ به جای آیدا ، صهبا جواب داد : راس

می گه تازه ساقی صمیمی ترم هست . به قول سامان انگار به رز نمی شه جون اضافه کرد

هنوز جمله صهبا تمام نشده بود که در اتاق صدایی کرد و دستی به همراه یک دسته گل بزرگ از لای در وارد اتاق شد : خُلی برای گل . نه گلی برای خُل صدای شاد و سر زنده سامان را که شنیدم انگار باری از روی دوشم برداشته شد نگاهم سبکبالانه بهسمت در اتاق پر کشید صهبا با شیطنت و بد جنسی غر زد : بفرما . کم بود جن و پریکی هم از دریچه بپرید . انگار موشو آتیش

زدن تا اسمش او مد مثل جن بوداده ظاهر شد سامان سرش را داخل اتاق کرد و گفت ، آی بر خرمگس معرکه لعنت . بکش پائین اونهیكلو . میز زهوارش در رفتخودش را داخل اتاق کشید و در را پشت سرش به هم زد. صدای آخ آرش را که شنید به عقب برگشت و گفت : ببخشید دُم موند لای در را باز کرد.

آرش همین طور که وارد اتاق می شد دستی زیر دماغش کشید و بعد آن را مقابل صورتش گرفت سامان در را پشت سرش به هم زد و گفت ، نترس . چون عزیز . خون نیومده ان شاء ... که خونریزش داخلیه . صهبا خندید و آرش انگار تازه متوجه موقعیت اشدر اتاق شد نگاهش را بالا گرفت و سلام کرد . لبخند به لب جواب سلامش را دادم. سامان همین طور که به سمت من می آمد با تنه آرش را به کناری زد و گفت! سلام بر عم قیزی . دور کُلاهش نه قرمز ، نه آبی ، تیم ملی آقا تیم ملی بچه ها خندیدند و او د سته گل را در ب*غ*ل من گذاشت : خوب بیدي جیگر ؟ لبخند به لب نگاهم را در چشم های زیبا و بازیگوشش دوختم تا شاید نشانی از آن برق محزون و دلگیر شب قبل پیدا کنم اما چشم هایش صمیمی تر از همیشه از برق شیطنت و آتش پارگی می درخشید . زیر لب زمزمه کردم : ممنونم سامان . خیلی زیباست . خیلی زحمت کشیدی

صهبا با لحن پر شیطنتی گفت : این قدر ساده نباش رز . زحمت کجا بود . من مطمئنم

از یه جا کیش رفته

سامان همین طور که صندلی میز آرایش را پائین تخت برای نشستن خودش

آماده می کرد بهت زده از حرکت ایستاد و گفت: از کجا فهمیدی؟

صهبا پیروزمندانه ابرویی بالا انداخت و گفت، بفر ما. نگفتم. من اینو می

شنا سم. آدم این حرفا نیست سامان روی صندلی نشسته و گفت: جون

سامان از کجا فهمیدی صهبا؟ بوی زایشگاه می ده؟

بچه ها متعجب نگاهش کردند صهبا ناباورانه پرسید: از زایشگاه کش رفتی؟

سامان سری تکان داد و گفت: آره مسخره نشو...

لوس سامان سرش را تکان داد و گفت: به جون آرش پیش دستی کرده با عجله

میان حرفش دوید: خودت سامان خیره نگاهش کرد و گفت: کی با تو بود

نخود هر آتش

می ترسی جونت کم بیاد ترس. توام مثل بعضی از این موجودات زنده که

اسمشون نقطه چینه هفت تا جون داری. هر وقت دو تا شم پای دروغای من

کم شد بازم پنج تاش می مونه که به نظر من چهار تا و نصفی اش هنوز زیادیه

. پس لطفا خفه خونی دارم حرف می زنم بعد نفس عمیقی کشید و سرش را

بالا گرفت: چی می گفتم؟ ... ها به جون آرش که می خوام جونش نباشه

رفتم زایشگاه. وای. وای نمی دونی چه جهنمی بود خدا نصیب هیچ مردی

نکنه زهره اش آب می شه به خدا

ایدا میان خنده با لحن نا مطمئن گفت، راست نمی گی آرش سری تکان داد و

میان خنده زیر لب زمزمه کرد: بابا دري وري می گه اما سامان بی توجه به

حرف او با آب و تاب و هیجانی که انگار مسری بود و مثل ویروسی به جان

همه ما افتاده بود ادامه داد ، به جون آیدا اگه دروغ بگم . من چه مي دونستم اونجا زایشگاست . گفتم مي رم تو بیمارستان به بهونه عیادت ، اونجام که تا دلت بخواد دسته گل بي صاحب مونده فراوونه . اما چشمت روز بد نبينه چشم باز کردم دیدم تو زایشگام . پرستاره تا منو دیدم کرد از اون سر سالن همچین به تاخت مي یومد ستمم که من گفتم فاتحه ام خونده است . دخلم اومده . گفتم خدا چي کار کنم . چي کار نکنم ؟ که يهو يه فکري زد به کله ام . داداش ، خودمو زدم به زانيدن . صهبا میان غش غش خنده با لحن بريده بريده اي گفت : خوب به سلامتي فقط نزنائیده بودي که اونم انجام شد . بابا خيلي کار درستي سامان بي توجه به حرف او ادامه داد: خلاصه خودمو زدم به زانيدن . يه دستمو گرفتم به کمرم و با اون يکي دست تو سرم زدم و موهامو کندم و جيغ . جيغ . جيغ که چطوريا پرستارم که انگاري با اين غربتي بازيا شرطي شده باشن نه گذاشتن نه برداشتن ، هجوم آوردن طرف من نَشوندنم رو صندلي چرخ دار و بابا د برو که رفتيم . حالا من هنوز جيغ . جيغ جيغ اما اين دفعه ديگه از ترس قضيه شوخي ، شوخي داشت جدي مي شد بُردنم پيش دکتر ماما ، دکتره پشت پرده مشغول بود از همون پشت تا صدای جيغامو شنيد گفتش که که

اتاق عمل ، از صدای جيغاش که عينهو خروس نابالغ مي مونه پيدااست که طبعي بزا نيست بايد سزارين بشه . ببرينش تا من بيام پرستارم باز نه گذاشتن نه برداشتن ريختن سرم که ل*خ*تم*کنن و اون لباس گل و گشاده رو که باهاش همه جون آدم پيدااست تنم کنن دیدم فايده نداره اگه دست نجنبونم رو تخت

اتاق عمل شکمو سفره مي کنن . پا شدم و هوار ، هوار ، هوار که بابا زائو من
نیستم که خانمه . آقا این حرف از دهن من در نیاد ، پرستاره همچین و بلچرو
از زیر پام کشید که من از هوا ول شدم پائین . دندونام دانگی خوردن به هم .
این کاسه نشیمنگام هست صد تا ترك برداشت . پرستاره گفت ، خاک تو سر .
تو اگه زائو نیستی پس اینجا چه غلطي مي کنی ؟ دیدم اگه جز نزنم کارم تمومه
اشک مي غلتوندم هر کدوم این هوا . پرستاره گفت : خاک تو سر مگه با تو
نیستم . اینجا چه غلطي مي کنی نقطه چین ؟

حرفش خیلی زشت بود اشکام درشتر شد . ناله زدم : گفتم
که زائو زنده پرستاره گفت : خاک تو سر حالا چرا گریه مي کنی ؟ زنت مي
خواد بزاد . تو چرا کمرتو گرفتی و مي زنی تو سرت ؟
افتادم به نك و نال که : تو سرم نزنم چي کار کنم ؟ کمرم شکست . هوار به سر
شدم رفت . خدا این چه سرنوشتي بود ؟

حالا پرستاره اشک مي ریخت این هوا پرسید : زنت سر زارفته ؟
منم دیدم راه مي ده زدم به غربتي بازي که بیا و تماشا کن چنگ ، چنگ موهامو
کندم و ریختم . همچین که اون زائوا دلشون برام کباب شد . پرستاره دیگه
داشت هق هق مي کرد گفت : خاک تو سر حالا چرا موهاتو مي کنی ؟ مردن
حقه آخرش همه مون مي میریم . شارپ ، شارپ ، شارپ

زدم رو زانوam و گفتم : کاش مرده بود خانم . کاش مرده بود از اینجا زنگ زدن
گفتم که بیا زنت هشت قلو زائیده . وای ، وای این چه خاکی بود که به سرم
شد خدا . خونه خراب شدم . پدرم سوخت ، در اومد ، نمی دونم چش شد .

اي وای پدرم... پدرم

بعد دستمو زمین زدم و نالیدم، زن! یعنی هوار تو سرت با زائیدنت پرستاره
گفت، حالا کاریه که شده ملاجت اومد تو دهنتم مرد حسابی. این بچه ها
پدر می خوان یتیمشون کردی رفت یقه ام رو جر دادم که: به درک بذار یتیم
باشن. بزار راحت بشم پرستاره گفت: دیگه خاگ تو سر نشو تو ام. حالا آگه
جدا، جدا هشت بار اومده بود و مجبور بودی هشت بار پول بیمارستان بدي
خوب بود؟ کار حسابی روزنت کرده که همچین یه هو قال قضیه رو کنده.
دیگه هشت تا دونه بچه که این قدر روضه خونندن و به سر و سینه زدن نداره
میون گریه خودمو مثل گهواره تاب دادم و گفتم: آخه قربون اون چشم و دل
سیرت برم خواهر تو که نمی دونی، پارسالم هشت قلو زائیده فکر کنم پرستاره
می خواست بگه: حالا شونزده تام که همچین رقمی نیست

که من دیگه خودمو زدم به غش پرستاره گفت: خاگ تو سرم غش کرد. جَشِش
کنید خلاصه بردنم تو یه اتاق. رو تخت خوابوندم تا حالم جا بیاد، چشم وا
کردم دیدم تو اتاق تنهام سر برگردوندم دیدم دسته گل تو گلدون رو میزه.
معطلش نکردم. دسته گلو برداشتم و از اتاق جیم فنگ، زدم بیرون. در سالنو
باز کرده بودم که پرستار پشت سرم سبز شد و پرسید، کجا گل پسر؟ مگه
نمی خوای زن و بچه و بچه و بچه و بچه و بچه و بچه و بچه و
بچه اتو ببینی؟

خودمو زدم به موش مردگی. دستمو گذاشتم رو قلبم و هی با پلکام
بال بال زدم زیر لب نالیدم، می گم ما با یکی ام کارمون راه می یافته نمی شه
شما اون هفتای بقیه رو جای حق الزحمه تون بردارین؟ جای پول بیمارستان

پرستاره گفت نه خاك تو سر ما فقط پول نقد مي گيريم خيلي كه بخوايم
درشت حساب كنيم تراول . حالا ديگه برو ، برو بزار زانو بياد
ديگه معطلش نكردم داداش . گازشو گرفتم . چهار نعل تا خود خونه دوئيدم .
باور كن تموم اين گوشتاي تم آب شد به خدا . اما فكر كنم ارزشش رو داشت
. دسته گل اش قشنگه نه ؟

بچه ها آن قدر خندیده بودند که صورتشان از شدت کمبود نفس کبود شده بود
صهبا که روی میز غش کرده بود اصلا انگار گریه می کرد آیدا هم حال و روز
بهتری نداشت با هر دو دست شکم اش را گرفته و روی تخت خم شده بود
آرش میان خنده نالید ، قسم می خورم طبیعی نیستی سامان . تو اصلا حالت
خوبه ؟

سامان سرش را تکان داد و گفت : نه ... مگه معلومه ؟

آرش میان خنده جواب داد

:

نه داداش معلوم نیست . راحت باش

سامان پرسید : نه جون آرش . معلومه تازه ترکوندم ؟

چی رو ؟

سامان جواب داد : اِکس دیگه . اِکس کیوزمی

صهبا میان خنده عاجزانه و دلخور نالید ، اِ . بسه دیگه سامان . مُردم . دیوونه .

اصلا این یه تخته اش کمه سامان لبش را به دندان گزید و گفت ، با من بودی

؟

صهبا جواب داد : نه آقا . پس با فرش زیر پاتون بودم یه تخته اش کمه باید چند تخته خرید

صدای در اتاق نگاه همه ما را به سمت خود کشاند زن دایه ها هر دو دست به کمر و

اخم آلود با نگاهی پر سرزنش در آستانه در ایستاده بودند سامان با دیدنشان با لحن اخطار دهنده ای از لای دندان هایش نالید : متفرق شید ... متفرق شید این جمله باز موج جدیدی از خنده با خود به همراه داشت .

بعد از خوردن نهار ، کاملاً سر حال و با نشاط بودم به همراه تمام خانم های خانه به آرایشگاه رفتیم تا به قول صهبا ، صفایی به خودمان

بدهیم . در انجا تصمیمی گرفتم که باعث تعجب همه شد . از آرایشگر خواستم که موهایم را مشکمی کند و بعد آن ها را به سبک موهای ساقی آرامم . از جلو چتری و از پشت صاف

تا روی شانه هایم هیچ کدام از آن ها تصویری از ساقی در ذهنشان نداشتند . اصلاً از اینکه روزگاری چنین آدمی در خانواده اشان وجود داشته مطلع نبودند. بی خبر و متعجب

در مورد این تصمیم عجیب و ناگهانی من اظهار نظر می کردند وقتی کار آرایشگر تمام شد

و من نگاه خیره و چشم خای گردشان را دیدم فهمیدم که چقدر باید تغییر کرده باشم

مقابل آینه که ایستادم نفسم برید حتی خودم هم از ان همه تغییر جا خوردم .

انگار آدم دیگری شده بودم . يك شخصیت جدید. حالا می توانستم ساقی را زنده مقابل چشمانم بینم

از این فکر به شدت تکان خوردم از ذهنم گذشت <<مگه دیوانه شدی؟ با این شکل و قیافه...خدایا تو آخر اون پیرمرد رو می کشی.>>

و بعد وارفته زیر لب نالیدم: <<فکر اینجاشو نکرده بودم>>

مات و مبهوت تصویر خودم در آینه بودم که دست های صهبا روی شانم هایم لغزید گونه هایم را به گونه ام چسبانند و گفت: حالا شدی مثل خود ما. یه آسیایی کامل. خوشگل و مامانی.

وقتی تردید و حواس پرتی ام را دید من را به سمت خودش چرخاند و گفت: هی. خیلی معرکه شدی. اصلا باورم نمیشد این رنگ مو اینقدر بهت بیاد. وقتی گفتم میخوای موها تو رنگ مشکی بزنی نزدیک بود گریه کنم. اما حالا... وای دختر. با این مدل موها اصلا یه چیز دیگه شدی. اصلا حالا ماه شدی. بار دیگر به سمت آینه چرخیدم موضوع زشتر یا قشنگتر شدن من نبود

موضوع پدر بزرگ بود و عکس العملی که من خطرناک بودنش را در نظر نگرفته بودم. آشفته و پریشان حال در دلم نالیدم: <<لعنت به تو رز. به قول سامان تو خود آزاری داری. مجبور

بودي اين كار و بكني كه حالا به خاطرش كاسه چه كنم، چه كنم دستت بگيري. برو بمير توام با اين تصميمي مسخره ات. اه. فكر كردم از آرايشگر بخواهم كه رنگ موهايم را تغيير دهد اما بدبختانه

همراهانم به قدری قیافه جدیدم را پسندیده بودند که این کار تقریباً غیر ممکن به نظر می رسید عاقبت هم با همان ظاهر عجیب و غریب و دردسر سازم به خانه برگشتیم. از روبرو شدن با

پدربزرگ وحشت داشتم به همین خاطر از دعوت زندایی سمیرا برای خوردن چای و عصرانه در خانه آنها به شدت استقبال کردم اما برخلاف من بقیه تمایلی نشان ندادند.

صهبا آهی کشید و با لحن کسالت بار و خسته ای گفت: من که باید برم خونه کلي درس دارم. فردا فيلم برداري داريم بايد درساي شنبه ام را آماده كنم اين كنكور نكبتي ام كه چون مارو گرفت.

زن دایی نسرین چپ چپ نگاهش کرد و گفت: توام خودتو هلاک کردی بس که درس خوندي.

صهبا اعتراض کرد: !...مامان من كم خوندم؟

زن دایی چینی به پیشانی اش انداخت و گفت: مگه اینکه دل ای دل خونده باشی من که ندیدم تو درس بخونی همه از این حرف زن دایی نسرین خندیدیم و صهبا حاضر جواب شانه ای بالا انداخت و

گفت: نه مامان خانم اشتباه نکن اون دوره شما بود که جاي درس خوندن دل
اي دل، دل اي دل مي خوندن حالا ديگه جاي درس خوندن بنيامين مي خونن
م... من آگه تو... تو... تو... تو...

...نينمت مي... مي رم.

و بعد همانطور که سمت ساختمانشان مي رفت دست راستش را روي گوشش
گذاشت و با صداي بلندي ادامه داد:

دنيا ديگه مثل تو نداره

نه داره، نه ميتونه بياره

دلا همه بي قرار عشقن

اما عشقه که واسه تو بي قراره

حالا... اوني که مدعي بود عاشقته

اوني که... که...

زن دايي با خنده سرش را تکان داد و گفت: امان از دست اين دختر. هيچکي

حريف زبون اين نميشه. پس فردا سر شوهر و مادر شوهرشو مي خوره.

من معني حرفش را نفهميدم اما زن دايي سميرا لبخند به لب نفس عميقي

کشيد و گفت: واسه خاطر همين حاضر جوايبها شه که عمو کامرانش اين قدر

دوستش داره.

مکثي کرد و ادامه داد: حالا چرا ايستادين. بيان بريم تو.

زن دايي نسرين سري تکان داد و گفت: نه ديگه مزاحم نمي شيم.

_مزاحم چيه؟ يه چيزي جور مي کنيم دور هم ميخوريم ديگه.

زن دایبی نسرين جواب داد: دستت درد نکنه سمیرا جون. خودت می دونی که من آگه بعد از اصلاح ماسک جوانه گندم رو صورتم نزارم جوش می زنم. _ حالا بزار بعد که رفتی...

_ نه قربونت نمی دونی این آرش چه پاچه پاره است. میاد هی سر به سرم میزاره. زن دایبی نسرين همینطور که می خندید سرش را تکان داد بعد رو به آیدا کرد و گفت: آیدا جان پس حداقل تو بیا.

آیدا مثل همیشه معصوم و خجالت زده لبخند زد: شرمنده زن عمو جان درسام مونده چند روز دیگه امتحان میان ترم دارم باید بخونم.

زندایبی سمیرا لبخندی زد و گفت: پس من دیگه اصرار نکنم؟

زن دایبی نسرين سري تکان داد و گفت: نه دیگه ان شاء... باشه یه وقت دیگه. بعد رو به من کرد و ادامه داد: رز، عزیزم، دوست داشتی واسه شام بیا اون طرف. لبخندی به لب زدم و تشکر کردم آنها هم بعد از خدا حافظی به سمت ساختمان خودشان رفتند.

زن دایبی سمیرا دستی به پشتم زد و گفت: خوب دیگه بهتره بریم تو.

سرم را به نشانه موافقت تکان دادم و همراه او وارد ساختمان شدم. زن دایبی همین طور که دکمه های مانتویش را باز می کرد به سمت آشپزخانه رفت و

گفت: راحت باش

عزیزم مانتو تو در آر.

کیفم را روی مبل راحتی گذاشتم و اول از همه شال روی سرم را برداشتم مقابل
آینه قدی گوشه سالن ایستادم و نگاه دیگری به چهره جدیدم انداختم یکبار
دیگر از دیدن

تصویر خودم در آینه، مضطرب و نگران گوشه لبم را به دندان گزیدم با حالتی
آشفته غرق در افکارم بودم که زن دایمی منقل اسفند را بالای سرم چرخاند و
گفت:

ماشاء... ماشاء!...! چقدر خوشگل شدی عزیزم کاش نداشته بودم موهاتو
رنگ کنی می ترسم چشمت بزنی.

بعد هم دست دور گردنم انداخت و گونه ام را ب*و* سید: حالا بی شتر از قبل
شویه مادرت شدی. فقط... مادرت این چشماي آبی قشنگو نداشت.

لبخند کم‌رنگی به رویش زدم. جمله پدر بزرگ در گوشم زنگ زد: <<زیباییش
تحسین برانگیز بود در حقیقت تلفیقی از چهره تو و مادرت.>>

از این یادآوری ذهنی موهای تنم خیس شد مضطربانه لب‌هایم را روی هم
فشردم و سرم را پایین انداختم زن دایمی بار دیگر گونه ام را ب*و* سید و به
سمت آشپزخانه رفت.

نگاه در مانده ام باز بی اختیار به سمت آینه چرخیدم آشفته و بلا تکلیف خیره به
تصویرم در آینه می‌نگریستم که صدایش را از داخل آشپزخانه شنیدم: خانم ام
تا من به چیزی واسه

خوردن آماده می‌کنم توام پسرارو صدا کن.

به سمت صدا چرخیدم و گفتم: مگه خونه ان؟

زن دایبی از پشت در باز یخچال سرک کشید: باید با شن پنج شنبه ها زودتر میان خونه. یه سر به اتاقشون بزن.

نفس عمیقی کشیدم و سرم را به نشانه موافقت تکان دادم بعد مانتو را از تنم در آوردم و بلوز سفید یقه هفتی را که زیرش پوشیده بودم مرتب کردم. دسته ای از موهایم را پشت گوش زدم

شکل دختر بچه ها شده بودم سعی کردم عکس العمل سامان و سهراب را بعد از دیدن قیافه جدیدم حدس بزنم هیچانزده چشم هایم را بستم قدرت روبرو شدن با سهراب را نداشتم قطعا نگاه سنگین اش

باز نفسم را می برید. انگار که نگاه او همان لحظه به رویم دوخته شده باشد دست و پایم را گم کردم باز بی اراده دسته ای از موهایم را پشن گوش زدم و دستپاچه از جا کنده شدم به

سمت اتاق سامان رفتم پشت در که رسیدم نفس عمیقی کشیدم و در زدم صدای سامان را شنیدم که گفت: کسی خونه نیست.

لبخندی به لب زدم و آرام و با احتیاط در را گشودم سامان پشت کامپیوتر نشسته و مشغول تایپ کردن بود همین طور که با انگشت روی دکمه حاضر به می زد زیر لب غر زد: حصبه.

مگه نگفتم کسی...

نگاهش را بالا گرفت زبانش از حرکت ایستاد مات و مبهوت خیره نگاهم می کرد سعی کردم اضطراب و هیچانم را پشت یک لبخند شاد و بی تفاوت پنهان

کنم. لبخند به لب شانه ای بالا

انداختم و گردنم را کج کردم. و بعد آرام وارد اتاق شدم: سلام.
سامان هنوز در سکوت خیرهنگاهم می کرد و این مقل محرکی قوی برای
اعصاب متشنج من بود با عجله خودم را مقابل میزش رساندم و با لحن شتاب
زده ای گفتم: اوه خدایا. سامان!
خواهش می کنم این جور می نگام نکن. حداقل به چیزی بگو.
لب های سامان تکان خورد و زیر لب زمزمه کرد: دیوانه.
سرم را تکان دادم و گفتم: این هم حرفی بود. ممنونم.
سامان از روی صندلی بلند شد و میز را دور زد وقتی مقابلم ایستاد. هنوز
ناباوری در نگاهش موج می زد با نگاهش صورتم را می کاوید عاقبت نگاهش
را در نگاهم دوخت و باز زیر لب زمزمه کرد:
تو آخر منو سخته می دی در زیر نگاه خیره و ناباورش لبخندی زدم و سرم را به
نشانه تأیید تکان دادم: می دونم.
سامان همین طور که نگاهم می کرد زیر لب جواب داد: نه نمی دونی.
نگاهم را از نگاهش بریدم و گفتم: می دونم سامان. کار وحشتناکی کردم.
وقتی سکوتش را دیدم نگاه سریعی به صورتش انداختم و گفتم: خوب حالا! این
قدر نگام نکن عصبی می شم سامان باز حرفی نزد و من دستپاچه از تیرس
نگاهش گریختم خودم را به پنجره رساندم و
به منظره بیرون چشم دوختم لحظاتی بعد دوباره به جنبش چرخیدم همانجا
به لب میز تکیه داده بود سرش پایین بود و نگاهش مات و محزون به نظر می
رسید باز دوباره عوض شده بود باز مثل یک بچه

ملتمس، معصوم و محزون و آسیب پذیر به نظر می رسید بی اختیار از دیدن آن سکوت و آرامش غریب لبخند زدم بدون شک سامان بهترین و نزدیک ترین کسی بود که من داشتم نگاهم به سمت تابلوهای

خطی بالای تخت چرخید شعر یکی از تابلوها عوض شده بود از خواندن شعر جدیدی که با مرکب نقره ای رنگ به روی زمینه قهوه ای سوخته نوشته شده بود

بی اختیار به یاد سهراب افتادم و بعد آرام

شعر را زیر لب زمزمه کردم:

دل می رود ز دستم صاحب دلان خدا را

دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

سر که برگرداندم نگاهم در نگاه سامان گره خورد نگاهش معنادار بود هول شدم باز فکرم را خوانده بود از اینکه او همه چیز را می دانست به شکل مسخره

ای احساس برهنه بودن کردم دستپاچه نگاهم را از

نگاهش بریدم اما صدای سامان باز نگاهم را به سمت خود کشاند: آگه

دوستش داری. ببرش تو اتاق خودت گیج و متعجب پرسیدم: کی رو؟

سامان لبخند معناداری به لب زد و گفت: کی رو نه، چی رو. می بخشی تو

حواست پیش سهراب بود اما من منظورم اون تابلو بود... آگه دوستش داری

مال تو.

گونه هایم از خجالت سرخ شد این را از حرارتی که زیر پوستم دویده بود حس

کردم نگاهم را از نگاهش بریدم و سعی کردم لبخند بزنم اما نتیجه تمام تلاشم

چیزی شبیه یک تیک عصبی شد: آوه. من...

حال و روز من را که دید سرش را پایین انداخت و بار دیگر پشت میزش برگشت: متأسفم رز... منظوری نداشتم. در حالتی عصبی و شتاب آلود دست هایم را تکان دادم و این بار بالاخره یک لبخند نصفه نیمه به لب زدم: نه. نه. اشکالی نداره.

و بعد بلافاصله ادامه دادم: دیگه بهتره برم.

سامان به پشتی صندلی تکیه داد و دست هایم را پشت سرش قلاب کرد صدایش آهنگ غریبی داشت باز دلگیر به نظر می رسید: تابلو رو نمیبری؟... شعرش همون شعریه که...

با عجله میان حرفش دویدم و گفتم: بله میدونم اما... فکر می کنم اینجا باشه بهتره.

_ چرا؟ مگه دوستش نداری؟

درمانده نگاهش کردم مشکل کجا بود؟ به زور و با حواسی پرت کلمات را کنار هم جفت و جور کردم: چرا! اون خیلی زیباست.

سامان شگفت زده نگاهم کرد: کی؟! اسهراب؟

گیج و مردد نگاهش کردم داشت سربه سرم می گذاشت یا اینکه جدی حرف می زد؟ حالت چهره اش طوری بود که حدس زدن را مشکل می کرد با لحن درمانده ای زیر لب نالیدم: اوه نه. من منظورم تابلو بود.

سامان بی حال خندید و دست هایم را به روی میز گذاشت: اما من منظورم اسهراب بود.

مکثی کرد و نگاه جدی و منتظرش را بالا گرفت حالت نگاهش طوری بود که انگار سوالش را دوباره تکرار کرده باشد: «مگه دوستش داری؟» و این بار مفعول جمله هم کاملاً مشخص بود. سهراب تاجیک نه تابلوی خطاطی روی دیوار.

برای لحظاتی در سکوت، با حالتی م*س* تا اصل خیره نگاهش کردم انگار که با آن سوالش مغز را لای منگنه گذاشته بود و می فشرد دنبال واژه مناسب می گشتم. بله یا خیر؟ جواب آن سوال کوتاه و واضح یکی از این دو

واژه بود اما من انگار که خطایی مرتکب شده باشم دنبال دلیلی مناسب برای توجیح خودم می گشتم لب هایم را با زبان خیس کردم و گفتم: تو دیشب گفتی که من دوستش دارم. چرا؟

نگاه سامان لحظه ای نگاهم را رها نمی کرد شاید در عمق چشم هایم به دنبال حقیقت می گشت همان حقیقتی که من جرأت بر زبان آوردنش را نداشتم مدام از جواب دادن به این سوال طفره می رفتم. آیا دوستش داشتم؟ آیا واقعا سهراب را دوست داشتم؟

می دانستم اتفاقی در قلم افتاده. تغییری در روح و احساسم شکل گرفته و این تغییری بود که به حضور سهراب در زندگی ام مربوط میشد اما با تمام این احوال می ترسیدم که با خودم روراست باشم نمیتوانستم اعتراف کنم که دوستش دارم یک حس غریب بازنده مانع ام می شد من عشق را در برق چشم های پدر دیده بودم از نظر من عشق عظیم و مقدس بود در طلبش بودم اما دلم نمی خواست که در نهایت یکی عاشق دلشکسته باشم باید از عشق

سهراب مطمئن می شدم. صدای سامان را شنیدم که گفت: ما یه ضرب المثل داریم که میگه سکوت علامت رضاست.

نفس عمیقی کشیدم و صادقانه در جوابش گفتم: اما همیشه هم این طور نیست یادمه مادرم همیشه می گفت:

سکوتتم از رضایت نیست

دلّم اهل شکایت نیست

گاهی هم سکوت نشانه ترید آدم هاست.

سامان گرفته و متفکر لحظاتی در سکوت خیره نگاهم کرد بعد با لحن مرددی پرسید: حالا چرا تردید؟

و من آرام زیر لب جواب دادم: نمی دونم.

سامان از این جواب من را ضعیف به نظر نمی رسید بنابراین دستي در هوا تکان دادم و گفتم: سعی می کنم عاقلانه تصمیم بگیرم.

سامان لبخند زد اما لبخندش بیشتر شبیه یکی پوزخند تمسخرآلود بود: عاقلانه؟

فقط نگاهش کردم او ادامه داد: می گن عشق و عقل با هم یک جا نمی شن. می گن عشق کوره.

سرزنش را در آهنگ صدایش حس می کردم اما دلیلش را نمی فهمیدم او از چیزی دلگیر بود و این در آن لحظه کاملاً از نوع رفتارش پیدا بود او با من نامهربان شده بود و من دلیلش را نمی فهمیدم کلافه و سردرگم نگاهش می کردم.

لبخندي به لب زد نگاهش را به روي صفحه کليد کامپيوتر دوخت و
گفت: ميگن پدر عشق بسوزه. که شدم به خاطرش با نمره بيست رفوزه.

بي اراده پرسيدم: سامان تو... تا حالا عاشق شدي؟

سامان نگاهش را بالا گرفت و به سمت من چرخاند لحظه اي در سکوت
نگاهم کرد بعد نفس عميقي کشيد و لبخند محوي به لب زد نگاهش طوري
بود که انگار به يک خاطره دور فکر مي کرد عاقبت لبهائيش تکان خورد و
گفت:

— پرنده گفت: چه بويي، چه آفتابي، آه.

بهار آمده است.

و من به جستجوي جفت خويش خواهم رفت

پرنده از لب ايوان پريد

مثل پيامي پريد

پرنده کوچک بود

پرنده فکر نمي کرد

پرنده روزنامه نمي خواند

پرنده قرض نداشت

پرنده آدمها را نمي شناخت

پرنده روي هوا

و بر فراز چراغهاي خطر

در ارتفاع بي خبري مي پريد

و لحظه های آبی را

دیوانه وار تجربه می کرد

پرنده آه فقط یکی پرنده بود

نمی دانستم باید حرفی بزنم یا نه ، اصلا چیزی برای گفتن به ذهنم نمی رسید

گیج و منگ فقط نگاهش می کردم که گفت : خیلی فکرتو مشغول نکن بچه .

پیر می شی .

بعد لبخند شوخی به لب زد و ادامه داد : حالا دیگه برو... برو بذار زانو بیاد .

از حرفش به خنده افتادم و گفتم : داری از اتاقت بیرونم می کنی ؟

سامان بار دیگر مشغول تایپ کردن شد و گفت : ای . تقریباً به همچین چیزی

.

لبخند به لب سرم را تکان دادم و گفتم : خیلی خوب باشه ... این یادم می مونه

.

دستم را روی دستگیره در گذاشته بودم که صدایم زد .

- رز!

مشتاقانه به جانبش چرخیدم و نگاه منتظرم را به صورتش دوختم : بله

لحظه ای در سکوت نگاهم کرد بعد سرش را به زیر انداخت و گفت :

- نه هیچی .

لحظاتی منتظر و کنجکاو نگاهش کردم سامان که نگاه خیره ام را حس کرده

بود سرش را بالا گرفت و گفت :

- گفتم که هیچی .

با وجودی که فکرم از بابت او و رفتارش درگیر و ناآرام بود باز سعی کردم به رویش لبخند بزنم با لحن شوخی گفتم: پس بفرما مرض داری .
سامان سرش را به نشانه ی تایید حرف من تکان داد و گفت ، آره . مرض دارم ... دیگه ؟

- دیگه اینکه می خوایم عصرانه بخوریم . بیا و سهرابم صدا بزن .
سامان باز خودش را با دکمه های کامپیوتر مشغول کرد و گفت : من که ...
سیرم میل ندارم . سهرابم ...

سرش را بالا گرفت و ادامه داد : لطفا خودت زحمتش رو بکش .
نگاهش مثل همیشه نبود انگار لحظه شماری می کرد که من از اتاقش بیرون بروم سعی کردم ناراحتی ام را در ظاهر نشان ندهم سرم را بالا گرفتم و گفتم :
خوب اون کجاست ؟

- احتمالا تو جیب زیر شلواری منه . تو کمد . یه نگاه بنداز .
حتی شوخی کردنش هم مثل شوخی کردن های همیشگی نبود در چشمانش آن برق صاف و پر شیطنت نمی درخشید حرف هایش بیشتر شبیه کنایه بود تا شوخی . وقتی سکوت سرد و نگاه جدی من را دید سرش را پائین انداخت و لبخند زد : باید تو اتاقش باشه .

مکثی کرد و با لحن معناداری ادامه داد ، شنیدم دیشب تا صبح بیدار بوده .
در جوابش حرفی نزدم نگاه دلگیرانه ام را از او برگرداندم و بار دیگر به سمت در چرخیدم هنوز از اتاقش بیرون نرفته بودم که باز صدایم زد .

- رز !

با اکراه به سمتش چرخیدم و در سکوت فقط نگاهش کردم او لبخند محزونی به لب زد و گفت: فراموش کردم بگم... خیلی زیبا شدی.

با این حرف لبخند محوی روی لب های من نشاند آرام و دلگیر زیر لب پرسیدم: واقعا؟

او با پلک زدن جواب مثبت داد و من بدون هیچ حرف دیگری از اتاق خارج شدم. به محض اینکه پایم را از در بیرون گذاشتم بغضی ناگهانی راه گلویم را فشرد و چانه ام را لرزاند. برای لحظاتی کوتاه به در تکیه دادم و به رفتار عجیب سامان فکر کردم باز همان دلشوره و ناآرامی عمیق به جانم افتاده بود دیگر آرامش فکری نداشتم دائم یک چرای بی جواب در سرم می چرخید و ذهنم را پریشان می کرد. چرا؟ مگر من چه کار کرده بودم؟

صدای زن دایی من را از جا پراند از در کنده شدم و به جهت صدا نگریستم.
- چیزی شده عزیزم؟

نگاهش کردم سینی به دست و سطر هال ایستاده بود لبخندی به رویش زدم و گفتم، نه. هیچی... الان سهراب را صدا می زنم.

او هم متقابلا به رویم لبخندی زد و گفت: زحمت نکش عزیزم خونه نیست. چند دقیقه قبل از شرکت زنگ زد سرم را تکان دادم و در سکوت به او پیوستم زن دایی در حالی که محتویات سینی را که دیسی پر از برش های ضخیم کیک گردویی و قوری و فنجان های قهوه بود روی میز می چید من را دعوت به نشستن کرد و گفت، سامان چرا نیومد؟

نشستم و یکی از پاهایم را روی دیگری انداختم. شانه هایم را بالا کشیدم و گفتم: گفت میل نداره. سیره.

زن دایی نشست و سینی را روی قفسه پائینی میز گذاشت .
- خوب پس مجبوری جور اونم بکشی . حالا دوتایی با هم ترتیب این کیک و
قهوه رو می دیم . نظرت چیه ؟ لبخند به لب سری تکان دادم و گفتم ، موافقم .
ظاهرش که فوق العاده است .

زن دایی تکه ی بزرگی از کیک را داخل بشقاب گذاشت و آن را به سمت من
گرفت .

- راست می گی ؟ یعنی پس به خودم امیدوار باشم ؟
بشقاب را از دستش گرفتم و گفتم ، خودتون او را پزیدین ؟
زن دایی با خنده سرش را تکان داد ، آره ... می دونی هر بار کیک می پزم
سامان میگه صد رحمت به نونایی که جلوی بوشفک می نداختن . این خرس
خفه کنه یا کیک ؟ بیشتر به درد بنایی می خوره . میگه اگه یه وقت با ، بابا
دعوات شد با همین بزن تو ملاجش مغزش می پاشه رو دیوار .
از حرفش به خنده افتادم و گفتم ، ولی این خیلی خوبه .

زن دایی برای خودش هم کیک گذاشت و گفت : باباشم همینو میگه . بهش
میگم بچه ، بین بابات چه جوری می خوره نمی دونه بذاره تو چشمش یا تو
دهنش . میگه اون از ترسش . اگه یه سینی سنگ و کلوخم بذاری جلوش
خودتم مثل مار بوآ چمبره بزنی ور دلشو چهار چشمی زل بزنی تو دهنش همه
رو از دم می جوئه و با اشتها و خوشمززه قورت میده طوری که اگه یکی ندونه
فکر می کنه داره راحت الحلقوم می خوره .

خندیدم و گفتم : سامان همیشه همین طوری بوده ؟

زن دایی همین طور که داخل فنجان ها قهوه می ریخت سرش را به نشانه مثبت تکان داد و گفت ، از همون بچگی شیرین زبون بود گاهی فکر می کنم اگه اونو ندا شتم چی کار می کردم اگه یه روز نبینمش انگار که چیزی گم کرده باشم آرام و قرار ندارم

از ذهنم گذشت : " درست مثل من . منم آرام و قرار ندارم . راستی چرا ؟ چرا از من دلخوره ؟

زن دایی فنجان قهوه را مقابلم روی میز گذاشت و من لبخند به لب تشکر کردم بشقاب کیک را روی میز گذاشتم و فنجان قهوه ام را برداشتم همین طور که با قاشق آن را هم می زدم گفتم : اما سهراب با اون فرق داره . اخلاق اون یه طور دیگه است .

زن دایی فنجانش را داخل بشقاب گذاشت و گفت : آره اخلاقشون خیلی شبیه هم نیست .

آرام گفتم : اون خیلی ساکته .

زن دایی لبخند کمرنگی به لب زد و سرش را به نشانه تایید تکان داد : آره ... عوضش سامان جای اونم شلوغ می کنه .

کنجکاو بودم در مورد هر دویشان بیشتر بدانم در آن لحظه هر دو به نوعی فکرم را به خود مشغول کرده بودند لب هایم رو با زبان خیس کردم و گفتم ، سهراب ... اون هم از بچگی همین طور بوده یا ...

بقیه حرفم را خوردم این کمی بیشتر از یک سوال معمولی بود بنابراین سکوت کردم و به چهره ی آرام زن دایی چشم دوختم او بار دیگر فنجانش را داخل بشقاب گذاشت و آن را تا روی زانوهایش پائین آورد لحظه ای در سکوت به

محتویات فنجانش چشم دوخت بعد نگاهش را بالا گرفت و گفت: خوب
اگه بخوای مقایسه بکنی سهراب از اولم بچه آرومتری بود اما نه دیگه تا این
حد. مسئله ای برایش پیش اومد که تاثیر بدی تو روحیه اش گذاشت... نمی
دونم دخترا در موردش چیزی بهت گفتن یا نه.

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم و گفتم: صهبا گفت که اون قبلا نامزد داشته.
نگاه زن دایی باز به روی فنجانش چرخید آهی کشید و گفت: بچه ام ضربه ی
بدی خورد. اون واقعا مرجانو دوست داشت. اون قدر که مخالفت هیچ کدوم
از ما نتونست نظرش رو تغییر بده.

کنجکاوانه پرسیدم، اسم اون دختر... مرجان بود.

زن دایی سرش را به نشانه مثبت تکان داد باز سرش را بالا گرفت و گفت:
مرجان دختر زیبایی بود. سهراب اونو تو یکی از همین کارای فیلمبرداری دیده
بود. تو یه جلسه ی تست بازیگری.

با وجودی که جواب سوالم را می دانستم باز با اشتیاق و هیجان پنهانی پرسیدم
: سهراب به اون علاقمند شد؟

زن دایی سرش را تکان داد و گفت: بله خیلی زیاد. گفت می خواد باهاش
ازدواج کنه. اما ما با این تصمیمش مخالفت کردیم.

پرسیدم: چرا؟

زن دایی نگاهم کرد و گفت، اصلا به هم نمی خوردیم. خانواده ی درستی
نداشت. بچه ی طلاق بود مادرش به خاطر اعتیاد پدرش، رها شون کرده بود
. خودش که می گفت با یه عرب اهل امارات ازدواج کرده و رفته تایلند اما

خوب ما تحقیق کردیم و هر کس یه چیزی می گفت وضعیت پدرش هم که مشخص بود دو تا برادرم داشت که وضعیتشون خیلی بهتر از پدره نبود یکیشون سابقه زندان داشت. به جرم حمل مواد مخدر. مرجان می گفت برای مصرف پدرش بوده اما خوب مشخصه. بچه که پدر، مادر بالا سرش نباشه ... خلاصه که ما گفتیم نه. اما سهراب قبول نکرد گفت چون خانواده اش الن و بلن، دلیل نمی شه که مرجانم بد باشه. نمی شه که گ*ن*ا*ه بقیه رو پای اون نوشت. همین قدر که صادق بوده و از ما پنهون نکرده خودش یه دلیل برای خوب بودنشه. چه می دونم وا... اما هر چی ما بیشتر گفتیم اون کمتر شنید بچه ام خیلی قبولش داشت و اسه همینم بود که آخر این جریان این قدر براش سنگین تموم شد.

دلم نمی خواست با سوال هایم زن دایی را ناراحت کنم اما چه کنم که دست خودم نبود کنجکاوی حس تحریک کننده ی قوی بود که من را وادار به پرسیدن می کرد.

- چرا اون ... مرجان! ... چرا سهراب را رها کرد؟

زن دایی شانه هایش را بالا کشید و گفت: چه می دونم. عشق فیلم بود. فکر و ذکرش هالیوود و بالیوود بود می خواست بره خارج بازیگر بشه سهراب خیلی تلاش کرد این فکر و خیالو از سرش بیرون بکشه. اما گوش مرجان بدهکار نبود همه اش حرف خودش رو می زد آخرش هم کار خودش رو کرد به خاطر اینکه بتونه ویزا بگیره با یه پسره ای عقد کرد و بی خبر گذاشت رفت. اصلا معلوم نشد کجا رفت. بد جورى با احساس سهراب بازی کرد. یک سال با هم نامزد بودن. یک سال زمان کمی نیست.

با لحن مرددی پرسیدم : مگه اون سهراب را دوست نداشت ؟
زن دایی آه کشید : چه می دونم وا... لابد نداشت که این طور به همه چیز
پشت پا زد . آدم آگه عاشق باشه حاضره برای رسیدن به عشقش از همه
دلبستگی ها و علاقه هاش بگذره . مرجان عاشق سهراب نبود عاشق فیلم و
بازیگری بود به خاطرش هم از همه چیز گذشت .
نفس عمیقی کشید و ادامه داد: بازم خدا را شکر که ازدواج نکرده بودن .
مرجان زن زندگی نبود دیر یا زود این اتفاق تو زندگی شون می افتاد .
برای لحظاتی هر دو ساکت شدیم بعد زن دایی لبخند به لب نفس عمیقی
کشید و گفت : زندگی آدمی زاد همینه دیگه همیشه که عید و عروسی نیست .
گاهی آدم اشتباه می کنه و مجبوره تاوان اشتباهش رو هم پردازه . قانون زندگی
همینه . باید قوی بود و از اشتباهات گذشته درس عبرت گرفت .
سرم را به نشانه موافقت تکان دادم و گفتم : بله همین طوره .
زن دایی با لحن گرفته ای زیر لب زمزمه کرد : بالاخره سهرابم فراموش می کنه
... یعنی مجبوره که فراموش کنه انتخاب اون از اولم غلط بود .
فکرم بی اختیار به سمت مرجان کشیده شد دختری زیبا که به عشق آتشین
مردی چون سهراب پشت پا زده بود از ذهنم گذشت : " چرا دختری که از نظر
تمام اعضای خانواده مردود بوده تا این حد برای سهراب ارزش داشته . مگه
مرجان چی داشته که سهرابو تا این حد شیفته ی خودش کرده بوده . " حسی
شبه حسادت داشت من را نسبت به مرجانی که هرگز ندیده بودم بدبین می

کرد جمله سامان در گوشم زنگ زد: "می گن عشق کوره. آدم عاشق عیبای طرف مقابلو نمی بینه."

و بعد از درون لرزیدم. مگر خود من سهراب را تا چه حد می شناختم. اصلا

چرا؟ کی؟ و چطور جذبش شده بودم؟

آیا عشق من هم کور نبود؟ آیا باید خودم را برای یک شکست سنگین آماده می کردم؟

صدای زن دایی ذهنم را از عمق آن افکار پر تنش بیرون کشید و حواسم را متوجه خود کرد: بخور عزیزم.

چرا نمی خوری؟... نکنه نظرت در مورد کیکای من عوض شد و به روی خودت نمی یاری. ها. ناقتا. دوست نداری؟

هول و دستپاچه به تقلا افتادم لبخند شرم آلودی به لب زدم و با لحن شتابزده ای گفتم: اوه نه. من واقعا دوست دارم.

این را گفتم و برای نشان دادن صداقتم تیکه ی بزرگی از کیک را داخل دهانم چپاندم زن دایی از دیدن این حرکت من به خنده افتاد و گفت، جدی نگیر عزیزم شوخی کردم.

با دهان پر محبوبانه به رویش لبخند زدم: اما من جدی گفتم. کیککی که شما پزیدین واقعا خوشمزه است.

زن دایی باز دوباره خندید نگاهی مهربان و پر حسرت به صورتم انداخت و آه کشید: چقدر وقتی می خندی شبیه مادرت می شی. هر بار نگات می کنم یاد اون می افتم.

جمله اش من را به یاد مادر انداخت . به یاد مادر و دوستی صمیمانه اش با زن دایی سمیرا . فکر کردم : " شاید الان مناسبترین زمان برای پرسیدن از گذشته باشه . "

بنابراین کمی از قهوه ام را در دهام مزه مزه کردم و با لحن مرددی گفتم : توران خانم گفت که شما و مادرم خیلی به هم نزدیک بودید .

زن دایی سرش را به نشانه تایید تکان داد و گفت : دوستای صمیمی هم بودیم . مثل دو تا خواهر . یادش به خیر .

در حالی که فنجان قهوه اش را به روی میز می گذاشت نفس عمیقی کشید و گفت : راستی که عمر آدم چه زود می گذره تا می یای چشم به هم بزنی می بینی ای داد بی داد تموم شد . جوونی ات گذشت و فقط یه مشت خاطره ی قدیمی و آلبوم کهنه ازش باقی مونده اینو دیگه همه ی آدم ها فهمیدن که گذشت زمان به هیچ چیز رحم نمی کنه من هم فنجان قهوه ام را روی میز گذاشتم و با لحن مشتاقانه ای پرسیدم ، چقدر به مادرم نزدیک بودید ؟ زن دایی دست هایش را روی پاهایش در هم قلاب کرد و گفت : خیلی زیاد . از دو تا خواهر به هم نزدیکتر بودیم الهام تنها بود . منم خواهر نداشتم . جدای از نسبت فامیلی دوری که با هم داشتیم هم محله هم بودیم واسه همینم زیاد همدیگه رو می دیدیم . البته الهام خونه ی ما نمی یومد . باباش اجازه نمی داد اما من مدام اینجا بودم . زیاد می یومدم اینجا . با هم فرانسه می خوندم گاهی ام ویرمون می گرفت گلدوزی می کردیم من رو دستمالا گل و بوته می کشیدم . الهام خوب گلدوزی می کرد اما مال من زیاد تعریفی نبود فقط خوب بلد

بودم دندون موشی بزnm . دور تمام دستمالا رو من می دوختم . همه شونو دسته کرده بودیم که بذاریم سر جهیزیه مون .

هر بار گل زدن یه دستمال تازه رو شروع می کردیم الهام می گفت ، واسه دماغ شوهرامون .

من رو این جمله حساس بودم . بدم می یومد دستمالو می نداختم و می گفتم : آی . بمیری الی با این حرف زدنت این قدر نفوس بد می زنی تا آخر دو تا شوهر دماغو گیرمون می یاد .

از حرف زن دایی و لحن بیانش به خنده افتادم . زن دایی هم خندید سرش را تکان داد و گفت : یادش به خیر . کلی سر همین قضیه دستمالا می خندیدیم . یادمه یه روز همین دایی کامرانت پرسید این همه دستمالو می خواین چی کار ؟ الهام هیچی نگفت دزدکی نگام کرد و زیر لب خندید اما من زل زدم تو چشماشو خیلی جدی و خشن گفتم : واسه دماغ شوهرامون .

جات خالی کامرانم هری بهمون خندید اون قدر از دستش عصبانی شدم که دلم می خواست بپریم و صورتشو چنگ بزnm یا یه گاز بزرگ از بازوش بگیریم طوری که جای دندونام رو گوشت تنش بمونه . آخه اون روزا همین دو تا فنو بیشتر بلد نبودم هر وقت با داداش کوچیکه دعوا می شد اول جیغ می کشیدم که اغلب اوقات هم جواب می داد اما اگه کار به زد و خورد فیزیکی می کشید من همین دو تا فنو روش پیاده می کردم اونم تا می تونست موهامو می کند و لگد می پرند .

خلاصه که اونروز از دست کامران خیلی عصبانی شدم اما بیشتر از این حرصم گرفته بود که نه می تونستم صورتشو خط خطی کنم نه گازش بگیرم فقط مثل

مار زخمی به خودم پیچیدم و آخرش هم زهرمو به خودم ریختم . سوزن رفت تو انگشتمو من از جا پریدم .

کامران از خنده ریسه رفت و چونه ی من از شدت بغض و عصبانیت لرزید بدون توجه به سوزش انگ شتم همین طور تند و تند دندون موشی می زدم که کامران متوجه حالم شد و سریع عذرخواهی کرد . می دونستم گلوش پیش من گیره خود منم خوب یه جورایی آره . اما به قول سامان جون داداش اون لحظه محلش نداشتم . نه که بگی کارشو تلافی نکردما . نه . جون خودش وقتی با هم نامزد شدیم اولین کادویی که بهش دادم یکی از همون دستمالا بود .

باز فقط خندیدم صحبت های زن دایی من را به یاد خوشمزه گی های سامان می انداخت و فکر کردن به سامان من را دچار دلشوره می کرد برای اینکه مسیر فکری ام را تغییر داده باشم بلافاصله پرسیدم : شما عاشق دایی جان بودید ؟

زن دایی میان خنده سرش را تکان داد و با لحن پر شیطنتی گفت : عاشق عاشقش که نه ... اما چرا . دوستش داشتم .

پرسیدم : حالا چی ؟ عاشقش هستید ؟

زن دایی نفس عمیقی کشید و با لحن مطمئن و قاطعی جواب داد : خیلی زیاد . از نظر من اون بهترین مرد دنیاست .

خندان و شگفت زده نگاهش می کردم که گفت : البته برای من بهترین مرد دنیاست . شاید از دید دیگران بهترین نباشه .

شانه ای بالا انداخت و گفت : هر کسو ببینی میگه ماست من شیرین تره .

مشتاق و علاقمند پرسیدم ، یعنی چی ؟

زن دایی با خنده جواب داد: همون جریان خاله سوسکه است دیگه.

- خاله سوسکه؟! -

- ای وای مثل اینکه بدترش کردم خوب بذار برات توضیح بدم. این یه جور ضرب المثله... ضرب المثلم که نه یه جور حکایتیه. می گن یه خاله سوسکه ای بوده که از ذوق بچه اش بهش می گفته قربون اون دست و پای بلوری ات برم مادر.

این یعنی اینکه عشق و محبت زیاد باعث میشه که آدم عیبا و زشتی ها رو نبینه دوست داشتن زیاد یه چیزی

یا یه شخصی باعث می شه که اون به چشمت بهترین بیاد حتی اگه همون که از نظر تو بهترین از نظر دیگران هزار تا عیب و ایراد داشته باشه. متوجه منظورم شدی؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم و گفتم: بله. بله. متوجه شدم. عشق باعث میشه که آدم فقط زیبایی ها رو ببینه. زن دایی هم سرش را تکان داد و گفت، دقیقا.

لبخندی به رویش زدم و بعد از مکث کوتاهی پرسیدم: آیا مادر من هم کسی را دوست داشت. منظورم اینه که آیا کسی بود که مادرم عاشقش باشه؟

چهره ی زن دایی حالت متفکری به خود گرفت بعد شانه هایش را بالا کشید و سرش را به نشانه منفی تکان داد: نه. من که یادم نمی

یاد... یعنی اگه کسی بود الهام حتما به من می گفت. ما هیچ وقت چیزی رو از هم مخفی نکردیم.

با لحن ماکد اما مایوسانه ای گفتم: شما مطمئنید؟

زن دایی خیره و نامطمئن نگاهم کرد انگار اصرار من باعث تردیدش شده بود اما ظاهرا این تردید فقط برای چند ثانیه بود چرا که زن دایی با اطمینان خاطر سرش را تکان داد و گفت: مطمئنم. الهام همه چیزشو به من می گفت آگه کسی تو زندگی اش بود من می فهمیدم.

آهی کشیدم و گفتم: پس اون مردی که هر روز برای مادر گل مریم می آورده کی بوده؟

زن دایی به وضوح از شنیدن این سوال من جا خورد ناباورانه نگاهم کرد و با لحن متعجبی پرسید، تو اینو از کجا می دونی؟

از سوالش و از لحن بیانش پیدا بود که چیزی در این رابطه می دانست بنابراین با هیجان و امیدواری بیشتری جواب دادم: از تو کتاب مادر.

وقتی حالت نگاه زن دایی را دیدم فهمیدم که باید توضیح بیشتری بدهم برای همین نفس عمیقی کشیدم و کمی روی مبل جا به جا شدم: مامی تو کتابش نوشته بود من جمله ها رو توی

یک کاغذ نوشتم اون الان توی اتاقمه.

زن دایی کنجکاو و علاقمند به نظر می رسید با این حال با لحن مرددی پرسید:
دقیقا چی نوشته بود؟

شانه هایم را بالا کشیدم و گفتم: مثلا نوشته بود باز گل مریم آورده. چقدر شعر عاشقانه می داند.

زن دایی لبخندی به لب زد و سرش را پائین انداخت صدایش را شنیدم که آرام زیر لب زمزمه می کرد: خدای من ... خیلی از اون روزا گذشته.

مشتاقانه پرسیدم: اون مرد کی بود زن دایی؟

زن دایی با همان لبخند سرش را بالا گرفت و نگاه پر مهر و آرامش را به صورت من دوخت بی صبرانه منتظر شنیدن جوابش بودم که گفت: مادرت عاشق اون نبود. اون بود که عاشق مادرت شد.

خیره در چشمان زن دایی پرسیدم: اون کی بود؟

زن دایی نفس عمیقی کشید و گفت: آقای زمانی... آقا حسام. معلم درس فرانسمن بود. ما تو مدرسه زبان فرانسه نداشتیم اما الهام با معلم خصوصی کار می کرد منم تو کلاساش شرکت می کردم.

- اون چه جوری بود؟

زن دایی سوالی را که پرسیده بودم زیر لب تکرار کرد: اون چه جوری بود؟
و بعد جواب داد: خوب معمولی
. یه آدم معمولی بود.

وقتی علاقمندی را در نگاه من دید با خنده سرش را تکان داد و گفت: اما انصافا بچه بدی نبود. مترجم زبان فرانسه بود تو سفارت به صورت پاره وقت کارای ترجمه می کرد. همیشه یه کت خوش دوخت قهوه ای رنگ چهارخونه می پوشید همیشه مرتب و اتو کشیده بود. از تمیزی برق می زد. تو حرکات و رفتاراش یه جور ظرافت زنانه بود که بهش می

یومد خیلی خوشگل نبود اما در عوض با نمک و جذاب بود... بازم بگم؟
با خنده سرم را تکان دادم و گفتم: حالا واقعا این مرد با نمک و جذاب عاشق مادر بود؟

زن دایی سرش را تکان داد و گفت: این طور به نظر می رسد هر چند اون به قدری خجالتی و سر به زیر بود که اصلا ازش انتظار نمی رفت. وقتی الهام برام گفت که چه اتفاقی افتاده نزدیک بود از تعجب شاخ در بیارم.

پرسیدم: مگه چه اتفاقی افتاده بود؟

زن دایی جواب داد: من سرمای بدی خورده بودم مجبور شدم به هفته خونه بمونم. سه جلسه از کلاس درس فرانسه عقب افتادم وقتی برگشتم الهام برام گفت که آقا معلم براش گل مریم آورده. اون وقت بود که من از تعجب دهنم باز موند.

مشتاقانه پرسیدم: حالا چرا تعجب؟

زن دایی نگاهم کرد و گفت: به چند دلیل. اول اینکه ما همیشه فکر می کردیم اون زن داره. حتی گاهی که حوصله زبان فرانسه رو نداشتیم من دعا می کردم که آقای زمانی با زنش دعواش بشه و زنش مجبورش کنه رخت چرکا رو بشوره تا ما بتونیم تو غیاب اون یه نفسی بکشیم. از طرف دیگه همون طور که قبلا گفتم اون به قدری سر به زیر و خجالتی بود که ما اصلا فکر نمی کردیم اهل این جور رمانتیک بازی باشه.

لبخند به لب پرسیدم: بعدش چی شد؟

- بعدش؟ هیچی دیگه. از اون روز به بعد این آقا معلم بود که هر روز دعا، دعا می کرد که من باز سرما بخورم. سر کلاس نرم تا اون بتونه واسه الهام خانم گل مریم بره.

از حرفش به خنده افتادم و گفتم: واقعا؟

زن دایی هم خندید و سرش را به نشانه مثبت تکان داد: باور کن.

بعد با یک دلخوری ساختگی آهی کشید و گفت، نه آخه می دونی

یه چیز دیگه هم بود. ما سه جلسه در هفته با آقای زمانی کلاس داشتیم که من یک جلسه اش رو به خاطر تداخل با برنامه مدرسه ام همیشه غایب بودم اون وقت گلا دقیقاً همون روزی به دست مادرت می رسید که من نبودم. این مسئله کفر منو در آورده بود حرص می خوردم و پشت سر آقای زمانی غر می زدم آخرشم نتونستم طاقت بیارم یه روز قید مدرسه رو زدم و رفتم که میچ آقای زمانی رو بگیرم.

بیچاره تا پاشو از در گذاشت تو و چشمش به من افتاد رنگ به رنگ شد شاخه گل مریم دستش بود یه نگاهی بهش انداختم که یعنی از رنگی، من از تو زرنگترم.

بعدم گفتم: آقا اجازه خانمون نیومد تعطیل مون کردن منم او مدم که لااقل از این کلاس استفاده کنم. عقب نمونم الهام زیر چشمی نگام کرد و لبخند زد منم براش چشمک زد ضد حالی بود خلاصه.

آقای زمانی بیچاره تا آخر کلاس دپرس بود گلو که به الهام نداد هیچ، این قدر این دست، اون دستش کرد و چلوننش که طفلک له و لورده شد. بعدم که داشت می رفت با خودش بردش. اما این که ضد حال نبود، ضد حال کاری بود که اون با من کرد.

خندیدم و مشتاقانه پرسیدم، مگه چی کار کرد؟

زن دایی جواب داد: اون روزی که من با بدجنسی به خاطر حضورم تو کلاس، آقای زمانی رو غافلگیر کردم در واقع آخرین یکشنبه ای بود که من طبق

برنامه نمی تونستم تو کلاس زبان فرانسه شرکت کنم چون روزای آخر مدرسه بود و من از هفته بعدش تو هر سه جلسه کلاس می تونستم حضور داشته باشم پس بنابراین آقای زمانی می بایست فکر دیگه ای می کرد و البته خیلی زود راه حل مسئله رو پیدا کرد .

تو جلسه ی بعدی کلاس به ما گفت که آخرین جلسه ی کلاس توی اون هفته به خاطر جلسه ی کاری که اون تو سفارت خونه داره تشکیل نمی شه کلی تکلیف بهمون داد و گفت که چون پنج شنبه کلاس تعطیله برای

یک شنبه ی هفته بعد آماده اش کنین . اتفاقا پنج شنبه ی اون هفته ما عروسی دعوت بودیم و من کلی به خاطر این تعطیلی از غیب رسیده بشکن زدم و ذوق کردم . اما چه می دونستم که اینا همه اش نقشه است . دقیقا همون ساعتی که من داشتم خوش و خرم تو عروسی نوه ی نمی دونم چییه ی مادرم قر می ریختم ، آقا معلم داشت از الهام خانم خواستگاری می کرد .

شگفت زده و متعجب نگاهش می کردم که گفت : خوب آره . منم شوک زده شدم . حسابی کفرم در اومد اون قدر که دلم می خواست مثل تو کارتونا ، کلامو بندازم زمین و اونقدر روش بالا ، پائین بپریم که سقفش مثل فتر قیژی بزنه بالا .

از حرفش به خنده افتادم و گفتم : واقعا اون پنج شنبه از مادرم خواستگاری کرد؟! اما ... چطوری؟

زن دایی نفس عمیقی کشید و گفت ، خیلی ساده . منو با یه نقشه تقریبا حساب شده فرستاد دنبال نخود سیاه و اون وقت کلاس بدون حضور من تشکیل شد . البته کلاس که چه عرض کنم جلسه ی محرمانه ی خواستگاری

- شما از کجا فهمیدین ؟

- خوب معلومه الهام بهم گفت . خیلی هم نگران بود . گفت که به زمانی گفته نه . اما اون ازش خواسته که در موردش بیشتر فکر کنه .

یاد یکی از جمله های مادر افتادم : " عاقبت حرف دلش را زد نمی دانم چرا هیچ حسی نسبت به او ندارم . "

پرسیدم : مادرم دوستش نداشت ؟

زن دایی سری تکان داد و گفت : من بابت این موضوع خیلی سر به سرش می داشتم اما هر چقدر این موضوع جدی تر می شد نگرانی الهام بیشتر می شد خیلی می ترسید که پدرش ، یعنی آقا جون از جریان بویی بیره . آقا جون نسبت به الهام سختگیری می کرد . خشک و تعصبی بود اون قدر که الهام واقعا ترسو شده بود . هر کاری می کرد تا آقا جونو از خودش را ضعیف نگه داره برای همین بازم به زمانی گفت نه . اما آقای زمانی بیچاره تو یه عشق یه طرفه دست و پا می زد از هر راهی وارد می شد که دل الهامو به دست بیاره . هر جلسه به ما یه متن چاپی می داد که ترجمه اش کنیم بعدم اونارو می برد خونه و مثل دیکته تصحیحشون می کرد .

هر بار وقتی ورقه هامون رو برمی گردوند ، مال الهام یه شعر عاشقونه زیرش نوشته بود همیشه این شعر و می نوشت .

به مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم بیا کز چشم بیمارت هزاران درد

برچینم

گاهی ام چند بیت می نوشت اما این یکی همیشه بود .

زن دایی آهی کشید و سکوت کرد و من آرام و نجواگونه زیر لب زمزمه کردم :

به مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم .

می توانستم آقای زمانی را تجسم کنم مرد جوانی با یک کت خوش دوخت

قهوه ای رنگ چهارخانه . به یاد شاخه های رز و اشعار عاشقانه ی سهراب

افتادم . چه شباهت عجیبی . انگار که یک حادثه در دو زمان متفاوت تکرار

می شد . اما آیا سهراب ، همان قدر که آقای زمانی عاشق مادر من بود به من

علاقه داشت ؟

با این فکر گوشه لبم را به دندان گزیدم اصلا دلم نمی خواست در آن لحظه با

فکر کردن به این موضوع بار دیگر آرامشم را بهم بریزم بعدا در موردش فکر می

کردم . بعدا

نگاهم را بالا گرفتم و برای فرار از سماجت سوالی که در مغزم می چرخید

پرسیدم : خوب ؟ ... بعدش چی ؟

زن دایی لبخندی زد و گفت : هیچی دیگه تموم اون تابستون به همین وضع

گذشت هفته ای سه بار کلاس تشکیل می شد و آقای زمانی هنوز امید داشت

که که الهام به عشق اون جواب مثبت بده . هر روز گل مریم . هر روز شعر

عاشقونه . اون قدر گفت و گفت تا آخرش الهامو راضیش کرد .

با لحن متعجبی پرسیدم : مامان قبولش کرد؟! ولی آخه اون که ...

زن دایی سرش را تکان داد و گفت: آره عاشقش نبود. اما شاید یه جورایی بهش عادت کرده بود حتی منم بهش عادت کرده بودم وقتی که رفت هر دومون دلتنگش شدیم. اما بعد زندگی به روال عادی خودش برگشت.

یکی دیگه از جمله های مادر در ذهنم درخشید: "چه دنیای مسخره ای. روزهاست که نگاهم در جستجوی نگاه او به هر سو می دود آخرین شاخه مریم هم لای کتابم خشکید می دانم که دیگه هرگز نخواهد آمد."

حالا دیگه همه چیز برابرم روشن شده بود فقط یک سوال دیگه مانده بود که باید می پرسیدم: اون چرا رفت؟

وزن دایی جواب داد: الهام بهش گفت که باید اونو از پدرش خواستگاری کنه. بهش گفت اگه بتونی رضایت پدرمو بگیری من حرفی ندارم. آقای زمانی ام گفت که حتما این کارو می کنه و و ما بعد از اون دیگه آقای زمانی رو ندیدیم کلاس زبان فرانسه تعطیل شد. بعدم آقا جون الهامو فرستاد فرانسه. همه از این تصمیم آقا جون شوک زده شدیم تصمیم عجیب و دور از انتظاری بود اما من حدس می زدم به جریان آقای زمانی مربوط باشه.

من و الهام هرگز نفهمیدیم که بین آقای زمانی و آقا جون چی گذشت اما هر چی که بود آقای زمانی رو از میدون فراری داد. آرام زیر لب زمزمه کردم: پس این طوری بود.

وزن دایی جواب داد: آره عزیزم این طوری بود. دو سال بعد الهام تو فرانسه با پدرت آشنا شد و فکر می کنم اونجا بود که عشق واقعی رو تو قلب خودش احساس کرد.

سرم را به نشانه تایید تکان دادم و گفتم، و به خاطرش جنگید.

زن دایی لبخند کمرنگی به لب زد و سرش را تکان داد: و به خاطرش جنگید. برای لحظاتی هر دو ساکت بودیم نگاه زن دایی پائین بود با انگشتر روی دستش بازی می کرد حالت چهره اش متفکر و محزون به نظر می رسید لب هایم را با زبان خیس کردم و گفتم: چرا برایش نامه ننوشتید؟

زن دایی نگاهم کرد و من ادامه دادم: شما دوست صمیمی اون بودید. اما شما هم مثل بقیه ...

زن دایی میان حرفم دوید و گفت، نه زُنه! من برایش نامه نوشتم. تا زمانی که فرانسه بودن سه بار برایشون نامه نوشتم غیر از کامران هیچ کس از کاری که می کردم خبر نداشت. اما وقتی که رفتن امریکا دیگه آدرسی از شون نداشتم نامه ی چهارمی که به آدرسون تو پاریس فرستادم برگشت خورد و من هنوز دارمش.

بعد نگاهش را پائین گرفت و با لحن گرفته ای ادامه داد: زمانی که پدرت آخرین نامه رو فرستاد فهمیدیم که اونا امریکا بودن نه تو فرانسه.

لحظاتی بعد صدای زنگ تلفن سکوتی را که بینمان ایجاد شده بود شکست زن دایی همین طور که برای جواب دادن به تلفن می رفت لبخند به لب دستی به موهایش کشید و گفت: اون قدر حرف زدیم که قهومونم سرد شد.

گوشی تلفن را برداشت اما قبل از اینکه جواب دهد دستش را روی دهنی آن گذاشت و خطاب به من ادامه داد: لاقل یه کمی از کیکت بخور عزیزم.

سرم را به نشانه ی موافقت تکان دادم و به رویش لبخند زدم زمانی که برای برداشتن بشقاب کیکم از روی میز به جلو خم شدم قطره ای خون پشت دستم

چکید . لحظه ای گیج و متعجب ، بی حرکت به قطره خون روی دستم نگاه کردم . صدای زن دایی را شنیدم که گفت ، رز عزیزم ، صهبا ست . با تو کار داره .

به عقب که برگشتم و سرم را بالا گرفتم چند قطره ی دیگر پشت سر هم روی لباسم چکید برای لحظه ای کوتاه نگاهم با نگاه زن دایی تلاقی کرد و بعد دستم سریع و بی اراده به سمت دماغم کشیده شد . وقتی گرمای خون را به روی انگشتانم حس کردم دستپاچه از جایم بلند شدم و زیر لب نالیدم : اوه . خدای من !

بعد از آن صدای نگران و سراسیمه زن دایی آخرین چیزی بود که شنیدم : چی شد عزیزم ؟ ... رز !

باز همان سرگیجه . مقابل چشمانم سیاه شد و من سست و بی حال به پائین کشیده شدم روی مبل افتادم و پلک هایم روی هم افتاد . اما این حالت بی خبری اغماگونه چند لحظه بیشتر طول نکشید چشم که باز کردم سامان مقابل پاهایم روی زمین زانو زده بود نگاهم از چهره ی نگران او به صورت رنگ پریده ی زن دایی چرخید او هم سمت دیگرم پائین مبل زانو زده بود با دیدن نگاه بی حالم رو به سامان کرد و با لحن شتابزده ای گفت :

- بدو سامان . زنگ بزن به دکتر جواهری

سعی کردم بدنم را از پشتی مبل جدا کنم . سامان با عجله از جا بلند شد و به سمت تلفن دوید . زن دایی با دیدن تلاشم برای بلند شدن دستم را در بین

انگشتانش فشرد و به رویم لبخند زد سعی داشت آرامم کند اما لبخندش عصبی و نگران بود ، چیزی نیست عزیزم . الان دکتر جواهری می یاد .

نگاهم به سمت سامان چرخید همین طور که شماره می گرفت آرام ، آرام به سمت ما می آمد گوشی را به روی گوشش گذاشته و سرش را بالا گرفت برای لحظه ای نگاهش در نگاهم گره خورد یک نگاه طولانی و عمیق و بعد جهت نگاهش را تغییر داد اضطراب و دستپاچگی در رفتار او هم پیدا بود . آشفته و عصبی گوشی تلفن را پائین گرفت و دکمه ی قطع ارتباط را فشرد : آه ... اینم که اشغال می زنه .

و بعد بار دیگر شروع به گرفتن شماره کرد . زن دایی نگاه نگرانش را از او گرفت و با دستمال کاغذی خون بالای لبم را پاک کرد با بی حالی سرم را از روی پستی مبل جدا کردم و دستمال را از دست زن دایی گرفتم سامان باز گوشی تلفن را پائین گرفت و غر زد : معلوم نیست این همه وقت داره با کی حرف می زنه .

بعد نگاه دیگری به سمت ما انداخت و با چند گام بلند خودش را به ما رساند بار دیگر پائین مبل زانو زد و نگاه دقیقی به صورتم انداخت : حالش چطوره ؟ قبل از اینکه زن دایی فرصت جواب دادن پیدا کنه گفتم : من خوبم . فقط یه کم سستم . الان ... الان بهتر میشم سامان پرسید : چی شد که این طوری شد ؟

زن دایی جواب داد : نمی دونم . یه دفعه این طور شد .

و بعد با لحن نگرانی ادامه داد: یه دفعه دیگه شماره بگیر. ببین جواب می ده. خودم را کمی روی مبل بالا کشیدم و گفتم، فکر نمی کنم لازم باشه. من حالم خوبه... الان خیلی بهترم.

سامان بی توجه به حرف من باز شماره گرفت و لحظاتی بعد عصبانی تر از قبل گوشی را محکم کف دستش کوبید.

- لعنتی اشغاله

حالم نسبت به دقایق قبل بهتر شده بود و واقعا نیازی به خبر کردن دکتر نمی دیدم سعی کردم خودم را جمع و جور کنم با لحن آرام و مطمئنی گفتم: من که گفتم حالم خوبه. نیازی نیست دکتر خبر کنی.

سامان همین طور که شماره می گرفت نگاه سریعی به صورت من انداخت و با لحن خشنی بر سرم توپید:

- آگه تو حالت خوبه پس لابد چشمای من ایراد داره. بذار بیاد چشمای منو معاینه کنه.

از لحن تند صحبتش جا خوردم چقدر دل نازک شده بودم بغض ناخواسته راه گلویم را فشرده و من دلگیرانه از او رو برگرداندم. زن دایی به سامان چشم غره رفت و بعد با ملایمت دست من را فشرده: ناراحت نشو عزیزم. نگرانت شده.

دستم را از دست زن دایی بیرون کشیدم و گفتم: معذرت می خوام. باید برم دستشویی

زن دایی سرش را به نشانه موافقت تکان داد و بی معطلی زیر بازویم را گرفت .
به کمک او به دستشویی رفتیم و من دست و صورتم را شستم . وقتی بار دیگر
به سالن برگشتم سامان هنوز همان طور گوشی تلفن به دست لب میز نشسته
بود با دیدنمان ایستاد و گفت : دکتر جواهری تهران نیست . باهاش صحبت
کردم نمی تونه بیاد .

وقتی سکوت ما را دید ادامه داد : آماده شید میریم بیمارستان .
سرم را به نشانه منفی تکان دادم و با لحن قاطعی گفتم ، من حالم خوبه .
سامان درمانده نگاهم کرد و من ادامه دادم : اما مانع دکتر رفتن تو نمی شم آگه
واقعا فکر می کنی که چشمت ایراد داره . خوب برو .
زن دایی از شنیدن حرفم به خنده افتاد با دست ضربه آرامی پشتم زد و گفت :
خیلی خوب دکتر نمی ریم . اما تو باید استراحت کنی . بیا . می برمت تو اتاق
خودم .

سامان هنوز وسط سالن ایستاده بود که ما از کنارش گذشتیم و به اتاق زن دایی
رفتیم .

نمی دانم کی خوابم برد . اما چشم که باز کردم از دیدن پدر بزرگ در کنار
تختم جا خوردم روی
یک صندلی کنار تختم نشسته بود و با هر دو دست سر عصایش را می فشرد
نگاه م*س*تقیم و عمیق اش درست روی صورتم ثابت شده بود چند لحظه

طول کشید تا فرمان حرکت کردن از مغزم به دست و پام رسید با عجله بلند شدم و سر جایم نشستم .

- سلام .

پدر بزرگ با تکان دادن سر جواب سلامم را داد و من در زیر نگاه خیره او معذب دسته ای از موهایم را پشت گوش زدم خوشبختانه در آن لحظه آن قدر از حضور غیر منتظره ی پدر بزرگ در اتاق غافلگیر شده بودم که جریان موهای رنگ شده ام به طور کل از خاطرم رفته بود . بعد از لحظاتی سکوت ، عاقبت لب های پدر بزرگ تکان خورد و پرسید : حالت چطوره ؟ و من بدون فکر و سریع جواب دادم : خوبم ... شما حالتون چطوره پدر بزرگ ؟

پدر بزرگ لحظه ای شگفت زده نگاهم کرد بعد زیر لب لبخند کمرنگی به لب زد و جهت نگاهش را تغییر داد .

و من باز بدون فکر کردن به دلیلش ، در دل نالیدم ، " وای . خراب کردی رز . "

صدای پدر بزرگ نگاهم را به سمت خود کشاند : بالاخره منو پدر بزرگ صدا زدی ... اونم حالا که می دونی من پدر بزرگت نیستم .

نگاهم را پائین انداختم و زیر لب زمزمه کردم : متاسفم .

پدر بزرگ نفس عمیقی کشید و گفت : متاسف چرا ؟ ... از این بابت باید خوشحال بود .

مکثی کرد و ادامه داد : خوشحالم که تصمیم گرفتی بمونی .

متعجب نگاهش کردم از ذهنم گذشت : " اما من که هنوز تصمیمی نگرفتم . "

- به توران گفتم وسایلتو جمع کنه . فردا می ریم ویلا . اونجا برای استراحت کردن مناسبتره ... در ضمن در اولین فرصت دکتر جواهری باید تورو ببینه .
نمی دانستم باید حرفی بزنم یا نه . گیج و سردرگم نگاهش می کردم که در اتاق باز شد و زن دایمی لبخند به لب از لای در به داخل سرک کشید : دخترمون بیداره ؟

لبخند خجولانه ای به لب زدم و زن دایمی مهربانانه ادامه داد : می خوای شامتو بیارم تو اتاق ؟

سرم را بالا انداختم و با لحن شرم آلودی گفتم : نه زن دایمی جان شما زحمت نکشید من حالم خوبه . آگه اجازه بدید شام را پیش بقیه می خورم .
زن دایمی با خوشرویی جواب داد : اجازه ما هم دست شماست خانم . چرا که نه . خوشحال می شیم .

بعد رو به پدر بزرگ ادامه داد : پس آقا جون شما تشریف بیارید .
پدر بزرگ سرش را به نشانه موافقت تکان داد . زن دایمی هم لبخند دیگری به لب زد و از اتاق خارج شد بعد از رفتن او ، پدر بزرگ نفس عمیقی کشید و گفت : خوب دختر جون . آگه می خوای به موقع به شام برسی لازمه که یه کم کمک کنی من بدجوری به این صندلی چسبیدم .

لبخند کمرنگی به لب زدم و برای کمک کردن به او آرام و با احتیاط خودم را از تخت پائین کشیدم می ترسیدم که باز دچار سرگیجه شوم اما خوشبختانه از سرگیجه خبری نبود نفسی به آسودگی کشیدم و به سمت پدر بزرگ رفتم او دستش را بالا گرفت و من زیر بازویش را گرفتم به کمک من و با تکیه بر

عصاییش از روی صندلی بلند شد . سرم را که بالا گرفتم نگاهم در نگاه خیره پدر بزرگ گره خورد نگاهش برقی داشت که من را بی اختیار به یاد ساقی انداخت و تازه آن موقع بود که من موهایم را به خاطر آوردم وحشتزده نگاهم را پائین گرفتم دست و پایم را گم کرده بودم معنای نگاهش را می فهمیدم من با این کارم ، ناخواسته یک بار دیگر عشق را در وجود او زنده کرده بودم صدای پدر بزرگ را شنیدم که گفت :

- باید ازت ممنون باشم .

نپرسیدم چرا . چون خودم دلیلش را می دانستم . از اینکه با آن بی فکری و کار ناشیانه ام باعث ایجاد دردسر نشده بودم در دل خدا را شکر کردم و در سکوت پدر بزرگ را تا داخل سالن همراهی نمودم . دایی ها مثل بقیه اعضای خانواده حسابی از قیافه جدیدم تعریف و تمجید کردند اما سهراب مثل همیشه ساکت بود و هیچ اظهار نظری نکرد . با این حال من سر میز شام یکی دو بار او را که در سکوت نگاهم می کرد با نگاه به موقع ام غافلگیر کردم .

بعد از صرف شام پدر بزرگ در مورد سفر به شمال و اقامت چند روزه مان در ویلا صحبت کرد که با استقبال گرم و پر شور همه مواجه شد . به خاطر استفاده بهینه تر از تعطیلی روز جمعه ، قرار بر این شد که صبح زود ، قبل از روشن شدن هوا به سمت شمال حرکت کنیم . به همین خاطر آن شب زودتر از شب های دیگر برای خوابیدن از هم جدا شدیم . خانواده ی دایی کامران برای بدرقه ما تا پشت در آمده بودند صهبا هیجان زده می گفت که صبح زود به موبایل تک تکمان زنگ خواهد زد تا بیدارمان کند مثل همیشه شلوغ و پر سر و صدا بود .

از ساختمان که خارج شدیم نگاهش به آسمان بالایی سرم انداختم. شب آرام و نسبتاً سردی بود. به خاطر اختلاف دمای داخل و بیرون خانه ناگهان احساس لرز کردم و بازوهایم را محکم در ب*غ*ل گرفتم. لباس کمی پوشیده بودم و یادم افتاد که بعد از ظهر زمانی که از آرایشگاه به خانه برگشتم کاپشنم را در ماشین جا گذاشتم. در همین فکر بودم که صدای سامان حواس پرتم را متوجه خود کرد: سرتده؟

نگاهش کردم و گفتم: نه خوبه. الان به دمای بیرون عادت می‌کنم. سامان بی توجه به حرف من نگاهش سرزنش آمیزی به من انداخت و گفت: صبر کن الان کاپشنم و برات می‌یارم برای رفتن به داخل ساختمان به سمت در چرخیده بود که سهراب گامی به جلو برداشت و در حالی که کاپشنش را از تن در می‌آورد گفت: نمی‌خواه ببری... بگیر همینو بهش بده.

سامان لحظه‌ای مردد نگاهش کرد بعد بار دیگر به سمت من برگشت و برای شنیدن جوابم منتظر ماند از اینکه سهراب توجه نشان داده بود کمی هول شده بودم سرم را تکان دادم و گفتم: ممنونم سهراب... تو خودت لازمش داری سهراب لبخند محوی به لب زد و در حالی که با تکان دادن سر من را تشویق به گرفتن می‌کرد زیر لب جواب داد: بگیر. لازمش ندارم.

زن دایی در تأیید حرف او سري تکان داد و گفت: بگیرش عزیزم. سهراب که جایی نمیره. الان میره تو... تو بیرونی سردت میشه.

سهراب کاپشنش را جلوتر گرفت و من ناچار آن را از دستش گرفتم و زیر لب تشکر کردم. زمانی که سرم را بالا گرفتم سامان دیگر آنجا نبود. در مانده و

آشفته حال کاپشن را در میان انگشتانم فشردم. ناراحتی و بی‌توجهی سامان را نمی‌توانستم تحمل کنم تصمیم گرفتم در اولین فرصت با او در این رابطه صحبت کنم. با فکری مشغول کاپشن را روی شانه‌هایم انداختم و بدون اینکه دست در آستین‌هایش کنم آن را دور خودم پیچیدم.

از خانواده دایی کامران خداحافظی کردیم و بعد از گفتن شب به خیر هر کدام به سمت ساختمان خودمان حرکت کردیم به خانه که رسیدیم به پدر بزرگ هم شب به خیر گفتم و یک راست به اتاقم رفتم. حال عوض کردن لباس‌هایم را نداشتم همان‌طور روی تخت دراز کشیدم و دست‌هایم را زیر سرم قلاب کردم. آن قدر سوژه برای فکر کردن در ذهنم داشتم که دیگر جایی

برای خواب باقی‌نمانده بود. سهراب را دوست داشتم. سامان برایم عزیز بود. پدر بزرگ مثل یک ابهام بزرگ، ذهنم را به خود مشغول کرده بود. نمی‌توانستم در موردش یک تصمیم درست و قاطع بگیرم.

آیا واقعا می‌خواستم که برای همیشه با آنها بمانم؟ آیا اینجا همان جایی بود که باقی‌زندگیم می‌بایست در آن شکل می‌گرفت؟ وقتی خوب فکر می‌کردم می‌دیدم که از آن بدبینی اولیه نسبت به ایران و خانواده مادری‌ام داشتم چیز زیادی در دلم باقی‌نمانده. حالا دیگر دلبستگی‌هایی در اینجا داشتم. دلبستگی‌هایی که هر کدام به شکلی پای رفتنم را سست می‌کرد. میل به ماندن در ست مثل ریشه‌های یک نهال نوپا هر لحظه بیشتر از قبل در قلبم ریشه می‌دواند و من آماده بودم که با دل‌کندن از یک دنیا خاطره از سرزمینی که در آن بزرگ شده بودم دست در دست سرنوشتی بسپارم که خودم انتخابش کرده بودم. ایران

انتخاب من بود و عشق بهانه دوست داشتنی این انتخاب محسوب می شد
حالا این جمله مادر برایم معنا می گرفت که همیشه می گفت:
موطن آدمی را بر هیچ نقشه نشانی نیست. موطن آدمی تنها در قلب کسانی
است که دوستش دارند.

و من حالا در قلبم چیزهای زیادی برای دوست داشتن داشتم. از زمانی که
داستان عشق صمیمانه ساقی و پدر بزرگ را شنیده بودم ناآرامی قلبم بیشتر شده
بود با یک حس همزاد پنداری قوی ساقی را در وجود خودم زنده می دیدم. دلم
می خواست مثل او هم عاشق باشم و هم معشوق. این تمنا جاذبه ای لطیف
داشت و من هر لحظه بیشتر برایش تشنه می شدم. باز فکر ساقی ذهنم را
انباشت و یادآوری عشقش دلم را هوایی کرد شوریده و ناآرام روی تخت
غلتیدم و نگاهم را از پنجره به سیاهی شب دوختم. چیزی آن بیرون، روحم را
برای خود می خواست. صدایم می زد و من احساسش می کردم. دست دراز
کردم و کلید آباژور کنار تخت را فشردم در زیر نور سرخ رنگش نگاهش به
صفحه ساعت انداختم چند دقیقه از دوازده گذشته بود بیشتر از یک ساعت
می شد که من روی تختم از این دنده به آن دنده غلت می زدم کلافه و بی حال
سرجایم نشستم و نگاهی به اطرافم انداختم. برای بیشتر فکر کردن به تصمیمی
که ناگهان به ذهنم رسید خیلی به خودم فرصت ندادم در یک حرکت سریع
کاپشن سهراب را از روی صندلی کنار تخت برداشتم و برای رفتن به باغ از
اتاق بیرون زدم. کاپشن را روی شانه هایم انداختم و آرام، بدون هیچ سرو
صدایی از ساختمان بیرون زدم. ردیف چراغ های فانوسی شکل باغ تماما

روشن بود. شب آرام و پرستاره ای بود و بغ خالی از هر جنبش و صدایی، عمیق و خیالی به نظر می رسید. کاپشن را محکم تر از قبل به خودم پیچیدم و آرام آرام شروع به قدم زدن کردم. دقیقا به همان سمتی می رفتم که احساسات درونم هدایتم می کرد.

جایی که می توانستم از آنجا پنجره اتاقم را ببینم. با دیدن نیمکت زیر درخت، حرارتی گرم در رگ هایم دوید.

هیجان زده از حرکت ایستادم و لحظه ای بی حرکت نگاهش کردم. بعد یکبار دیگر با شوقی غریب از جا کنده شدم و به سمتش رفتم. لحظه ای بعد درست مقابلش بودم به سمت ساختمان چرخیدم پنجره اتاقم از آن نقطه کاملا مشخص بود. نور سرخ رنگ آباژوری که روشن کرده بودم فضای خالی پشت پنجره را

شفق رنگ ساخته بود.

اینجا همان جایی بود که پدر بزرگ ساعت ها برای دیدن ساقی، شیدا و شوریده حال منتظر می نشست اینجا همان جایگاهی بود که نگاه های عاشق درهم تلاقی می کرد. دل ها عاشقانه و پر حرارت می تپید و سرها روی سینه ها آرام می گرفت. از این که آنجا بودم حس غریبی تمام وجودم را احاطه کرده بود. هیجانی دلنشین و رخوتناک که گرم می کرد. آرام، آرام دور خودم چرخیدم و با نگاه مشتاق و علاقه مندم آنجا را از نظر گذراندم گذشته پدر بزرگ مدام در ذهنم مرور می شد. همه چیز برایم زنده و قابل لمس بود از تجسم شورانگیز آن عشق من هم خودم را عاشق تر حس می کردم. من همان ساقی بودم اما این قصه عاشقانه برای تکرار شدن هنوز یک بهزاد دلباخته کم داشت.

ساقی و مطرب و می جمله مهیاست ولی

عیش بی یار مهیا نشود، یار کجاست؟

این فکر باعث شد کمی از آن هیجان و التهاب اولیه در وجودم فروکش کند
حقیقتی بود که نمی شد آن را نادیده گرفت عشق سهراب به من در مقایسه با
عشقی که پدر بزرگ

نسبت به ساقی داشت درست مثل قطره ای در کنار دریا بود. از رسیدن به این
باور آهی کشیدم و مایوسانه در دلم نالیدم: <<ا صلا اگه عشقی وجود داشته
باشه.>>

رفتار سهراب قابل پیش بینی نبود گاهی سرد و بی توجه می شد و گاهی
محبش گل می کرد. آن شاخه های رز و شعرهای عاشقانه، لاقلمی توانست
شروعی برای یک

عشق باشد اما برای مطمئن شدن تنها یک راه مطمئن وجود داشت باید صبر
می کردم و منتظر می ماندم. با این فکر سرم را داخل کاپشن کشیدم عطر
آشنایی داشت یک

ادکلن با رایحه ای خنک و خوشبو که سهراب همیشه از آن استفاده می کرد. با
نفسی عمیق عطرش را به سینه کشیدم بعد هم دست هایم را در آستین های
کاپشن فرو کردم و

زیپش را بالا کشیدم کمی سردم شده بود. تصمیم گرفتم آرام، آرام به اتاقم
برگردم با این فکر دست هایم را در جیب های کاپشن فشردم داخل یکی از

جیب ها شیئی بود که توجه

من را به خود جلب کرد با انگشتانم آن را لمس کردم انگار چیزی شبیه یکی گردنبند بود کنجکاو شدم آن را ببینم مشتتم را از داخل جیب بیرون کشیدم. درست مثل همانی بود

که سامان به من داده بود بی اختیار دستم را بالا گرفتم و در زیر نور زرد رنگ چراغ وارسی اش کردم. زنجیرش بریده بود. کنجکاو شدم که داخل پلاک نگاهی بیاندازم. آرام

و با فشار ملایم نوک انگشت آن را گشودم از دیدن عکس های داخل پلاک جاخوردم نفسم داخل سینه حبس شد آنقدر نگاهم و تمام حواسم به روی آنچه می دیدم متمرکز شده بود که

نفس کشیدن را فراموش کرده بودم. حقیقتاً انتظار دیدن آن منظره را ندا شتم. در یک سمت پلاک عکس دختر جوانی بود که از شدت زیبایی و طراوت می درخشید از دیدن جاذبه

و کششی که در نگاهش بود جاخوردم همان لحظه حسی درونی به من نهیب زد:

_ <<پس مرجان اینه>> نگاهم برای مقایسه به سمت دیگر قاب کشیده شد آن طرف عکسی از من چسبانده شده بود گیج شده بودم از ذهنم گذشت: <<این یعنی چی؟>>

به قدری ذهنم مشغول این مسئله بود که اصلاً متوجه اطرافم نبودم کسی متعجب و نامطمئن اسمم را صدا زد و من چنان از جا پریدم که گردنبد از دستم رها شد و روی زمین افتاد

نگاهم را از روی گردنبنند بالا کشیدم و سهراب را دیدم که درست در چند قدمی ام ایستاده بود، دست هایم همان طور مقابل بدنم خشک شده بود خیره در سکوتی شوک زده نگاهش میکردم

که گفت: معذرت می خوام... ترسوندمت؟

هنوز مات و مبهوتبا نگاهی گیج و نامطمئن نگاهش می کردم که قدمی به سمت من برداشت. آهنگ صدایش از گیجی اضطراب آلودی پر بود: اصلا تو اینجا چیکار می کنی؟ این وقت شب...
تو این سرما.

مقابلم ایستاد. درست در یک قدمی ام. برای چند لحظه کوتاه در چشمانم نگرست بعد نگاهش را پایین انداخت و به گردنبنندی که مقابل پاهایم روی زمین افتاده بود نگاه کرد. صورتم از شدت

خجالت داغ شد گوشه لبم را به دندان گزیدم. انصافا در بدترین لحظه غافلگیرم کرده بود دست هایم سست شد و پایین افتاد. سهراب بدون اینکه دوباره نگاهم کند خم شد و گردنبنند را از روی

زمین برداشت. هنوز پلاک گردنبنند باز بود و نگاه سنگین سهراب به روی آن ثابت مانده بود آشفته حال و عصبی در دلم نالیدم: لعنت به این شانس.

منتظر نگاه سرد و سرزنش بارش بودم اما حالت چهره اش در آن لحظه مثل همیشه خونسرد و پرتکبر نبود او هم کمی دستپاچه و مضطرب به نظر می رسید. پلاک گردنبنند را در مشت فشرد و

دستش را در جیب پالتویش فرو کرد. شانه هایش را بالا کشید و گفت: دیشب تو باشگاه زنجیرش برید. کلا فراموشش کرده بودم. فقط برای اینکه حرفی زده باشم گفتم: چیز قشنگیه.

سهراب نگاه سریعی به صورتم انداخت و با لحن نامطمئنی پرسید: چی؟

نگاهم را به سمت جیب پالتویش چرخاندم و گفتم: اون گردنبنده.

سهراب لبخندی زد و سرش را به نشانه تأکید تکان داد: اون دوتان... یکی اش دست سامان. اونارو پدر بزرگم...

پدر مادرم، وقتی خیلی بچه بودیم از ایتالیا برامون سوغات آورد. برای اینکه وقتی بزرگ شدیم... بدیم به همسرامون.

حالا قلبم به تپش افتاده بود هیجان کم کم داشت دمای بدنم را بالا می برد سعی کردم به رویش لبخند بزنم اما چه تلاش بی حاصلی. همین طور خیره نگاهش می کردم که گفت: نگفتی این وقت شب اینجا چه کار می کنی؟

در زیر نگاه عمیق و نافذش به من افتادم: من... خوب من اومده بودم قدم بزنم.

سهراب با لحن متعجبی پرسید: این وقت شب؟!

سرم را تکان دادم و گفتم: خوابم نمی برد فکر کردم شاید قدم زدن تو هوای آزاد...

شانه ای بالا انداختم و پرسیدم: تو چی مرد شبگرد. تو محدوده خونه ما چه می کنی؟

و در دلم ادامه دادم: نکنه مثل پدر بزرگ عاشق شدی.

سهراب خندید و ردیف دندان های مرتب اش را به نمایش گذاشت پوست
برنزه زیبا و ترکیب چهره بی نقص اش در زیر آن نور کم رنگ، فوق العاده به نظر
می رسید. شبیه مجسمه های یونان باستان. زیبا و
ستودنی.

با سر به سمت ساختمان خودشان اشاره کرد و گفت: قوطی قرصای آقا جون
خونه ما جا مونده بود زنگ زد براش آوردم.

با لحن مرددی پرسیدم: یعنی... الان داری برمیگردی؟

سهراب نگاهی به سمت ساختمانشان انداخت بعد بار دیگر به سمت من
برگشت و گفت: آگه تو بخوای تا جلوی درهمراهی ات می کنم.

لبخندی زدم و سرم را به نشانه موافقت تکان دادم او هم با اشاره دست من را
دعوت به همراهی کرد در سکوت با یک گام بلند در کنارش جای گرفتم و در
حالی که به شدت سعی می کردم هیجان درونم را در

کنترل بگیرم قدم هایم را با او هماهنگ ساختم لحظاتی در سکوت گذشت
شاید هر دو منتظر بودیم که آن دیگری حرفی بزند و سکوتی را که بینمان پرده
کشیده بود بشکند. حرف های زیادی داشتم که دلم می خواست

می توانستم با او در میان بگذارم سوال هایی در ذهنم بود که فقط او جوابش را
می دانست. حرف های زیادی برای گفتن داشتم اما لب هایم همچنان بسته
مانده بود. نمی توانستم. هنوز از او و از عشقش مطمئن

نبودم. عاقبت هم این سهراب بود که لب باز کرده و به آن سکوت سنگین خاتمه
داد.

_بالاخره میخوای چه کار کنی؟

سرم به جنبش چرخید نگاهش پایین بود و نیم رخ اش آرام و مطمئن به نظر می رسید پرسیدم: در چه موردی؟

برگشت و نگاهم کرد نگاهش طوری بود که تمرکز را به هم می زد هر بار نگاهم می کرد همین اتفاق می افتاد هول می شدم و دست و پایم را گم می کردم سرم را پایین انداختم و او زیر لب جواب داد: در مورد اینجا موندن... تصمیمت چیه؟

بازوهایم را در ب*غ*ل گرفتم و همراه با نفس عمیقی گفتم: نمیدونم. سهراب بعد از لحظاتی سکوت بار دیگر به حرف آمد و گفت: اینجا بمون رز. مطمئن باش پشیمون نمیشی.

هیجان داشت قلبم را از جا می کند. دهانم خشک شده بود از گوشه چشم نگاهش کردم و گفتم: ولی زندگی من اونجاست.

سهراب بلافاصله جواب داد: می تونی برای خودت یه زندگی تازه بسازی. فقط کافیه که بخوای. زیر لب زمزمه کردم: این خیلی هم ساده نیست. مقابل ساختمان رسیده بودیم سهراب روبه رویم ایستاد و گفت: نه رز. فقط کافیه که بخوای.

سرم را بالا گرفتم و دسته ای از موهایم را پشت گوش زدم نگاهم در نگاه م*س* تقسیم اش گره خورد نگاهش ملتمس به نظر می رسید حالت نگاهش با همیشه فرق داشت خجولانه سعی کردم نگاهم را از نگاهش جدا کنم اما آن نگاه، جادویی داشت که نمی گذاشت. عاقبت لبهایش تکان خورد و با لحن نجواگونه ای گفت: خواهش می کنم رز. به آدما فرصت نزدیک شدن بده.

با هیجانی پرشور در دلم زمزمه کردم: <<آگه منظورت از آدما، خودتی. تو به من نزدیکی. کاش اینو می فهمیدی.>>

سرم را پایین انداختم. سهراب هم سکوت کرد اما لحظاتی بعد باز صدایش نگاهم را به سمت خود کشاند: بگیر. این مال تو.

در زیر نگاه ناباور من، گردنبند را از جیبش بیرون کشید و آن را به سمت من گرفت نمی دانستم باید چه بگویم هیچ حرفی برای گفتن به ذهنم نمی رسید فقط مردد نگاهش می کردم که گفت: بگیرش رز. این به درد تو میخوره.

با لحن متعجبی پرسیدم: چرا من!؟

در حرکتی دور از انتظار د ستم را گرفت و گردنبند را کف د ستم گذاشت: برای اینکه تو از اون خوشت میاد. با لحن شتابزده ای گفتم: اما...

سهراب با فشار ملایم دستش، انگشتانم را به روی گردنبند بست و گفت: خواهش می کنم رز.

نگاهم را از نگاه خواهشمندهش بریدم و به روی مشت بسته ام دوختم. سهراب این بار تقریباً زیر لب زمزمه کرد: این... به مدت پیش مرجان بوده. حالا. حالا دلم میخواد که پیش تو باشه.

ناباورانه نگاهش کردم. این یعنی اینکه... آیا انتظارم داشت به نتیجه می رسید؟ سهراب سرش را به نشانه خدا حافظی تکان داد و زیر لب زمزمه کرد: شب به خیر.

با حالتی مسخ شده، مات و مبهوت دور شدنش را تماشا کردم گردنبند را در مشتتم فشردم و آن را به روی قلبم گذاشتم. هیجانی شیرین و لذت بخش قلبم

را به تپش واداشته بود نفس عمیقی کشیدم و نگاهم را به سمت آسمان
چرخاندم.

ماه، بدر کامل بود و از زیبایی می درخشید. در آن لحظه شاید تأثیر جاذبه
مجنون کننده ماه بود یا شاید دلیل دیگری داشت اما هرچه که بود به من ثابت
کرد که چقدر دوستش دارم و بیشتر از آن چقدر محتاج دوست داشته شدن از
جانب

اویم. من آن شب عشق سهراب را باور کردم و با رسیدن به این باور از یک
احساس ناب و سبک سرم*س*ت شدم

صبح فردا، برای من یک شروع متفاوت بود با شب پر هیجان و خاطره انگیزی
که پشت سر گذاشته بودم تصمیم برای ماندن قطعی تر شده بود دلم می
خواست در اولین فرصت این خبر را به گوش اعضای خانواده ام، خصوصاً
سهراب برسانم. صبح زود قبل از طلوع آفتاب، سوار ماشین هایمان شدیم و
برای یک مسافرت چند روزه به شمال ایران از خانه بیرون زدیم. دای کامران،
زن دایی سمیرا و پدر بزرگ سوار یک ماشین و از همه جلوتر بودند بعد از آنها
ماشین ما بود که من، سهراب، سامان، صهبا و آرش سوارش بودیم و سهراب
رانندگی می کرد. پشت سر ما هم ماشین دایی کاوه بود که زن دایی نسیرین و
آیدا همراهش بودند. هوا هنوز گرگ و میش بود که راه افتادیم همه، هنوز
خواب آلود به نظر می رسیدند صهبا کنارم نشسته بود و سرش را روی شانه ام
تکیه داده بود. ب*غ*ل دست او هم آرش بود که داخل صندلی فرو رفته و
سرش را به لبه ی پنجره تکیه داده بود. سامان هم روی صندلی جلو کنار دست
سهراب بود همه ساکت بودند سامان ضبط صوت ماشین را روشن کرد و

لحظاتی بعد صدای موسیقی ملایمی فضای داخل ماشین را پر کرد چشمانم را به روی هم گذاشتم موسیقی ایرانی چقدر آرامش بخش و زیبا بود روحم را به دست واژه های آهنگین ترانه ای که در حال پخش بود سپردم و در آن محو شدم.

دلبرات تنگ شده جونم می خوام بینمت نمی تونم

بین ما دیوارای سنگی فاصله یک عمر می دونم

بغض ترانمو شکستم می خوام بگم عاشقت هستم

تو عین ناباوری یک شب خالی گذاشتی هر دو دستم

تو بودی تمام هستی و م*س*تی و راستی و تمام قصه ی من

تو بودی سنگ صبورمو نگاه دورمو لب های بسته ی من

نیمه شب ، از خواب پا می شم نیستی پیشم ، باز دیوونه میشم

دوری تو ، تیشه زد به ریشه ام نیستی پیشم

انگار کسی تکانم داد . از جا پریدم خوابم برده بود نگاه تارم روی صورت

سامان ثابت ماند . داشت پتویی را روی شانته های من مرتب می کرد . با دیدن

نگاهم خودش را عقب کشید و گفت ! . بیدار شدی ؟

- رسیدیم ؟

سامان آرنجش را روی سقف ماشین گذاشت و به در باز پشت سرش تکیه داد

، نه بابا کو تا شمال . در بندیم فعلا .

وقتی حالت نگاهم را دید ادامه داد : خودتو گیج نکن . دربند اسم مکان ..

اسم همین جایی که الان هستیم ...

در بند ، سربند ، درکه . صفا سیتی تهر و نیاست . یه جورایی میشه گفت عشق آبادشون .-

سری تکان دادم و گفتم ، بقیه کجان ؟

سامان نگاهم کرد و گفت ، واسه صبحونه پیاده شدن . تو خواب بودی مامان نداشت بیدارت کنیم . عمو کاوه از تو ماشینشون پتو داد .

مکثی کرد و پرسید ، پیاده نمی شی ؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم و گفتم ، چرا . چرا . یک لحظه صبر کن .

کلاهم را روی سرم مرتب کردم ، با عجله شالم را از روی صندلی برداشتم و از ماشین پیاده شدم تازه زمانی که پیاده شدم موقعیتمان را تشخیص دادم جای مرتفعی بودیم و اطرافمان با پوششی از برف سفید بود پیش رویم منظره بدیع و زیبایی بود که باعث شگفتی ام شد هیجان زده گامی به جلو برداشتم اما سرگیجه فرصت زیادی برای ابراز احساسات به من نداد . دستم سریع و بی اراده به سمت پیشانی ام بالا رفت فقط یک لحظه بود و بعد با تکانی شدید به خودم آمدم . چشم باز کردم . سامان بازویم را میان زمین و هوا قاپیده بود با لحن ضعیفی زیر لب نالیدم : اوه خدایا پام روی برفا لیز خورد .

سامان همین طور که کمکم می کرد بایستم با لحن گرفته و سرزنش باری زیر لب پرسید : واقعا ؟

متوجه منظورش شدم اما به روی خودم نیاوردم در حالی که به شدت سعی می کردم نگاهم با نگاهش تلافی نکند گفتم :

-اینجا چه برفی نشسته . واقعا ... اینجا خیلی لیزه .

سامان دستم را رها کرد و همین طور که برای بستن در ماشین می رفت با لحن کلافه ای غر زد: آره بابا فهمیدم. تو حالت خوبه.

با حالتی در مانده به عقب چرخیدم و غمگینانه نگاهش کردم حرکاتش عصبی و تند بود با خشونت آشکار در ماشین را محکم به هم کوبید و دکمه ریموت را فشرده بعد هم به سمت من برگشت و همان قدر خشن، میچ دستم را محکم گرفت بدون اینکه نگاهم کند باز با لحنی دلخور و ناراضی که ناخواسته باعث عذاب وجدانم می شد ادامه داد: تو که پات سُر می خوره. منم که چشم ایراد داره. دست همو بگیریم بهتره.

فشار انگشتان سامان را به روی میچ دستم احساس می کردم بی توجه به لغزندگی و سنگلاخ بودن زمین زیر پایم، درست مثل یک مادر عصبانی من را به دنبال خودش می کشاند جرات اعتراض کردن نداشتم از استخوان بیرون زده ی فکش پیدا بود که چقدر محکم دندان هایش را روی هم فشرده. کفشم به تکه سنگی گرفت و به جلو سکندری رفتم طوری که یکی از زانوهایم روی زمین کشیده شد و من از درد نالیدم.

- آیی... تو چت شده سامان؟ دیوونه شدی؟

سامان بلافاصله به عقب برگشت با دیدن آن صحنه دستم را رها کرد و مقابل من روی زمین نشست: چی شدی پس؟

به شدت ترسیده بود با رنگ و رویی پریده، نگران و دستپاچه دست و پایم را معاینه می کرد: تو انگار یه چیزیت می شه. چرا حواستو جمع نمی کنی دختر

؟

سریع و قهر آلود دستم را از دستش بیرون کشیدم و با لحن دلخوری اعتراض کردم: واقعا که سامان! من یه چیزم می شه؟!
سامان نگاه در مانده و عاجزش را در نگاه خشمگین من دوخت و گفت:
معذرت می خوام رز. تقصیر من بود.

خدایا چقدر غمگین به نظر می رسید ناگهان تمام خشمم تبدیل به اضطراب و دلواپسی شد. آرام زیر لب جواب دادم، مهم نیست.

سامان باز دستم را گرفت و با لحن نگران و پر مهر پرسید: سالمی؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم و به کمک او سر پا ایستادم سر زانویم کمی می سوخت اما بی توجه به آن سرم را بالا گرفتم و نگاهم را در نگاه خیره سامان دوختم. اما او خیلی زود جهت نگاهش را تغییر داد و به رو به رو چرخید از دستش کلافه بودم آستین پالتویش را گرفتم و با خشونت او را به سمت خودم چرخاندم اما نگاهش هنوز از من فراری بود با لحنی جدی و گرفته پرسیدم، چرا به من نمی گی مشکل چیه سامان؟

سامان سرش را پائین انداخت و زیر لب جواب داد: مشکلی وجود نداره.

مصراغه تکرار کردم، چرا وجود داره. مشکل وجود داره. من این را می فهمم. فقط نمی فهمم چرا. به من بگو سامان. چه اشتباهی مرتکب شدم.

سامان دست هایش را در جیب های شلوارش فرو کرد هنوز نگاهش پائین بود باز دوباره زیر لب جواب داد: گفتم که چیزی نیست.

باز از آستینش گرفتم و تکانش دادم: به من نگاه کن سامان. چرا نمی گی چی شده. مشکل چیه؟

وقتی حرفی نزد با حرص آستینش را رها کردم و گفتم: قسم می خورم که برمی گردم امریکا. من اعصاب این جور بازی ها رو ندارم.

تهدید به جایی بود چون بلافاصله جواب داد. سامان نگاهش را بالا گرفت و گفت، بازی نیست رز. من ... من فقط نگران سلامتی توام.

نامطمئن نگاهش کردم و گفتم: فقط همین؟

نگاه سامان نگران و آشفته بود و در لحن کلامش نارضایتی موج می زد چینی به پیشانی اش انداخت و پرسید:

- فقط؟! ... رز یعنی این موضوع این قدر بی اهمیته؟

لبخند به لب شانه هایم را بالا کشیدم و دستم را در هوا تکان دادم: ولی سامان من ... من حالم خوبه.

سامان بار دیگر دلخور و ناراضی از جا کنده شد و همین طور که از من فاصله می گرفت جواب داد: پس لابد چشمای من ایراد داره.

لحظه ای به دور شدنش نگاه کردم بعد با عجله به سمتش دویدم و از پشت بازویش را گرفتم. ایستاد و نگاهش را به صورتم دوخت راحت می شد

احساس کرد که مشکل فقط این نیست با این حال عاجزانه نگاهش کردم و گفتم، خیلی خوب اگه قول بدم که با تو به دکتر بیام مشکل حل می شه؟

سامان لبخند محزونی به لب زد و گفت، خوبه.

با لحن مرددی پرسیدم: پس یعنی من اشتباهی مرتکب نشدم.

سامان سرش را تکان داد و گفت، معلومه که نه ... متاسفم اگه باعث شدم

چنین فکری بکنی.

هنوز نگاهش می کردم که لبخندی به لب زد و گفت: نون داغ، کباب داغ...
تا حالا پیاز ترکوندی؟

لبخند به لب سرم را به نشانه منفی تکان دادم او بار دیگر معج دستم را گرفت و گفت: پس بیا بریم. هر کی تا اینجا بیاد و پیاز نترکونه نصف عمرش بر فناست.

این بار با آرامش بیشتری با او همراه شدم با هم به رستوران رفتیم و در کنار بقیه اعضای خانواده نان داغ - کباب داغ خوردیم و چند تایی هم پیاز ترکاندیم. صبحانه عالی بود و همه را به نشاط آورد خورشید کاملاً بالا آمده بود و انعکاس پرتوهایش به روی برف ها چشمان را می زد هوا پاک و دلچسب بود همه با هم گشتی در اطراف زدیم و بعد برای ادامه دادن به سفرمان به سمت ماشین هایمان حرکت کردیم این بار دیگر از خواب آلودگی و کسالت خبری نبود همه شاد و سرزنده بودیم سامان یکی از آهنگ های شاد آیدین را گذاشت و بعد همگی با هم دسته جمعی آواز خواندیم آن قدر چیپس و پفک خورده بودیم که سر تا پایمان پفکی شده بود صهبا با پفک روی لپ هایش را نارنجی کرد. خلاصه به قول سامان آن قدر ذله بازی کردیم که آیدای بیچاره طاقتش تمام شد در توقفگاه بعدی هر طور که بود خودش را به جمع ما اضافه کرد اما از آن جایی که کسی حاضر نبود جای او به ماشین دایی کاوه نقل مکان کند به پیشنهاد صهبا مسابقه آهنگ و صندلی گذاشتیم. به غیر از سهراب که راننده بود و داور محسوب می شد بقیه با شروع شدن آهنگی که از موبایل او پخش می شد شروع به چرخیدن دور ماشین کردیم به محض اینکه آهنگ تمام شد همگی به سرعت هر چه تمامتر و با تمام نیرو به سمت درهای باز ماشین

یورش بردیم با شازسی که آوردم راحت توانستم صندلی کنار راننده را نصب خود کنم اما خوابیدن سر و صدا و داد و قال کر کننده ای که بر سر تصاحب صندلی عقب به پا شده بود دقایقی طول کشید. وقتی اوضاع کمی آرامتر شد منظره تما شایی بود. سامان سمت چپ، پشت صندلی راننده جا گرفته بود بالای ابروی راستش قرمز شده بود که بعد از اعترافات آیدا معلوم شد که سر او موقع سوار شدن به پیشانی سامان اصابت کرده. آیدا کنار سامان نشسته بود و به خاطر تقلایی که کرده بود حساسی نفس نفس می زد. اما اوضاع در آن سوی صندلی حتی وخیم تر هم به نظر می رسید آرش خودش را با سینه روی صندلی انداخته بود صهبا هم بدون تعارف و با تمام وزنش تقریبا روی سر او نشسته بود آرش آن زیر مایو سانه تقلا می کرد پاهایش را که از ما شین بیرون مانده بود روی زمین می کوبید و دست آزادش را در هوا تکان می داد همه از دیدن این صحنه به خنده افتادیم سامان نوچ نوچی کرد و با لحن شوخی گفت ، بیچاره آرش. گوشت کوبیده شده. از سامان به آرش ... از سامان به آرش ... آرش اون زیر هوا چگونه؟ صهبا به کمک آیدا کمی خودش را جا به جا کرد و آرش به زحمت خودش را از آن زیر بیرون کشید. بیرون که آمد صورتش سرخ و کبود و موهایش سیخ سیخی شده بود موقع بلند شدن پشت سرش هم به بالای در اصابت کرد و ما همه با هم در یک همدردی دسته جمعی به جای او که از نفس افتاده بود گفتیم، اوه.

به نظر می رسید هنوز حلقه ی کاملی از گنجشک و ستاره دور سر آرش می چرخید که سهراب برای جلوگیری از یک نزاع احتمالی، زیر بازویش را گرفت

و او را به ماشین دایی کاوه منتقل کرد. با به حرکت در آمدن دوباره ماشین ها ، آب ها هم از آسیاب افتاد صهبا بعد از مرتب کردن موهای ژولیده اش ، دکمه ی کنده شده ماتویش را داخل جیش گذاشت تا بعدا بدوزد و بعد دوباره شیشه های ماشین بود که از بلندی صدای ضبط صوت می لرزید . آن جلو و در کنار سهراب به راحتی زمانی که روی صندلی عقب نشسته بودم نمی توانستم شیطنت کنم در عوض فرصت بیشتری پیدا کرده بودم که از زیبایی مناظر اطرافم لذت ببرم کم کم این سکوت و آرامش من به دیگران هم سرایت کرد و همه در آرامشی خلسه مانند فرو رفتند لحظاتی بعد سهراب هم صدای ضبط صوت را کم کرد اما انگار این یک آرامش مقطعی قبل از طوفان بود چرا که دقایقی بود سامان نفس عمیقی کشید و خیلی بی مقدمه گفت : یه جُک !

یه بار از یه گربه می پرسن کلاس چندمی ؟

بعد رو به صهبا کرد و ادامه داد ، گربهه گفت پیش دانشگاهی .

و این جرقه ای بود برای ایجاد یک انفجار صوتی . و بیچاره آیدا که آن وسط پرده ی هر دو گوشش به لرزه در آمد .

ساعت از یک و نیم گذشته بود که نهار را در یک رستوران بین جاده ای دنج و با صفا خوردیم همه چیز خوب و عالی بود و من با تمام وجودم یک شادی واقعی را تجربه می کردم .

بعد از ظهر بعد از گذشتن از چند شهر کوچک به چالوس رسیدیم . چالوس شهر ساحلی زیبایی بود که از جنگل های ل*خ*ت و سرمازده پر بود راحت می شد زیبایی شگفت انگیز و خیره کننده ی آنجا را در سه فصل دیگر سال هم تجسم کرد . بهار ، تابستان ، پائیز و حالا زم*س*تان .

به ویلا رفتیم ساختمان دو طبقه ی بزرگی بود که سقف سفالی قرمز رنگ داشت حیاط بزرگ ویلا پوشیده از درخت بود و مسیر جاده مانندی داشت که تا جلوی ساختمان کشیده می شد . همه از ماشین ها پیاده شده و مشغول جا به جا کردن و سایلبشان بودند مشغول برداشتن چمدانم از صندوق عقب بودم که دست مردانه سهراب به کمک شتافت : اجازه بده من می یارمش .

دستم را عقب کشیدم و منتظر ایستادم او چمدان را روی زمین گذاشت و در صندوق عقب را بست بعد نگاهی به ساختمان ویلا انداخت و گفت : نظرت چیه ؟ از کادوی تولدت خوشت می یاد ؟

مسیر نگاهش را دنبال کردم و گفتم : به نظر من درجه ی محبتی که به هدیه ها ارزش می ده . گاهی کوچکترین چیز ، با ارزش ترین چیزه . گاهی هم بر عکس .

سهراب سرش را به نشانه موافقت تکان داد و با لحن مرددی پرسید : یعنی می خوای بگی تو هنوز محبت اعضای این خانواده رو حس نکردی ؟

لبخند خجولانه ای به لب زدم و زیر لب جواب دادم ، چرا . حس کردم برای همین هم هدیه پدر بزرگ را با آغوش باز می پذیرم .

این را گفتم و به سمت ویلا حرکت کردم سهراب هنوز پشت ماشین ، کنار چمدان من ایستاده بود با لحن نامطمئنی پرسید ، یعنی ...

به سمتش چرخیدم و سرم را به نشانه مثبت تکان دادم احساسم در آن لحظه طوری بود که انگار به پیشنهاد ازدواجش جواب مثبت می دادم زیر لب گفتم : من اینجا می مونم .

سهراب به شنیدن حرفم لبخند زد و من با قلبی پر تپش از تیرس نگاهش گریختم .

تا قبل از رسیدن زمان چای عصارانه همه در اتاق هایمان م*س*تقر شده و به قول سامان لنگرهایمان را انداخته بودیم بعد از خوردن چای ، لباس گرم پوشیدیم و برای تما شای غروب دریا از در پشتی ویلا به ساحل رفتیم صهبا گیتارش را برداشته بود تا به قول خودش هنر نمایی کند و کبریتی که با آن آتشی بیافروزد و محفل انسی به پا کند . البته بسیار هم در انجام این کار استاد به نظر می رسید خیلی زود خیمه ای به پا کرد و مقداری نفت روی آن پاشید بعد هم کبریتی روشن کرد و آتش تا آسمان شعله کشید . غروب خورشید با آن رنگ های بدیع و رویایی ، سحرانگیز از هر صحنه ی دل انگیزی نگاه مشتاق ما را تنها برای خود می طلبید دور آتش روی شن ها ، حلقه زدیم و در سکوت دل به آن زیبای پهناور سپردیم .

بعد صهبا آهنگ کوتاهی زد . تازه آهنگش تمام شده بود که صدای فریاد سامان نگاهمان را به سمت خود کشاند :

- اوهوی . دارین چه گلی به سرتون می گیرین ؟ مگه نشنیدین که میگن هر کی شب با آتیش بازی کنه شاشو می شه . لحظاتی بعد ما هنوز می خندیدیم که سامان ، سهراب و آرش هم به جمع ما پیوستند سامان همین طور که روی زمین چهار زانو می زد مشتی نخودچی در دستم ریخت و گفت : بخورین . نخودچی براتون آوردم که بخورین و نفخ کنین و ویلای چند صد میلیونی آقا جونو به باد بدین .

همین طور که سهم خودش را می گرفت غش غش خندید و گفت: سامان یه چیز بخون دلمون واشه .

سامان خندید و گفت ، همین یه چنگ نخودچی واسه وا شدن دلت بسه .
آیدا دانه ای نخودچی به سمت سامان پرت کرد و گفت: لوس نشو. بخون دیگه.
سامان کار آیدا را بلافاصله با پرت کردن یک نخودچی به سمتش تلافی کرد و لحظه ای بعد باران نخودچی بود که همین طور
بر سر و رویمان می بارید. نخودچی هایمان که تمام شد نفس هایمان هم از شدت خنده بند آمده بود.

آرش روی شن ها ولو شد و دست هایش را زیر سرش قلاب کرد: عجب جونورایی هستین شما دیگه. یه گله تمام و کمال خدا نکنه رَم کنین.

سامان نخودچی دیگری از ته جیبش پیدا کرد و با خنده آن را به صورت آرش پرت کرد بعد گیتار را از کنار صهبا برداشت و گفت:
دست، دست آلبالو خشکه. هر کی دست نزنه دستاش بخشکه.
آیدا شادمانه دست زد و گفت: به افتخارش.

سامان سینه ای صاف کرد و با صدای بم و گرفته ای خواند:
دلَم برات تنگ شده جونم می خوام ببینمت نمی تونم
بین ما هیچی نیست چشم ضعیف شده می دونم
آرش به پعلو غلتید و گفت: خبرت حالا که می خون یه چیز در ست بخون که لااقل مُرده ها تو گور بندری نر*ق*صن.

سامان سري تکان داد و گفت: خيلي خوب صدا که نيست ماتم. بذار يه چيز
غم انگيز بخونم. الانه که تمام اين نهنگا واسه گوش دادن بيان
سمت ساحل. مي يان جلو به گل مي شينن طفليا. شمام که همه تون
زرتو، خودتونم به زور اين ور، اون ور مي کشين چه برسه که بخواين
نهنگ هل بدين تو دريا.

صهبا غر زد: يا بخون يا گيتارمو پس بده مي خوام نازي جون بخونم.
سامان سرش را تکان داد و گفت: باشه مي ريم. آماده. وان. تو. تري.
عاشق نبودي تو من عاشقت بودم

آيدا شادمانه فرياد زد: هوو... به افتخارش.

سامان ترانه را قطع کرد و گفت: نه اين غير مجازه. من فقط مجاز مي خونم.

آرش غر زد: ايه. مي خوني يا پاشم دهننتو با شن پر کنم.

سامان با لحن پر شيطنتي پرسيد: وا! مگه مي توني؟!

آرش خنديد و گفت: آره. فقط بايد برم سطل بيارم چون دهننت خيلي گشاده.

سامان به سمت آرش لگدي پراند و گفت: چه زبون در آورده اين؟! حواله ات به

امروز صبح که داشتي زير نقطه چين صهبا بال بال مي زدي.

همه به اين حرف سامان خنديديم سامان سينه اي صاف کرد و گفت: حالا

ديگه خفه خوني. مي خوام بخونم نفس عميقي کشيد و خواند:

فکر مي کردم

تو رو ديدن

يه تولد، يه طلوع تو غروب آشنايي

ندونستم که رسيدن

یه بهونه است

واسه لحظه جدایی

بی تو غریبِ غربت

آماده شکستم

با من بمون، بمون، بمون

با من که عاشقت منم

منم.

سامان به قدری زیبا و با احساس می خواند که من اصلا انتظارش را ندا شتم

صدایش آهنگی محزون داشت که به دل می نشست زانوهایم را در ب*غ*ل

گرفته

بودم و تمام توجه ام به ترانه او بود تما که شد همه لحظاتی ساکت ماندیم بعد

صهبا نفس عمیقی کشید و گفت: خوب حالا یه دونه شاد بخون. دپرسمون

کردی رفت

پی کارش سامان آه عمیقی کشید و بدون هیچ دیگری دوباره خواند:

منو ببخش که ساده از عشق تو گذشتم

سپردمت به تقدیر بار سفر را بستم

باید برم از اینجا چاره نمونده جز کوچ

برای زنده موندن تو این زمونه پوچ

بذار همیشه گی شه قصه عاشقی مون

تو باشی لیلی منم مثال مجنون

طاقتشو ندارم طاقت دل بریدن

سیل بلور اشکا رو گونه تو دیدن

حرفی نمونده باقی سکوتہ حرف آخر

تو هم بخاطر عشق از من ساده بگذر

سامان با ضربه ای قوی بر سیم های گیتار ترانه را تمام کرد و بعد به یکبارہ

سرپا ایستاد حالت چهره اش در زیر نور کم‌رنگ آتشی که دیگر در حال تمام

شدن

بود گرفته و محزون به نظر می رسید آرام زیر لب زمزمه کرد: پاشید دیگه. آتیشم

داره تموم میشه.

بعد هم بدون منتظر جواب ما بماند به سمت ساختمان ویلا حرکت کرد. هنوز

دست و پایم از تأثیر گرمای آتش و تأثیری که صدای سامان به من بخشیده بود

سست و

رخوتناک بود اما این سستی انگار در جسم و جان همه حلول کرده بود ساکت

و بی حال از جا بلند شدیم و بعد از تکاندن شن هایی که به لباس هایمان

چسبیده بود به سمت

ساختمان ویلا حرکت کردیم. روز طولانی اما دلپذیری بود که با یک پایان زیبا

به جمع خاطره هایم پیوست.

آن شب بعد از خوردن یک شام سبک برای استراحت به اتاق هایمان

رفتیم. اتفاقی که به من اختصاص یافته بود در طبقه بالا و رو به دریا بود پرده را

کنار زدیم و بعد از عوض

کردن لباس هایم ربدو شامبر ابریمشی صورتی رنگم را که گلهای درشت قرمز رنگ داشت پوشیدم. دفتر سر رسیدم را از لابه لای وسایلم برداشتم و با خودم به تخت خواب بردم

تصمیم گرفته بودم که قبل از خواب برای کاترین نامه ای بنویسم. از آخرین نامه ای که برایش نوشته بوددم زمان زیادی نمی گذشت اما در همین مدت کم اتفاقات زیادی افتاده

بود که همه با هم و در کنار هم باعث شده بودند، برنامه ای که من برای زندگی آینده ام طرح ریزی کرده بودم تغییر کند. خودکار را از لای دفترچه سر رسیدم برداشتم و نامه ام را این طور شروع کردم:
...کتی خوبم سلام.

این نامه را از شمالی ترین نقطه ایران، و از کنار شکوه مندترین دریاچه جهان برایت می نویسم. دلم برایت خیلی، خیلی تنگ شده. آرزو می کردم که اینجا و در کنارم بودی، اما

شاید دیگر وقت آن رسیده باشد که این دختر کوچک و در دسر ساز برای همیشه بار سنگین زحمتهایش را از روی دوش بردارد می دانم که حق مادری به گردنم داری. فراموش نکردم

که بعد از مرگ مادر چطور با محبت بی شائبه ات سعی کردی جای خالی او را برایم پر کنی. همیشه قدردان زحماتت خواهم بود. کتی جان!

از آخرین نامه ای که برایت نوشتم، حقایق زیادی برایم روشن شده. حالا دیگر پدربزرگ برایم غریبه نیست او را می شناسم و فکر می کنم بتوانم او را ببخشم. کتی... می خواهم در

ایران بمانم. می دانم که از شنیدن این خبر چقدر متعجب میشوی تو از احساسات سابق من با خبر بودی اما کتی دیگر باورم شده که وطن جایی است که قلب آنجاست. و قلب من اینجاست.

در ایران. در این سرزمین چهار فصل زیبا. باورم شده که خون آریایی در رگ های من هم جاری است. من اینجا دو ست دشتن و عشق ورزیدن را آموختم. من اینجا گریه کردم، اما از ته

دل خندیدن را هم به تجربه هایم افزودم.

من اینجا شادم و برای تو هم هر کجا که هستی شادمانی آرزو می کنم. کاترین عزیز در اولین فرصت نامه مفصلتری برایت می نویسم. تو می دانی و من هم، که حتی اگر بین من و تو به قدر

تمام عالم سرزمین های شناخته و دور و دراز فاصله باشد باز، هر جا که باشیم قلب هایمان همیشه با هم خواهد بود.

<<تا ابد دوستت دارم>>

دختر کوچکت: رز استیونز

دفتر را بستم و آن را بالای تخت کنار بالشم گذاشتم گردنبندی را که سهراب به من داده بود هنگام پوشیدن ربدو شامبر داخل جیبم گذاشته بودم انگشتانم داخل جیب لغزید و آرام آن را بیرون کشیدم

پلاک آن را کف دستم گرفتم و لحظاتی به آن چشم دوختم از لحظه ای که سهراب با حضور ناگهانی اش در باغ غافلگیرم کرده بود دیگر نگاهی به عکس های داخل آن نیانداخته بودم. مرجان با آن

لبخند افسونگر و دندان های براق هنوز داخل آن بود حتی آنقدر نگاهش نکرده بودم که رنگ چشمانش را تشخیص دهم. یا حتی رنگ موهایش را. از ذهنم گذشت: <<موهاش چه رنگی بود؟>>

قهوه ای یا سیاه؟>>

نمی دانم چرا اما جرأت نگاه کردن دوباره به آن عکس را نداشتم روی تخت دراز کشیدم و گردنبندها را مقابل صورتم بالا گرفتم با حرکت انگشتانم پلاک گردنبندها دور خودم می چرخید و من در افکار و خیالات

دور و دراز خودم غوطه رو بودم. همراه با نفسی عمیق به پهلو غلتیدم و گردنبندها را در مشت فشردم تصمیم گرفتم در اولین فرصت برای تعمیر زنجیرش اقدام کنم. با این فکر گردنبندها را روی میز پاتختی

گذاشتم و کتاب جیبی کوچکی را که برای تقویت و گسترش دامنه لغات فارسی ام تهیه کرده بودم برداشتم. کتاب شامل یک سری ضرب المثلهای ایرانی و لغات و اصطلاحات عامیانه بود مثل همانی که

توران خانم می گفت: استخوان ترکاندن یعنی بالغ شدن. محتوای کتاب برایم جالب و سرگرم کننده و در عین حال بسیار آموزنده بود وقتی خواندنش را شروع می کردم زمان فراموشم می شد. چشمانم به

سوزش افتاده بود که کتاب را بستم و خسته و خواب آلود خمیازه کشیدم
نگاهی به صفحه ساعت انداختم ثانیه شمار بی حرکت سرچایش ایستاده بود
ساعتم باطری تمام کرده بود یا به تعبیری دیگر ساعت خوابیده بود.

صدای زنگ sms موبایل نگاهم را به سمت میز پاتختی کشاند گوشی را
برداشتم و نگاهی به پیام رسیده انداختم پیام از طرف سامان بود نوشته بود:
_چرا هنوز نخواستی. حالت خوبه؟" ر جوابش نوشتم: من خوبم. مگه ساعت

چنده؟

باز sms زد: چایی معطل قنده... خوب خره، ساعت رو صفحه تلفنت
هست. یک و نیمه.

در جوابش نوشتم: اصلا تو خودت چرا هنوز نخواستی؟
جواب داد: از عوارض شب بازی کردن با آتیشه. می گم یادت نیست آب
خوردی. آفتابه رو کجا گذاشتی می خوام برم دستشویی.

نوشتم: آفتابه؟ آفتابه چی هست؟

سامان در جوابم نوشت: آفتابه؟... اووم... یه جور کوزه سفالیه.

پرسیدم: کوزه سفالی؟! ابا اون می ری دستشویی؟ می خوای چی کار؟

سامان جواب داد: هیچی بابا، یه وقت دیدی خواستم عکس مینیاتوری بگیرم
لازم می شه.

با خنده سرم را تکان دادم و برایش پیام فرستادم: تو قطعاً مشکل داری.

بلافاصله جواب فرستاد: آره. واقعا و شدیداً. چون من آفتابه رو ندیدی؟

در جوابش نوشتم: چرا دیدمش. داشت تو خیابون می رفت.

این را از خودش یاد گرفته بودم. اما از رونرفت پرسید: ...راس میگی؟ کدوم وری. از این وری یا از اون وری؟

برایش نوشتم: سامان از موبایل من داره دود در میاد.

پیام فرستاد: ترس چیزیش نیست. داره بی تربیتی می کنه. نقطه چین موبایلا این شکلیه.

برایش نوشتم: بی ادب!

و او باز پیام فرستاد: ای بابا، خشن! چرا می زنی؟ مگه من چی گفتم منظورم از نقطه چین زنگ خطرش بود چیزی نبود که.

و بلافاصله ادامه داد: اصلا از خیرش گذ شتم. می دونی چیه. تو اصلا فرهنگ استفاده از پیام کوتاهو نداری. ما رفتیم. رت زیاد.

و بعد از آن دیگر پیامی نیامد واقعا از اینکه سامان آشتی بود خوشحال بودم با خیالی آسوده نفس عمیقی کشیدم و گوشی موبایل را روی تخت گذاشتم. ساعت تقریبا دوی بعد از نیمه شب بود اما دلم یک نوشیدنی گرم می خواست.

برای رفتن به آشپزخانه از تختم پایین آمدم و آرام از لای در اتاق به بیرون سرگ کشیدم همه چراغ های داخل ساختمان خاموش بود و همه جاتاریک به نظر

می رسید بدون ایجاد سر و صدا از لای در بیرون خزیدم. همین طور که

از پله ها پایین می رفتم گره کمر بندم را محکم کردم پایین پله ها نگاهی به دور و برم انداختم و کورمال، کورمال به سمت آشپزخانه قدم برداشتم نزدیک

ورودی آشپزخانه به گلدان بزرگ نخل مصنوعی خوردم سر باریک یکی از برگ

ها

دا خل چشمم ر فت همين طور که چشمم را مي ماليدم زير لب غر
زدم: لعنتي. اين ديگه چي بود؟

ناگهان چراغ آشپزخانه روشن شد و من از جا پریدم: اوه خدای من.

به دنبالش صدای سهرای را شنیدم که گفت: چي شد؟

از دیدنش در آشپزخانه جاخوردم دستپاچه و معذب لبه های یقه باز
ریدو شامبرم را با دست به هم رساندم و با لحنی عصبی و معترض گفتم: منو
ترسوندي.

سهراب جواب داد: آره... معذرت مي خوام عمدي نبود.

مکثي کرد و پرسید: چيزيت شد؟

با وجودي که یکی از چشم هایم نم نمي نیمه باز بود خودم را از تک و تا
نیانداختم با یکدندگی به چشم هایم زل زدم و گفتم: نه من خوبم.

سهراب پشتش را به من کرد و در حالی که از داخل کابینت بالایی لیوانی بر
مي داشت پرسید: چيزي مي خواستي؟

تمام حواسم به حرکات او بود از ذهنم گذشت: <<اين وقت شب اينجا چه کار
مي کنه؟>>

با وجودي که مطمئن نبودم هنوز هم یک نوشیدنی گرم مي خواهم یا نه. با
لحن حواس پر تي جواب دادم: اووم... يه نوشيدني.

سهراب با لیوانی پر از آب به سمت من چرخید و گفت: تو یخچال شیر
هست. مي خواي گرم کنم.

با لحن هول و شتاب زده اي گفتم: نه... نه. نيازي نيست. آب هم خوبه.

با این حرف من سهراب به سمت من آمد و مقابلم ایستاد یقه ربدو شامبرم را محکمتر از قبل در چنگ فشردم او لیوان آب را به سمتم گرفت و گفت: دیر وقته که یعنی چرا هنوز بیداری؟

لیوان را از دستش گرفتم و زیر لب تشکر کردم او هم سری تکان داد و بار دیگر به سمت کابینت ها رفت لیوان دیگری برداشت و باز آن را از آب پر کرد در سکوت نگاهش می کردم لیوان را روی میز وسط آشپزخانه گذاشت و از داخل قوطی سفید رنگ روی میز قرصی برداشت با لحن مرددی پرسیدم: تو مریضی؟

از حرفم به خنده افتاد در قوطی قرص را محکم کرد و لیوان آب را از روی میز برداشت: مسری نیست. به سردرد جزئیة.

با لحن خجولانه ای گفتم: منظورم این نبود.

با همان نیمچه خنده ای که در صورتش داشت سرش را تکان داد و گفت: می دونم. شوخی کردم.

نگاهش را بالا گرفت و ادامه داد: آبتو بخور.

لبخند کم رنگی به لب زدم و گفتم: ممنون می برم تو اتاقم.

به سمت سالن چرخیده بودم که صدایش متوقفم کرد با لحن نامطمئنی پرسید: این همون گردنبنده؟

سرم را پایین گرفتم و به نقطه ای که نگاهش ثابت مانده بود نگاهی انداختم پلاک گردنبندی که سامان به من داده بود پایین مشت بسته ام از لباس بیرون

ما نده بود. ناگهان در یک لحظه تمام تمرکز فکرم به هم ریخت از ذهنم گذشت: <<سامان؟!>>

اما نه. این فکر فقط برای چند لحظه کوتاه بود با لحن حواس پرتی جواب دادم: نه این... این یکی دیگه است سهراب لیوانش را به سمت لب هایش برد و گفت: چه جالب نمی دونستم.

بلافاصله دستش را روی پیشانی اش گذاشت و گفت: آ... چرا. چرا. قبلا یه بار گردنت دیده بودم کی بود خدا؟

با لحن آرامی زیر لب جواب دادم: شاید اون شبی که حالم به هم خورده بود. سهراب لحظه ای نگاهم کرد بعد سرش را تکان داد و گفت: بله. امکانش هست.

هنوز خیره و متفکر نگاهم می کرد که لبخند کمرنگی به رویش پاشیدم و گفتم: خوب دیگه... شب به خیر.

سهراب به خود آمد او هم سری تکان داد و آرام زیر لب زمزمه کرد: شب به خیر.

به خاطر نوری که از چراغ آشپزخانه می تابید پیدا کردن راه آسانتر شده بود با عجله از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم با فکری مشغول لب تخت نشستم نگاه مات و متفکر به سمت گردنبنند سهراب کشیده شد ناگهان جمله ای که شب قبل از زبانش

شنیده بودم در گوشم زنگ زد: <<برای اینکه وقتی بزرگ شدیم. بدیم به

همسرامون.>>

صدای زنگ کوتاه موبایل نگاهم را به سمت خود کشاند. یک پیام تازه از سامان رسیده بود:

_کم کم داری نگرانم میکنی. مطمئنی حالت خوبه؟

نگاه خیره ام به روی صفحه روشن موبایل ثابت ماند سردرگم و گیج زیر لب زمزمه کردم: خدایا. یعنی ممکنه؟!

"نه، امکان نداره". صبح با این جواب از خواب بیدار شدم. اگر از خودم می پرسیدم چرا؟ دلیل قاطعی برایش نداشتم فقط حس می کردم برای رها شدن از شر آن آشفتگی ذهنی به یک جواب سریع و قاطع نیاز دارم و آن جواب فقط می توانست "نه" باشد. سر میز صبحانه، مدام نگاهم بین سهراب و سامان در حرکت بود. بی اختیار این سوال در ذهنم می چرخید که: سهراب؟... سامان؟... یا هر دو؟ اما در آن لحظه هر دوی آن ها بی خبر و راحت مشغول خوردن صبحانه شان بودند. آن قدر معمولی که من فکر کردم می بایست گزینه چهارم "هیچکدام" را هم به گزینه هایم اضافه کنم. زن دایی استکان چایی شیرین برایم گذاشت و من با آهی عمیق تصمیم گرفتم که دیگر به آن افکار استرس زا توجهی نکنم. ظرف مر با را از وسط میز برداشتم ظرف کره و خامه هم نزدیکم بود اما دستم به نان سنگک نمی رسید هر چند نان سنگک را به تمام نان ها ترجیح می دادم، مجبور شدم از نان ذرتی که مقابلم بود بردارم. هنوز دو دل به ظرف نان ذرت نگاه می کردم که سامان ظرف نان سنگک در مقابلم گرفت و با دهن پر گفت: این قدر استخاره نکن. بخور می خوایم بریم. از ذهنم گذشت، "چی کار نکنم؟" اما فقط نگاهش کردم و گفتم: کجا؟

سامان کمی از چای شیرینش را هورت کشید و گفت ، به جای خوب . تو بخور حالا . مطیعانه تکه ای نان برداشتم و مشغول شدم . اما تمام ذهنم باز از آن سوال چهار گزینه ای سمج پر شد . شاید اگر سامان آن قدر برایم عزیز نبود پیدا کردن جواب این سوال هم تا این حد برایم حیاتی نمی شد . تنها کسی که از علاقه من به سهراب خبر داشت سامان بود . آیا ناخواسته و ندانسته قلب سامان را شکسته بودم ؟ با این فکر نگاهم را بالا گرفتم و به صورت سامان دوختم او هم داشت نگاهم می کرد با دیدن نگاه مضطربم چشم هایش را تنگ کرد و با حالت پرشش باری سرش را تکان داد . لبخند کمرنگی به رویش زدم و در حرکتی آرام سرم را بالا انداختم در آن لحظه با تمام وجود آرزو کردم که در مورد او اشتباه کرده باشم . اصلا دلم نمی خواست شرایطی پیش بیاید که من مجبور شوم با انتخابم او را از خودم برنجانم . بعد از خوردن صبحانه ، لباس پوشیدیم و به همان جای خوبی رفتیم که سامان وعده اش را داده بود . چیزی شبیه یک بازار مکاره . اسم دقیق ترش را صهبا برایم گفت ، به این میگویند شنبه بازار . بساطیه ها . از شیر مرغ تا جون آدمی زاد توش پیدا میشه . ضرب المثل را قبلا در کتابم خوانده بودم بنابراین می دانستم که احتمالا در آنجا ، چیزهای جالبی خواهم دید و حقیقتا هم جای جالب و با صنفایی بود نگاه مشتاقم در بین آن شلوغی از یک نقطه به نقطه ای دیگر می دوید . آدم های مختلف با قیافه ها و ظاهر جور واجور درهم می لولیدند انگار همه دنبال چیزی بودند کسی یک جا بند نبود . صدای بلند و زنگدار فروشنده ها با صدای جیغ مانند مرغ و خروس هایی که برای فروش آورده شده بودند و صدای همه می مشتری ها و عابرن گذری که یا در حال چانه زدن بودند یا

صحبت کردن درباره ی خریدهایشان همه با هم تبدیل به یک ملودی خوشایند شده بود که در وجود انسان ایجاد هیجان می کرد عده ای روی زمین بساط پهن کرده بودند و عده ای روی گاری . تنوع اجناس فروشی باعث شگفتی ام شده بود همه چیز آنجا پیدا می شد از خاروبار گرفته تا رخت و لباس و ماهی و میگو . وسایل تزئینی ، هنرهای دستی ، اسباب بازی های دست ساز ، مجسمه های سفالی ، لباس های محلی زیبا ... به قدری چیزهای جالب برای دیدن و تماشا فراوان بود که خواه ناخواه ، کنار هر بساط دقایقی می ایستادیم . همه چیز برایم تازگی داشت . غالب مردم با لهجه محلی صحبت می کردند که شنیدنش برایم جالب بود با علاقه به دهان فرو شده ها چشم می دوختم و به نحوه ی تلفظشان دقت می کردم . نوع برخوردشان به قدری ساده و صمیمی بود که دلم می خواست می توازستم تمام اجناسشان را یکجا بخرم هر چند انجام این کار امکان پذیر نبود اما من هم دست خالی برنگشتم ، دو تا دامن بلند نخی با راه راه های رنگی خریدم و همین طور یک جفت صندل دست دوز زیبا که نوک اش پیچی رو به بالا داشت یک جعبه ی جواهرات ظریف که با صدف و گوش ماهی ساخته شده بود و یک گردنبند با مهره های آبی که آویزهای شیشه ای براق داشت . بقیه هم هر کدام چیزهایی خریدند . خریدهایمان که تمام شد چیزی به ظهر نمانده بود طبق عادت نگاهی روی صفحه ی ساعت انداختم با دیدن عقربه های بی حرکتش بی اختیار آه کشیدم به عقب برگشتم و به سامان که در کنارم بود گفتم : سامان ، ساعت من باطری تموم کرده . از کجا می شه یک باطری خرید ؟ سامان انگشتانش را لا به لای

موهایش فرو کرد و با حالتی متفکر نگاهی به اطرافش انداخت: به کم باید پیاده روی کرد. بعد نگاهش را روی صورتم ثابت کرد و پرسید، حالشوداری؟ سرم را تکان دادم و گفتم، اشکالی نداره... آگه تو خسته نباشی، من خسته نیستم. سامان شانه ای بالا انداخت و گفت، منم نیستم... پس بزن بریم. بعد رو به آیدا و صهبا که یک قدم جلوتر از ما مشغول تماشا و زیرورو کردن دسته ای از روسری های منگوله دار محلی بودند کرد و گفت، من و رُز می ریم چایی و زود برمی گردیم. آیدا نگاهی روی صفحه ساعتش انداخت و گفت: زود می یاین؟ مامان اینا رفتن چند کیلو ماهی بخرن و بیان. دیگه می خوایم برگردیم ویلا. سامان هم نگاهی روی صفحه ساعتش انداخت و گفت: خیلی خوب آگه تا نیم ساعت دیگه برنگشتیم، شما برین ما خودمون تاکسی می گیریم. می یام. آیدا سرش را به نشانه موافقت تکان داد و سامان خطاب به من ادامه داد: بزن بریم رُز. الان ظهر می شه مغازه دارا تعطیل می کنن. سرم را به نشانه موافقت تکان دادم و بعد از خداحافظی با آیدا و صهبا دنبال او دویدم برای اینکه او را در آن ازدحام و رفت و آمد گم نکنم دستم را دور ساعد دستش انداختم و در یک تلاش نفس گیر سعی کردم سرعت قدم برداشتم را با گام های بلند او هماهنگ کنم. بعد از طی کردن مسافتی نسبتاً طولانی تقریباً نفسم بند آمده بود که سامان مقابل یک ساعت فروشی ایستاد و بعد هر دو با هم وارد شدیم. سر فروشنده خلوت بود و سریع کارمان را راه انداخت از آنجا که بیرون آمدیم سامان نفس عمیقی کشید و گفت، بریم دیگه؟ لبخندی به رویش زدم و سرم را به نشانه موافقت تکان دادم اما همین که خواستیم از عرض خیابان عبور کنیم چشمم به یک مغازه طلا فروشی افتاد و به یاد گردنبند

سهراب افتادم گام هایم سست شد موقعیت خوبی بود تا برای تعمیر زنجیر بریده اش اقدام کنم اما با وجود سامان در کنارم برای گرفتن یک تصمیم درست مردد مانده بودم سامان که انگار متوجه تردیدم شده بود به سمت من برگشت و گفت: چیه؟ چیزی شده؟ چیزی رو فراموش کردی؟ تند و شتابزده سرم را تکان دادم و با چند گام بلند خودم را به او رساندم، نه، نه چیزی نیست. حالا من از سامان جلو افتاده بودم و او هنوز ایستاده بود. پرسید، اگه کار دیگه ای هست.... به سمتش برگشتم و گفتم، نه دیگه الان دیره. باشه برای یک وقته دیگه. سامان از جا کنده شد با لحن قاطع و قانع کننده ای گفت، ما که تا اینجا اومدیم. چرا یه وقت دیگه. مگه نشنیدی که شاعر میگه: کار امروز را به فردا مسپار. مقابلم ایستاد و نگاه منتظرش را به صورتم دوخت، خوب!... حالا کجا بریم؟ لحظه ای مردد نگاهش کردم و بعد با لحن آرام و نامطمئن زیر لب جواب دادم: طلا فروشی. یک کاری اونجا دارم. سامان بشکنی زد و گفت: بذار حدس بزنم. یه سرقت مسلحانه است؟ همین طور که به سمت مغازه طلا فروشی می رفتیم لبخندی زدم و گفتم: اشتباه نکنم من یک... یک... چچی بهش می گید؟ سامان بلافاصله جواب داد: شهروند. سرم را به نشانه تایید تکان دادم و گفتم: آ... آره. شهروند! من یک شهروند خوبم. خصوصا حالا که تصمیم گرفتم برای همیشه در ایران بمونم. سامان در آستانه ای در به سمت من برگشت و شگفت زده نگاهم کرد: راست نمی گی! لبخند به لب سرم را تکان دادم و گفتم: چرا. راست می گم. سامان با لحن نامطمئنی پرسید: خوب... چچی باعث شد از خر شیطون پیاده بشی؟

در حالی که وانمود می کردم در حال تماشای سرویس های طلایی پشت ویتترین مغازه هستم جواب دادم: من هیچ وقت سوار خر شیطون نشده بودم. ... همین دو شب پیش نبود که نزدیک بود منو به خاطر باز کردن چمدونت از وسط جِردی. از حرفش به خنده افتادم و در حالی که از کنارش می گذشتم تا وارد مغازه شوم گفتم: اون موقع هنوز ویلای پدر بزرگ را ندیده بودم. فراموش نکن که اون ملک هدیه تولد منه. در آستانه ی در بار دیگر به جانبش چرخیدم و گفتم، تو که شرط پذیرفتنش را فراموش نکردی پسر دایی جان. سامان که برای داخل شدن بی طاقت شده بود دستش را به درگاه گرفت و گفت: جون ساقی، انرژی واسه خندیدن ندارم برو تو. خوشامدگویی صاحب مغازه در ست مثل آخرین ضربه چکش چوبی قاضی دادگاه بحثمان را فیصله داد، مرد فروشنده نگاه سریعی به ما انداخت و با لحن شاد و با روحیه ای گفت، ان شاء... به سلامتی برای خرید حلقه عقد تشریف آوردین دیگه... اتفاقا یه سری حلقه جدید برامون رسیده. خیلی شیک و ظریف بیارم خدمتون. در جواب دادن به سوال غیر منتظره ای که ناخواسته پیش آمده بود درماندم از گوشه چشم نگاهی به سمت سامان که در کنارم مقابل پیشخوان ایستاده بود انداختم نگاه او هم به سمت من چرخید همین طور که نگاهم می کرد جواب داد: شرمنده، ایسون آقاشونو جا گذاشتن، منم خانممو. نگاهش را به سمت مرد مغازه دار چرخاند و ادامه داد: ان شاء... یه وقت دیگه دسته جمعی خدمت می رسیم. مرد فروشنده از شنیدن این حرف به خنده افتاد خیلی اشتباه خودش را به روی خودش نیاورد انگشتان هر دو دستش را روی میز پیشخوان درهم گره زد و گفت: ان شاء... ما در خدمتیم. بعد ساکت شد و

منتظر نگاهمان کرد که یعنی: "پس الان کارتون چیه؟" اما من تمام حواسم به جمله سامان بود: ایشون آقا شونو جا گذاشتن منم خانممو. "یعنی امکان داشت که من اشتباه کرده باشم؟ صدایش نگاه مات و حواس پرتم را به سمت خود کشاند. - رز. نگاهم از چهره‌ی او به سمت مرد فروشنده چرخید با دیدن نگاه منتظرش با عجله سرم را تکان دادم و گفتم، بله بله الان. چند لحظه اجازه بدید. کمی هول شده بودم. محتویات کیفم را زیر و رو کردم و گردنبند سهراب را بیرون کشیدم از نگاه کردن به چشمان سامان وحشت داشتم می ترسیدم همان چیزی را در نگاهش بینم که از آن می ترسیدم. گردنبند را مقابل مرد فروشنده روی میز پی شخوان گذاشتم و با صدای ضعیفی گفتم: همیشه زنجیرش را تعمیر کرد؟ مرد گردنبند را از روی میز برداشت و همین طور که براندازش می کرد جواب داد: بله خانم. چرا نمی شه. حواسم به حرکات او بود که سامان سرش را به سرم نزدیک کرد و زیر لب پرسید: گردنبند سهرابه؟ انگار سطلی آب داغ روی سرم خالی کرده باشند بهت زده نگاهش کردم که گفت: مال منو که پاره نکردی؟ کردی؟ سرم را تکان دادمو گفتم: نه اما... تو چطور متوجه شدی؟ سامان بی اینکه نگاهم کنه شانۀ ای بالا انداخت و گفت، نمی دونم پیش تو چه کافی دادم. که همه اش فکر می کنی من خنگم. با لحن عذر خواهانه ای گفتم: منظور من این نبود. نگاه سامان به سمت من چرخید و در نگاهم گره خورد می خواست حرفی بزند که صدای فروشنده نگاهمان را از هم جدا کرد و به سمت خود کشاند. - فقط این... ممکنه کارش یه کم طول بکشه. سامان قبل از من لب باز کرد و پرسید: چقدر مثلا

؟ فرو شنده جواب داد ، می تونین بعد از ظهر یه سری بزنین ؟ حوالی دو ، دو
و نیم . می خواستم با یک جواب نه گردنبنده را پس بگیرم که سامان باز
پیشدستی کرد و گفت ، اشکالی نداره . همون ساعت مزاحمتون می شیم .
مایوسانه تگاهش کردم . اما او بی توجه به من کیف پولش را از جیب پشتی
شلوارش بیرون کشید و گفت : - چقدر می شه ؟ مرد فروشنده همین طور که
زیر رسیدی را که نوشته بود امضا می کرد جواب داد : قابلی نداره آقا . -
خواهش می کنم . مرد رسید را به دست سامان داد و گفت : بذارین باشه بعد
از ظهر که اومدین حساب می کنیم . سامان سرش را به نشانه ی موافقت تکان
داد رسید را داخل کیف شلوارش گذاشت و تشکر کرد . همین طور که کیفش
را داخل جیب شلوارش جا می داد نگاهی به من انداخت و گفت : بریم ؟
نگاهش کردم و گفتم : حالا عجله ای نبود که . می گذاشتیم برای یک وقت
دیگه . سامان با ملایمت به جلو هل ام داد و گفت ، تو برو حالا ... آقا با اجازه
. مرد سری تکان داد و زیر لب جواب داد : به سلامت . پا که از مغازه بیرون
گذاشتیم موبایل سامان زنگ زد و او بلافاصله جواب داد : جونم . الو ... بگو
می شنوم ... دارین می رین ؟ خوب باشه برین شما . بین ! کار ما یه کم طول
می کشه ... احتمالا تا بعد از ظهر . نهارو بیرونیم . خواستم اعتراض کنم که
سامان دستش را به نشانه ی سکوت بالا گرفت و ادامه داد : باشه . کار دیگه
ای نداری ؟ ... چی ؟ چی بخرم ؟ ... گوشی ، گوشی . گوشی تلفن را پائین
گرفت از تیر چراغ برق پرسید ، می بخشین آقا . این طرفا نونوایی هست ؟ ...
۱ . چرا پس ؟ بعد گوشی را بالا گرفت و گفت : پرسیدم میگه آرد گرون شده ،
شاترا اعتصاب کردن ... باشه ... هستم ... قربانت . تلفن را قطع کرد و خطاب

به تیر چراغ برق ادامه داد: قربون آقا. از حرکتش به خنده افتادم. سامان گوشی را داخل جیب پالتویش گذاشت و بعد یقه اش را بالا کشید: فرمودن مواظبتون باشم همین طور که در کنارش قدم برمی داشتم پرسیدم: کی؟ سامان جواب داد: مامان خانم. پرسیدم: خوب حالا کجا می ریم؟ سامان کنار خیابان ایستاد و برای یک تاکسی خالی دست تکان داد: درست. تاکسی مقابل پایمان ایستاد سامان همین طور که در را برایم باز می کرد جواب داد: به رستوران خوب سراغ دارم. پیر بالا. هنوز ذهنم درگیر قضیه ی گردنبند بود. چطور سامان گردنبند سهراب را شناخته بود؟ آیا چیزی در این رابطه می دانست؟ در تمام مدت با خودم کلنجار می رفتم که سوالی را که در ذهنم می چرخید از او پرسم یا نه. اما صدای سامان رشته ی افکارم را پاره کرد و نگاهم را به سمت خود کشاند: ساکتی! لبخند کم رنگی به رویش زد و او ادامه داد: گردنبند سهراب ...

منتظر و دلواپس نگاهش کردم اما او جمله اش را تمام نکرد بنابراین از فرصتی که پیش آمده بود استفاده کردم و با لحن مرددی پرسیدم: از کجا فهمیدی که اون گردنبند سهراب؟

سامان نگاهش را از من گرفت و به سمت پنجره چرخاند لحظاتی بعد دوباره نگاهم کرد و گفت، چند شب پیش تو باشگاه زنجیرش پاره شد. من اونجا بودم

جواب سوالم را گرفته بودم برای همین از ترس اینکه سامان سوالی دیگری در این باره پرسد پیش دستی کردم و گفتم:

- باشگاه می رید ؟ چه رشته ای .

سامان شانه ای بالا انداخت و گفت : گاهی اسکواش ، گاهی تیس .

و بلافاصله با سوالش به من فهماند که : " اگه فکر کردی می تونی از زیرش در
بری ، کور خوندی "

- گردنبندو ... خود سهراب بهت داد ؟

من فقط سرم را تکان دادم و او دیگر حرفی نزد بقیه راه در سکوت طی شد و
این سکوت آزار دهنده و سنگین تا زمانی که پشت میز رستوران نشستیم
همچنان ادامه داشت . بعد از سفارش غذا ، سامان دست هایش را روی میز
گذاشت و همراه با لبخند کمرنگی گفت : ولی جالبه ها . تو الان دو گردنبند
عین هم داری . به نظر می رسه باید شیفی ازشون استفاده کنی .

یکی من ، یکی اون ... دو تا من ، یکی اون ... یکی من ، باز دوباره یکی من .
لبخندی کنترل نشده به لب زدم و وقتی که سکوت کرد گردنبندش را از گردنم
باز کردم و روی میز گذاشتم : سامان ... کاری که تو کردی ... برام خیلی
ارزشمنده . اما ... بهتره که این پیش تو باشه .

سامان لبخند محوی به لب زد و پرسید : چرا ؟ نو که او مد به بازار کهنه می شه
دل آزار ؟

با لحن شتابزده ای گفتم : نه . مسئله این نیست .

لبخند از روی لب های سامان محو شد با لحن گرفته ای پرسید ، پس چیه ؟
گردنبند را به سمتش هل دادم و گفتم : سامان تو قراره وقتی بزرگ شدی این
گردنبند را بدی به همسرت .

سامان از این حرف من به خنده افتاد و من متوجه بیان اشتباهم شدم. سامان انگشش را پشت لبش کشید و گفت:

- حالا کو تا بزرگ بشم. تا اون موقع باشه پیش تو امانت.

- اما...

سامان گردنبند را بار دیگر به سمت من هل داد و گفت: من هدیه ای را که دادم، هرگز پس نمی گیرم. اینو سهراب بهت نگفته.

درمانده نگاهش می کردم که از پشت میز بلند شد و گفت، معذرت می خوام. می رم دستشویی دستامو بشورم.

کارم از ریشه اشتباه بود و من به خاطر این بی فکری به خودم لعنت فرستادم و در دل خودم را سرزنش کردم: "خواستی ابرو شو درست کنی، چشمشم کور کردی. آه."

سر خورده و دمق، گردنبند را از روی میز برداشتم و بار دیگر آن را به گردنم آویختم.

بعد از ظهر زمانی که به ویلا برگشتم هوا کاملاً گرفته و ابری بود و همه به نوعی تحت تاثیر شرایط جوی کسل و افسرده به نظر می رسیدند. طولی نکشید که باران گرفت و تا شب بی وقفه بارید. شب بعد از شام پدر بزرگ برای استراحت به اتاقش رفت و دایی ها برای صحبت در مورد مسائل کاری شرکت به طبقه بالا رفتند. زن دایی ها در حالی که با تپه ی بزرگی از باقلا و لوبیا سبز خود شان را مشغول کرده بودند آرام آرام گپ می زدند. بچه ها دور آتش شومینه جمع بودند. پسرها پیچ پیچ می کردند و سر به سر هم می

گذاشتند. آیدا هم با کتابی از نویسنده محبوبش، خودش را مشغول کرده بود.
. آرام و بی صدا کنارش نشستم. سر برداشت و به رویم لبخند زد. جواب
لبخندش را با لبخند دادم و گفتم:

- چی می‌خونی؟

آیدا طوری کتاب را بالا گرفت تا من بتوانم جلدش را ببینم آرام زیر لب زمزمه
کردم: خاکستر رز؟

آیدا سرش را تکان داد و گفت: توصیه می‌کنم حتما بخونیش. فوق العاده
است. بین شروعش اینه "عشق صدای فاصله هاست. صدای فاصله‌هایی
که غرق ابهامند." قشنگه نه؟
سرم را تکان دادم و گفتم: بله زیباست.

صهبا در حالی که با استکانی نیمه پر از آب پشت اُپن آشپزخانه ایستاده بود
پرسید: کی می‌خواد بدونه تو چند سالگی ازدواج می‌کنه؟
پسرها خندیدند اما صهبا بدون توجه به آنها به سمتان آمد و مقابل شومینه
روی زمین چهار زانو زد.

- هر کی مایله بیاد جلو. رز اول تو بیا.

مردد نگاهش کردم و گفتم: چه کار کنم؟

صهبا بادست به سمت راستش اشاره کرد و گفت: بیا بشین اینجا. می‌گم
باید چی کار کنی.

از جایم بلند شده بودم که سامان هم سرپا ایستاد و گفت: منم هستم. و به
دنبال او آرش: منم همین طور.

آیدا کتابش را روی مبل گذاشت و از جایش بلند شد: منم.

صهبا هیجان زده روبه سهراب کرد و گفت، تو چی سهراب. نمی یای؟ بیا
محافظه کار ضرر نمی کنی.

عاقبت سهراب هم به جمع ما پیوست همگی روی زمین دور صهبا نشسته
بودیم که نفس عمیقی کشید و گفت، همین اول گفته باشم مسخره بازی نیستا
. آگه کسی بخنده جواب اشتباه در می یاید. سامان با توأم. تو هم همین طور
آرش خان. هرهر و کرکر ممنوع.

آرش غرزد: خوب حالا شروع کن بینیم حوصله مون سر رفت.
صهبا سرش را تکان داد و گفت خیلی خوب ساکت! بذارین اول توضیح بدم.
اول یه انگشتر به من بدین. ترجیحا حلقه باشه. هر چی ساده تر بهتر.
آیدا بلافاصله انگشترش را داد صهبا استکان را بالا گرفت و گفت: خوبه.
حالا یکی یه تار مو از کله هاتون بکنین. ترجیحا بلند باشه.
آرش غرزد، برو بینیم بابا، ترجیحا. ترجیحا. مردم می رن خداد تو من پول
می دن مو می کارن، اون وقت ما...

سامان میان حرفش دوید و گفت، خوب حالا. این قدر کنس نباش آرش. تو
که روزی ده بار گیسات تو چنگولای صهبا ریشه کن می شه حالا این یه دونه
هم روش.

بعد روبه صهبا کرد و ادامه داد: اصلا صهبا خود شو بتکونه، همه رقمی مو
پیدا می شه. صهبا جان، قربون دستت یه زحمتی بکش شاید منم از زحمت
مو کنندن نجات دادی.

صهبا غرزد: اصلا به من چه. رز تار موت آماده است؟

یک تار مواز سرم جدا کردم و به دستش دادم به دنبال من بقیه هم به تقلا افتادند و با تار مویی در دست منتظر نشستند صهبا تار مویم را گرفت و گفت ، بسیار خوب . این کارو می کنیم . شما استکانو می ذارین رو ساعد دست چپتون . دقیقا اینجا ، روی نبضتون . بعد من تار موتونو به این حلقه گره می زنم و بالای سطح آب بی حرکت داخل استکان نگه می دارم حلقه خودش کم کم شروع به حرکت پاندولی می کنه اون قدر عقب جلو می ره که به دیواره ی استکان می خوره اون وقت ما می شماریم . هر چند بار که حلقه به استکان خورد و صدا کرد می شه سنی که شما تو اون سن ازدواج می کنین .

پسرها زیر لبی می خندیدن اما هر بار که نگاه صهبا به سمتشان می چرخید نیش هایشان خود به خود جمع می شد و محتاطانه سر تکان می دادند . صهبا اول از همه کارش را با من شروع کرد . استکان را روی میچ دستم گذاشت و تار مویم را به حلقه گره زد بعد نفس عمیقی کشید و گفت ، خیلی خوب شروع می کنیم . همه تمرکز کنین .

سامان کمی خودش را جلو کشید و چشم هایش را تنگ کرد : تمرکز می کنیم

و بعد صهبا کارش را شروع کرد طولی نکشید که حلقه شروع به نوسان کرد و بعد ضربه ها شروع شد همه زیر لب ضربه ها را می شمردیم . یک ، دو ، سه ، چهار ، پنج ، ... بیست و دو ، بیست و سه ، بیست و چهار ، بیست و چهار ، بیست و چهار ... کم کم حلقه از نوسان افتاد و در نهایت سر جایش ایستاد . صهبا سرش را بالا گرفت و درست مثل اینکه فتح بزرگی کرده باشد ندا داد : بیست و چهار ! رز تبریک می گم . تو سال دیگه عروسی می کنی .

از این حرف صهبا به خنده افتادم و گفتم : واقعا ؟
صهبا قاطعانه جواب داد : ضمانت می کنم . این یه روش آزمایش شده است .
آیدا هیجان زده میچ دستش را جلو آورد و گفت : حالا من . صهبا شروع کن .
و صهبا شروع کرد و ما دوباره شمردیم . " بیست و سه "
صهبا نفس عمیقی کشید و گفت : سه سال دیگه آیدا . برو بذار باد بیاد . بعدی

تعداد ضربه های آرش به بیست و هفت رسید و او ناراضی زیر لب غرزد : ای
بخشکی شانس . بیست و هفت تا !؟

صدای سه تا از ضربه هاش ضعیف بود نیم حساب نمی شن ؟
سامان او را با فشار آرنجش به عقب هل داد و گفت ، چونه بی چونه . توقف
بی جا مانع کسب است . برورد کارت برو . بعد روبه سهراب کرد و گفت :
بده بیاد اون زلفچی تو بینیم .

سهراب فقط خندید و سامان در حرکتی سریع ، تار مویی از موهای جلوی
سرش جدا کرد و به دست صهبا داد : بفرما مواد لازم آماده است می تونی
شروع کنی .

همان عملیات برای سهراب هم تکرار شد و ما باز با هم شمردیم : " بیست و
سه ، بیست و چهار ، بیست و پنج ، بیست و پنج ، بیست و پنج ، بیست و پنج ... "
حلقه از حرکت ایستاد و صهبا با لحن هیجان زده ای گفت : بیست و پنج !
وای یعنی همین امسال . سهراب تو همین امسال عروسی می کنی .

بعد استکان را روی زمین گذاشت و نالید: وای. مامان. حالا من چی پوشم ؟

آیدا بار دیگر استکان را به دست صهبا داد و گفت: خوب حالا تو ام. هنوز سامان مونده.

سامان دستش را جلو آورد و با لحن پر شیطنتی گفت، ببین می شه یه کاری کنی عروسیم به زم*س*تون نیفته. ترجیحا تو فصل بهار باشه بهتره.

صهبا غر زد، اصلا ولش کن آگه می خوای مسخره بازی کنی ...

سامان میان حرفش دوید و گفت، باشه. چون صهبا آگه مسخره بازی کنم. شروع کن

صهبا مشکوکانه نگاهش کرد و بعد کارش را شروع کرد. ما هم مثل دفعات

قبل شمردیم: "نوزده، بیست، بیست و یک، بیست و ... بیست و ...، بیست و دو، بیست و ...، بیست و ..."

حلقه از حرکت ایستاد.

- بیست و دو! یعنی من پارسال ازدواج کردم!؟

آرش میان خنده گفت، شایدم معنی اش این باشه که تو سرنوشت تو هیچ ازدواجی وجود نداره. متاسفم سامان تو دیگه نسلت منقرض شد.

همه خندیدیم و صهبا اعتراض کرد: نخیرم. از بس مسخره بازی در آورد. من

که گفتم این جورى جوابش اشتباه در می یاد سامان آهی کشید و گفت:

حرص نخور صهبا جان. من مظلومانه به سرنوشتم تن می دم اما چیزی که

مهمه اینه که آگه دقت کرده باشین از این آزمایش تجربی می شه چند تا نتیجه

گرفت.

لحظه‌ی کوتاهی نگاهم کرد و گفت، اول اینکه این طور که بوش می یاد هیچ کدوم از اعضای این خانواده با هم ازدواج نمی کنن و دوم، اگه من الان یعنی این وقت شب برم خونه پیش اون زنم همون که پار سال باهاش ازدواج کردم! اگه با ساتور آشپزخونه قیمة قیمة ام نکنه حتما با کون لقت بیرونم می ندازه پس می شه من امشبو اینجا بمونم.

ترو خدا. فقط په امشبو.

فقط سه روز دیگر در شمال ماندیم. به خاطر مدرسه صهبا و دانشگاه آیدا و آرش می بایست به خانه برمی گشتیم. در واقع مسافرتمان به شمال یک مسافرت بی موقع و خارج از برنامه بود که پدر بزرگ فقط برای کمک به سلامتی من آن را ترتیب داده بود خوشبختانه من هم در طول آن چند روز، کاملاً سر حال و با نشاط بودم هیچ کسالتی در وجودم احساس نمی کردم.

صبح چهارشنبه برای برگشتن به تهران آماده شدیم. آرش برای بنزین زدن یکی از ماشین ها رفته بود و ما منتظر برگشتنش بودیم. از پشت پنجره اتاقم منظره دریا را تماشا می کردم. لحظات خوشی را در آن نقطه از زمین سپری کرده بودم حقیقتاً دل کندن از آن منظره ی زیبا برایم سخت بود نگاهم از پنجره سمت آسمان چرخید هوا باز گرفته و ابری بود و آسمان تاریک به نظر می رسید. هنوز از آرش خبری نشده بود بنابراین تصمیم گرفتم از فرصت استفاده کنم و برای بار آخر قدمی در کنار دریا بزنم. با این تصمیم شنل بافتنی آبی رنگم را از روی لباس هایم پوشیدم و از اتاقم خارج شدم. کسی داخل ساختمان نبود به نظر می رسید همه در حیاط جلویی ویلا، مشغول جا دادن

وسایلشان در صندوق عقب ماشین‌ها بودند از در پشتی ویلا به ساحل رفتم و آرام آرام به سمت دریا کشیده شدم. هنوز بقایای آتشی که شب پیش کنار دریا روشن کرده بودیم تا روی آن جگر گوسفند کباب کنیم روی ماسه‌ها باقی بود یاد خنده‌هایمان افتادم و آن موسیقی شاد و ر*ق*ص دسته جمعی به یاد ماندنی که حتی پدر بزرگ را به ساحل کشانده بود.

با یادآوری خاطرات شاد شب پیش بی اختیار لبخند زدم و ریه‌هایم را از عطر خوشایند دریا پر کردم. بازوهایم را در ب*غ*ل گرفتم و به دور دست‌ها جایی که آسمان و دریا به هم می‌رسید چشم دوختم. چقدر زندگی من تغییر کرده بود و چقدر من به آن تغییرات جدید دل بسته بودم. حالا می‌دانستم که سهراب، کسی که همیشه در نظرم دست نیافتنی می‌نمود نسبت به من بی‌توجه نیست. می‌دانستم که باید منتظر رسیدن آن لحظه بمانم. لحظه‌ای که او شهامت دوباره عاشق شدن را در وجودش پیدا کند و روحش را با عشقی همان قدر عمیق و واقعی که من در طلبش بودم درآمیزد.

قطره‌ای باران روی گونه‌ام چکید و نگاهم را به سمت آسمان کشاند لبخندی به لب زدم و زیر لب زمزمه کردم:

فقط کافی است دست روی شانه‌ام بگذاری و بگویی

"تو خوبی" تا من برای همیشه خوب باشم

فقط کافی است قطره‌ای از نگاهت بنوشم

و راه به این درازی را تا آخر بدوم فقط کافی است نگاهم کنی

قطرات باران شدت گرفته بود صورتم را رو به آسمان گرفتم و چشمانم را به روی هم گذاشتم قطره‌های درشت باران هر کدام با ضربه‌ای شبیه قلقلکی نرم

به صورتم می خورد و آرام به پائین سر می خورد نفس عمیقی کشیدم و زیر لب زمزمه کردم: خدایا... مهربانم، به خاطر تمام اونچه که به من دادی از تو ممنونم.

ناگهان سایه ای به روی پلک های بسته ام افتاد و صدای ضرب آهنگ قطره های باران عوض شد چشم باز کردم. چتری سیاه بالای سرم بود نگاهم سریع به سمت صاحب دستی که چتر را بالای سرم گرفته بود چرخید. سهراب بود. آن قدر بی صدا آمده بود که از دیدنش در کنارم جا خوردم بی اختیار پرسیدم، تو اینجا چه کار می کنی؟

سهراب لبخندی زد و گفت: دنبالت می گشتم.

با هیجانی که در درونم بود به زحمت می توانستم روی کلماتی که می شنیدم فکر کنم با لحن متعجبی پرسیدم: دنبال من؟!

سهراب سری تکلن داد و گفت: همه جا رو دنبالت گشتم فقط مونده بود اینجا، که فکر نمی کردم تو این هوا اینجا باشی ظاهرا از حالت نگاهم فهمید که من حساسی از مرحله پرتم برای همین هم ادامه داد: آرش برگشته. همه منتظر تو بودیم.

به خودم آدمم اصلا به زمان سپری شده فکر نکرده بودم گویا وقتش رسیده بود که به خانه برگردیم سری تکان دادم و با لحن عذرخواهانه ای گفتم: آ... معذرت می خوام. اومده بودم با دریا خداحافظی کنم. زمان فراموشم شد.

سهراب لبخندی زد و نگاهش را به دریا دوخت، اشکالی نداره. منم بارها، دچار این حالت شدم دریا آرامشی به روح انسان می بخشه که شاید هیچ

کجای دیگه نشه به دستش آورد . همیشه دل کندن از معشوق برای عاشق
سخته . تو عاشق دریا شدی رز .

سرم را به نشانه ی تایید حرفش تکان دادم و گفتم ، بله . همین طوره . و عاشق
تک تک اعضای خانواده ام .

سهراب با لبخندی جذاب نگاهم کرد و با لحن شگفت زده ای پرسید : واقعا
؟

فقط سرم را به نشانه مثبت تکان دادم و او با همان لحن شگفت زده و خندان
ادامه داد : یعنی امیدوار باشم که دیگه با من مشکلی نداری ؟

از حرفش به خنده افتادم سرم را به نشانه رد ادعای او تکان دادم و گفتم : اوه نه
. این تو بودی که با من مشکل داشتی . سهراب نگاهش را در نگاهم گره زد .

نگاهش مسحور کننده بود یک نگاه عمیق و مردانه که از جاذبه شرقی پر بود
هنوز آن لبخند زیبا را گوشه ی لب هایش داشت پرسید : حالا چی ؟

هیجان زده بودم با تمام وجود سعی کردم آن لبخند شوخ را روی لب هایم نگه
دارم . نمی دانم چرا . اما از اینکه صحبت هایمان جدی به نظر برسد دلهره
داشتم . بعد از مکثی چند لحظه ای با همان لبخند و لحن پر شیطنت جواب
دادم : نه !...!

فکر نمی کنم .

سهراب از سر رضایت سرش را تکان داد و گفت : خوبه . این می تونه ... یه
شروع خوب محسوب بشه .

در جوابش لبخند به لب شانۀ ای بالا انداختم و گردنم را کج کردم که یعنی "
شاید "

اما با قلب پر تپش خودم ، روراستر از آن بودم نگاهم را به امواج آرام دریا دوختم و هیجان زده در دلم زمزمه کردم : " بله ، این می تونه یه شروع خوب باشه "

لحظاتی بعد صدای سهراب را شنیدم که گفت بهتره دیگه برگردیم . بقیه منتظرن .

سرم را به نشانه موافقت تکان دادم و همراه با نفس عمیقی گفتم : بله بهتره برگردیم .

شانه به شانه ی هم در زیر قطره های بارانی که به روی سرپناه مشترکمان شادمانه ضرب گرفته بودند به سمت ساختمان ویلا رفتیم . همه داخل سالن جمع بودند که ما وارد شدیم از دیدن آن همه چشم که کنجکاوانه و پرسش بار نگاهمان می کردند خجولانه سر برع زیر انداختم و گفتم : ببخشید اگه دیر کردم .

زن دایی با دیدنم بی تابانه از روی مبل بلند شد و در حالی که به سمتمان می آمد اعتراض کرد ، رز ، عزیزم . تو تازه یه کم بهتر شدی . نباید این طور بی احتیاطی کنی . دوباره سرما می خوری مریض می شی .

سرم را بالا گرفتم و گفتم : اصلا خیس نشدم . سهراب با خودش چتر داشت . بی اختیار برای بیان این جمله به عقب برگشتم و نگاهم در نگاه سهراب افتاد او در آستانه در ایستاده بود و چتر بسته اش را پائین گرفته بود . سینه ای صاف کرد و خطاب به زن دایی گفت : درست به موقع رسیدم . مامان جان نگران نباش . باز برای لحظه ای کوتاه نگاهمان با هم تلاقی کرد و بعد او قدم به

داخل سالن گذاشت. دایی کامران همین طور که از روی صندلی بلند می شد نفس عمیقی کشید و گفت: خوب پس بیشتر از این معطلش نکنین. آقا جون بیرون تو ماشین منتظره.

زن دایی نسرین فلاسک چای را از روی اُپن آشپزخانه برداشت و گفت: خیلی خوب راه می یفتیم. هر کی ببینه ب*غ*ل دستی اش هست.

صهبا خندید و گفت: آره مثل وقتایی که از طرف مدرسه می ریم اردو، ب*غ*ل دستی من ساقی جون بود و آرش. جلو هم که سامان بود و سهراب. بذار ببینم. اوم، اوم، اوم، همه حاضرین می تونیم راه بیفتیم.

زن دایی همین طور که از کنار صهبا می گذشت جواب داد: نخیر. این دفعه شما جاتو با آیدا عوض می کنی.

صهبا با چشم های گشاد شده اعتراض کرد: مامان!

وزن دایی قاطعانه جواب داد: مامان بی مامان. همین که گفتم. جاده ها لغزنده است. شلوغ می کنی حواس سهراب پرت می شه. صهبا ملتماسانه نالید: مامان. شلوغ نمی کنم.

زن دایی باز سرش را بالا انداخت و گفت، گفتم نه. با سامان جفت می شید دیگه نمی شه کنترلتون کرد.

صهبا هنوز تسلیم نشده بود. باز قصد اعتراض کردن داشت که سامان از روی مبل بلند شد و با لحن گرفته ای گفت:

- من می رم ماشین بابا اینا.

بعد هم بدون اینکه منتظر کسی بماند بدون هیچ حرف دیگری از سالن خارج شد. زن دایی نسرین رو به آرش کرد و با لحن نامطمئنی پرسید: چش بود؟

آرش هم فقط شانه ای بالا انداخت و به دنبال سامان از ساختمان خارج شد
زن دایی هم بعد از لحظه ای سکوت به سمت در خروجی رفت و گفت، راه
بیفتین دیگه دیر شد .

باز آن دلشوره ی غریب به جانم افتاد هنوز آن شک در دلم باقی بود . رفتار
سامان طوری بود که رسیدن به یک اطمینان خاطر غیر ممکن به نظر می رسید
. سهراب از کنارم گذشت و من با نگاه تا نزدیک در خروجی دنبالش کردم اما
بعد صدای صهبا نگاهم را به سمت خود کشاند .

- سامان چش شد ؟ از دست من ناراحت شد ؟

به جای من آیدا با لحن مهربانانه ای جواب داد : نه بابا ، تو که چیزی نگفتی .
حتما از چیز دیگه ای ناراحته .

و من با خودم فکر کردم : " از من "

آیدا بعد از مکث کوتاهی ادامه داد : نگران نباش . سامان چیزی تو دلش نمی
مونه ... خوب دیگه بریم . الان صداشون در می یاد .

لحظاتی بعد ما هم به جمع بقیه پیوستیم و به سمت تهران حرکت کردیم .
وقتی بعد از چند روز دوری ، یک بار دیگر قدم به داخل اتاقم گذاشتم احساس
تعلق داشتن را با تمام وجودم احساس کردم . آرامش عمیقی که در بندبند
وجودم دوید همان آرامش خوشایند بازگشتن به خانه بود . من به خانه بازگشته
بودم و این برای من یک اتفاق تازه و دلخواه بود .

کار فیلمبرداری عقب افتاده بود برای همین بعد از ظهر روز پنج شنبه با وجودی که حال مساعدی نداشتم همراه بقیه بچه ها به جمع بچه های گروه پیوستم . قبل از رفتن به خاطر سردردی که داشتم قرص مسکنی خوردم اما تاثیر چندانی به حالم نداشت . از شب پیش حرارت بدنم باز بالا رفته و سرم از شدت درد سنگین شده بود با تمام این احوال به شدت سعی می کردم که ظاهرهم را حفظ کنم و هر طور شده کاری را که به عهده گرفته بودم به انجام برسانم .

فیلمبرداری داخل ساختمان و فضایی شبیه یک کلاس درس انجام می شد زمانی که علیرضا استراحت داد بی حال و بی رمق خودم را به گوشه کلاس کشاندم و داخل یکی از صندلی ها فرو رفتم یکی از پاهایم را روی دیگری انداختم و چشمانم را به روی هم گذاشتم چند لحظه بعد با شنیدن صدای سهراب چشم هایم را گشودم او یکی از صندلی ها را جلو کشید و در حالی که روی آن می نشست پرسید : تو حالت خوبه ؟

لبخندی به رویش زدم و گفتم : آره . من خوبم . فقط ...

سهراب با لحن نگرانی پرسید : فقط چی ؟

کمی خودم را روی صندلی بالا کشیدم و گفتم : چیزی نیست فقط کمی خسته ام .

سهراب با نگاه دقیقش صورتم را می کاوید با لحن نامطمئن پرسید : مطمئنی

... می خوای برسونمت خونه ؟

سرم را به نشانه منفی تکان دادم و با لحنی قدرشناسانه گفتم ، نه سهراب . من حالم خوبه . هنوز کلی از فیلمبرداری مونده .

سهراب درست مثل یک پدر جدی سرش را به نشانه ی بی اهمیت جلوه دادن مسئله تکان داد و با لحن قاطعی جواب داد ، نه . نه . باقیش باشه برای فردا . و همین طور که سرپا می ایستاد ادامه داد ، من با علیرضا صحبت می کنم ...
علیرضا !

علیرضا بیرون در باز اتاق مشغول صحبت با یکی از بچه های تدارکات بود با شنیدن اسمش به سمت ما برگشت و منتظر نگاهمان کرد . سهراب هنوز کنار من ایستاده بود نیم نگاهی به سمت من انداخت و خطاب به علیرضا گفت :
- رزیه کم کسالت داره .

نگاه سریع سامان از شنیدن این حرف به سمت من چرخید از جمعی که مشغول صحبت کردن با آنها بود جدا شد و به سمت ما آمد .
سرپا ایستادم خواستم حرفی بزنم که سهراب ادامه داد : شما سکانسایی رو که مربوط به آیدین می شه با مسعود ادامه بدین .

بعد رو به یکی از بچه های فیلمبردار گروه کرد و گفت ، مسعود جان ! دوربین با تو . رز که گذاشتم خونه برمی گردم . مسعود سرش را به نشانه موافقت تکان داد و نگاهش را برای گرفتن تاییدی از جانب علیرضا به سمت در چرخاند . علیرضا لحظه ای ساکت نگاهمان کرد بعد با لحن مرددی خطاب به سهراب گفت ، سهراب یکی ... یکی اومده با تو کار داره . سهراب همین طور که به سمت در می رفت پرسید : کی ؟ نپرسیدی ...

- سلام .

از دیدن دختر جوانی که ناگهان در آستانه در کنار علیرضا ظاهر شد نفسم بند آمد. سهراب همانجا چند قدم مانده به در سر جایش خشک شد. سکوتی سنگین و غیر عادی بر فضا سایه انداخت تنها صدایی که شنیدم، صدای سامان بود که ناباورانه زیر لب زمزمه کرد، مرجان؟!!

و من انگار چیزی درونم فرو ریخت. بدنم به یکباره داغ شد. آن قدر حرارت بدنم بالا رفته بود که متوجه گرمی خونی که از بالای لبم به پائین سر می خورد نشدم. هشدار علیرضا من را متوجه وضعیتم کرد:

- رز... از دماغت ...

دستم، سریع و بی اختیار به سمت صورتم کشیده شد. سامان با دیدنم زیر لب نالید، خدای من. تو که باز خون دماغ شدی.

در حرکتی شتابزده، دستمالی از جیبش در آورد و همین طور که آن را به دست من می داد با لحن سرزنش بار اما نگرانی ادامه داد، چرا زودتر نگفتی که حالت خوب نیست؟... بیا، بیا، می برمت دستشویی.

به کمک سامان به سمت در خروجی رفتیم علیرضا برای باز کردن راه، وارد اتاق شد و مرجان خودش را عقب کشید بیرون در نگاهمان برای لحظه ای کوتاه با هم تلاقی کرد. درست به همان زیبایی نگران کننده ای بود که فکرش را می کردم. لبخند کم‌رنگی به رویم زد و نگاهش را به سمت سامان چرخاند. صدایش برخلاف انتظار من آهنگی بیچه گانه و معصوم داشت زیر لب با لحن خجولانه ای زمزمه کرد، متاسفم سامان. مثل اینکه بد موقع مزاحم شدم.

سامان در جوابش با لحن خشک و برخوردنده ای گفت: دقیقا!

مرجان نگاهش را به زیر انداخت سامان هنوز با انزجار نگاهش می کرد که سهراب با چهره ای گرفته به سرعت از بینمان گذشت و به سمت در خروجی رفت . مرجان نگاه درمانده ای به سمت ما انداخت و به دنبال او از جا کنده شد همین طور که به دنبال او می دوید با لحن ملتمسی صدایش زد : خواهش می کنم سهراب . باید باهات حرف بزنم .

سامان با فشار ملایم دست من را به جلو هل داد در دستشویی را برایم باز کرد و گفت : برو تو . دست و روتو بشور . باید بریم بیمارستان .
وارد دستشویی شدم و کنار شیر آب مقابل آینه ایستادم . چقدر رنگ چهره ام سرخ و چشمانم ملتهب شده بود .

دستمال را از مقابل دماغم برداشتم . هنوز خونریزی داشت . شیر آب را باز کردم و دست هایم را زیرش گرفتم خون قطره قطره از دماغم داخل کاسه ی دستشویی می چکید و در زیر فشار آب رنگ می باخت . نگاهم به روی دست هایم ثابت ماند می لرزیدند . چه اتفاقی داشت می افتاد ؟

مرجان درست مثل کسی که مویش را آتش زده باشند ناگهان آمده بود و من باز خون دماغ شده بودم . " خوب این یعنی چی ؟ "

صدای عصبی و اضطراب آلود سامان فرصت جدال فکری بیشتر را به من نداد .

- داری چی کار می کنی ؟

حقیقتاً در آن لحظه مغزم از کار افتاده بود. سر برداشتم و همین طور مات و حواس پرت، خیره نگاهش کردم ذره ای تمرکز نداشتم انگار کله ام داغ کرده بود باز همان سوال قبلی در ذهنم تکرار شد: "خوب این یعنی چی؟" سامان عصبی و آشفته حال از جا کنده شد: تو چت شده؟ نکنه عقلتو از دست دادی؟

خون از بالای لبم روی لباسم می چکید اما من هنوز مات و مبهوت نگاهش می کردم مقابلم که رسید ایستاد دستش را روی شانه ام گذاشت و تکانه داد. - با تو ام رز.

ناگهان مثل دیوار سستی که با وزش یک نسیم فرو می ریزد، فرو ریختم. انگار زیر پایم خالی شد نتوانستم خودم را سرپا نگه دارم. چشم هایم سیاهی رفت و من به پائین کشیده شدم. اما باز این بار هم واکنش سریع و به موقع سامان بود که مانع از افتادن من به روی زمین شد. همان طور که بی حال درون آن سیاهی گرداب مانند کشیده می شدم صدای فریاد دستپاچه اش را شنیدم.

- صهبا... آیدا. یکی بیاد کمک. آرش!... آرش! بچه ها سراسیمه داخل دستشویی شدند صدای آرش را شنیدم که دستپاچه و وحشتزده پرسید، چی شد؟

سامان که به سختی زیر بازویم را گرفته بود با لحن تند و شتابزده ای جواب داد: معلوم هست کدوم گوری هستین شما؟

بیا کمک کن زیر بازو شو بگیر. باید ببریمش تو ماشین. بدو و اینسا.

آرش به سمت من دوید و زیر بازوی دیگرم را گرفت روسری از سرم افتاده بود و تمام جلوی لباسم خونی شده بود

صهبا به گریه افتاده بود. آیدا هم وحشتزده و نگران بازوی او را میان انگشتانش می فشرد از کنارشان گذشتیم و از دستشویی خارج شدیم تمام بچه های گروه نگران و کنجکاو بیرون در جمع شده بودند. علیرضا تا کنار در خروجی ساختمان همراهمان آمد دستی روی شانه سامان زد و گفت: ما رویی خبر نگذار.

سامان فقط سرش را تکان داد و بعد از ساختمان خارج شدیم. ماشین رو به روی ساختمان، کنار خیابان پارک شده بود کنار ماشین، سامان نگاهش را به صورتم دوخت و پرسید: می تونی سرپا بایستی.

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم. سامان رو به آرش کرد و گفت: آرش محکم بگیرش نیفته. من در ماشینو باز می کنم.

بعد بازویم را رها کرد و برای باز کردن در، ماشین را دور زد. دست آزادم را روی سقف ماشین گذاشتم هنوز داخل زانوهایم می لرزید. مطمئن نبودم که اگر آرش زیر بازویم را رها کند بتوانم سرپا بایستم. به سنگینی نفس عمیقی کشیدم و سرم را بالا گرفتم از دیدن سهراب و مرجان که کمی دورتر از ما، داخل پیاده رو مشغول صحبت بودند قلبم گرفت چه حس ناخوشایندی بود. سامان در ماشین را باز کرده بود شتابزده به سمت ما دوید تا در را برای سوار شدن من باز کند. در را باز کرد و در حرکتی سریع، مجله ای را که روی

صندلی افتاده بود پشت ماشین پرت کرد. وقتی ایستاد در ماشین را تا آخر عقب کشید و خطاب به آرش گفت: کمک کن بشینه.

هنوز جهت نگاهم به سمت سهراب و مرجان بود که سامان جای آرش را در کنارم گرفت: اجازه بده آرش.

آرش کنار رفت و او زیر بازویم را گرفت: سوار شورش.

حواس پرتی من را که دید مکث کرد و نگاهش را به سمت من چرخاند چند لحظه بعد از فشار انگشتان دستش روی بازویم فهمیدم که او هم همان صحنه ای را دیده که من دیدم. تقریباً با فشار من را به داخل ماشین هل داد و روی صندلی نشاند حرکاتش عصبی و تند بود جعبه ی دستمال کاغذی را از روی داشبورد برداشت و همین طور که پشت سر هم از آن دستمال بیرون می کشید با لحن گرفته و دلگیری گفت: نگران نباش. چیز زیادی از دست ندادی.

نگاهم به روی نیم رخ اش ثابت بود اما او نگاه نمی کرد همچنان داشت از داخل جعبه دستمال بیرون می کشید عاقبت دست خون آلودم را به سستی دراز کردم و روی جعبه گذاشتم.

- بسه سامان. کافیه.

دست های سامان از حرکت ایستاد. برگشت و نگاهش را در نگاه بی حالم دوخت. اشک در چشمانش حلقه زده بود. حالت نگاه غم گرفته و ملتمس اش چهار ستون بدنم را لرزاند. نگاهم را از نگاهش بریدم و با دستی مرتعش ، دستمال ها را از دستش گرفتم. هنوز نگاه سامان را روی صورتم حس می

کردم که آرش پرسید: می رین بیمارستان؟

سامان ایستاد و در ماشین را به هم زد: آره می برم بیمارستان.

آرش ادامه داد، می‌خواهی منم پیام؟ یا یکی از دخترها.

صهبا به شنیدن این حرف از آیدا جدا شد و قدمی به جلو برداشت: من پیام سامان همین‌طور که ماشین را دور می‌زد تا از در سمت راننده سوار شود جواب داد، نه نیازی نیست. شما برین داخل. سوار شد و در را پشت سرش به هم زد آیدا به سمت پنجره خم شد و گفت، پس زنگ بزن.

سامان سرش را به نشانه موافقت تکان داد و ماشین را روشن کرد زمانی که از کنار مرجان و سهراب می‌گذشتیم نگاهم باز از پشت شیشه جلویی ماشین به سمتشان کشیده شد. سهراب کلافه به نظر می‌رسید دستش را به تنه‌ی درخت کنار پیاده‌رو گرفته بود و انتهای خیابان را نگاه می‌کرد مرجان هم دستمالی دستش بود و داشت گریه می‌کرد. بغض بی‌اختیار راه‌گلوئی من را هم فشرد و چانه‌ام را لرزاند لب‌هایم را روی هم فشردم و از گوشه‌ی چشم نگاهم به سمت سامان انداختم او هم دندان‌هایش را محکم روی هم فشرد بود و این از عضلات منقبض شده‌ی صورتش پیدا بود. انگشتانش را طوری محکم به دور فرمان ماشین پیچیده بود که قطره‌ای خون در آنها باقی نمانده بود ناگهان سرش را به سمت من چرخاند و با نگاهش غافلگیرم کرد.

- هنوز از دماغت خون می‌یاد؟

نگاهم را پائین گرفتم و دستمال خون‌آلود را در مشت‌م می‌چاله کردم خون‌لای انگشتانم تقریباً خشک و چسبناک شده بود حتی دهانم هم مزه‌ی خون می‌داد. خون‌گوشه لبم خشک شده بود دستمالی تمیز گوشه دهانم کشیدم و

گفتم: نه . بند او مده . سامان لحظه ای در سکوت نگاهم کرد بعد بار دیگر نگاهش را به رو به رو دوخت و گفت ، خوبه . الان می ریم بیمارستان . بدون اینکه نگاهش کنم زیر لب گفتم : نه سامان . برو خونه .

سامان با لحن متعجبی پرسید ، برم خونه !؟

نگاهش کردم و گفتم : خواهش می کنم سامان .

سامان نگاه تند و خشمگینی به سمت من انداخت و گفت : دوباره شروع نکن رز... این دفعه دیگه عقلمو دست تو نمی دم . خواستم حرفی بزنم که سامان این فرصت را به من نداد با لحن کلافه ای ادامه داد : تو باید بری دکتر . می فهمی ؟

آرام زیر لب جواب دادم ، باشه ... اما نه حالا .

سامان آرنجش را به لب پنجره تکیه داد و با حالتی عصبی در موهایش چنگ انداخت : وای رز داری دیوونه ام می کنی .

فکر می کنی با دکتر رفتن تو چیزی عوض می شه . بالاخره تو یه مشکلی داری یا نه ؟

وقتی سکوتم را دید نگاه ملتمسش را به سمت من چرخاند و با لحن مایوسانه ای زیر لب نالید : تو به من قول دادی رز .

سرم را پائین انداختم و گفتم ، آره اما ... الان نه . الان فقط می خوام برم خونه . خواهش می کنم .

سامان لحظه ای خیره نگاهم کرد بعد دلگیرانه از من رو برگرداند و به نشانه تاسف سرش را تکان داد . باقی راه در سکوتی سرد و قهرآلود طی شد و ما ، همان طور که من خواسته بودم به خانه ی پدر بزرگ رفتیم .

دکتر جواهری خیلی زود به عیادتم آمد و بعد از یک معاینه دقیق برایم آزمایش نوشت. همه به خاطر حال من دلواپس و نگران بودند حتی خودم هم کم کم داشت باورم می شد که مشکل بیماری ام، یک مشکل جدی است از رسیدن به این باور و از یادآوری ماجرای که بعد از ظهر آن روز اتفاق افتاده بود، دل نازک و حساس شده بودم محبت و دلسوزی دیگران بغضی ناخواسته را در گلویم می نشانند و نفس کشیدن را برایم سخت می کرد. بی جهت دلم می خواست گریه کنم دلم می خواست می توانستم تنها باشم اما اتاقم آن شب از ترافیک سنگین چهره های نگران پر بود. همه می آمدند، حالم را می پرسیدند و می رفتند. پدر بزرگ چندین بار به اتاقم آمد و حتی یک بار که فکر نمی کرد بیدار باشم، دستش را برای تخمین زدن درجه حرارت بدنم روی پیشانی ام گذاشت و بعد مهربانانه موهایم را نوازش کرد.

آن شب حتی مجبور شدم یک بار دیگر از آن جو شانده تلخ و بدمزه ی توران خانم بنوشم. هر چند که این بار دیگر مزه اش در نظرم به وحشتناکی بار اول نبود.

بالاخره نزدیک نیمه شب بود که تبم کمی پائین آمد و زن دایی سمیرا بعد از اینکه من بارها به او اطمینان دادم که حالم بهتر شده، رضایت به رفتن داد. وقتی چراغ اتاق را خاموش کرد و رفت، اشک های من هم آمدند. نمی دانم چرا. اما آن شب با وجود آن همه محبت صمیمانه ای که از تک تک آن ها دیده بودم باز احساس تنهایی می کردم و خودم را غریب و بی پناه می دیدم

دلم هوای دست های مهربان مادر و نگاه ها و لبخندهای گرم و اطمینان بخش پدر را کرده بود .

دلگرفته و غمگین صورتم را داخل بالش فشردم تصاویر آن روز بعد از ظهر مدام در ذهنم می چرخید و مقابل چشمانم جان می گرفت و فکر کردن به این مسئله که نه سامان و نه سهراب ، هیچ کدام برای دیدنم نیامده بودند غصه ی دلم را بیشتر می کرد . سوال های زیادی در سرم می چرخید . سوال هایی که فکر کردن به جوابشان مرا دچار دلشوره و اضطراب می کرد . "سامان" ، "سهراب" ، "مرجان" را سستی چرا برگشته بود ؟ اگر واقعا دوستش داشت پس چرا رفته بود و اگر دوستش نداشت چرا دوباره برگشته بود ؟ آن هم حالا ... حالا که من در وجود خودم به احساسی تازه رسیده بودم .

به یاد جمله سهراب افتادم همان جمله ای که آخرین لحظه در کنار دریا به من گفته بود "همیشه دل کندن از معشوق برای عاشق سخته" . آیا این جمله پایانی برای تمام احساس و هیجان من نبود ؟ آیا هنوز در قلب او جایی برای عشق مرجان وجود داشت ؟ و اگر بود پس من برای او چه بودم ؟ تکلیف آن غنچه های رز و شعرهای عاشقانه چه می شد ؟ و آن گردنبند طلایی قابدار ؟ مسئله کمی شبیه یک مثلث عشقی بود . سهراب بود و مرجان ! که آمده بود و با عشق مردی مواجه بود که چون آتش زیر خاکستر خفته ای با وزش نرمترین نسیم از پرده بیرون می جهید و شعله ور می شد این همان خصلت جاودانگی عشق بود . و در آن سو من یک مدعی دیگر با عشق نوپایی که جرقه ای بیش نبود و در مواجهه با یک تندباد نامهربان احتمال خاموشی اش می رفت . هر عقل سلیمی در یک نگاه به همان نتیجه ای می رسید که من آن شب رسیدم

این یک مثلث عشقی نامتعادل بود و من مایو سانه به این نتیجه رسیدم که من در مقابله با مرجان ، اگر برای تصاحب دوباره ی عشقش آمده باشد هیچ شانسى نخواهم داشت . به یاد شعر پدر بزرگ افتادم :

من او را دوست مى داشتم ولی او نفهمید

او مرا دوست داشت ولی به من نگفت

آه سرنوشت من ، تو چه بازیها که با من نکردی ...

بغض یکبار دیگر راه گلویم را فشرد و من صورتم را داخل بالش زیر سرم فشردم

با وجودی که حالم بهتر شده بود اما باز صبح شنبه به اصرار پدر بزرگ و بقیه اعضای خانواده ، به همراه دایی کامران و زن دایی برای دادن آزمایش به آزمایشگاه یکی از بیمارستان های نزدیک رفتیم . سامان هنوز در حالت قهر به سر می برد . از سهراب هم خبری نداشتم . در یک بی خبری آزار دهنده و بلا تکلیفی تعلیق گونه ای دست و پا می زدم در مانده و م*س*تواصل فقط به شایدها و اگرها چنگ انداخته بودم . کاش کسی می بود تا دستم را می گرفت و من را به سمت یک یقین و باور قابل قبول هدایت می کرد . اما افسوس کسی حاضر نبود نقش این ناجی راهنما را برای زندگی من ایفا کند . حقیقتا این طور به نظر می رسید و من چاره ای جز کنار آمدن با شرایطم نداشتم . بعد از ظهر آن روز ، بچه ها باز برای فیلمبرداری پلان هایی که بدون حضور من فیلمبرداری می شد رفتند و من برای استراحت بیشتر در اتاقم ماندم . تمام بعد از ظهر وقتم را با مطالعه رمانی که آیدا به من داده بود گذراندم . بچه ها دیر

وقت به خانه برمی گشتند برای همین در کنار پدر بزرگ شام سبکی خوردم و زود به رختخواب رفتم تا برای صبح فردا پر انرژی تر و سر حال تر جلوی دوربین ظاهر شوم. چراغ را خاموش کردم و روی تخت خوابم دراز کشیدم اما آن شب هم برایم در ست مثل دو شب قبل بود به محض اینکه چشمانم را به روی هم می گذاشتم فکر و خیال به سراغم می آمد و خواب را از من دور می کرد آن قدر از این دنده به آن دنده غلتیدم و آن قدر با چشمانی باز به تاریکی بالای سرم چشم دوختم که عاقبت سستی خواب به سراغم آمد نمی دانم چقدر از زمانی که به تخت آمده بودم می گذشت اما تازه چشمانم را روی هم گذاشته بودم که صدای زنگ کوتاه موبایل دوباره هوشیارم کرد کلافه و ناراضی به پهلو غلتیدم از اینکه کسی آن طور بی ملاحظه نتیجه ی تمام زحماتم را برای خوابیدن به هدر داده بود دلخور بودم اما لحظه ای بعد از این فکر که فقط سامان بود که می توانست در آن وقت شب برایم پیام کوتاه بفرستد چشم باز کردم و برای خواندن پیام رسیده، روی آرنجم بلند شدم. دکمه ی روشن آباژور را فشردم و گوشی موبایل را از روی میز پاتختی برداشتم. درست حدس زده بودم پیامی از جانب سامان بود:

- "من تو را برای شعر برنمی گزینم. شعر مرا برای تو برگزیده است. در هوشیاری به سراغت نمی آیم. هر بار از سوزش انگشتانم در می یابم که باز نام تو را می نوشته ام... رز!... اگه همین امشب منو نبخشی و باهام آشتی نکنی دق می کنم. مطمئن باش."

بی اختیار لبخند زدم برایش نوشتم: "باور نمی کنم. بد اخلاق"

سامان جواب داد: "سعی نکن امتحانم کنی چون از دست می رم."

بدجنسانه پرسیدم: " این جک سال بود؟ "

سامان جواب داد: " آگه باعث بشه تو بخندی آره . "

برایش نوشتم: " پس تصویب شد . جک ساله . "

سامان پرسید: " پس یعنی آشتی؟ "

در جوابش نوشتم: " نکنه از خواب پریدی؟ من قهر نبودم ، تو بودی . "

سامان نوشت: " اظهار ندامت می کنم . حله؟ "

در جوابش نوشتم: " خوب باشه . صبح فردا می بینمت . "

سامان نوشت، " عالییه ... ، پس شب به خیر ... تا فردا . "

نفس عمیقی کشیدم و برایش نوشتم: " شب به خیر . "

بعد هم چراغ آبازور را خاموش کردم و عاقبت خوابیدم . صبح به محض اینکه از خواب بیدار شدم دوش گرفتم و لباس پوشیدم به خاطر تعطیلی رسمی قرار بر این بود که آنروز بچه ها کار فیلمبرداری را از صبح شروع کنند برای همین به طبقه پائین رفتم تا در حین خوردن صبحانه ، منتظر بچه ها باشم . امیدوار بودم بعد از دو روز سهراب را ببینم تا شاید از نوع نگاه و طرز رفتارش پی به افکارش ببرم از بعد از ظهر پنج شنبه که مرجان سرزده و ناگهانی آمده بود نه دیگر سهراب را دیده بودم و نه از مرجان خبری داشتم تک تک دقایق دو روزی که از آن بعد از ظهر کذایی می گذشت تماما با یک حالت بی قراری عمیق و انتظار دهنده همراه بود دلم می خواست هر چه زودتر آن برزخ روحی به پایان می رسید . چقدر نا آرامی؟ ... چقدر اضطراب؟ با فکری مشغول لیوان شیر عسلم را هم می زدم که بچه ها با سر و صدا وارد شدند سر برداشتم و نگاه

منتظر و مشتاقم ، آرزومندانه به سمتشان پر کشید اما کسی را که دنبالش بودم در بین آن ها نیافتم . سهراب با آنها نبود . سرخورده و مایوس آه کشیدم اما در زیر آن همه نگاه خندان مجبور بودم برخلاف حال روحی خرابم لبخند بزدم بچه ها با سر و صدا وارد آشپزخانه شدند و هر کدام از روی میز صبحانه چیزی برداشت .

- صبح به خیر رز . امروز حالت چطوره ؟ به نظر می رسه بهتری .
به روی آیدا لبخندی زدم و گفتم ، خوبم . آره . امروز خیلی بهترم .
سامان لیوان شیر عسلم را از مقابل من برداشت و گفت : دستت طلا ، من هلاک شیر عسلم . ان شاء... تلافیش به شادی .

آرش همین طور که داخل یخچال سرک می کشید جواب داد ، تو هلاک چی که نیستی . سیرمونی ام که نداری شکر خدا . الان خونه ی ما هر چی که بود و نبود لمبوندی . باز چشات داره واسه لقمه ی دیگران می دوئه .

سامان جواب داد : تو خفه ی خونی . از سر یخچال مردم بیا این ور ، باد سرد می خوره بهت می چایی . باز آب دماغت راهو می گیره سرازیری . فردام تو دانشگاه جلو چشم دخترای مردم قُل قُل قُل... قُل قُل قُل قُل
صهبا در حالی که لقمه ای پنیر و گردو برای خودش می گرفت چینی روی دماغش انداخت و گفت : آی ... سامان !

سامان لیوان خالی را پائین گرفت و گفت : پس ببین حیوونیا ، دخترای مردم چی می کشن تو که فقط توصیفشو شنیدی .

آیدا خندید اما صهبا با انزجار سرش را تکان داد و زیر لب غر زد: هیش ...
راس می گی . اصولا مردا مراعات هیچ چیزی رو نمی کنن این پیام بازرگانه ،
سلام بو ، سلام باکتری ، منو یاد بعضی از اونا می ندازه .

آرش در یخچال را بست و به سمت سامان چرخید: بفرما تحویل بگیر . رو
بهش دادی کل نسل و نژاد تو به گند کشید .

صهبا با لحن حق به جانبی ادامه داد: نه ، دروغ می گم . آدم خوبه گاهی وقتا
کمی ام واقع بین و انتقادپذیر باشه . هر چند حقیقت همیشه تلخه . ولی خوب
چی کار می شه کرد .

سامان همین طور که از شیر جوش روی گاز ، داخل لیوان خالی اش شیر می
ریخت جواب داد: راس می گه آرش . انصافا خانما کمتر بوهای ناجور می
دن . خدائیش مودبترم هستن .

از حرفش به خنده افتادم . آیدا و صهبا هم خندیدند آرش لب و لوجه ای آمد و
به نشانه ی تاسف سرش را تکان داد اصلا از این موضع گیری سامان راضی به
نظر نمی رسید . سامان بار دیگر به سمت میز برگشت و همین طور که قاشقی
عسل داخل شیرش حل می کرد ادامه داد: وقتی باد می وزه آرش جون آدم
عاقل جلوش دیوار نمی بنده ، آسیاب به پا می کنه . همیشه منی ، یه بارم نیم
من باش . فعلا صلاحیت در اینه . بله داداش من .

قاشق استکان را لب بشقاب روی میز گذاشت .

بعد همین طور که لیوان را به دست من می داد ادامه داد: بگیر شیر عسلتو
بغض نکن .

نفس عمیقی کشید و گفت ، من که هر چی آخ و تف و قُل و قُل و سُئل و سُئل و زارت و زورت و هر چیزی که باعث شده بود حداقل یه بار به خاطرش استفراغ کنم اسم بردم و صهبا خم به ابرو نیورود . همچنان داره می لمبونه . پاشید دیگه کاری از دست من ساخته نیست .

بچه ها خندیدند و صهبا اعتراض کرد : می خورم که می خورم . تا کور شود چشم هر آن کس که نتواند دید .

سامان همین طور که از آشپزخانه بیرون می رفت جواب داد : وا... دیگه از کور گذرونده . مگه اینکه بابا قوری شود چشم هر آن کس که نتواند دید . آرش حین خنده با دست روی رانش کوبید و به دنبال سامان از آشپزخانه خارج شد بعد از رفتن آنها ، ما سه تا هم زیر لبی خندیدیم و بعد از جمع کردن میز صبحانه از خانه خارج شدیم .

آسمان صاف و آفتابی بود اما هنوز سوز برف چند روز پیش در هوا حس می شد ساعت نه بود که از خانه حرکت کردیم و نیم ساعت بعد سر وعده گاهمان با بچه های گروه حاضر بودیم . قرار بود فیلمبرداری در فضای باز و در منطقه ای حوالی رودخانه ی ولنجک ، در شمالی ترین نقطه ی تهران انجام شود در چند جای مختلف فیلمبرداری داشتیم . رستوران بام تهران ، کنار رودخانه ی ولنجک و داخل تله کابین در توچال . ارتفاعات برف گیر تهران ، مناظر زیبایی داشت که به صلاحدید کارگردان کار ، برای فیلمبرداری انتخاب شده بود . هر چند غیبت سهراب برایم تبدیل به یک علامت سوال بزرگ شده بود اما سوالی در این رابطه نپرسیدم با این حال طولی نکشید که جواب سوالم را از لا به لای صحبت های بچه ها گرفتم . سهراب به همراه چند تن دیگر از بچه ها صبح

زود و ساعتی زودتر از ما ، برای م*س*تقر کردن و وسایل و تجهیزات لازم برای کار رفته بودند . وقتی به منطقه ی مورد نظر رسیدیم آنها آتشی روشن کرده و دورش جمع بودند از ماشین هایمان که پیاده شدیم سهراب به استقبالمان آمد با علیرضا دست داد و با بچه ها ، خوش و بشی دوستانه کرد بعد قدمی به سمت ما برداشت و گفت : بیاین دور آتیش گرم شین . جای داغ تو فلاسک هست .

در رفتارش شتابی نامحسوس دیده می شد نگاهش دائم از نقطه ای به نقطه ای دیگر می دوید اما هرگز روی من ثابت نمی شد طوری که من با خودم فکر کردم : " خوب رز . اینم جوابی که دنبالش بودی . "

لحظه ای دست هایم را روی آتش گرفتم و بعد جایم را به صهبا دادم یک قدم خودم را عقب کشیدم و به بدنه ی ماشین پشت سرم تکیه دادم . با نگاهم حرکات سهراب را زیر نظر داشتم دسته ی لیوان های یکبار مصرف را برداشته بود و برای تک تک بچه ها چای می ریخت . آهی کشیدم و نگاهم را به روی چکمه های سفید ساق بلندم دوختم از ذهنم گذشت : " اصلا منو دوست داشت . من همیشه تو احساسات محتاط بودم پس چطور اشتباه کردم ؟ ... واقعا اشتباه کردم ؟ ... امانه ، اون گلا ، شعرای عاشقونه ، دل می رود ز دستم ... اینا یعنی چی ؟

و اون گردنبنند و عکس من که توش بود ... و البته عکس مرجان . باید می فهمیدم ... باید می فهمیدم اون عکس یعنی مرجان هنوز ... "

صدای آشنای سهراب رشته افکارم را پاره کرد .

سرم را بالا گرفتم و نگاهم را به جانبش چرخاندم با لیوان یکبار مصرف چای مقابلم ایستاده بود. لحظه ای در سکوت به او و به لیوان چایی که بخار از آن بلند می شد نگریدم. در زیر نگاه خیره ی من این پا و آن پا شد و زیر لب با لحن آرامی که به نظر خجالت زده می رسید پرسید، حالت چطوره؟

با لحنی گرفته و پر گلایه در جوابش گفتم: مگه برای تو مهمه؟

سهراب گوشه لبش را به دندان گزید و از من رو برگرداند لحظه ای در سکوت به جمع بچه ها که گامی جلوتر از ما دور آتش جمع بودند خیره ماند بعد بار دیگر سرش را به سمت من چرخاند و به لیوانی که در میان دستانش بود چشم دوخت.

آشفته به نظر می رسید انگار می خواست حرفی بزند اما مردد بود قلبم از هیجان انتظار تند می زد آشفته حال در دلم نالیدم: " بگو... حرفتو بزن. هیچ چیز شکنجه آورتر از یه انتظار بدبینانه نیست."

عاقبت بعد از لحظاتی سکوت لب باز کرد نگاهش همچنان پائین بود من هم هیجان زده نفسم را در سینه حبس کردم و نگاه منتظرم را روی لب های بی رنگ او متمرکز ساختم.

- رز من ... من می خواستم ...

- معذرت می خوام

نگاه هر دویمان به سمت صدا کشیده شد.

- سهراب ممکنه چند لحظه بیای اینجا؟

علیرضا شاید در بدترین لحظه‌ی ممکن او را صدا زد. نگاه درمانده ام بار دیگر به سمت سهراب چرخید اما نگاه او هنوز پیش علیرضا بود سرش را به نشانه‌ی موافقت تکان داد و گفت: الان.

و من صدای علیرضا را شنیدم که گفت، می‌بخشی رز. فقط چند لحظه. با تلاش بسیار زیاد، یک لبخند مصنوعی کمرنگ تحویلش دادم و باز نگاهم را متوجه سهراب کردم این بار او هم نگاه کرد. اما فقط نگاه بود حرفی نزد لیوان چای را به دستم داد و گفت: معذرت می‌خوام.

بعد هم بدون هیچ حرف دیگری به سمت علیرضا رفت ساکت و بی حرکت با نگاهم دنبالش کردم همین طور که حرف می‌زدند آرام، آرام از جمع ما فاصله می‌گرفتند. علیرضا حرف می‌زد و سهراب به دقت گوش می‌داد گاهی هم سرش را به نشانه موافقت تکان می‌داد. هنوز نگاهم متوجه آنها بود که ماشین پژو پارس مشکی رنگی کنارشان ترمز کرد هر دو برای دیدن صاحب خودرو به عقب برگشتند به نظر می‌رسید آن صحنه برای نگاه مشتاق سهراب منظره‌ای آشناست. چرا که بی درنگ به سمت ماشین رفت و کنار در منتظر پیاده شدن راننده اش ایستاد. مرجان که از ماشین پیاده شد انگار کسی به صورتم سیلی زد. داغ شدم بی اختیار به بدنه ماشین پشت سرم تکیه دادم. آنها در زیر نگاه مات و بی روح من خوش و بیش می‌کردند روابط کاملاً دوستانه و صمیمی به نظر می‌رسید گویا در طی آن دو روز گذشته به تفاهم رسیده بودند و اثری هم از کدورت‌های سابق باقی نمانده بود.

- باز داره خزش می‌کنه می‌بینیش.

صدای صهبا را که شنیدم، نگاه خشک شده ام از صحنه ی رمانتیک پیش رویم
کنده شد و به جانب او چرخید کنار من ایستاد و به بدنه ماشین پشت سرمان
تکیه داده بود. اصلا متوجه آمدنش نشده بودم زیرنگاه من دست هایش را به
سینه زد و گفت.

- واقعا که! سهراب چطور می تونه؟! نمی دونم بار اول، درس عبرتش نشد. این
دختره واقعا جادوگره.

قسمتن آخر جمله اش را بلند و با نفرت ادا کرد طوری که تمام بچه هایی که
دور آتش جمع بودند به سمت ما برگشتند.

آیدا با چشمانی گشاده شده نگاهمان کرد و انگشتش را به نشانه سکوت روی
دماغش گذاشت. آرام خودش را از جمع جدا کرد و به سمت ما آمد

:هیس. صهبا! بلندگو قورت دادی؟ چته چرا این جوری می کنی؟

صهبا با بالا انداختن سرش به روپرو اشاره کرد و گفت: با اون ساحره ام. تورو
خدا ببین چطور داره خرش می کنه آیدا همین طور که به صحنه بحث برانگیز
رو به رویی اش نگاه می کرد زیر لب جواب داد: این حرفو نزن صهبا. سهراب
عاقله. لابد می دونه داره چی کار می کنه.

صهبا سرش را بالا انداخت و گفت: سهراب اگه عقل داشت همون دفعه قبل
رو دستشو داغ می کرد که دیگه تورو این دختره نگاه نکنه نه اینکه بایسته
باهاش به هرهر و کرکر. دو سال پیش که مرجان خانم یه هو غییش زد اصلا آقا
رو آدم حسابش کرد که حالا اون این طور واسش بقه چاک می کنه. خوبه
وا.....

آیدا با وجودی که حالت نگاه و آهنگ صدایش نامطمئن به نظر می رسید باز سری تکان داد و گفت: از کجا معلوم..... اما صهبا فرصت ادامه دادن به او نداد.

- از کجا معلوم؟ نمی بینی چطور دارن واسه هم آب می شن. شما که نبودین ببینین دیروزم همین بساط به راه بود ایا دختره پرو. خوب رویی داره وا...

لحظه ای مکث کرد و با لحن دلخوری ادامه داد: منو باش چه ساده ام فکر می کردم اون از رز خوشش اومده. نگو آقا گلوش هنوز گیر دختره بوده دردمندانه در دلم نالیدم: "منم فکر می کردم. اما چی فکر می کردم چی شد."

آیدا به دنبال جمله صهبا، معصومانه نگاهم کرد حالت نگاهش طوری بود که به نظر می رسید او هم در این رابطه با صهبا هم عقیده بوده. سعی کردم به روی نگاهش لبخند بزدم یقینا در این طور موارد تنها راه برای مواجه نشدن با نگاه های پر از شفقت و دلجویانه اطرافیان لبخند زدن های پشت سر هم و بی تفاوت جلوه دادن خود بود انگار نه انگار که چیزی بوده. من هم می بایست همین سبک و سیاق را در پیش می گرفتم در دلم از اینکه از جریان علاقه قلبی من به سهراب بی خبر بود ند خدا را شکر کردم. اما ناگهان از ذهنم گذشت: "سامان!"

و بعد در دل نالیدم، "نه احمق جون، اون قدرام خوش شانسی نیستی، اونو فراموش کردی. اون همه چیزو میدونه. وای خدایا چه افتضاحی."

سرم را بالا گرفتم و نگاهم را برای پیدا کردن اون در بین بچه های در حال جنب و جوش چرخاندم. پیدایش کردم و چقدر هم درست حدس زده بودم

دقیقا زیر ذره بین نگاهش بودم فکر کردم یکی از آن لبخندهای کار ساز را برای او هم به نمایش بگذارم اما نه این کار فقط یک تلاش مضحک بی فایده بود او همه چیز را می دانست و طبیعا انتظار ترحم بیشتری هم از او می رفت. نگاهمان در هم تلاقی کرد. بر خلاف انتظارم در نگاه او نه ترحمی بود و نه سرزنشی. نگاهش خالی و مات به نظر می رسید نمی دانم چرا. اما در آن لحظه جمله آن روزش در گوشم زنگ زد که گفت: "نگران نباش .چیز زیادی از دست ندادی." خوب این چه معنایی داشت؟ صدای سهراب رشته افکارم را به هم ریخت و نگاه در هم گره خورده ما را از هم جدا کرد نگاهش کردم. او در حالی که جواب علیرضا را با صدای بلند می داد به سمت ما می آمد سامان نگاه دیگری به من انداخت و او هم آرام آرام به سمتمان آمد. به دستور علیرضا ، بچه هایی که دور آتش جمع بودند متفرق شدند و هر کدام به کار خودش مشغول شد. سهراب به ما که رسید ایستاد سامان هم با یک قدم فاصله تقریبا پشت سرش بود دست هایش را در جیب های شلوارش فشرده بود و متفکر و کمی عصبانی به نظر می رسید نگاهش پایین بود و تقریبا اخم کرده بود سهراب نگاهی به پشت سرش ، جایی که بچه ها مشغول آماده کردن صحنه فیلمبرداری بودند انداخت و گفت:

می بخشین بچه ها. مطلبی هست که فکر کردم آگه قبل از اینکه فیلمبرداری شروع بشه بهتون بگم بهتره.

نگاهم به سمت سامان چرخید اما نگاه او همچنان پایین بود . کلافه و عصبی به نظر می رسید با نوک کفش به روی برف های لگدمال شده ی زیر پایش ضربه می زد صدای سهراب نگاهم را بار دیگر به سمت خود کشاند.

- من دیشب با آقا جون صحبت کردم، مثل اینکه آقا جون راضی نیست رز با کسالتی که داره این کارو ادامه بده.

کسی حرفی نزد همه در سکوتی تسلیم گونه به لب های سهراب چشم دوخته بودیم اما نگاه او همچنان از نگاه من فراری بود بار دیگر نگاهی به سمت بچه های گروه انداخت و ادامه داد: من با علیرضا صحبت کردم. به خاطر قراردادی که رز امضا کرده و صحبتی که اول کار با هم داشتیم...

نگاهش به سمت ما چرخید و بعد از مکث کوتاهی که داشت باز هم ادامه داد: خوشبختانه مشکلی نیست. علیرضا قبول کرده که بقیه کارو با یه نفر دیگه ادامه بده.

صهبا با حرص زیر لب غر زد، آره. حتما اون یه نفر هم مرجان خانمه. آیدا نگاه سریع و سرزنش باری به صورت صهبا انداخت اما به نظر می رسید کمی برای انجام این کار دیر شده صهبا دیگر حرفش را زده بود صورت سهراب از شنیدن این حرف سرخ شد و من بار دیگر در زیر نگاه سنگین سامان احساس حقارت کردم این سکوت ناخوشایند ادامه داشت تا اینکه سامان نفس عمیقی کشید و گفت: منم با نظر آقا جون موافقم.

نگاهم را بالا گرفتم نگاه او به روی صورت من ثابت بود همین طور که خیره نگاهم می کرد ادامه داد: رز باید بیشتر استراحت کنه.

سهراب در ادامه حرف او با لحن شتابزده ای گفت: اگه کار خوب پیش بره. امروز پلانی رز رو تموم می کنیم بعد...

صدای علیرضا حرف او را ناتمام گذاشت و نگاه همه ما را به سمت خود کشاند.

- بچه ها اگر می شه یه کم سریعتر. هنوز کل کار مونده.

سهراب سرش را به علامت موافق تکان داد بعد هم رو به ما کرد و گفت: خوب دیگه بهتره زود آماده شین.

بعد از گفتن این حرف از جمع ما جدا شد به دنبال او سامان هم از جا کنده شد و جمع ما بی صدا و دمی از هم پا شید ساعتی بعد چیزی به ظهر نمانده بود که علیرضا برای یک استراحت پنج دقیقه ای کار را تعطیل کرد سر دردم باز شروع شده بود با لیوانی چای آرام و بی صدا از جمع فاصله گرفتم دلم می خواست می توانستم در آن لحظه تنها در اتاقم باشم از ساعت ها پیش بغضی بر گلویم سنگینی می کرد احساس سر خوردگی شدید می آزارم می داد مدام چراهای بی جواب در ذهنم می چرخید و چون سوهانی زبر بر جراحت روح آسیب دیده ام کشیده می شد. چرا؟ چرا سهراب آن طور با احساس من بازی کرد؟ اگر دوستم نداشت پس چرا کاری کرد که محبتش را باور کنم؟ اصلا چرا عاشقش شده بودم؟ چرا مگر در وجودش چه داشت؟ مگر چیزی غیر از سردی و تکبر و غرور هم از او دیده بودم؟

کنار رودخانه روی تکه سنگی نشستم و لیوان داغ چای را در میان انگشتان سردم گرفتم. نمی توانستم بپذیرم هر چقدر بیشتر به آن قضیه فکر می کردم یاس و سر خوردگی ام عمیق تر می شد و بغض بیشتر بر گلویم فشار می آورد. من بازی خورده بودم و این همان حقیقتی بود که باورش آزارم می داد چیزی در قلبم شکسته بود که دردی عمیق و غمناک با خود داشت.

ناگهان احساس تنهایی غریبی روحم را انباشت و آشک های پر حرارتم را به روی گونه های تب دارم جاری ساخت گلویم از شدت بغض دردناک شده بود و چانه ام می لرزید لب هایم را روی هم فشردم دلم نمی خواست ضعیف و درمانده باشم نمی بایست اجازه می دادم آن ضربه روحی به اندازه یک شکست بزرگ برایم سنگین تمام شود من در مورد سهراب اشتباه کرده بودم. بدون فکر و نسنجیده فقط به احساساتم پرداخته بودم این اشتباه بود و حالا می بایست اشتباهم را می پذیرفتم مگر نه اینکه جلوی ضرر را هر وقت بگیری منفعت است.

صدای سامان افکارم را بهم ریخت و نگاه خیس از اشکم را به سمت خود کشاند: چرا اینجا نشستی؟

در زیر نگاه او با عجله اشکهایم را پاک کردم و دستپاچه به رویش لبخند زدم: همین جوری. خواستم رودخانه را تماشا کنم.

سامان پوزخند محزونی به لب زد و نگاهش را از صورت من به سمت رودخانه چرخاند آرام با لحن معناداری زیر لب زمزمه کرد:
- پس لابد مزاحمت شدم.

قلبم از غم فشرده شد یکبار دیگر این فکر که سامان به من علاقمند بوده در مغزم قوت گرفت اگر این طور بود وای که من چقدر اشتباه کرده بودم ناخواسته به خاطر خودم و به خاطر سهرابی که هرگز اعتمادی به محبتش نداشتم او را نادیده گرفته بودم. آیا او واقعا عاشق و دلبسته من بود؟ سامان. سامان خوب من چرا هرگز به او فکر نکرده بودم به او و عشق زیبایی که می توانست در آن قلب

پاک و صادق اش باشد. سامان را دوست داشتم محبتی عمیق نسبت به او در قلبم حس می کردم محبتی آرام و همیشگی. این حس با احساسی که نسبت به سهراب داشتم متفاوت بود احساسی که نسبت به سهراب داشتم یک هیجان گرم و پر تپش بود هیجانی که در یک لحظه اوج می گرفت و تمام وجودم را طی می کرد و بعد به همان سرعتی که آمده بود محو می شد مثل یک موج سریع و رونده.

از ذهنم گذشت: "درست مثل یک تب ... یک تب ... خدایا چقدر من احمق بودم. چطور نتوانستم تشخیص بدم؟"

آشفته حال سرپا ایستادم بغضی راه گلویم را تنگ کرده بود با صدایی گرفته به زحمت زیر لب نالیدم: متاسفم سامان. نمی خواستم این طوری بشه.

نگاه سامان به سمت من چرخید. چشمان او هم در پشت هاله ای از اشک می درخشید قلبم از دیدن برق نگاهش لرزید تمام موهای تنم سیخ شد لب های سامان در زیر نگاه به اشک نشسته ی من لرزید و گفت: رز من ... من می خواستم ... با حالی منقلب در دلم نالیدم، "نه سامان، نگو. بذار فکر کنم این فقط یه تصور غلط، یه خیال محال. این نگاه تو به من میگه اشتباه کردم. این نگاه تو به من میگه هیچ وقت اون طور که باید عشقو نشناختم."

نگاه در مانده ام در نگاه ملتمسش غرق بود او به سختی آب دهانش را قورت داد و گفت، رز تو باید یه چیزی را بدونی.

عاجزانه سرم را به نشانه ی منفی تکان دادم. اما او بی توجه به حرکت من ادامه

داد، نه رز باید بدونی من ...

صدای فریاد علیرضا فرصت ادامه دادن به او نداد.

- خیلی خوب بچه ها ، ادامه می دیم . رز ... سامان ! زودتر بچه ها . خیلی
ازش نمونه ، این چند تا پلانو بگیریم ، می ریم برای نهار .
نگاهمان بار دیگر به سمت هم چرخید اما من این بار خیلی زود نگاهم را از
او گرفتم و به سمت محل فیلمبرداری چرخیدم اما هنوز قدم از قدم بر نداشته
بودم که انگشتان گرم و محکم سامان به دور مچ دستم پیچید .

- خواهش می کنم رز . باید بشنوی .

نگاه مایوس و درمانده ام به عقب چرخید و روی دست هایمان ثابت ماند آنجا
، و روی مچ دست سامان چیزی دیدم که یک بار دیگر از درون لرزیدم .
تارهای گیسوان قیچی شده ی من که به شکل نواری بافته شده دور مچ دستش
بسته بود .

خاطره ی آن شب یک بار دیگر در ذهنم زنده شد و جمله سامان در گوشم
زنگ زد : " یه باور سرخپوستی هست که میگه ، اگه زنی خونتو ریخت ، موشو
آتیش بزن . "

و بعد در دلم نالیدم : " پس چرا تا حالا ندیده بودمش . خدایا چقدر من تو
خیال یه عشق واهی کور بودم . "

نگاهم را تا نگاه ملتمس اش بالا کشیدم در زیر نگاه ناباور من لبخند محزونی
به لب زد و گفت ، رز ، تو گفتی اگه قراره احسا ساتی ناگفته باقی بمونه همون
بهتر که نباشه .

در صدایش رگه ای از التماس موج می زد و من قدرت تحمل کردنش را
نداشتم بدون اینکه نگاه از او بردارم زیر لب زمزمه کردم : بله من گفتم .

سامان دیگر حرفی نزد فقط در سکوت نگاهم کرد نگاهی که اگر دل به آن می سپردی می توانستی به اندازه ی یک دنیا حرف نگفته از برق مدهوش کننده اش بخوانی و من خواندم . تمام حرف نگفته ی قلبش را ، تمام شوریدگی حالش را از نگاه عمیق و جانسوزش خواندم .

دستم را از بین انگشتان سستش بیرون کشیدم و همین طور که از او رو برمی گرداندم زیر لب نالیدم ، اوه خدای من ، سامان .

با گام هایی تند و شتابزده از او فاصله گرفتم و به جمع بچه های گروه پیوستم . بچه ها جای دوربین را به نقطه ی دیگری که قرار بود ادامه فیلمبرداری در آنجا انجام شود تغییر داده بودند . یک پل چوبی معلق بود که می بایست به تنهایی از روی آن می گذشتم . علیرضا نحوه ی کار و نوع حسسی را که باید در آن سکانس منتقل می کردم برایم توضیح می داد اما فکر من آن قدر مغشوش و نا آرام بود که به سختی می توانستم روی حرف هایش تمرکز کنم در جواب سوالش که پرسید ، حله ، با حواسی پرت فقط سرم را تکان دادم و بعد او دستش را بلند کرد و خطاب به بچه های گروه داد زد : آماده باشید می گیریم .

بچه ها سری به علامت موافقت تکان دادند و من هم به تنهایی از روی پل گذشتم و آن سوی رودخانه منتظر دستور حرکت علیرضا ایستادم . علیرضا آن سوی پل کنار سایر بچه ها پشت دوربین ایستاده بود طبق روال کار دستش را بالا گرفت و فریاد زد : خیلی خوب ، آماده باشید . صدا... دوربین... حرکت

او که دستش را پائین انداخت من حرکتتم را شروع کردم . ترانه ی آیدین هم برای جا افتادن بهتر من در فضای کار در حال پنخش بود :

فکر می کردم

تو رو دیدن

یه تولد ، یه طلوعِ تو غروبِ آشنایی

ندونستم که رسیدن

یه بهونه است

واسه لحظه ی جدایی

بی تو غریبِ غربت

آماده ی شکستم

با من بمون ، بمون ، بمون

با من که عاشقت منم منم .

آن سوی پل در پیش نگاه من سامان بود که با نگاهی مشتاق اما گرفته و محزون دست به سینه ایستاده بود و کمی آن سوتر سهراب که پشت دوربین بود و مرجان که چسبیده به او و در کنارش درست مثل یک جزء لاینفک از کل وجودش به من دهن کجی می کرد . همه چیز به شکل غریبی درهم تنیده بود . در آن صحنه می بایست سرم پائین می بود و حالت گرفته و محزونی به خود می گرفتم . اما در حین کار نگاهم بی اختیار به سمت مرجان کشیده شد با آن چشم های مشکی رنگ کشیده و براق کنار سهراب ایستاده بود و فاتحانه نگاهم می کرد بی اختیار از ذهنم گذشت : " نه ، هنوز همه ی مایملکت رو تصاحب نکردی . هنوز گردن بندت پیش منه . "

از این فکر بی اختیار پوزخندی روی لب هایم نشست آن قدر فکر از فضا فاصله گرفته بود و در خودم گم بودم که صدای کات دادن علیرضا من را از جا پراند و بعد حادثه آن قدر سریع اتفاق افتاد که حتی خودم هم چیزی از آن نفهمیدم. پایم به خاطر برف فشرده ای که زیر کفشم چسبیده بود به روی پل چوبی سُر خورد و فقط چند ثانیه بعد من داخل آب رودخانه شناور بودم دخترها جیغ کشیدند و پسرها سراسیمه و وحشتزده از جا کنده شدند صدای علیرضا را شنیدم که فریاد زد: یا امام زمان. خوشبختانه آن قسمت از رودخانه عمق زیادی نداشت و شدت جریان آب آن قدری نبود که خطرناک باشد اما آب رودخانه به قدری سرد بود که تمام عضلات بدنم به یکباره قفل شد. قدرت حرکت کردن نداشتم تقلا می کردم اما بدن بی حس و سنگینم باز در کام آزمند آب فرئی می رفت. سامان، سهراب، آرش، حتی علیرضا هم برای نجات من خودش را به آب زده بود. سامان جلوتر از همه بود و عمق آب تا سینه اش می رسید رنگ چهره اش به قدری سفید شده بود که من فکر کردم یا من در حال غش کردن هستم، یا او هر آن از حال خواهد رفت. نای ام به خاطر ورود آب از راه دماغم می سوخت. پشت سر هم پلک می زدم و با تمام قوا در تلاش بودم که خودم را به یک حالت متعادل برسانم اما همچنان زیر پایم خالی بود درست زمانی که یکبار دیگر در حال فرو رفتن در آب بودم دست قدرتمند سامان را به دور بازوی کرخ شده ام حس کردم روی سطح آب که آمدم نفس حبس شده ام را بیرون دادم و برای بهتر دیدن او پشت سر هم پلک زدم اما او هنوز همان قدر سفید و رنگ پریده بود از صورت و از موهای

جلوی سرش آب می چکید با نفسی بریده به او گفتم : سامان ... دارم یخ می
زنم .

سامان دست دیگرش را به دور کمرم انداخت و با تمام قدرتش من را بالا کشید
به زحمت صدایش را شنیدم که گفت :

- طاقت بیار عزیزم . الان ... الان می برمت بیرون .

حالا دیگر آرش هم رسیده بود او هم کمک کرد و بالاخره به هر زحمتی که بود
خودمان را از آب بیرون کشیدیم . از نفس افتاده بودم سامان آرام و با احتیاط
من را همانجا کنار آب روی زمین خواباند و خودش هم همانجا در کنارم زانو
زد نفس در سینه ام پیچیده بود و بالا نمی آمد تلاش می کردم ، دهانم باز و
بسته می شد اما نمی توانستم نفس بکشم سامان دستم را در میان دست هایش
فشرده و گفت ، چیه رز ؟ چت شده ؟

تمام بچه ها دورم حلقه زده بودند حتی مرجان هم بود همه نگران و مضطرب
نگاهمان می کردند اما من هنوز نمی توانستم نفس بکشم سامان محکمتر از
قبل دستم را در میان دست هایش فشرده و بی طاقت و دستپاچه فریاد زد : چی
شده ؟ اون ...

- اون چش شده ؟

صدای ضعیف صهبا را تشخیص دادم که گفت : نمی تونه نفس بکشه . خدایا
داره خفه می شه !

به دنبال این حرف ناگهان دست سامان بالا رفت و محکم به روی گونه ام فرود آمد صدای ملتسمش را شنیدم که فریاد می زد ، نفس بکش رز . زود باش .
نفس بکش .

همان یک ضربه برای شکستن سدی که راه نفسم را بسته بود کافی بود هوا را با ولع و به اندازه ی تمام حجم ریه هایم به سینه کشیدم . سامان از ذوق به گریه افتاده بود دستم را که در میان دست هایش گرفته بود روی صورتش گذاشت و در حالتی میان خندیدن و گریه کردن نالید : آره . نفس بکش ، نفس بکش .
خوبه رز نفس بکش .

ریتم تنفسم که کمی منظم شد تمام بدنم شروع به لرزیدن کرد از سرما در حال منجمد شدن بودم با تمام تلاشی که کردم عاقبت توانستم این جمله را زیر لب زمزمه کنم : سرده ... سرده .

و بعد صدای سهراب را از بالای سرم شنیدم که فریاد زد : پتو ... پتو بیارین .

سامان به شنیدن صدای سهراب از جا کنده شد درست بالای سر من و در زیر نگاه بی یقه اش را چسبید و او را به سمت خودش جلو کشید با لحن بغض آلود و خشمناکی بر سرش فریاد زد : همه اش به خاطر توئه . توی لعنتی . سهراب واکنشی نشان نداد اما بچه ها که از این حرکت ناگهانی سامان غافلگیر شده بودند از جا پریدند و برای واسطه گری خود شان را وسط آن دو انداختند . علیرضا میانشان ایستاد دست هایش را روی شانه های سامان گذاشت و او را به عقب هل داد .

- ا. ا. آروم باش سامان . چیزی نشده که .

سامان با همان حال آشفته و عصبی فریاد زد: چیزی نشده؟ آگه اون طوریش
بشه من چی کار کنم؟

سهراب بازویش را از بین انگشتان آرش بیرون کشید و آرام بدون هیچ حرفی از
محل دور شد و به سمت ماشین ها رفت.

بعد از آن صدای علیرضا را شنیدم که گفت: خدا را شکر به خیر گذشت.

خدا به همه مون رحم کرد آگه اتفاقی می افتاد و ما نمی تونستیم...

صدایش هر لحظه ضعیفتر می شد کسی چیزی رویم انداخت و بعد تصویر
نگاه به اشک نشسته ی سامان آرام آرام در مه ای سفید گم شد.

اصلا به یاد ندارم کی به خانه برگشتیم و بعد از آن چه اتفاقی افتاد دو روز تمام

در تب می سوختم و هو شیاری کامل ندا شتم بعد از آن تب کمی پائین آمد و

حالم کمی بهتر شد اما با این حال سرمای بدی خورده بودم و تمام طول هفته

را در تخت خواب ماندم تمام اعضای بدنم درد می کرد انگار تنم را در هاون

گذاشته و حساسی کوبیده بودند علاوه بر آن مچ پای راستم هنگامی که روی

پل سُر خورده بودم دچار ضرب دیدگی شده بود و آن را با کش مخصوص بسته

بودم. دکتر جواهری هر روز به عیادتم می آمد و در تمام این عیادت ها، پدر

بزرگ همراه ثابت و همیشگی اش بود نگرانی از تک تک خطوط چهره اش پیدا

بود. دایی ها و زن دایی ها، همه تمام مدت در کنارم بودن اما بچه ها، بعد از

ظهر سومین روز، زمانی که تب پائین آمد اجازه ی آمدن به اتاقم را پیدا کردند

آن هم فقط صهبا، آیدا و آرش. از سامان و سهراب خبری نبود. آیدا و صهبا

مهربانانه صورتم را ب*و*سیدند و کنارم در دو طرف تخت نشستند. برای

روحیه دادن به من از هر دری غیر از ماجرای آن روز صحبت کردند و صهبها هم مثل همیشه شوخی های با نمک زیادی کرد. نیم ساعتی گپ زدیم و بعد آنها یکبار دیگر صورتم را ب* و* سیدند و از اتاق خارج شدند. تنها که شدم یکبار دیگر و برای چندمین بار خاطره ی تک تک لحظات آن روز در ذهنم جان گرفت. تک تک نگاهها، تک تک کلمات، همه و همه در ذهنم معنا می شد. بار دیگر و شاید برای هزارمین بار نوع احساسم به سهراب و سامان را با هم مقایسه کردم. دنبال علت ها بودم حالا یک چرای دیگر هم به چراهای گذشته اضافه شده بود و آن اینکه: " اصلا چرا من به سهراب علاقمند شدم؟ " سهراب همیشه سرد و بی توجه بود. محبتی نشان نمی داد. اما من جذبش شده بودم. چرا؟

آیا این به این خاطر نبود که از اول توجه ام به او جلب شده بود. زمانی که سامان گفت، " اون گوشت تلخه، باید ببینیش، نفوذ زیادی رو پدر بزرگ داره ". " جرقه ی اولیه زده شد و بعد زمانی که صهبها گفت: " فکر کنم از همه ی زنا متنفر شده " حسی در من ایجاد شد. او با همه متفاوت بود و شاید من هم می خواستم همین را به خودم ثابت کنم. این که من مثل همه ی زن ها نیستم، با بقیه فرق دارم یا شاید حداقل از آن مرجان خائن و بی وفا بهترم.

اما باز هم این، تمام ماجرا نبود این فقط یک توجه خاص بود که نه می شد اسمش را عشق گذاشت و نه محبت. همه چیز در واقع از زمانی شروع شد که او آن شاخه های رز و شعرهای عاشقانه را برایم فرستاد.

تا جایی که می دانستم رز سرخ مظهر عشق و محبت بود و آن شعرهای عاشقانه هم که خود دیگر زبان آهنگینی از یک عشق به غلیان در آمده بود.

بعد هم که آن گردن‌بند و لحظه ای که من محبتش را باور کردم . در تمام این مدت حتی یکبار هم به سامان فکر نکرده بودم . سامانی که همیشه با محبت بود ، همیشه همه چیز را قبل از اینکه من به زبان بیاورم از نگاهم می خواند و در بحرانی ترین لحظات در کنارم بود . او نگران سلامتی من بود برایم دل می سوزاند . مواظبم بود . حضورش به من احساس امنیت می داد . از ندیدنش دلتنگ می شدم از قهر و دلخوری اش آرامشم به هم می ریخت این ها همه نشانه بود . با این همه چطور راه را اشتباه رفته بودم ؟ برای اولین بار از تجسم این فکر که سامان در تمام لحظات بی خبری من ، عاشقم بوده به هیجان آمدم و تمام وجودم از شادی دلپذیر و خوشایندی لبریز شد .

به یاد اولین برخوردمان افتادم و بعد تک تک خاطرات در ذهنم مرور شد از شروع سفرم به ایران چه اتفاقات دور از ذهنی که برایم نیفتاده بود . کتاب شعری را که روی پاهایم باز بود به سینه فشردم به بالش پشت سرم تکیه دادم و چشم هایم را به روی هم گذاشتم این اولین بار نبود که فکر کردن به سامان به روحم نشاطی همراه با آرامش می بخشید نفس عمیقی کشیدم و بی اختیار لبخند زدم بی شک آشنا شدنم با سامان بهترین پیشامدی بود که در سرزمین مادری ام با آن مواجه شده بودم . بوی عطر آشنایی به مشامم رسید و من بی اختیار چشم هایم را باز کردم از دیدن سامان در آستانه ی در هول شدم از بالش کنده شدم و کتاب را روی پاهایم گذاشتم سامان با پشت انگشت اشاره اش ضربه ی آرامی به در زد و گفت ، می تونم پیام تو ؟

همراه با لبخندی کنترل نشده دسته ای از موهایم را پشت گوش زدم و در سکوت سرم را به نشانه ی موافقت تکان دادم. وقتی قدم به داخل اتاق گذاشت هنوز نگاهش می کردم یک بلوز چسبان مشکی رنگ با شلوار جین آبی پوشیده بود اندام متناسب و خوش فرم اش از همیشه نمایانتر بود او از یک ظاهر خوب چیزی کم نداشت و این همان نتیجه ای بود که مدت ها پیش به آن رسیده بودم درست همان بار اولی که او را دیدم. نگاهم از روی زنجیر نقره ای که دور گردنش برق می زد به پائین لغزید حلقه ی بافته شده ی موی طلایی رنگم هنوز دور مچ اش بسته بود و در دستش ...

نگاهم بار دیگر سریع و ناباور بالا چرخید و این بار در قاب چشمان م مشکی رنگ گیرایش ثابت شد. سامان حالا کنار تختم رسیده بود در زیر نگاه مات شده ی من صندلی کنار تخت را جلوتر کشید و بعد آرام و بی صدای آن نشست قلبم از هجوم ناگهانی هیجانی اضطراب آلود به تپش افتاده بود منتظر بودم لب باز کند و حرفی بزند شاید مرا از خفقان آن گمان وحشتناکی که از دیدن شاخه ی رز و کاغذ تا شده ی در دستش به جانم افتاده بود نجات می داد به محض اینکه روی صندلی م*س*تقر شد یکی از پاهایش را روی دیگری انداخت و گفت، حالت چگونه؟

وقتی سکوت من را دید نگاهش را به روی آنچه در دستش بود پائین گرفت و زیر لب زمزمه کرد، از اینکه حالت بهتره خوشحالم ... بگیر این مال توئه. شاخه ی رز و کاغذ را به روی صفحه ی باز کتابم گذاشت و بار دیگر خودش را عقب کشید نگاه نامطمئنی به او و بعد به شاخه گل و کاغذی که روی کتابم بود انداختم دستم می لرزید با انگشتان مرتعشم برگه را روی صفحه ی کتابم

باز کردم . خط خوش و شکسته ای نوشته شده با مرکب سبز بود نگاهم بی اختیار روی کلمات لغزید :

دانی دلم از خدا چه می خواهد بی پرده بگویمت تو را می خواهد نگاهم بار دیگر به سمت چشمانش کشیده شد نگاهش برق می زد برگه ی کاغذ را بالا گرفتم و با لحن نامطمئن پرسیدم :

- این یعنی چی ؟

سامان خیره در چشمانم با لحن مطمئن و تاثیر گذاری زیر لب زمزمه کرد : دوستت دارم رز !

برگه لای انگشتانم لرزید با عجله نگاهم را از او گرفتم و سرم را پائین انداختم دستم همراه برگه ی کاغذ بار دیگر روی صفحه ی کتابم قرار گرفت صدای سامان را شنیدم که گفت : دیگه فرصت ریسک کردن نیست یه بار اشتباه کردم ولی مطمئن باش دیگه هرگز تکرارش نمی کنم .

بعد آهی کشید و زیر لب خواند :

دل می رود ز دستم صاحب دلان خدارا دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا با چشمانی گشاد شده ناباورانه نگاهش کردم و کلمات بی اختیار بر زبانه جاری شد ، می خوام بگی اونارو ... تو نوشتی !؟

سامان لبخند محزونی به لب زد و محجوبانه سر به زیر انداخت در آهنگ صدایش صدای معصومانه موج می زد .

- از من عاشق تر پیدا نمی کنی .

پس این بود. تناقضی که در رفتار سهراب بود و من هر بار به او فکر می کردم
برایم تبدیل به یک علامت سوال بزرگ می شد این بود. او اصلاً آن نامه های
شعرگونه را ننوخته بود او هرگز علاقه ای به من نداشت. وای که احساسات من
قربانی یک سوء تفاهم وحشتناک شده بود. ناگهان در قلبم نسبت به سامان
احساس خشم کردم اشکی غریبانه در چشمانم حلقه زد دلم برای سادگی
خودم می سوخت سرم را با تاسف تکان دادم و با لحن بغض گرفته ای گفتم:
- نباید این کارو می کردی تو باعث شدی من اشتباه کنم.

سامان سرش را بالا گرفت حالت چهره اش گرفته و نگاهش ملتمس بود با
حالتی در مانده دست هایش را تکان داد و گفت: من اشتباه کردم نباید سکوت
می کردم اما ...

نگاهش را بالا گرفت و آن را در نگاه مایوس و به اشک نشسته ی من قفل کرد:
اما مقصر من نبودم. تو خودت باعث شدی.

خواستم اعتراض کنم اما با دیدن حالت نگاهش، لب هایم از حرکت ایستاد
سامان لحظه ای خیره نگاهم کرد بعد سرش را پائین انداخت و با لحن گرفته و
غمالودی گفت: گفتم دوستش داری.

معترضانه نالیدم: من ...

اما باز حرفی برای گفتن نداشتم. حق با او بود سکوت کردم و به لب های بی
رنگش چشم دوختم.

- تو گفتمی ... دیدی که گلا و نامه ها رو اون پشت در اتاقت گذاشته.

این بار با لحن حق به جانبی گفتم: خوب آره. اون شب سهراب پشت در
اتاقم بود.

سامان طوری نگاهم کرد که من به ناچار سکوت کردم این نمی توانست دلیل مناسبی برای ادعای من باشد. من سهراب را بالای پله ها دیده بودم نه در حین گذاشتن شاخه گل و برگه ی کاغذ. در واقع من آن لحظه چیزی را باور کرده بودم که دلم می خواست و حالا این نتیجه اش بود. از ذهنم گذشت: " اما ... پس اون گردنبند چی؟ اونم الکی بود؟" و بعد خودم جواب سوال خودم را دادم: " ای احمق کله پوک اشتباهاتت درست مثل حلقه های زنجیر به هم متصلن " با تاسف سرم را تکان دادم و زیر لب نالیدم: حق با تونه. من اشتباه کردم حتی در مورد احساسم به اون. انگار تو یه خواب خرگوشی بودم که تازه ازش بیدار شدم.

نگاه سامان پائین بود و با دستبند گیس باف دور مج اش بازی می کرد زیر لب پرسید: فکر می کردم دوستش داری. از زیر چشم نگاهش کردم و با لحن مرددی گفتم: برای همین قهر بودی؟

سامان غمگینانه به خنده افتاد بعد آه عمیقی کشید و زیر لب جواب داد: قهر نبودم. نگرانت بودم چون فکر می کردم در اشتباه باشی. من سهرابو بهتر از تو می شناسم.

مکشی کرد و ادامه داد: اما وقتی گردنبند اونو دستت دیدم فکر کردم قضیه باید جدی باشه.

با شنیدن این حرف در دلم نالیدم: " آره منم همین فکر و کردم اما گویا من کور خونده بودم و تو هم استثنائا تو این یه مورد اشتباه فکر کردی."

نگاهش کردم و گفتم: چرا. مگه تو خودت گردنبندت را به من ندادی. مال اون هم می تونست یه هدیه ی معمولی باشه.

سامان نگاهم کرد و گفت: ولی گردنبند من یه هدیه معمولی نبود فکر می کردم سهراب اینو بهت گفته.

نگاهم به سمت شاخه گل چرخید نمی دانستم که باید حرفی بزنم یا نه. اصلا چیزی برای گفتن به ذهنم نمی رسید این همان راز پنهان سامان بود که داشت آشکار می شد راز دلدادگی و عاشقی اش. همین طور که با سر انگشت گلبرگ های مخملین گل سرخ را لمس می کردم به اعترافات مرد عاشقی گوش می دادم که معشوقش خود من بودم.

- رز من ... من قلبمو بهت هدیه دادم نه گردنبندو. منتظر بودم اینو خودت بفهمی. تو نیکول کیدمن منی.

خودم پیدات کردم.

از این حرفش به خنده افتادم و گفتم، مسخره بازی در نیار سامان.

سامان نفس عمیقی کشید و گفت، چی کار باید بکنم تا تو خواستگاری منو جدی بگیری؟

هول شده بودم یک سوال کاملاً جدی بود و لابد یک جواب کاملاً جدی هم می خواست. اما در آن لحظه من جوابی جدی تر از سکوت نداشتم چه می توانستم بگویم در تمام طول عمرم کی همزمان این همه احساس مختلف تجربه کرده بودم که حالا بتوانم در آن آشفته بازار فکری تصمیمی درست و به جا بگیرم.

وقتی سکونم طولانی شد سامان دوباره لب باز کرد و گفت ، یه چیزی بگورز

دعایم گر نمی گویی ، به دشنامی عزیزم کن که گر تلخ است ، شیرین است از آن لب هر چه فرمایی

بار دیگر به یاد آن جمله مادر افتادم : " چه حس شورانگیزی چقدر شعر عاشقانه می داند . "

نگاهش کردم در نگاه منتظرش عشقی زلال و داغ موج می زد عشقی به وسعت تمام شعرهای ناب . نگاهش آن قدر عمیق و نافذ بود که بیش از آن توانستم ساکت بمانم سد مقاومت در وجودم شکست و من بی اختیار بی اینکه در موردش فکری کرده باشم گفتم : به من فرصت بده سامان .

سامان بلافاصله بی صبرانه و مشتاق پرسید ، چقدر ؟

دهانم خشک شده بود و گلویم می سوخت به سختی آب دهانم را پائین دادم و نگاهم را به روی شاخه ی رزی که مقابلم روی صفحه ی کتاب بود دوختم .

سامان باز بی صبرانه سوالش را تکرار کرد ، چقدر رز . چقدر ؟

هیجان و پافشاری او در گرفتن جواب هول ترم می کرد نگاهش کردم و گفتم ، نمی دونم سامان فقط ...

ناگهان به سرفه افتادم و باقی حرفم فراموشم شد سامان با عجله از جا پرید و لیوانی آب برایم ریخت به قدری با عجله این کار را کرد که لیوان آب سرریز

شد و مقداری از آب پارچ روی زمین ریخت :

- آخ . آخ . آخ .

از شدت سرفه چشم هایم پر از اشک شده بود لیوان را که به دستم می داد با لحن پر شیطنتی ادامه داد: بپارو تخت نریزی باعث ایجاد سوء تفاهم می شه .

از حرفش به خنده افتادم و سرفه ام باز شدت گرفت دستم را جلوی دهانم گرفتم . آب لیوان بر اثر تکان سرفه های من بیرون ریخت و از لای انگشتانم پائین چکید با عجله لیوان را به سمت سامان گرفتم و با تکان دادن سر از او خواستم که آن را از دستم بگیرد . سامان با چهره ای خندان لیوان را گرفت و با لحن پر از شیطنتی نالید ، ای وای ، چرا رو تختت ؟... دختر بد .

میان سرفه باز به خنده افتادم دست دیگرم را روی سینه ام گذاشتم و به پائین خم شدم نفسم از شدت سرفه تقریباً بند آمده بود که زن دایی سمیرا سراسیمه وارد اتاق شد و با دیدن آن صحنه به سمت ما دوید با عجله کنارم لب تخت نشست و در حالی که پشتم را با کف دست ماساژ می داد با لحن نگرانی پرسید ، چی شد پس ؟

و بعد خطاب به سامان غرزد ، باز اومدی اینجا . مگه نگفتم باید استراحت کنه . بده من اون لیوانو .

سامان مطیعانه لیوان را به دست زن دایی داد . چهره اش حالت نگرانی داشت با لحنی گرفته و کاملاً جدی گفت ، بپارو تخت نریزه باعث ایجاد سوء تفاهم می شه .

زن دایی هم مثل من از شنیدن این حرف به خنده افتاد با این حال به زور سعی داشت میان خنده خودش را جدی نشان دهد در تلاشی بی ثمر اخمی ساختگی کرد و گفت ، برو رد کارت بچه . برو و اینسا .

جرعه ای از آب لیوان خوردم و برای دیدن عکس العمل سامان نگاهش کردم
او هم لحظه ای چشم در چشم من با همان نگاه عمیق و شوریده خیره ماند
بعد لبخند محوی به لب زد گفت ، چشم صبر می کنم .
زن دایی متعجب به عقب برگشت و گفت ، کی ازت خواست صبر کنی گفتم
برو پی کارت . بدو .

لیوان آب را روی شکم سامان گذاشت و او را به عقب هل داد : بگیر سر راحت
که می ری این لیوانم بذار رو میز . سامان که انتظار آن حرکت را نداشت عقب
عقب رفت و روی شکمش خم شد ، اوخ مامان .

زن دایی بی توجه به او بار دیگر به سمت من چرخید و با ملایمت شانه ام را
فشرده بعد با لحن پر شیطنتی خطاب به سامان ادامه داد ، بپا رو شلوارت نریزی
. باعث ایجاد سوء تفاهم می شه .

همین طور که زیر لب می خندیدم نگاهم را به سمت سامان چرخاندم صاف
ایستاد و نگاهی به لباس هایش انداخت جلوی بلوزش کمی خیس شده بود با
دست قسمت خیس شده را عقب کشید و همین طور که از اتاق بیرون می
رفت جواب داد : یه کمی بالاتر از نقطه ی سوء تفاهمه . ای خاک عالم . حالا
مردم خیال نکنن یه جور نقص مادرزادیه . من و زن دایی به شنیدن این حرف
با صدای بلند خندیدیم و سامان همین طور که بی خیال از اتاق خارج می شد
به راهش ادامه داد

آن شب ساعت ها فکر کردم . درباره ی خودم ، خانواده ی جدیدم ، اتفاقاتی
که افتاده بود ، سامان ، سهراب ، احساساتم ، درباره ی همه چیز فکر کردم .

آن قدر که نفهمیدم چه زمانی خوابم برد. صبح با تصمیمات تازه ای برای زندگی ام از خواب بیدار شدم من راهم را پیدا کرده بودم و بعد از روزها، از صمیم قلب و با تمام وجود احساس آرامش و راحتی می کردم انگار سبک شده بودم شادمانی را با تک تک سلول های تنم حس می کردم. نه از استرس و دلشوره خبری بود و نه از حزن و اندوه یک عشق شکست خورده. تمام گوشه و کنار قلبم، تمام زوایایش را جستجو کرده بودم با ترازوی عقلم بارها و بارها احساسات درونم را سبک سنگین کرده بودم حسابی مو را از ماست کشیده بودم و حالا این نتیجه اش بود: من هرگز عاشق سهراب نبودم اشتباه من درست مثل اشتباه کسی بود که چون هرگز به عمرش خورشید را ندیده بود حس می کرد روشنایی کوچک یک شمع نهایت روشنی است. من خورشید را دیده بودم و حالا روشنایی یک شمع کوچک چه لطفی می توانست برای من داشته باشد؟

با تمام وجود می خواستم که عاشق باشم، عاشق مردی که می دانستم با تمام وجود عاشق من است. بارها این را از دفترچه ی خاطرات مادر خوانده بودم که شکوهمندترین عشق، عشقی است مثال عشق مادر به فرزندش و آن عشقی است که عاشق حاضر باشد به خاطر دلخواه معشوق از دلخواه خودش بگذرد. و این دقیقا همان کاری بود که سامان برای من و به خاطر من انجام داد وقتی شنید که دل بسته ی سهرابم با وجودی که دو ستم داشت حرفی نزد و این یعنی ایثار در عشق.

عشق چون در سینه ام بیدار شد از طلب پا تا سرم ایثار شد

"آره مادر ، اون از دلخواه خودش گذشت تا من به دلخواه خودم برسم . اينه رسم عاشقی . اينه اون مرد عاشق من اينه اون معشوق دوست داشتنی و با صفای من . اين همون نعمت بزرگيه که خداوند به بنده هاش وعده داده . نعمتی که خدا تو دامن من گذاشت اونه فقط باید پیداش می کردم که خدا یا شکر ... شکر خدا . باید هموزن مرجان بهش طلا داد که با او مدنش چشمای منو باز کرد باید تا ابد شاکر این تقدیر الهی بود . خدایا ازت ممنونم . به خاطر همه چیز ."

سرحالتر و پر انرژی تر از همیشه از تخت بیرون آمدم و با برداشتن حوله ام به سمت حمام رفتم باید کم کم حاضر می شدم پنج شنبه بود و طبق تاریخ می بایست برای گرفتن جواب آزمایشم به آزمایشگاه بیمارستان می رفتیم . وقتی بار دیگر به اتاقم آمدم احساس طراوت و سرزندگی هم به جمع باقی احساس های خوبم اضافه شده بود . توران خانم با دیدنم لبخندی به لب زد و گفت :

- عافیت باشه خانم جان . خدا رو شکر که حالتون بهتره .

- مقابل آینه ایستادم و با حوله به جان موهای خیسم افتادم .

- ممنونم توران خانم .

توران خانم سینی صبحانه را مقابل سینه اش بالا گرفت و گفت : یه صبحونه برات آوردم خانم جان ، بخوری جون بگیری نگاهم را داخل سینی اش انداختم یک صبحانه ی کامل بود لبخندی زدم و گفتم ، این مثل یک ضیافت شاهانه است . چیه توران خانم می خواید من مخزن بترکونم .

بعد لیوان شیر عسل را از داخل سینی اش برداشتم و ادامه دادم: این خوبه ...
من هلاک شیر عسلم .

توران خانم از حرفم به خنده افتاد و گفت ، اینا دیالوگای سامانه ؟
میان خنده با لحن مایوسانه ای گفتم : نه جون داداش دیالوگای خودمه .
توران خانم سری تکان داد و گفت ، امان از دست شما جوونا ... بقیه شو چی
. بیرم خانم جان ؟

لیوان شیر عسل را مقابل آینه میز آرایش گذا شتم و یکبار دیگر به کار خشک
کردن موهایم مشغول شدم از داخل آینه نگاهش کردم و گفتم : دستت طلا
توران خانم بیرش .

توران خانم باز با خنده سرش را تکان داد و به سمت در اتاق حرکت کرد هنوز
از در بیرون نرفته بود که به سمتش پرخیدم و گفتم ، راستی توران خانم .

برگشت و منتظر نگاهم کرد . دسته ای از موهای نم دارم را پشت گوش زدم و
پرسیدم : سامان هنوز خونه ی ما نیومده ؟ توران با لحن نامطمئنی پرسید ،
منظورتون این ساختمونه خانم جان ؟

- آره .

- چرا خانم جان . صبح کله ی سحر اومدش . کار هر روزش همینه . صبح
خروس خون انگار موشو آتیش می زنن .

قلبم از شوری غریب لرزید بی اختیار قدم کوچکی به جلو برداشتم و گفتم ،
الان این جاست .

توران خانم پرسید ، چطور خانم جان کاری باهاش داشتی ؟

بی اختیار لبخندی روی لب هایم نشدست از ذهنم گذشت: "آره . دلم براش تنگ شده ."

اما در جواب سوال توران خانم سری تکان دادم و گفتم: اووم ... آره .
- خوب پس باید تا اومدنش صبر کنی به قول سمیرا خانم ، گوش شیطون کر امروز رفته شرکت .

از شنیدن این حرف مایوسانه نفس عمیقی کشیدم و بار دیگر به سمت آینه چرخیدم : ممنونم توران خانم .

توران خانم فقط سری تکان داد و به سمت در اتاق حرکت کرد از داخل آینه می دیدمش که هنوز نرسیده به درگاه بار دیگر ایستاد و به سمت من چرخید .
- راستی خانم جان آقا کامران و سمیرا خانم پائین منتظر شمان .
در جوابش سری تکان دادم و گفتم : می یام .

بعد از رفتن توران خانم لباس پوشیدم و خودم را آماده ی رفتن کردم مقابل آینه با سرانگشت زنجیر گردن بند سامان را لمس کردم و بی اختیار لبخند زدم . اول پلاکش را روی سینه ام مرتب کردم اما بعد با تصمیمی جدید آن را از دور گردنم باز کردم و روی میز مقابل آینه گذاشتم . گردن بند سهراب داخل جعبه ی جواهراتی بود که از شنبه بازار شمال خریده بودم آن را برداشتم و برای اطمینان خاطر لحظه ای کوتاه آن را در مشت گرفتم . نه ، نبود ، خبری نبود دیگر مثل سابق برایم ایمپالس های عاشقانه از خودش ساطع نمی کرد . با خیالی آسوده چشم هایم را باز کردم و نفس حبس شده ام را از سینه بیرون دادم بعد با دقت و وسواسی خاص همان کاری را کردم که تصمیمش را گرفته بودم عکس ام را از

داخل قاب گردنبند سهراب جدا کردم و آن را داخل گردنبند سامان چسباندم .
حالا قاب گردنبند کامل شده بود یک سوی آن عکس سامان بود و سمت
دیگرش عکس من . به این ترتیب سهراب هم می توانست عکسش را جای
قبلی عکس من کنار عکس مرجانش بچسباند .

حالا چینش مهره ها در ستر شده بود و ا صلا در ستش همین بود لحظه ای با
اطمینان و علاقه ، مشتاقانه پلاک گردنبند را در مشت فشردم و آن را روی قلبم
گذاشتم . این همان انتخاب من بود . چند لحظه بعد بار دیگر آن را به گردنم
آویختم و پلاکش را زیر مانتوی آبی رنگم مرتب کردم نگاهی روی صفحه ی
ساعتم انداختم و با دیدن عقربه هایش به دست هایم سرعت بیشتری دادم با
عجله پالتو پوشیدم و شالم را روی سرم مرتب کردم کیف دستی ام را برداشتم
و با عجله به سمت در راه افتادم وسط اتاق رسیده بودم که به یاد گردنبند
سهراب افتادم باز به عقب برگشتم و به سمت آینه دویدم . گردنبند را از لب میز
چنگ زدم و آن را همراه دستم داخل جیب پالتو فشردم . تصمیم داشتم در
اولین فرصت آن را به صاحب اصلی اش برگردانم . در آینه نیم نگاه دیگری به
خودم انداختم و بعد به سمت در اتاق از جا کنده شدم .

زمانی که داخل ماشین و چسبیده به شیشه ی سرد پنجره نشسته بودم و در
سکوت با نگاهی مشتاق آدم ها و درخت ها ، ماشین ها ، برج ها و ساختمان
ها ، خیابان ها و ویتترین های شلوغ و پررنگ و لعاب مغازه ها را پشت سر می
گذاشتم روح سیال زندگی را در پیش چشمانم به وضوح می دیدم و چه
حقیقت انکار ناشدنی غریبی است این زندگی . هر لحظه اش از بی خبری

لحظه‌ی بعد سرشار است . انگار که سکه‌ی بالا انداخته شده و تو در هیجان

پائین آمدنش بی‌تابی . شیر یا خط ؟

آینده در آخرین لحظه ، زمانی که دیگر چیزی از هویتش باقی نمانده و در تحولی آن قدر همیشگی و ساده که نمی‌بینی اش برایت تبدیل به حال شده رویش را به تو نشان خواهد داد و تو مدام در حال غافلگیر شدنی . و این پروژه همین طور ادامه خواهد داشت تا تو باقی راه سرنوشتت را همچنان در رویاهای آینده جستجو کنی .

و این آینده در ست در یک قدمی من آبستن حادثه‌ای غیر منتظره بود و من بی‌اینکه حق انتخابی در انتخاب مسیر راه داشته باشم با جبر زمانه به سویی کشیده می‌شدم . ساعتی بعد زمانی که راه رفته را به خانه باز می‌گشتیم هنوز در شوک حادثه غریب الوقوع زندگی ام که ناگهان چون آواری بر سرم خراب شده بود دست و پا می‌زدم . هنوز آدم‌ها و درخت‌ها ، ماشین‌ها ، برج‌ها و ساختمان‌ها ، خیابان‌ها و ویتترین‌های پررنگ و لعاب مغازه‌ها سرجایشان بودند اما حالا تمام آن تصاویر در پشت هاله‌ای از اشک چشمانم درست مثل حبایی لرزان به نظر می‌رسید . آیا نابود شدن به همین سادگی بود ؟ وای که باید از این دنیا ترسید .

انگار تک تک کلماتی که از دهان دکتر خارج می‌شد تیشه‌ای بود که بر ریشه‌ی زندگی ام فرود می‌آمد دیگر چیزی به افتادن و به خاک غلتیدنم باقی نمانده بود انگار کلمات تبدیل به موریانه‌هایی کوچک شده بودند و نرم نرمک روحم

را از درون می جویدند هنوز صدای دکتر در گوشم بود. اوج می گرفت و خاموش می شد و بعد دوباره از اول:

"آزمایش نشون می ده تعداد پلاکت های خون شما کمی پائین تر از رقم نرمال شه. علاوه بر اون کم خونی از نوع فقر آهن هم هست که به احتمال زیاد سرگیجه هاتون هم مربوط به همین مسئله می شه. البته این نگران کننده نیست چون با مصرف مداوم و پیگیر قرص آهن و یک رژیم غذایی غنی مشکل برطرف می شه اما چیزی که هست و باید اونو جدی گرفت پلاکت هاست.

توصیه می کنم در اولین فرصت آزمایش خونتون تکرار بشه و اگه جواب آزمایش مشکلتون رو تایید کرد باید یه آزمایش تخصصی تر روی مغز استخوانتون انجام بشه. ان شاء... که مشکل از مغز استخوان نیست."

اشک هایم خارج از اراده یکبار دیگر روی گونه هایم جاری شد وقتی دست زن دایی روی شانم قرار گرفت نگاه اشکبارم به سمت او چرخید و بعد سرم برای چندمین بار روی سینه اش قرار گرفت.

- گریه نکن عزیزم ان شاء... که چیزی نیست مگه نشنیدی دکتر چی گفت... اما خودش هم آن قدر بغض کرده بود که باقی کلمات در گلویش ماند و از دهانش بیرون نیامد ب*و*سه ای آرام روی سرم زد و در حالی که با فشار بیشتری مرا به سینه اش می فشرد سرش را به سرم تکیه داد. سکوت مطلق و عمیق دایی کامران هم به نوعی نشان از ناراحتی و نگرانی اش بود زمانی که او ماشین را پشت در خانه نگه داشت سرم را از روی شانم برداشتم و با عجله اشک هایم را از روی صورتم پاک کردم دلم نمی خواست کسی در آن

رابطه چیزی بدانند هنوز قضیه به درستی در ذهن خودم هم جا نیفتاده بود .
دایی کامران در ماشین را برای پیاده شدن باز کرده بود که صدایش زد :
- می بخشین دایی جان .

دایی کامران به عقب برگشت و مهربانانه نگاهم کرد : جونم دایی جان .
سرم را پائین انداختم و گفتم ، میشه خواهش کنم از این قضیه چیزی به بقیه
نگید .

دایی کامران درمانده و بلا تکلیف فقط نگاهم کرد نگاهم را به صورت زن دایی
دو ختم و با لحن عاجزانه ای گفتم ، خواهش می کنم . فعلا نمی خوام کسی
در این رابطه چیزی بدونه .

زن دایی لبخندی به لب زد و مهربانانه شانه ام را فشرد : حتما عزیزم .
با این قول و قرار توافقی از ماشین پیاده شدیم به خاطر اصرار زیاد زن دایی به
خانیشان رفتم پسرها هنوز خانه نیامده بودند زن دایی قرص مسکنی به من داد
و من بعد از خوردن آن برای استراحت به اتاق سامان رفتم در را که پشت سرم
به هم زدم بغض بار دیگر بر گلویم چنگ انداخت و راه نفسم را تنگ کرد
چقدر زود همه چیز تمام شده بود به قدر یک مژه بر هم زدن . به سرعت یک
سقوط آزاد از یک ارتفاع بلند . مگر از صبح که به خاطر تقدیر خویم خدا را
شاکر بودم چند ساعت گذشته بود . سهم من از زندگی فقط همین بود ؟

با گام هایی سنگین خودم را به تخت ر سانددم و بی حال روی آن دراز کشیدم
لحظاتی طولانی با نگاه ماتم به سقف بالای سرم خیره ماندم بعد نگاهم آرام

آرام به پائین لغزید یک تابلوی خطی دیگر به جمع تابلوهای اتاق اضافه شده بود درست آن رو به رو. در تیررس نگاهم:

دانی دلم از خدا چه می خواهد بگذار بگویمت تو را می خواهد مثل نیشتری بر بغض لانه کرده در گلویم نشست به پهلوی غلتیدم و چون کودکی بی پناه در هم مجاله شدم صدای هق هق گریه ام، ملودی غم انگیزی بود که بر این سیاه بختی ام نواخته می شد. آن قدر گریستم که چشم هایم به سوزش افتاد و بدنم سنگین شد هنوز هق هق می کردم که پلک هایم به روی هم افتاد و کم کم خوابم برد. چشم که باز کردم سایه روشن غروب فضای اتاق را پر کرده بود روی تخت به سمت پنجره غلتیدم از دیدن سامان که پشت پنجره ایستاده بود قلبم لرزید پلیوری کرم رنگ تن اش بود و آستین هایش را تا نزدیک آرنج بالا کشیده بود یک دستش را به درگاه پنجره بالا گرفته بود و در دست دیگرش بادبزی حصیری داشت که با آن آرام، به ساق پایش ضربه می زد با نگاهی محزون و پرحسرت نگاهش می کردم که ناگهان به عقب چرخید و با نگاه مشتاقش غافلگیرم کرد.

- | ... بیدار شدی؟

خودم را روی تخت بالا کشیدم و زانوهایم را در ب*غ*ل گرفتم سامان همین طور که به سمتم می آمد ادامه داد: می دونی داشتم به چی فکر می کردم که اگه تو الان زخم بودی این جور می داشتم بخوابی؟

رو به رویم لب تخت نشست و نگاه خندان و پر شیطنت اش را به صورتم دوخت: نوچ. اون قدر با کمر بند می زدم کف پاهات تا پاشی و جورابامو بشوری.

لبخند محزونی به لب زد و سرم را روی زانوهایم گذاشتم سامان با بادبزن بادم زد و موهای روی پیشانی ام را پریشان کرد ، پا شو تنبل ، پا شو جمع کن این گیساتو . نگاه کن ، نگاه کن رو تختم تمام پُر مو شده . هی یارو تک تک شونو ور می چینی وگرنه جیگرتو در می یارم .

بغض راه گلویم را گرفته بود در دلم نالیدم : " آخ سامان . سامان . "

با بادبزن روی سرم زد و گفت : نکنه کسری خواب داری هنوز . بابا خدا بده برکت .

از حرفش به خنده افتادم با چشمانی به اشک نشسته سر برداشتم و با لبخندی محزون نگاهش کردم سامان با دیدنم چشم تنگ کرد و گفت :

یا رب این نوگل خندان که سپردی به منش می سپارم به تو از چشم حسود چممش

خوبه حالا . نمی خواد گریه کنی . جیگرتو در نمی یارم . اصلا ولشون کن بذار باشن می کارمشون پس کله ام پشت موبشه .

خوبه این جور ی ؟ چی داداش ؟

با خنده سرم را پائین انداختم . سر بادبزن را زیر چانه ام گرفت و سرم را بلند کرد لحنش این بار جدی و پر مهر بود .

- خوب ... قضیه چیه ؟

سعی می کردم نگاهم با نگاهش تلاقی نکند آرام زیر لب جواب دادم ، هیچی

سامان با سر بادبزن ضربه ی آرامی زیر چانه ام زد : به من نگاه کن رز . پرسیدم
چی شده ؟

نگاه سریعی به صورتش انداختم و گفتم : گفتم که چیزی نشده . همیشه که
نمی شه خندید گاهی هم دل آدم می گیره .

سامان با لحن مهربانی پرسید : خوب دلت واسه چی گرفته ؟
بار دیگر سرم را روی زانوهایم گذاشتم و با لحن گرفته ای زیر لب زمزمه کردم
: واسه اینکه اینجا غریبم .

سامان پرسید " واسه وقتی می خوای بمیری غصه می خوری ؟
از شنیدن حرفش قلبم از جا کنده شد وحشتزده نگاهش کردم . می دانست ؟ !
- تو بلای جون منی . نترس طوریت نمی شه . با یه کم خونی ساده که به آدم
ویزای اون دنیا نمی دن .

بعد مچ دستم را گرفت و من را به دنبال خودش از روی تخت پائین کشید :
پاشو ، پاشو . تو شومینه کباب - تو حیاط جیگر گذاشتم رو ذغال کار درست .
بخوری اصلا جلو چشاتم خون می گیره . آباریکلا دخترم . بدو بابا . همراه
سامان به باغ رفتم همه پوشیده در شال و کلاه و پالتو و کاپشن دور هم جمع
بودند با برگ های خشک و چوب آتشی روشن کرده بودند که بوی مطبوعش با
بوی خوش کباب فضای باغ را پر کرده بود . سلام کردم و جواب سلامم را گرم
و پر مهر تحویل گرفتم . همه بودند حتی پدر بزرگ و توران خانم . دایی کاوه با
بادبزنی در دست مشغول باد زدن سیخ های کباب بود . زن دایی سمیرا با
دیدنم پتویی را که دور خودش پیچیده بود بالا گرفت و گفت : بیا اینجا عزیزم
. بیا زیر پتو .

مطیعانه کنارش نشستم و او دنباله ی پتورا دور من پیچید . بالاخره سهراب را بعد از چند روز در جمع خانواده دیدم آن سوی آتش درست رو به رویم نشسته بود گردنبندش در جیبم و در کنار انگشتان مشت شده ام بود باید امشب آن را به او برمی گرداندم و شاید در شبی دیگر گردنبد سامان را .

با قلبی گرفته نگاهم را به سمت سامان چرخاندم سیخ های کباب دستش بود و با وجودی که هنوز داغ بودند به آنها ناخنک می زد . سرش را بالا گرفت و گفت ، یه بار یه مرد اون جوری داشته کباب باد می زده این پیشته ها بو می کشن می یان سر بوم ، اون وقت مرد اون جوریه زیر چشی یه نیگا می کنه به گربه هه و یه نگاه به کبابه ، سر می ندازه پائین و میگه بلالِ بلال .

همه می خندیدند که سامان ادامه داد : البته اینکه می گم م*س*تند ها . فکر نکنین اون جُک قدیمیه است . پیش پای شما همین جا اتفاق افتاد . عمو کاوه خوب می دونه . مگه نه عمو جون .

دایی کاوه میان خنده با بادبزن ضربه ای پشت سامان زد و گفت ، برو بچه . برو باباتو دست بنداز .

سامان همین طور که می خندید به سمت من آمد و هر دو سیخ کبابی را که دستش بود به سمتم گرفت .

- بگیر رز بخور تا توانی به بازوی خویش . باید آهن خونتو ببری بالا وگرنه تو میدان مغناطیسی زمین باقی نمونی ها لبخندی زدم و گفتم ، نه این خیلی زیاده .

سامان سیخ های کباب را دستم داد و گفت ، زیاد نیست بخور تا یخ نکرده .

بعد رو به جمع چرخید و گفت، بقیه هم نون خشکاشونو در آرن با آب دهنشون بخیسونن. بوش مفتیه. همه از شنیدن این حرف به خنده افتادیم اما لحظاتی بعد دایی کاوه سیخ های کباب را بین همه پخش کرد و کمی از سر و صداها خوابید. کمی بعد پدر بزرگ خیلی بی مقدمه پرسید، کامران... گفتی دکتر دقیقاً چی گفت؟

همه ساکت و منتظر سر برداشتند و به سمت دایی کامران چشم دوختند انتظار شنیدن این سوال را از جانب او نداشتم. آن هم در آن لحظه. بی اختیار نگاهم به سمت سامان چرخید با حواسی جمع به لب های دایی کامران چشم دوخته بود. دلم به شور افتاد نگاهی به جانب دایی کامران انداختم. مبادا از حالت چهره یا نوع نگاهش به حقیقت مطلب شک می کرد. کاری که همیشه در مواجهه با سکوت من می کرد حرف های نگفته ام را راحت از نگاهم می خواند. دایی کامران همین طور که خودش را با سیخ کبابش مشغول نشان می داد سری بالا انداخت و گفت: هیچی آقا جون یه کم آهن خونش پائینه. حالا فردا باید یه آزمایش دیگه بده اما دکتره گفت چیزی نیست یه چند وقت از این بلالا بخوره حله.

همه به این شوخی دایی کامران خندیدند و من نفسی به آسودگی کشیدم سرم را پائین انداختم و تکه ای از کباب را به دهانم گذاشتم که سامان گفت، می خواین اگه شما کار دارین فردا من باهاش برم آزمایشگاه؟

از شنیدن حرفش به سرفه افتادم. اشک در چشم هایم جمع شده بود سر برداشتم و وحشتزده نگاهش کردم داشت نگاهم می کرد از ذهنم گذشت: "وای... حالا بیا و درستش کن."

اما دایی کامران خیلی زودتر از آنچه من فکرش را می کردم درستش کرد .

- تو امروز چک غلامی رو وصول کردی ؟

نگاه سامان به سمت دایی چرخید و گفت ، نه . رفتم بانک اما پول تو حسابش نبود .

دایی همین طور که از جایش بلند می شد جواب داد : فردا اول وقت برو بانک

بعد هم در حالی که به سمت ساختمان می رفت ادامه داد ، پاشید دیگه هوا سرده .

دایی کامران که رفت بقیه هم به جنب و جوش افتادند سیخ های خالی کباب دسته شد و داخل سینی قرار گرفت زن دایی پتویش را تماما به من بخشید بعد سینی سیخ ها را برداشت و گفت ، رز عزیزم با پسرا بیاین خونه . سرده ، سرماخوردگی ات بدتر می شه .

لبخندی زدم و گفتم ، ممنون زن دایی جان . اگه اجازه بدید دیگه می رم به اتاقم .

زن دایی هم در جوابم لبخند زد : هر طور راحتی عزیزم .

بعد رو به زن دایی نسرين ادامه داد : لااقل شما بفرمایین .

زن دایی نسرين جواب داد : نه دیگه مزاحم نمی شیم . شامون رو گازه .

و چند دقیقه ی بعد هر کس به سمت ساختمان خودشان می رفت . از روی نیمکت بلند شده بودم که سهراب هم سرپا ایستاد و گفت : رز ، اگه ممکنه می

خواستم چند لحظه باهات صحبت کنم .

سامان با شنیدن این حرف نگاه سریعی به سمت من انداخت و لحظه ای مردد از حرکت ایستاد . پتو را محکمتر از قبل دور خودم پیچیدم و در جواب تقاضای سهراب گفتم : حتما .

و بعد نگاهی به سمت سامان انداختم او که متوجه منظورم شده بود دست هایش را در جیب های کاپشن اش فشرد و زیر لب جواب داد : کنار حوض منتظرت می مونم .

لبخند کم رنگی به لب زدم و سرم را به نشانه موافقت تکان دادم وقتی که رفت نگاه منتظرم بار دیگر به سمت سهراب چرخید . سهراب یقه ی پالتویش را بالا کشید و گفت ، می شه راه بریم ؟

سرم را تکان دادم و زیر لب زمزمه کردم : البته .

هوا تقریبا تاریک شده بود اما چراغ های باغ روشن بود در کنار هم قدم برمی داشتیم اما هر دو ساکت بودیم چند متری که رفتیم ناگهان ایستاد و سرش را پائین انداخت : رز من ... لازم بود زودتر باهات صحبت کنم اما ... راستش نمی دونم چی باید بگم من ...

نگاهم را پائین گرفتم و گفتم ، نیازی نیست چیزی بگی

گردنبند را از جیبم در آوردم و آن را به سمتش گرفتم : فکر کردم ... لازمه که اینو بهت بدم .

سهراب سرش را بالا گرفت از دیدن گردنبند سرخ شد و با لحن شتابزده و شرم آلودی گفت : نیازی به این کار نیست رز . اون یه هدیه است .

سرم را تکان دادم و گفتم ، ازت ممنونم سهراب اما فکر می کنم این هدیه بیشتر مناسب مرجان باشه تا من .

سهراب سرش را پائین انداخت و گفت: متاسفم رز. من ... من فکر می کردم
تونستم از گذشته ی خودم دل بکنم. من واقعا می خواستم که همه چیزو از نو
شروع کنم اما مثل اینکه ... اشتباه می کردم.

هنوز دستم به سمت او دراز بود گفتم، لطفا بگیرش سهراب.
سهراب سر برداشت و درمانده نگاهم کرد بار دیگر آرام زیر لب زمزمه کردم:
خواهش می کنم.

سهراب لحظه ای به من و بعد به گردنبندی که دستم بود نگاه کرد عاقبت بر
تردیدش غلبه کرد و دستش را برای گرفتنش پیش آورد. گردنبند را که در
دستش رها کردم پتو را محکمتر از قبل دور خودم پیچیدم و زیر لب زمزمه
کردم، شب به خیر.

و بعد بدون هیچ حرف دیگری از او جدا شدم.

سامان کنار حوض و وسط باغ منتظر قدم می زد با دیدنم گامی به جلو برداشت
و مشتاقانه نگاهم کرد در همان لحظه ی اول کنجکاوی را از نگاهش تشخیص
دادم اما هیچ کدام حرفی نزدیم با هم و شانه به شانه ی هم به سمت خانه ی
پدر بزرگ حرکت کردیم اما همان طور که انتظار می رفت سکوت او خیلی
طولانی نشد همین طور که دست هایش را در جیب های کاپشن اش فشرده
بود سرش را رو به آسمان گرفت و گفت: خوب! ... چی می گفت؟
شانه ای بالا انداختم و گفتم، هیچی.

نگاه سامان به سمت من چرخید و تکرار کرد: هیچی؟

زیر لب جواب دادم، گردنبندش را بهش پس دادم.

سامان حرفی نزد و من برای تغییر دادن مسیر افکارش موضوع صحبت را

عوض کردم ، سامان !

نگاه سامان به سمت آسمان بود : هووم .

زیر لب پرسیدم ، مرجان . چرا برگشته ؟ مگه ... مگه ازدواج نکرده بود ؟

نگاه سامان به سمتم چرخید و گفت ، برات مهمه ؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم : نه .

اما هنوز نگاه خیره سامان را به روی صورت من می کردم بنابراین نگاهش

کردم و گفتم ، همین طوری پرسیدم . فقط می خواستم بدونم .

سامان نگاهش را به روبرو دوخت و نفس عمیقی کشید : اطلاع دقیقی ندارم .

سهراب که هنوز حرف درستی نزده . هنوز بابا و ماما چیزی در این رابطه نمی

دونن . اما این طور که من از علیرضا شنیدم جریان عقد موقت و ویزا به داستان

ساختگی بوده می گفت تمام این مدت تایلند پیش مادرش بوده . گویا مادره

ایدز داشته . شوهرش وقتی فهمیده به قصد کشت کتکش زده و بعدم گم و گور

شده . اینم رفته بوده اونجا که مثلاً به خاکی تو سر خودش و مادره بریزه ، مادره

مرده . اونم برگشته ایران ... البته اگه حرفاش راست باشه . من بودم که اعتماد

نمی کردم .

آهی کشیدم و زیر لب با لحن محزون می گفتم : ولی سهراب دوستش داره .

حرف بی غرضی بود اما سامان واکنش نشان داد از حرکت ایستاد و گفت ،

صبر کن بینم تو امشب به چیزیت هست .

... رز ؟

ایستادم و به جانیش چرخیدم در نگاه بی قرارش نگرانی موج می زد: رز بگو
بینم چی شده؟

سرم را تکان دادم و گفتم: هیچی، هیچی نشده.

با نگاهش صورتم را می کاوید سرش را به نشانه ی مخالفت تکان داد و گفت
، نه یه چیزی هست. امشب نگاهت فرق کرده. تو مثل همیشه نیستی. یه
چیزی هست که به من نمی گی.

لبخند کمزنگی به لب زدم و گفتم: دیوونه نشو سامان. مثلاً چی ممکنه باشه
؟

سامان با همان لحن جدی و متفکر جواب داد: چه می دونم. هر چیزی
هست به من بگورز من دوستت دارم.

نگاه درمانده ام را از نگاه شوریده اش بریدم و از او رو برگرداندم اما او سرسخت
از این حرف ها بود با دست چانه ام را گرفت و سرم را به سمت خودش
چرخاند: با توأم رز. می گی چی شده یا تا صبح همین جا نگرت دارم.

بغض راه گلویم را گرفته بود اما برای راضی کردن او مجبور بودم بخندم میان
خنده ای که از گریه برایم تل*خ*تر بود گفتم:

- تو امشب دیوونه شدی. فکر کنم به خاطر بدر کامل ماهه.

سامان چانه ام را رها کرد و با لحن کلافه ای گفت: مسخره نشورز. تو داری
گریه می کنی.

حق با او بود با تمام کوشش مسخره ام برای خندیدن باز اشک در چشمانم
حلقه زده بود با این حال با سماجت مسخره تری گفتم، اوه. خودم فکر می

کردم دارم می خندم . تو چطور هنوز فرق بین خندیدن و گریه کردن را نمی
دونی ؟

دست های سامان بالا آمد و محکم بازوهایم را در دست گرفت : رز بذار
خیالتو راحت کنم تا زمانی که نگفتی چه مرگته نمی دارم از اینجا جُم بخوری

آن قدر م*س*تاصل شده بودم که نفهمیدم این حرف احمقانه چطور از دهانم
خارج شد .

- نمی تونم سهرابو فراموش کنم سامان ، متاسفم .

سامان چیزی نگفت . هیچ حرفی نزد . کوچکترین صدایی از او نشنیدم و این
در نظرم غیر طبیعی بود سر برداشتم و نگاه آشفته و غمبارم را به صورتش
دوختم . مردمک های سیاهش پشت هاله ای از اشک می درخشید نگاهم که
در نگاهش افتاد لب هایش تکان خورد و با لحن ناباورانه ای زیر لب زمزمه
کرد ، دروغ می گی .

لحنش آن قدر مایوسانه بود که به گریه افتادم . تحمل دیدن نگاه اشکبارش را
نداشتم خودم را به او نزدیک کردم .

کلمات خارج از اراده و پشت سر هم بر زبانم جاری شد :

- منو ببخش سامان . می خوام برگردم امریکا . من نمی تونم دویست داشته
باشم .

صدای ضربه های سنگین قلبش را می شنیدم . عطر وجودش برایم دلپذیرترین
بوها بود اما افسوس که نمی توانستم ، نمی توانستم او را برای همیشه داشته

با شم . سامان هنوز بازوهایم را می فشرد با لحن بغض گرفته و سنگینی زیر لب پرسید :

- چرا . به خاطر سهراب ؟

گریه ام تبدیل به هق هقی غریبانه شد . می خواستمش . دوستش داشتم . آخ خدایا .

سامان از شانه هایم گرفت و من را به عقب کشید با نگاهش التماس می کرد .

- چرا جوابم نمی دی رز . می خوام دیوونه ام کنی ؟ ... آره ؟

تکانم داد و عاجزانه نالید : یه چیزی بگورز . جونمو گرفتی .

دیگر تحملش را نداشتم میان گریه تمام خشم و نارضایتی و عجزم را بر سرش فریاد زدم .

- می خوام بدونی چرا گریه می کنم ؟ آره . می خوام بدونی ؟ باشه بذار

برات بگم . برای اینکه من مریضم . مشکوک به سرطان می فهمی .

خودم را از بین دست های سست شده ی سامان بیرون کشیدم پتو همانجا

مقابل پاهای او روی زمین افتاد و من هق هق کنان به سمت ساختمان دویدم .

آن شب برای تمام آینده ی از دست رفته ام تا می توانستم زار زدم . اما دیگر چه سود .

آزمایش خون بعدی جواب آزمایش اول را تایید کرد . حالا دیگر تمام اهل

خانه خبر بیماری ام را می دانستند همه در سکوتی غم آلود و بهت آور فرو

رفته بودند . دیگر همه چیز برای من تمام شده بود زمانی که با اصرار تمام

اعضای خانواده رو به رو شدم برای انجام آزمایش مغز استخوان هم رضایت

دادم . یک هفته صبر کردن برای منی که هر لحظه اش برایم به درازای یک سال شده بود برابر با بدترین عذاب ها بود . گذشت اما با عذاب گذشت در تمام این مدت محبت اعضای خانواده به من چند برابر شده بود اما روح من به قدری آسیب پذیر و حساس شده بود که از شنیدن هر کلمه ی محبت آمیزی به گریه می افتادم باید به خانه برمی گشتم . به امریکا . می بایست قلبم را ، تمام عشق و احساسم را فدای واقعیت تلخ زندگی ام می کردم . این سرنوشت من بود و من هر چند سخت باید به آن تن می دادم .

صبح فردا می بایست برای گرفتن جواب آزمایش می رفتیم و بلیتی که من برای بازگشت به خانه آماده کرده بودم دقیقا برای بعد از ظهر فردا بود . بلیت در دستم بود و با نگاه اشکبارم به آن می نگریستم . در حسرت تمام آنچه که باید جا می گذاشتم و می رفتم آهی عمالود کشیدم و از روی تخت همانجایی که نشسته بودم بلیت را به سمت میز آرایش پرت کردم نشانه گیری خیلی دقیقی نبود . بلیت به لبه ی انتهای میز خورد و نزدیک در باز اتاق روی زمین افتاد . خسته و دلمرده خودم را از تخت پائین کشیدم تا آن را از روی زمین بردارم . همین که برای برداشتنش خم شدم از دیدن پاهایی در آستانه ی در ، نگاهم بالا کشیده شد و با نگاه عمیق و سنگین سامان تلاقی کرد . با عجله بلیت را برداشتم و سرپا ایستادم . دستم بی اختیار به سمت صورتم کشیده شد اما دیگر برای هر اقدامی دیر شده بود . اوهم بلیت را دیده بود و هم صورت خیس از اشکم را .

در زیر نگاه در مانده من قدمی به جلو برداشتم و مقابلم ایستادم . بلیت را بی هیچ مقاومتی از لای انگشتان دستم بیرون کشید و نگاهش را به روی آن

انداخت نگاهم روی صورتش ثابت بود از لحظه ای که تصمیم گرفته بودم دور او را خط قرمز بکشم هر لحظه از لحظه ی قبلش برایم عزیزتر شده بود . خواستن و نداشتن . " تمنا "

نگاهش را که بالا گرفت نگاهم را پائین انداختم و بدیت را آرام از لای انگشتانش بیرون کشیدم در تمام این مدت سعی کرده بودم خودم را از او و نگاه های ملتشمش دور نگه دارم اما او مدام در پیش نگاهم بود . وقتی لب باز کرد غم دلم تازه تر شد . صدایش گرفته و دورگه بود پرسید : می خوای بری ؟ سرم را پائین انداختم غمگینانه پرسید : به همین راحتی ؟ ... پس من چی ؟ حرفی نزدم و او باز با حرارت بیشتری پرسید : پرسیدم پس من چی رز ، کجا ... کجا می خوای بری ؟

زیر لب زمزمه کردم ، خونمون .

سامان دستش را روی قلبش گذاشت و زیر لب نالید : خونه ی تو این جاست رز . کجا می خوای بری .

غمگینانه از او رو برگرداندم تمام سعی ام را می کردم که قوی باشم و دوباره گریه نکنم : دوباره شروع نکن سامان . من قبلا حرفامو زدم .

سامان قدمی به دنبال برداشت و گفت ، نمی تونم بپذیرم رز . پشتم به او بود بی رحمانه زیر لب جواب دادم : اون دیگه مشکل توست نه من .

و بعد لبم را به دندان گزیدم سامان آشفته حال خودش را به من رساند و رو به رویم ایستاد .

- نمی تونی این حرفو بزنی .

بی اینکه نگاهش کنم جواب دادم : ولی من این حرفو زدم .

در صدایش رگه ای از التماس و خواهش حس می شد ، نمی تونی حقیقتو

انکار کنی رز . دوستم داری .

از درون می گریستم اما سرم را با تاسف تکان دادم و گفتم : نه سامان . راه من

و تو از هم جداست ، تو می تونی خوشبخت باشی .

سامان بلافاصله و با لحن مطمئنی جواب داد : هستم . می خوام باهات

ازدواج کنم رز . با مادر صحبت کردم به همه گفتم .

قلبم به هم فشرده شد لبم را به دندان گزیدم و گفتم : مسخره نباش سامان من

...

سامان آشفته حال میان حرفم دوید و گفت ، تو چی . چرا به خاطر اتفاقی که

هنوز نیفتاده عزا گرفتی ؟ از آزار دادن من لذت میبری ؟

با لحنی عصبی بر سرش فریاد زدم : آره دارم لذت می برم . نمی بینی .

سامان ملتهمسانه نالید ، رز خواهش می کنم حتی اگه فقط یک روز ، فقط یک

روز از پیمونه ی عمر تو یا من باقی مونده باشه می خوام که در کنار هم باشیم

.

نگاه به اشک نشسته ام را از صورت او گرفتم و زیر لب زمزمه کردم : اما من

می خوام اگه آخرشه در کنار پدر و مادرم باشم .

این را گفتم و برای پایان دادن به آن گفتگوی تلخ و غم انگیز از اتاق بیرون رفتم

. آن شب یکی از درازترین شب های عمرم بود حتی برای یک لحظه ی کوتاه

مژه بر هم نگذاشتم . مدام با خاطرات تلخ و شیرینم کلنجار رفتم گاهی اشک

ریختم و گاهی از یادآوری شیطنت های سامان میان گریه ، به خنده افتادم .
سحر که دمیده شد بدن بی حس و حال را از روی تخت پائین کشیدم و به
سمت پنجره رفتم پرده را که کنار زدم از دیدن برف زیبایی که در حال باریدن
بود بی اختیار آه کشیدم . اولین شبی که به ایران آمدم هم برف می بارید از
یادآوری آن خاطره لبخند محزونی روی لب هایم نشست . پالتوم را روی شانه
هایم انداختم و از در منتهی به تراس بیرون رفتم . هوا هنوز گرگ و میش بود
اما دانه های درشت برف در روشنایی کم رنگ سپیده دم حتی رویایی تر از روز
به نظر می رسید . چراغ های فانوسی شکل باغ از آن بالا ، درست مثل ریشه
هایی از نور به هم متصل بودند دانه های برف در شعاع نورهای زرد رنگشان
چون شپیره های در حال پرواز به نظر می رسید . روی شاخه های ل*خ*ت
درختان باغ ، روی مخروطی های بلند سرو و کاج لایه ای از برف بود و شاخه
های ظریف تر به پائین سر خم کرده بودند . منظره از آن بالا به قدری زیبا و
بدیع بود که چون رویایی سفید به نظر می رسید . این آخرین صبح من در آن
خانه و در آن سرزمین چهار فصل زیبا بود باید با تک تک لحظاتش
خدا حافظی می کردم . می رفتم اما می دانستم که روحم را در آن خانه جا
خواهم گذاشت شاید در آن تراس و در کنار آن منظره ی باشکوه .
اشک هایم را با سرانگشت به عقب راندم و با آهی عمیق به اتاق برگشتم . آرام
آرام چون شبی سرگردان در اتاق می چرخیدم باید همه چیز را به ذهن می
سپردم . همه چیز را لمس می کردم . می بوئیدم . باید گنجینه ی خاطراتم را

برای یک سفر دور و دراز به صندوق خانه ی قلبم می سپردم . گیسوان مادر .
کتاب هایش . همه چیز . خدایا همه چیز .
آرام آرام وسایلم را داخل چمدانم جا دادم و آن را آماده کنار در گذاشتم وقتی
برای خوردن صبحانه به طبقه پائین رفتم تمام اهل خانه دور هم جمع بودند
همه به نوعی در تلاش بودند طوری رفتار کنند که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده اما
خیلی هم در ایفای نقششان موفق نبودند . زن دایی مثل همیشه انتهای میز
برایم جا باز کرد و با عجله فنجان چای شیرین کرد . لبخندی به لب زد و
زیر لب از او تشکر کردم . جرعه ای از چای شیرینم نوشیدم و فنجان را بار
دیگر داخل بشقاب روی میز گذاشتم . احساس می کردم نگاه همه به روی من
دوخته شده . سرم را بالا گرفتم پدر بزرگ بالای میز و درست رو به روی من
نشسته بود برای اولین بار بود که می دیدم او صبحانه اش را بیرون از اتاقش و
در جمع خانواده می خورد نگاهم به سمت سامان چرخید سمت راست من
در طول میز نشسته بود سرش پائین بود و بی هدف با قاشق استکان چای اش
را هم می زد . نیم رخ زیبایش آرام و متفکر به نظر می رسید امیدوار بودم که
واقعیت را پذیرفته باشد بنابراین سرم را پائین انداختم و برای اعلام تصمیمم
سینه ام را صاف کردم ، می بخشین من ... من می خواستم یه چیزی بگم .
همه نگاه ها به جز نگاه سامان به سمت من چرخید و جنبش دست ها و دهان
ها متوقف شد . زن دایی سمیرا با لحن مهربانانه ای گفت ، بگو عزیزم . سرم
را بالا گرفتم و نگاهم را یک دور کامل دور میز چرخاندم بعد لب هایم را با
زبان خیس کردم و گفتم ، من ... من امروز بر می گردم امریکا . هیچ صدایی

از گلوی هیچ کس خارج نشد و من ادامه دادم: از سهراب خواهش کرده بودم
برام بلیت بگیره ساعت دو پرواز دارم.

سامان به یکباره از پشت میز بلند شد و در سکوت بدون اینکه حتی نگاهی به
سمت من بیاندازد سالن را ترک کرد. قلبم از غم فشرده شد اما دندان روی
جگر گذاشتم و خم به ابرو نیاوردم. من تصمیمم را گرفته بودم و هیچ چاره‌ی
دیگری هم نداشتم زن دایمی دستش را روی دستم گذاشت و با لحن دلسوزانه
ای گفت، رز، عزیزم...

فرصت ادامه دادن به او نداادم میان حرفش دویدم و گفتم: نه زن دایمی جان.
من تصمیم خودم را گرفتم. اینجا و در کنار شما بهترین لحظه‌ها را گذروندم
. اما باید به کشورم برگردم. امیدوارم من را درک کنید.

قبل از اینکه بغض یکبار دیگر پنجه بر گلویم بفشارد از جایم بلند شدم و ادامه
دادم: اگه فرصتی باقی باشه باز هم به ایران برمی‌گردم و به خاطر همه چیز...
از شما ممنونم.

این را گفتم و برای رفتن به اتاقم از پله‌ها بالا رفتم. همان طور که از خدا می
خواستم کسی به دنبالم از پله‌ها بالا نیامد و من آخرین قطره‌های اشک را در
تنهایی و سکوت اتاقم ریختم. ساعت کمی از ده گذشته بود که برای رفتن
آماده بودم جعبه مقوایی کفش را که دستمال گیسوان مادر در آن بود برداشتم و
شاخه‌های رُزی را که برایم یک دنیا ارزش داشت با احتیاط داخل آن چیدم.
یادگار کوچکی از عشق بود که همراه خودم به خانه می‌بردم آن را به دقت لابه
لای لباس‌هایم در چمدان جا دادم و بعد دیگر آماده‌ی رفتن بودم می‌دانستم

که هر چقدر بیشتر بمانم دل کندن برایم سخت تر خواهد بود بنابراین بدون هیچ نگاه آخری ، چمدانم را برداشتم و از اتاق خارج شدم .

از پله ها پائین می آمدم که همه با دیدنم از جا بلند شدند و سرپا ایستادند با یک نگاه اجمالی جای خالی سامان را حس کردم و همین طور پدر بزرگ ، پدر بزرگ هم در آن جمع خانوادگی غایب بود . صهبا با چشم هایی گریان خودش را به بازوی مادرش چسبانده بود . دست های دایی کامران در جیب های شلوارش بود من را که دید نگاهش را به روی کفش هایش پائین انداخت . سرم را به زیر انداختم و پله های باقی مانده را پائین آمدم . زن دایی سمیرا اولین نفری بود که بی تابانه خودش را به من رساند .

درست مثل اولین لحظه ی دیدارمان .

چمدان را کنار پایم روی زمین گذاشتم و او با چشمانی به اشک نشسته دست هایم را در دست گرفت نگاهش را در نگاهم دوخت و گفت ، عزیزم حالا برای تصمیم گرفتن زوده .

تصویر او آرام آرام پشت هاله ای از اشک تار شد وقتی سکوتم را دید با لحن بغض گرفته ای زیر لب نالید ، تو مثل دختر من می مونی .

من هم آهسته زیر لب زمزمه کردم ، شما هم برای من مثل مادر بودید . از شما ممنونم .

دست دور گردنش انداختم و لحظه ای بی صدا اشک ریختم . سرم روی شانه ی زن دایی بود و او همان طور که آرام آرام بر سرم دست می کشید کنار گوشم زمزمه کرد : اون دوستت داره .

بغض چانه ام را لرزاند آرام زیر لب نالیدم : می دونم .

- پس چرا ...

خودم را از آغوشش بیرون کشیدم و نگاهم را پائین انداختم: نمی دونم.

صدای سامان نگاه همه ی ما را به سمت در ورودی کشاند.

- ماشین آماده است.

نگاهش کردم روی موها و سر شانه هایش برف نشسته بود برای لحظه ای

کوتاه نگاهمان در هم تلاقی کرد اما او بود که باز نگاه از من برید و از در بیرون

رفت لحظه ای به جای خالی او چشم دوختم و بعد نگاهم را به سمت بقیه

چرخاندم.

- می خوام خواهش کنم همین جا از هم خداحافظی کنیم. نمی خوام کسی

برای بدرقه ی من به فرودگاه بیاد. اینجوری ... خداحافظی برام راحت تره.

صهبا گریان به سمت من دوید و در ب*غ*لم گرفت آیدا هم آمد و بعد آرش و

سهراب. دایی ها و زن دایی نسرين.

برای خداحافظی از پدر بزرگ به اتاقش رفتم در زدم و وارد اتاق شدم. کنار

پنجره پوشیده در همان ربدو شامبر کشمیر زرشکی رنگ، عصا در دست

ایستاده بود. درست مثل روز اولی که او را دیده بودم. اما این دیدار چقدر با

اولین دیدار مان فرق داشت. حالا می دانستم که بعد از این لحظه هایی

خواهد بود که دلم برایش تنگ خواهد شد. در کنار او با گامی فاصله پشت

پنجره ایستادم و احساسم را با تمام صداقتم برایش اعتراف کردم،

دلم براتون تنگ می شه پدر بزرگ.

پدر بزرگ هیچ حرفی نزد حتی از جایش تکان هم نخورد همان طور خیره به منظره ی برفی بیرون نگاه می کرد آرام از پشت سر بر شانه اش ب* و* سه ای زدم و زیر لب زمزمه کردم: خداحافظ پدر بزرگ.

برای رفتن روی پاشنه چرخیده بودم که صدایش نگاهم را بار دیگر به سمت خود کشاند.

- به توران گفتم اتاقتو دست نخورده نگه داره.

بغض راه گلویم را فشرده آهسته زیر لب زمزمه کردم: حتما.

بعد با عجله یک بار دیگر پشت شانه اش را ب* و* سیدم و از اتاق خارج شدم. سامان چمدانم را به ماشین منتقل کرده بود همه برای بدرقه ام تا بیرون در باغ آمدند هنوز برف می بارید باز بدون اینکه آخرین نگاهی داشته باشم به سرعت روی صندلی عقب ماشین نشستم. سامان پشت رُل نشسته بود دایی کامران هم کنارش نشست و زن دایی روی صندلی عقب به من پیوست. سامان بلافاصله حرکت کرد و من چشم هایم را به روی هم گذاشتم.

ساعت یازده و نیم نوبت دکتر داشتیم جواب آزمایشم را گرفته بودم و می بایست آن را به دکتر متخصص نشان می دادیم با وجودی که امیدی نداشتم اما قلبم مضطربانه می تپید آن قدر که فشار خونم پائین افتاده بود و دست و پایم سرد و مرتعش شده بود. داخل اتاق دکتر در کنار زن دایی نشسته بودم و او دست سردم را در میان دستانش می فشرد. تا زمانی که دکتر برگه های آزمایش را زیر و رو کرد و بعد از برداشتن عینک از چشمش، سرش را بالا گرفت هزار بار مُردم و باز زنده شدم. اولین کلمه که از دهان دکتر خارج شد آه از نهاد زن دایی بلند شد و بی حال به پشتی صندلی تکیه داد.

- خدا را شکر ... خوشبختانه مشکل از مغز استخوان نیست .
یقینا در آن لحظه هیچ حس می نمی توانستم داشته باشم انگار که مغزم فلج شده بود آن قدر گیج بودم که لغات فارسی باز برایم بیگانه شده بودند نیاز به مترجم داشتم . کلمات را می شنیدم اما معنایشان برایم ثقیل و دور از ذهن بود دایی کامران ذوق زده نگاهی به سمت من و زن دایی انداخت و گفت ، خدا رو شکر .

و بعد از مکث کوتاهی ادامه داد : خوب پس ... مشکلمش چیه آقای دکتر ؟
دکتر برگه ی آزمایش را کنار دستش روی میز گذاشت و گفت ، وا... علت دقیقش که مشخص نیست اما همین که مشکل از مغز استخوان نبوده یعنی اینکه هر چی باشه ان شاء... درمان پذیره .

زن دایی از پشتی صندلی کنده شد و با لحن بغض آلودی رو به آسمان گفت :
خوب خدا رو شکر .

دکتر نفس عمیقی کشید و ادامه داد : البته بنده نمی تونم دقیقا خدمتون عرض کنم که درمان چقدر ممکنه طول بکشه . ایشان باید تحت نظر پیگیر پزشکی متخصص باشن و هر ماه برای تعیین درصد پلاکت خونشون آزمایش بدن .

دایی کامران با لحن نامطمئنی پرسید : یعنی ... ممکنه خطرناک باشه ؟
دکتر لبخندی به لب زد و گفت ، ان شاء... که این طور نیست . عرض کردم خدمتون باید خدا را شکر کرد که مشکل از مغز استخوان نیست .

انگار در عالم دیگری سیر می کردم اصلا نفهمیدم کی از اتاق دکتر خارج شدیم . بیرون در اتاق زن دایی چنان شادمانه ب*غ*لم کرد و گونه هایم را

ب*و*سید که نفسم بند آمد در آن لحظه نگاهم فقط به سامان بود که آن سوی راهرو به دیوار تکیه داده بود با دیدنمان سست و نامطمئن از دیوار کنده شد. زمانی که درخشش اشک را در چشمانش دیدم بی تابانه سر در آغوش زن دایی فشردم تحمل نگاه کردن در آن نگاه شوریده را در خود نمی دیدم.

هنوز گیج و منگ بودم. نفهمیدم دایی و زن دایی کجا غیبتشان زد و من نشسته به روی صندلی جلو، در کنار سامان کجا می رفتم. نگاهش کردم. عمیق و طولانی. برگشت و نگاهم کرد. عمیق و طولانی. طوری که گونه هایم از حرارت شرم داغ شد نگاهم را از نگاهش بریدم و زیر لب پرسیدم: کجا می ریم؟

سامان با لحنی جدی جواب داد: می ریم جایی که هیچ چشم نامحرمی نباشه تا من بتونم تورو حسابی ادب کنم نگاهی روی صفحه ساعتم انداختم از دوازده و نیم گذشته بود باید برای رسیدن به فرودگاه عجله می کردم آهسته و محتاط زیر لب گفتم: لطفا برو فرودگاه.

سامان ناباورانه نگاهم کرد: پرت و پلا نگو رز. من اعصاب درستی ندارم. بی اینکه نگاهش کنم با لحنی جدی جواب دادم: پرت و پلا نیست سامان. لطفا برو فرودگاه.

سامان خشمگین لب هایش را به روی هم فشرده و بعد کم کم سرعت ماشین را کم کرد وقتی ایستاد دست هایش را روی فرمان گذاشت و به سمت من چرخید.

- رز!

نگاهش نکردم. نه جراتش را داشتم نه تحملش را. دوباره تکرار کرد:

به من نگاه کن رز .

از جایم تکان نخوردم ناگهان صدای فریادش من را از جا پراند .

- مگه با تو نیستم لعنتی . مگه کری ؟

در واکنشی عصبی و بی اراده به سمتش چرخیدم و با لحن بغض آلودی بر سرش فریاد زدم : سر من داد زن سامان .

سامان دست هایش را به نشانه ی تسلیم مقابل سینه اش گرفت و گفت ، خیلی خوب ، خیلی خوب . فقط بگو چرا ؟

خیره در نگاه بی تابش جواب دادم : چون عقلم هنوز میگه این بهترین کاره ...
من مریضم سامان . اصلا معلوم نیست کی خوب بشم . شاید هم هیچ وقت ...

سامان میان حرفم دوید و گفت ، مزخرف نگو .

ملتسمانه نگاهش کردم و گفتم : مزخرف نیست سامان . تو استحقاق خوشبخت شدن را داری .

سامان با لحن کلافه ای زیر لب نالید ، مزخرفه رز مزخرفه . به من بگو دلت ... دلت چی می گه ؟

نگاهم را از نگاهش بریدم و با لحن محزونی زیر لب زمزمه کردم ، دلم می گه برودگاه .

سامان لحظه ای مایوسانه نگاهم کرد بعد با غیض دنده را جا به جا کرد و گفت : با شه اگه دلت اینو می گه با شه فقط امیدوارم این عقل سلیمت به این زودی

ها متوجه اشتباهش نشه چون تازه اون وقته که می فهمی چی به روز دل من آوردی .

ماشین را به حرکت در آورد و برای پایان دادن به بحث دکمه روشن پخش ماشین را فشرد . صدای موسیقی آن قدر غم انگیز بود که اشک هایم بی اراده جاری شدند .

همه رفتن کسی دور و برم نیست چنین بی کس شدن در باورم نیست

اگر این آخر و این عاقبت بود بجز افسوس هوایی در سرم نیست

همه رفتن کسی با ما نموندش کسی خط دل ما رو نخوندش

همه رفتن ولی این دل ما رو همون که فکر نمی کردیم سوزوندش

خیال کردم که این گوشه کنار یکی داره هوای حال ما رو

یکی در این میون دلسوز ما هست نداره آرزو آزار ما رو

یه روز دور و برم صد تا رفیق بود منو امروز ببین تنهای تنها

بی اراده نگاهم به سمتش کشیده شد آرنج دستش را به لبه ی پنجره ماشین

تکیه داده بود و پشت دستش را جلوی دهانش گرفته بود پهنای صورتش از

اشکی بی صدا خیس بود . فقط خدا می دانست که چقدر دوستش داشتم اما

خودخواهانه بود اگر یک فرصت دیگر برای فکر کردن بیشتر به اونمی دادم . با

دلی مالامال از غم سرم را به شیشه ی سرد پنجره تکیه دادم و تا رسیدن به

فرودگاه چشم هایم را به روی هم گذاشتم . سکوت قهر آلود و حزین سامان تا

داخل سالن انتظار فرودگاه ادامه داشت . بعد چمدانم را روی زمین گذاشت و

مقابلم ایستاد . در نگاه آشنایش سرزنشی آشکار موج می زد . تحملش را

نداشتم تحمل آخرین نگاه را نداشتم ، سر به زیر انداختم و زیر لب زمزمه کردم : قهر نباش سامان همه اش به خاطر خودته .

سامان بالاخره لب باز کرد : اگه خاطرم ذره ای برات ارزش داره ، نرو .

بغضم را با آب دهانم فرو دادم و گفتم ، نه سامان . تو الان با احساست داری تصمیم می گیری . تنها که شدی خوب فکر کن اگه هنوز عاشق بودی زنگ بزن . اون وقت برمی گردم .

سامان لب هایش را روی هم فشرد و با تا سف سرش را تکان داد آهسته زیر لب زمزمه کرد : دیوونه .

من ناگهان برای برداشتن چمدانم خم شدم . هیچ نگاه آخری در کار نبود چون از توام ساخته نبود چمدانم را برداشتم و بدون خداحافظی از او جدا شدم . سنگینی نگاهش را پشت سرم حس می کردم اما جرات نگاه کردن دوباره را نداشتم .

برای کنترل مدارکم در صف ایستاده بودم آن قدر حواسم پرت بود که وقتی نوبتم رسید متوجه نشدم گویا مرد جوانی که پشت شیشه نشسته و مسئول کنترل مدارک مسافران بود یک بار دیگر صدایم زده بود اما من متوجه نشده بودم با صدای جیغ مانند خانم جوانی از جا پریدم و به سمت صدا چرخیدم : خانم با شماست .

به خودم آمدم و نگاهم به سمت مرد جوان چرخید با لحنی کلافه تکرار کرد : لطفا مدارکتون خانم .

و بلافاصله انگلیسی اش را گفت . با عجله سرم را به نشانه مثبت تکان دادم و مدارکم را از داخل کیف دستی ام بیرون کشیدم وقتی آنها را از سوراخ نیم دایره ای شکل شیشه به دست مرد جوان دادم نگاهم بار دیگر به سمت خانم جوانی که صدایم زده بود چرخید. اما فقط می توانستم نیم رخ اش را بینم هنوز نگاهش می کردم که برگشت و نگاهم کرد شناختمش . اشتیاق بود. او لبخند کم‌رنگی به لب زد و جهت نگاهش را تغییر داد اما بلافاصله انگار که چیزی به ذهنش رسیده باشد باز برگشت و شگفت زده نگاهم کرد.

- رز؟! ... دختری از نیویورک؟! -

لبخند به لب سرم را به نشانه موافقت تکان دادم و او از همراه کنار دستی اش جدا شد و مشتاقانه به سمت من آمد من هم قدمی به سمتش برداشتم . لحظه ای بعد دست هایمان در دست یکدیگر بود .

- تو کجا غیبت زد دختر. نه زنگ زدی ، نه دیگه یادی از ما کردی . بی معرفت بودی ها.

سری تکان دادم و گفتم : نه من ... دزد کیفم را زد . شماره ی شما را گم کردم . اشتیاق نگاه دقیقی به صورتم انداخت و گفت ، عوض شدی ! نشناختمت ... موها شو . چقدر مشکلی بهت می یاد خودمونیم با ایرونیای پریدی خوشگل تر شدی .

از حرفش به خنده افتادم خواستم حرفی بزنم که مرد متصدی صدایم زد : خانم مدارکتون.

دست اشتیاق را به گرمی فشردم و برای تحویل گرفتن مدارکم رفتم. هنوز آنها را داخل کیفم نگذاشته بود که اشتیاق باز دستم را گرفت و من را از داخل صف بیرون کشید. فقط فرصت کردم چمدانم را از روی زمین بردارم.

- خوب حالا تعریف کن بینم خانواده ی مادرت را پیدا کردی؟

سری تکان دادم و گفتم: آره.

اشتیاق علاقمندانه پرسید: خوب چی شد ماچ و موج و آشتی یا زدین به تیپ هم.

از حرفش به خنده افتادم و گفتم: نه ماچ و موج و آشتی.

- خوبه. پس الان داری برمی گردی خونه؟

آهی کشیدم و گفتم: آره... تو چی می خوای بری امریکا؟

اشتیاق دستی در هوا تکان داد و گفت: نه بابا اومده بودم بدرقه. دادا شمو که یادته.

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم و گفتم: اشکان!؟

- آره. خود نامردشه. می دونی آخر خاله هه کار خودشو کرد. دختره رو بست به ریشش و حسابی یارو رو خر کرد. رفتن که برن امریکا ماه عسل. فکر کنم با هم همسفرید.

با وجودی که سعی می کردم به آنچه پشت سر گذاشته بودم فکر نکنم اما حرف ها و شلوغ بازی های اشتیاق من را بی اختیار به یاد سامان می انداخت.

. لبخند کمرنگی به لب زدم و گفتم: عروسی کرد؟

اشتیاق سرش را تکان داد و گفت: آره. عروسی کرد. تو چی این مدت اینجا
بودی هیچ مردی رو خر نکردی؟
از حرفش به خنده افتادم و گفتم: چرا کردم.
اشتیاق هیجان زده چشمک زد! ایول بابا. از اون سر دنیا اومدی تورتو پهن
کردی دیگه. حالا کوش این: غرب زده؟
- کی؟

- بابا نامزدت، شوهرت، چه می دونم همون که میگی خرس کردی دیگه.
آهی کشیدم و گفتم، هیچ اتفاقی نیفتاد. می بینی که دارم بر می گردم خونه.
اشتیاق مایوسانه پرسید، اِ پس چرا؟
صدای زنگ کوتاه موبایل را که شنیدیم از اشتیاق معذرت خواستم و آن را از
داخل جیبم برداشتم. شماره سامان بود قلبم باز غریبانه به تپش افتاد. تک تک
آن کلمات نوشته شده برای روح در بند کشیده ام مثال ضربه تبری بود که بر
رهایی اش پای می کوبید.

دیگر زمانی برای خواستن تو بر من نمانده

اما هنوز از پشت نگاهم خواهان توام

و تویی رحمانه نگاهم را می کشی

با همه سکوتم تو را فریاد می زنم

و تو فریادم را نمی شنوی

درد دوری تو، دلم را در سینه می فشارد

و ژاله را به چشمانم هدیه می کند

آیا ترانه عشق را از چشمانم خواهی خواند

و شعر وفا را زمزمه خواهی کرد
کاش تو همنفس با من فریاد می زنی
"دوست داشتن را"

از وقتی رفتی دارم فکر می کنم، زنگ زدم بهت بگم هنوز عاشقم . برگرد."
باز هوای سامان به جانم افتاد و آشفته ام کرد هنوز نگاهم روی صفحه روشن
موبایل بود که اشتیاق سرش را به سرم نزدیک کرد و گفت، چیه ناغلا. نکنه
طرف زنگ زده که این طور داری سرخ و سفید می شی. خوب تو که این قدر
دوستش داری پس چرا داری می ری؟

نگاه در مانده ام را به صورتش دوختم لبخندی مطمئن به لب زد و گفت، ترس
بابا، مردای ایرانی وقتی خر می شن خیلی خوب می شن. برو... برو بچه سب
بهش نذار از دست بره.

دلیم به سرکشی افتاده بود مردد نگاهش کردم که گفت: شک نکن. رنگ رخساره
خبر می دهد از سر درون. دوستش داری جونم اونم که پیدا ست هلاکته. پس
دیگه معطل چی هستی؟

با وجودی که دلیم به سویی در پرواز بود برای لحظه ای کوتاه چشم هایم را
بستم و بعد زیر لب زمزمه کردم: صبر میکنم.

اشتیاق به خنده افتاد و گفت: آفرین... ایول به خودم دیدی چطور از راه بدرت
کردم.

همراه اشتیاق صدایش زد و او از من عذر خواست با حواسی پرت چمدانم را دنبال خودم کشیدم و گوشه ای منتظر ایستادم. دقایقی بعد هواپیما حرکت کرد و بعد من جواب سوالم را گرفتم.

به درستی تصمیمی که گرفته بودم اطمینان نداشتم اما چه کنم که تسلیم خواسته قلبم شده بودم. لحظاتی بعد دیگر زمانی هم برای جبران باقی نمانده بود مسوول اعلام پروازها، پرواز هواپیمایی که من مسافرش بودم اعلام کرد و من با زانو هایی مرتعش راهی را که انتخاب کرده بودم در پیش گرفتم. هیچ نمی دانستم که اگر آن طور که دلم در تمنایش بود سامان را ایستاده در انتظار خودم نمی دیدم می بایست چه می کردم.

تمام بدنم قلب شده بود و می تپید به روی بالاترین پله، پله برقی که ایستادم زانو هایم از شدت شوقی دیوانه کننده از درون لرزیدند. سامان آنجا بود. آن پایین. پشتش را می دیدم با گام هایی سنگین آرام، آرام در حال دور شدن بود با عجله از پله ها شروع به پایین آمدن کردم و به دنبالش دویدم. صدا انگار صدای خودم نبود وقتی که صدایش زدم: سامان.

ایستاد. خشک شد. چقدر گوش هایش تیز بود. میان آن همه سر و صدا. اما نه راه افتاد شاید برای برداشتن چیزی از جیبش ایستاده بود. قدم دیگری به جلو برداشتم و صدایش زدم. با عجله مثل برق گرفته ها برگشت. نگاهش دقیقا به سمت صدا چرخید و بعد در نگاه منتظر من گره خورد. چقدر لحظه ی دیدار پر حرارت بود. گرم شدم.

در یک لحظه هر دو با هم از جا کنده شدیم هر چقدر به هم نزدیکتر می شدیم
خیسی چشمان پر اشکش دیوانه ترم می کرد دسته چمدان را رها کردم . به
سمتش دویدم و ب*غ*لش کردم . محکم و پر مهر .

سامان با لحن مرتعشی کنار گوشم زمزمه کرد :

رز یعنی هوار تو سرت با این ب*غ*ل کردنت تو که له ام کردی رفت جون
داداش نقطه چینم در او مد باز خوبه اینجا شلوغ بود صدا به صدا نرسید وگر نه
حالا همه با انگشت نشونم می دادن و می گفتن نقطه چینو ... نقطه چینو .
حلقه دست هایم را از دور گردنش رها کردم با پشت انگشت اشاره خیسی زیر
چشمش را پاک کرد . بعد ناگهان مچ دستم را گرفت و من را به دنبال خودش
کشید : بیا ببینم .

- کجا سامان ... چمدونم .

سامان ایستاد به عقب برگشت و با اخمی واقعی جواب داد : می ریم جایی که
هیچ چشم نامحرمی نباشه تا من بتونم حسابی ادبت کنم .

صدای آشنای اشتیاق نگاه هر دویمان را به سمت خود کشاند او چمدانم را
کنارم روی زمین گذاشت و برگه ی کاغذی را به سمتم گرفت : شماره تلفن و
آدرس مه . آشنا شدن بیشتر با چنین عشاقی برای ما سوخته دلام بد نیست .

لبخند به لب کاغذ را از دستش گرفتم و گفتم : اونی که می گفتم خورش کردم
همینه . ازت ممنونم .

اشتیاق همین طور که دور می شد دستی در هوا تکان داد و گفت ، قلبی
نداشت ... بپا دزد زننه .

هنوز برایش دست تکان می‌دادم که سامان دستم را کشید و گفت، جون؟! چچی شنیدم؟ بیا دیگه واجب شد ادب کنم... بیا باید با همون هواپیما می‌رفتی بدبخت، چون خوابای بدی برات دیدم.

همین طور که دنبالش کشیده می‌شدم گفتم، آگه بگم دوستت دارم چچی؟ سامان به سمت من برگشت لحظه‌ای نگاهم کرد بعد دستش را روی سرش گذاشت و گفت، ای وای هوار به سرم شد رفت. ماشینو بد جا پارک کردم. و من میان خنده باز به عقب برگشتم و ملتسانه نالیدم: سامان چمدونم.

www.romanbaz.ir

